نام کتاب : روزای بارونی

نویسنده: هما پور اصفهانی

« کتابخانه مجازی تک سایت »

wWw.TAK-SITE.IR

WWW.TAK-SITE.IR

WWW.TAK-SITE.IR
کتابخانه مجازی تک سایت
روزای بارونی
نویسنده:
هما پور اصفهانی
WWW.TAK-SITE.IR

صدای موسیقی رو قطع کرده بودن و فقط صدای خودشون می یومد ...

– تولد تولد تولدت مبارک ...

پسر بچه با چشمای گرد و سبز – عسلی رنگش موشکافانه به مامانش خیره شد ... مامانش خندید ... چشمکی زد و بلند گفت:

– فوت کن دیگه فدات شم!

جمعیت همه با هم خوندن:

– بیا شمعا رو فوت کن ... تا صد سال زنده باشی!

پسر اینبار به باباش خیره شد ... توش چشمای پر جذبه باباش، علاقه موج می زد ... دستاشو به هم کوبید و گفت:

– نمی خوام فوت کنم!

صدای داد از همه طرف بلند شد، عموش جلو اومد و گفت:

– اینقدر عین مامانت سرتق بازی در نیار! فوت نکنی بچه خودم می یاد فوت می کنه ها!

پسر خندید و خودشو روی مبل رها کرد ... همه خنده شون گرفت ... پسر عموش جلو دوید و قبل از اینکه کسی بتونه جلوشو بگیره هر چهار شمع رو فوت کرد ... پنج سالش بود و زلزله! داد همه در اومد و پسر چشماشو براش گرد کرد ... اهل گریه زاری نبود ... بلد بود چه جوری حقشو از همه بگیره ... مامانش جلو اومد ... چشمای آرایش شده اش رو جلو آورد ... صورت کوچیک پسرشو بین دستاش گرفت و گفت:

– چی می خوای مامان؟

– بابا قول داده بود برام ماشین شارژی بخره ... پس کو؟

باباش دست به سینه نزدیک شد ... اخم توی پشیونیش خط انداخته بود اما چیزی از جذابیتش کم نمی کرد. گفت:

– بله ... قول داده بودم! در صورتی که ماشین شارژی قبلیتو بدی بدم به بچه نگهبان، اما چی کار کردی؟ زدی داغونش کردی که کسی نتونه دیگه ازش استفاده کنه!

پسر سرتقانه زل زد توی چشمای باباش و گفت:

– مال خودم بود!

باباش شونه ای بالا انداخت و گفت:

– خوب پس دیگه از ماشین خبر نیست!

قبل از اینکه جیغ پسر بلند بشه مامانش بغلش کرد و رو به باباش غرید:

– خوب تو که براش خریدی! چرا اذیتش می کنی بچه مو ...

باباش خیره شد توی چشمای مامانش ... برای چند لحظه تو نگاه هم غرق شدن. عشق از چشماشون بیرون می زد ... قدمی جلو اومد و پسر رو از بغل مامانش بیرون کشید ... آروم طوری که کسی نشنوه گفت:

– هزار بار بهت گفتم، بغلش نکن! سنگین شده اذیت می شی! انگار حرف نمیخوای گوش کنی!

مامانش پشت چشمی نازک کرد و رفت که به بقیه مهموناش برسه ... احساس خوشبختی توی قلبش فوران می کرد ... دوست داشت همین الان بره کنار پنجره سرشو ببره بیرون و از ته دل داد بزنه خدایا شکرت!

توی آشپزخونه مشغول ریختن نسکافه توی فنجون ها بود که دوستش اومد تو و گفت:

– ورپریده! جیگر طلا! خوشگل شهر قصه ها ... نمی یای بیرون؟

– گمشو منم الان می یام!

– شوووور کردی! بچه هم داری ... هنوز بلد نیستی عین آدم با من حرف بزنی!

– مگه تو آدمی ...

خواست بازم جوابشو بده که یکی دیگه از دوستاشون اومد تو و گفت:

– بچه ها بیاین یه ذره برقصیم ... بدنم خشک شد!

– بترکی تا همین الان داشتی قر می دادی!

– خوب خیلی وقت بود یه مهمونی نداشتیم ...

دختر بچه ای وارد آشپزخونه شد، مامانش موهاشو براش دم اسبی بسته بود ... با صدای جیغ جیغوش گفت:

– خاله! مامانم می گه بیاین بیرون می خوان کیکو ببرن ...

دختر رو بوسید و گفت:

– باشه خاله ، تو برو تا منم بیام این بچه رو راضی کنم شمعاشو فوت کنه!

دوستش زد سر شونه اش و غرید:

– این بچه ات عین ننه اش می مونه! لجباز و یه دنده!

– اوی حرف دهنتو بفهما! نیست باباش خیلی حرف گوش کنه!

– باباش که کلا اعصاب مصاب نداره! من جرئت ندارم باهاش در بیفتم ...

– خیلی هم دلت بخواد! نکبت!

سینی نسکافه ها رو برداشت و گفت:

– راه بیفتین جلو ببینم ... مهمونا حوصله شون سر رفت ...

همه شون با هم رفتن بیرون و از مهمونا پذیرایی کردن ... پسر بچه بعد از دیدن ماشین شارژی بزرگ قرمز رنگی که باباش براش خریده بود جیغی از شادی کشید و همه شمع هاشو همزمان فوت کرد تا فرصت پیدا کنه بره ماشین بازی ... حتی طاقت صبر کردن برای عکس گرفتن هم نداشت و باباش به زور بین بازوهاش اسیرش کرد تا بتونن یه عکس دست جمعی بگیرن ... پسر بچه جیغ کشید:

– بابایی! درست شبیه ماشین قبلی خودته!

باباش سرشو پایین آورد و کنار گوش پسرش زمزمه کرد:

– دوسش داری؟

– آره خیلی ...

دیگه طاقت موندن توی بغل باباشو نداشت ... پرید سمت ماشینش و پسر عموش و دختر خاله اش هم رفتن کنارش ...

وقتی سر گرم بازی کردن با دوستاش شد، باباش رفت سمت استریو و آهنگ مورد علاقه اش رو گذاشت و بدون توجه به جمع اومد سمت همسرش که داشت با عشق نگاش می کرد ... دستشو دراز کرد و گفت:

– بیا اینجا ببینم ...

همسرش گفت:

– باز این آهنگ؟

دست همسرش رو کشید و مثل همیشه با خشونت اونو بین بازوهاش قفل کرد و گفت:

– رقص با تو فقط با این آهنگ می چسبه ...

نه تنها اونا که کم کم بقیه زوج ها هم وارد میدون رقص شدن .... هشت زوج .... دست در دست هم ... سر بر شونه هم ... با زمزمه های عاشقانه ... زیر نوای موسیقی می رقصیدن ... آرتان و ترسا بابا و مامان آترین کوچولوی چهارساله ... آرشاویر و توسکا دوستای صمیمی آرتان و ترسا ... آراد و ویولت که به تازگی از هالیفاکس برگشته و به جمع دوستانه اونا وارد شده بودن ... نیما که حکم عموی آترین رو داشت و عاشقانه همسرش طرلان رو به خودش چسبونده بود و نگرانی بابت پسرش نیاوش که توی اتاق آترین بود نداشت... طناز دختر عمه آرتان که به همراه همسرش احسان اونجا حضور داشتن و داستان عشقشون زبونزد همه اهل اون خونه بود ... و دیگر زوج های خوشبخت اون شب آتوسا و مانی ... شبنم و اردلان ... بنفشه و مازیار ... خوشبختی به همه اون ها چشمک می زد ... بزرگترهای جمع کناری ایستاده و با لذت بهشون خیره شده بودن ... زندگی جاری بود و بزرگترها کاری جز دعا نمی تونستن برای دوام خوشبختی فرزنداشون انجام بدن ... صدای گرم بهنام صفوی عاشقا رو بیشتر به هم نزدیک می کرد:

– چشات آرامشی داره که تو چشمای هیشکی نیست

میدونم که توی قلبت به جز جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم می کنه از غم

یه احساسی بهم می گه دارم عاشق میشم کم کم

توبا چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم می دی

تو با لبخند شیرینت به من عشق ونشون دادی

تو رویای تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداهام

چشات آرامشی داره که پایند نگات میشم

ببین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات میشم

بمون و زندگیم و با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

– اوف! خدا رو شکر که همه چی ختم به خیر شد ...

آرتان خم شد آترین رو که توی ماشین شارژیش خوابش برده بود بغل کرد و گفت:

– آره خدا رو شکر ... همه اش به خاطر زحمتای توئه ...

به دنبال این حرف آترین رو توی اتاق خوابش برد. ترسا هم بعد از تقدیم کردن لبخندی شیرین به همسرش مشغول جمع کردن ظرف های کثیف شده روی میزها شد ... هر چی همه اصرار کردن بمونن کمکش کنن زیر بار نرفت که نرفت! دوست نداشت خونه شو دیگرون تمیز کنن ... آرتان از اتاق بیرون اومد ... با دیدن ترسا گفت:

– دست نزن! فردا زنگ می زنم نیلی جون خدمتکارشون رو بفرسته بیاد همه جا رو تمیز کنه!

– این شکلی که نمی شه بریم بخوابیم!

آرتان با نگاهی به وضع آشفته پذیرایی حق رو به ترسا داد ... بدون حرف وارد اتاق خوابشون شد ... با دیدن عکسهای ترسا به دیوار اتاق لبخند نا خودآگاهی روی لبهاش شکل گرفت ، لباس های راحتیشو تنش کرد و رفت از اتاق بیرون ... ترسا تعداد زیادی بشقاب رو روی هم چیده بود و داشت می رفت سمت آشپزخونه .... پوسته خیار رو جلوی پاش ندید و نزدیک بود پخش زمین بشه که آرتان با سرعت از پشت سر با یه دست خودشو بغل کرد و با دست دیگه زیر بشقاب ها رو گرفت ... ترسا نالید:

– وای الان می مردم!

آرتان خنده اش گرفت ولی غرید:

– باز از این حرفای مسخره زدی؟

به دنبال این حرف بشقاب ها رو از ترسا گرفت و گفت:

– تو برو بقیه شو جمع کن ... اما بلندشون نکن بذارشون روی میز خودم می یام می برمشون ...

ترسا سرشو تکون داد و رفت که بقیه ظرف ها رو جمع کنه ، آرتان همه ظرف ها رو روی کابینت ها چید و بیرون اومد، ترسا داشت پوسته های میوه رو توی سطل می ریخت. نشست روی مبل و با لذت به کارهاش خیره شد. فقط خدا می دونست که این دختر تو دلبرو چقدر براش عزیزه! هنوز هم لباس شب خوش دوختش تنش بود، یه لباس بلند مشکی رنگ که به خاطر جنس پارچه اش زیر نور می درخشید. توی دل اعتراف کرد که مشکی خیلی بهش می یاد. پوستشو از همیشه سفید تر نشون می داد. ترسا که کمرش خسته شده بود کمی خودشو به سمت بالا کشید و دستشو روی پیشونیش گذاشت. آرتان از جا بلند شد، رفت سمت بشقاب ها و گفت:

– تو برو استراحت کن عزیزم.

و بعد همه بشقاب های تمیز شده رو با یه حرکت از جا بلند کرد و راه افتاد سمت آشپزخونه. ترسا هوس شیطنت به سرش زد سریع از پشت خودشو به آرتان چسبوند و گفت:

– منو هم می تونی بلند کنی؟

آرتان لبخند زد و گفت:

– برو شیطون ... بذار زودتر این بشقابا رو جمع کنیم بریم به زندگیمون برسیم ...

دست ترسا دور کمر آرتان پیچید و گفت:

– زندگیمون؟!

– آره دیگه ... زندگیمون یعنی زندگی شخصی من و تو !

ترسا که بعضی وقتا یادش می رفت مامان یه پسر چهار ساله است خودشو لوس کرد و گفت:

– آترین توی این زندگی جایی نداره؟

نگاه آرتان خاص شد و گفت:

– توی این زندگی که من ازش حرف می زنم نه!

ترسا سرشو چسبوند به پشت شونه آرتان و با ناز گفت:

– عاشق این زندگیمونم!

آرتان بی طاقت شد. همه بشقاب ها رو روی اپن گذاشت و ترسای شیطونش رو از روی زمین کند ... ترسا در حالی که همه تلاشش رو می کرد تا باعث بیدار شدن آترین نشه جیغ کنترل شده ای کشید و یقه لباس آرتان رو چنگ زد ... آرتان ترسا رو برد سمت کاناپه وسط نشیمن و خیلی آروم و با ملاحظه خوابوندش روی کاناپه ... خودش هم نشست کنارش. نقطه ضعفای ترسا رو خیلی خوب توی مشت داشت، خیلی نرم دستش رو کشید روی شکم ترسا ... ترسا بی طاقت گفت:

– نکن آرتان! جـــــون نیلی جون !

آرتان خم شد روی صورت ترسا و در حالی که گونه اش رو می بوسید گفت:

– قسم نده ...

همین که دوباره دستش رو کشید روی شکم ترسا، ترسا از جا پرید و دوید سمت اتاق خوابشون ... آرتان لبخند زد ... خوب می دونست همسرش الان دقیقا به چی نیاز داره! از جا بلند شد و بی خیال همه ظرف های کثیف وارد اتاق خواب شد ...

– گرممه! گرممه! گرممه!

آراد با خنده نگاهی به ویولت که داشت تند تند خودشو باد می زد انداخت و گفت:

– خوب عزیز من! آخر مرداد ماهیم! می خوای گرم نباشه؟

– حرف نزن آراد ... کولر رو برسون!

آراد کولر رو روشن کرد و دریچه اش رو کامل روی ویولت تنظیم کرد. ویولت سر جاش بی حرکت شد و گفت:

– های!

آراد با لبخند دستشو گرفت و گفت:

– خوش گذشت بهت خانومم؟!

ویولت لبخند زد ، بعد از گذشت چند سال آراد هنوز هم تکیه کلام خودشو داشت! دستشو قائم تکیه داد به صندلی و سرشو چسبوند بهش، چرخید سمت آراد و گفت:

– آره خیلی ... از دست ترسا روده بر شدم از خنده!

– خوشحالم که خوشحالی عزیزم ...

– آراد به نظرت بچه ها شک نکردن به دین من؟

آراد از گوشه چشم نگاش کرد و گفت:

– نه ... برای چی؟

– آخه دیدی که همه شون بی حجاب بودن ... فقط من شالمو دو دستی چسبیده بودم!

آراد که از تصور حجاب همسرش غرق لذت شده بود دستشو محکم فشرد و گفت:

– نه عزیزم ... تو یه جواهری! اونا همه فکر می کنن به خاطر احترام به منه!

– ولی برام خیلی جالبه آراد! حجاب برای هیچ کدومشون مهم نیست!

– خوب هر کس عقیده خودشو داره، موقع مرگ هر کس رو توی گور خودش می ذارن!

– دوست دارم امر به معروفشون کنم ، اما می ترسم ...

– اولا که ترس نداره! دوما به نظر منم بیخیالش شو! بذار باهات راحت باشن، اونجوری فقط معذب می شن ...

– منم از همین می ترسم ... اصلا ولش کن! دانشگاه چی شد؟

– شنبه باید بریم خودمون رو معرفی کنیم ...

ویولت نالید:

– از استاد شدن بیزارم!

و آراد با خنده گفت:

– مجبوریم عزیزم ، مجبور ...

– چقدر اینا زورن! خوب نمی شد از ما یه جای دیگه استفاده کنن؟

– نه نمی شد، هزینه تحصیلمون رو دادن حالا می خوان توی پیشرفت دانشگاهشون ازمون بهره ببرن ...

– به خدا که اگه به کسی نمره مفت بدم!

آراد غش غش خندید و گفت:

– از الان؟!

ویولت کوبید روی پاش و گفت:

– از همین الان ...

– پس میخوای اذیت کنی، یادت نره خودت هم یه روز دانشجو بودی!

– یه دانشجوی بیخیال ... اما الان فرق می کنه ... الان بیست و پنج سالمه!

– در هر صورت هر وقت هر کاری خواستی بکنی یادت باشه خودت هم یه روز جای اونا بودی ...

ویولت سرتقانه گفت:

– نمی خوام اصلاً

– الان مشکل کجاس ویو؟ من که می دون ناراحتی تو از استاد شدن نیست؟

ویولت که هنوز هم جریان رامین و سارا رو از یاد نبرده بود با اخم گفت:

– درد من تکرار شدن جریان ساراست ...

آراد اخم کرد و گفت:

– و شاید رامین!

اخمای ویولت بدتر درهم شد و گفت:

– یادت باشه قول دادی براش بپا بذاری ...

– آخه تا کی؟

ویولت با خشم غرید :

– تا وقتی که من خیالم راحت بشه! من نمی خوام یه بار دیگه تو رو روی تخت بیمارستان ببینم ...

آراد که نمی خواست تحت هیچ شرایطی ویولت رو نگران و ناراحت کنه، ماشین رو پارک کرد ، دست ویولت رو ول کرد تا بتونه کمربندشو باز کنه و گفت:

– خیلی خوب عزیزم! شاید بهتر باشه در مورد همون جریان استادی حرف بزنیم ...

ویولت هم که از این بحث دچار استرس می شد بیخیالش شد، کمربندش رو باز کرد، رفت پایین و گفت:

–آراد گفته باشم! همه باید بدونن تو شوهر منی ... اصلاً دوست ندارم دلبری بقیه دانشجوها رو ببینم!

آراد که از حسادت ویولت غرق لذت شده بود و پارکینگ رو هم خلوت می دید سریع از پشت پرید پشت سر ویولت محکم بغلش کرد و لاله گوشش رو که از شالش بیرون زده بود گاز گرفت. ویولت بی توجه به موقعیت جیغ کشید و گفت:

– هـــــوی! باز هار شدی؟!

آراد غش غش خندید و گفت:

– بزن بریم خوشگل من تا هاری رو نشونت بدم ...

ویولت هم با شیطنت چشمک زد و رفت سمت راه پله ها ...

– در ماشین رو قفل کردی آرشاویر؟

آرشاویر سوئیچ ماشین رو توی جیبش فرو کرد و گفت:

– آره عزیزم ...

بعد خودش رو به توسکا که بالای پله ها منتظرش ایستاده بود رسوند دستشو انداخت دور شونه اش و گفت:

– موافقی یه کم توی حیاط بشینیم؟

توسکا نگاهی به دور تا دور حیاط بزرگشون انداخت و گفت:

– این وقت شب؟

– تازه ساعت یکه! فردا هم که جمعه است!

– باشه عزیزم ، بذار لباس عوض کنم می یام ...

بعد از رفتن توسکا، آرشاویر خودش رو روی صندلی های فلزی که کنار استخر کوچیکشون توی حیاط گذاشته بودن ولو کرد و به آسمون پر ستاره و شفاف خیره شد ... چقدر ته دلش احساس آرامش داشت، لمس بودن توسکا کنارش براش از هر چیزی توی این دنیا با ارزش تر و زیبا تر بود ... با حس دستای اون دور شونه اش چشماشو با لذت بست ... دستاشو نرم نوازش کرد و زمزمه وار گفت:

– عشق من ...

توسکا خم شد دم گوشش و پچ پچ وار گفت:

– دنیای من!

– خیلی دوستت دارم توسکا ...

توسکا خودشو کنار کشید روی صندلی کنار آرشاویر نشست و با لبخند گفت:

– مثلاً چند تا؟

– مثل نداره عزیزم!

توسکا خندید ... پای راستشو روی پای چپش انداخت و گفت:

– آرشاویر ...

– جون دلم؟

– امشب دلم یه چیزی خواست ...

– چی؟

– دیدی چقدر آترین نازه؟

– آره خیلی ... خدا به بابا و مامانش ببخشتش!

– دلم براش ضعف می ره بعضی وقتا ...

– از بس خوشگله!

– آرشاویر ...

– جونم؟!

– منم دلم می خواد ...

www.TAK-SITE.IR

آرشاویر بهت زده به توسکا خیره شد ... حقیقتش این بود که توسکا داشت حرف دل اونو می زد ... اما خودش تا یه حال جرئت نکرده بود چنین چیزی رو از توسکا بخواد ... خوب میدونست که توسکا چقدر مشغله داره! نمی خواست به مشغله هاش اضافه کنه ... توسکا با ناراحتی گفت:

– چرا اینجوری نگام می کنی؟

بهت توی صورت آرشاویر تبدیل به خنده شد و گفت:

– به خدا عاشقتم! من از خدامه!

توسکا با سرخوشی دستاشو به هم کوبید و گفت:

– آخ جون! همه اش می ترسیدم قبول نکنی ... یا اینکه ... هیچی!

آرشاویر با کنجکاوی گفت:

– یا اینکه چی؟

توسکا می ترسید حرف دلش رو بزنه ... شروع کرد به من من کردن ... آرشاویر فهمید باز یه جا یه خبریه ... خیلی وقت بود که درک می کرد توسکا تا چه حد نگران برگشت بیماریشه و چقدر مراعاتش رو می کنه! خودش هم از این جریان رنج می برد اما کاری از دستش بر نمی یومد! اهی کشید و گفت:

– بگو توسکا ... بگو آروم جونم!

توسکا آروم شد ، لبخندی زد و گفت:

– می ترسیدم به بچه ات حسادت کنی ...

قلب آرشاویر لرزید ... خودش هم به این قضیه فکر کرده بود ... با خودخواهی تموم همه محبت توسکا رو برای خودش می خواست ... اما چاره ای نبود ... باید کم کم با این مسائل کنار می یومد ... سعی کرد لبخند بزنه:

– اگه بینمون فرق نذاری که حسودی نمی کنم خوشگل من ...

توسکا موهای فرش رو از توی صورتش کنار زد و گفت:

– خیلی آقایی!

آرشاویر لبخندی زد و گفت:

– از کلاسات چه خبر؟ خیلی وقته در موردشون حرف نزدیم!

– ترم جدید تاه شروع شده ... متقاضی خیلی زیاد بود، بعد از گرفتن تست ده نفر رو به زور انتخاب کردم! خیلی سخت بود ...

– خوبه! کاش می تونستم کمکت کنم، اما می دونی که وقتم خیلی کمه!

– می دونم عزیزم ، منم توقعی ندارم ، هم کارای آلبوم خودت هست، هم آهنگسازی برای دیگرون، هم کارخونه بابات ...

– ممنو که درک می کنی گلم! راستی شاگردای کلاست دخترن یا پسر؟

توسکا سعی کردم طبیعی باشه، آرشاویر همیشه از این سوالا میپرسید و توسکا عادت کرده بود، گفت:

– چهار تا پسر ، شش تا دختر ...

آرشاویر نفس عمیقی کشید و گفت:

– انشالله بازم بازیگرای موفقی رو تحویل کارگردانای سختگیر میدی ... یادمه از ترم قبلت دو تاشون برگزیده شدن ...

توسکا با شعف گفت:

– آره واقعاً! خودمم باورم نمی شد که اینقدر بچه ها با استعدادی باشن ...

– وقتی تو استادشونی ... چرا که نه؟

توسکا که حسابی از درون خوشحا بود چشمکی زد و گفت:

– کوچیک شماییم!

آرشاویر دستاشو از هم باز کرد و گفت:

– شیطونک!! پاشو بیا بغلم بریم تو ... این هوا داره وسوسه ام می کنه ...

توسکا از جا بلند شد پرید بغل آرشاویر و گفت:

– وسوسه چی؟

آرشاویر سرشو جلو برد ... با حالت خاص خودش و صدای بم شده اش گفت:

– وسوسه بوسیدن تو ...

لبهاشون که روی هم قفل شد ماه توی آسمون خندید ... این همه عشق آسمون رو هم به حسادت می انداخت ...

– اوپس! تور پایین لباسم از پاشنه کفشم نابود شد!

– طناز مواظب باشه!

طناز که داشت لی لی کنون می رفت سمت در خونه جوی آب رو ندید و نزدیک بود کله پا بشه که دستای احسان سریع دور کمرش پیچیدن ... طناز با خنده گفت:

– وای جـــــون! حاج آقا! چه دستاتون ماشالله قدرتمندن!

احسان خنده اش گرفت ، در ماشین رو که هنوز باز بود با پاش بست و گفت:

– جـــــون حاج خانوم! چه تنتون داغه!

طناز محکم پسش زد و گفت:

– مرتیکه بی حیا! مگه خودت خواهر مادر ندار؟ دستتو بکش اونور ...

هر دو با هم زدن زیر خنده و احسان گفت:

– برو بالا ، ماشینو پارک می کنم توی پارکینگ و می یام ...

– حاجی گفته باشم من خسته ام می خوام بخوابم ...

احسان ضربه محکمی به پشت طناز زد و گفت:

– برو بخواب تا بیام خستگی رو حالیت کنم ...

طناز غافلگیرانه لبهای احسان رو بوسید و بعدش ورجه ورجه کنون وارد خونه شد ... پاهاشو بالا می گرفت که صدای پاشنه کفشاش همسایه ها رو اذیت نکنه ، چون طبقه اول بودن نیازی به استفاده از آسانسور نبود ... از پله ها رفت بالا ... کلید انداخت توی در و در رو باز کرد ... عاشق این خونه بزرگ بود ... خونه ای که شاهد لحظه به لحظه عاشقی کردنش با احسان بود ... نگاش افتاد به عکس احسان که بزرگ به دیوار روبرو قاب شده بود ... لبخندی زد و راه

افتاد سمت اتاق خوابشون ... قبل از اینکه احسان بیاد بالا لباس شب سبز رنگش رو با لباس خواب حنایی رنگی عوض کرد و رفت توی آشپزخونه که آب بخوره ... سر یخچال داشت سرک می کشید که صدای احسان میخکوبش کرد:

– جونم حاج خانوم! می بینم که لباس کار تنتون کردین ...

طناز خنده اش گرفت و آب جست بیخ گلوش و به سرفه افتاد ... در همون حالت سیبی از داخل یخچال برداشت و با قدرت پرت کرد سمت احسان ... احسان سیب رو توی هوا قاپید گازی زد و بقیه اش رو انداخت روی کابینت ... رفت سمت طناز و قبل از اینکه طناز بتونه خودشو عقب بکشه با قدرت اونو کشید توی بغلش ... طناز که تازه از شر سرفه راحت شده بود نفس عمیقی همراه با بوی خوش عطر احسان کشید و زمزمه کرد:

– هر وقت بغلم می کنی مو به تن راست می شه ...

احسان لباشو روی گردن طناز فشرد و زمزمه کرد:

– درست مثل اون شب ...

– کدوم شب؟

– توی اون غار ... یادمه تو اوج گرما بدنت دون دون شده بود ...

– گرما؟

– گرمای تنمون رو می گم ...

طناز با ناراحتی گفت:

– آخ احسان یادم نداز ...

احسان اما با شعف گفت:

– چرا؟ بهترین خاطره منه ...

لبخند نشست روی لبای طناز. احساسات احسان همیشه باعث لذتش می شد، گفت:

– عاشق حرارتتم ...

احسان بی توجه به منظور طناز و شاید هم بی توجه به معنای نهفته توی جمله خودش گفت:

– همین حرارت لعنتی کار دستم داد ...

طناز سرشو کشید عقب و گفت:

– پشیمونی؟

احسان با چشمای گرد شده گفت:

– معلومه که نه ...

بعدش خیره شد توی چشمای عسلی طناز و نالید:

– تو اول اراده م رو و بعدش غرورمو شکستی ...

صدای طناز اینبار با خنده همراه بود:

– حقت بود ...

– دست نزن نیـــــاوش!

نیما از جا پرید و گفت:

– طرلان چته سکته کردم!

طرلان دستشو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

– نیما این اخر منو دق می ده ...

نیما از جا بلند شد ، تلویزیون رو خاموش کرد ، رفت سمت همسرش و سرشو در آغوش کشید ... صدای طپش های قلب نیما همیشه طرلان رو آروم می کرد و نیما اینو خوب می دونست ... طرلان چند نفس عمیق کشید و گفت:

– اگه یه بار برق بگیرتش من چه خاکی تو سرم کنم نیما؟

نیما به نیاوش خیره شد که متعجب وسط سالن ایستاده بود و به اونا خیره شده بود ... هنوز دوشاخه آباژور توی دستش بود ... نیما که رابطه خیلی خوبی با پسرش داشت طوری که طرلان متوجه نشه چشمکی به نیاوش زد و اشاره کرد فلنگ رو ببنده ... نیاوش با حالتی بامزه دوشاخه رو سر جاش گذاشت و به تقلید از پلنگ صورتی روی نوک انگشتای پاش آروم آروم راه فتاد سمت اتاقش ... نیما خنده اش گرفت ... اما مشغول نوازش موهای سیاه طرلان شد و گفت:

– عزیزم ... چرا اینقدر نگرانی! اونم بچه اس ... عین بقیه بچه ها ... باید زمین بخوره تا بزرگ بشه ... نمی شه که هیچ اتفاقی براش نیفته! اینجوری لوس می شه .. مثل باباش مرد بار نمی یاد!

طرلان خنده اش گرفت، مشتی به شونه نیما کوبید و گفت:

– لوس بی مزه!

نیما لبخند زد ، پیشونی طرلان رو بوسید و گفت:

– راستی وقت نشد بهت بگم، خیلی خوشگل شدی عزیزم!

طلان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– چه عجب منو دیدی!

نیما با خنده اونو که سعی داشت از دستش فرار کنه کشید سمت خودش و گفت:

– تو رو نبینم کیو ببینم آخه خوشگل من؟

– نیما!

– جونم ...

– تو هنوزم می خوای بری؟

– کجا؟

– ایتالیا دیگه ...

– می دونی که مجبورم عزیزم ...

– نمی شه مانی جای تو بره؟

– دفعه قبل مانی رفت ...

– نیاوش منو بیچاره می کنه تا تو برگردی ...

– نگران اون نباش ... می دونم چه جوری ارومش کنم ...

– اروم نمی شه ...

www.TAK-SITE.IR

نیما صورت طرلان رو بین دستاش قفل کرد و گفت:

– عزیزم ... نگران نیاوشی یا خودت؟

طرلان چشمای درشتشو از صورت نیما دزدید و گفت:

– لوس نشو!

نیما چونه طرلان رو کشید سمت بالا و گفت:

– طرلان خانوم!

طرلان مجبور شد به نیما نگاه کنه ...

– هوم؟

– هوم؟!!!

– خوب بله ...

– بله؟!!!

– جانم ؟ نفسم؟ عشقم؟

– اهان حالا شد ...

طرلان خنده اش گرفت ... نیما تنگ در آغوشش کشید و گفت:

– فکر نکن فقط به خودت سخت می گذره ... دوری از شما دو تا برای منم خیلی سخته! خیلی سخت ... اما مجبورم برم ...

– چی می شد تو دیگه برای مانی کار نکنی؟ همون استاد بودن بس نیست؟

– برای آینده نیاوش باید خیلی بیشتر از اینا به خودم سخت بگیرم ...

– نیما! من بی تو می میرم ...

نیما لبشو گزید ... آروم خم شد گونه همسشو بوسید و گفت:

www.TAK-SITE.IR

– هیچ وقت تنهات نمی ذارم گلم ... هیچ وقت ... حالا بیا از چیزای خوب حرف بزنیم ... چیزایی که تو دوست داری ...

طرلان خنده اش گرفت ... چون خوب می دونست منظور نیما چیه ...

– بابا شـــــوت کن!

صدای شکستن چیزی اومد ... ترسا نفسش رو با حرص فوت کرد و کتاب رو زد به هم ... فایده نداشت! باز تصمیم گرفت درس بخونه و بازی های این پدر و پسر شروع شد ... صبح تا شب که آترین بهش اجازه نمی داد درس بخونه شبا هم که آترین رو دست آرتان می سپرد و تصمیم می گرفت یکی دو ساعت درس بخونه اینقدر شلوغ می کردن که بازم نمی تونست ... گلوله های پنبه رو از توی گوشش در آورد و با غیظ از جا بلند شد که بره یه گوشمالی درست و حسابی به آرتان و آترین بده! یک ماه دیگه کلاساش شروع می شد و اگه یه دور کتاب دکتر عامری رو مرور نمی کرد محال بود بتونه دروسش رو بفهمه ... از اتاق رفت بیرون ... توی چارچوب در دست به کمر ایستاد و زل زد بهشون ... آرتان با یه آستین حلقه ای سورمه ای و یه شلوار گرمکن نشسته بود کف سالن و مشغول جمع کردن خورده شیشه های گلدون بود ... در همون حین داشت آهسته می گفت:

– اوه اوه آترین ! الان مامانت می یاد جفتمونو می ندازه بیرون از خونه!

آترین هم که سعی می کرد صداشو مثل باباش آروم کنه گفت:

– اوه اوه بابا! زود باش همه شو بریز دله آشخالی ... الان می یاد ... من می گم تو بودیا!

آرتان که هم خنده اش گرفته بود هم تعجب کرده بود با چشمای گرد شده به آترین نگاه کرد و گفت:

– آتریـــن! من شکستم ؟

آترین دست به کمر شد و با همون صدای یواشش گفت:

– خوب من شکستم! اما جلو مامان تو شکسته باش ... باشه؟

آرتان دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره و غش غش خندید، ترسا جایی ایستاده بود که توی دید نباشه، در همون حالت داشت از صمیمیت بین آرتان و آترین لذت می برد. آرتان کمی سر جاش خم شد و بشقابی از روی میز پذیرایی برداشت ، خرده شیشه ها رو ریخت داخل بشقاب و رو به آترین گفت:

– سوئی شرتت رو در بیار ببینم فسقل!

آترین با تعجب گفت:

– چرا؟

– می خوام خاکا رو بریزم تو کلاهت ... بدو الان مامانت می یاد!

آترین هیجان زده سوئی شرت سبز رنگ کوچیکش رو به سختی از تنش در آورد و کلاهشو دو دستی گرفت جلوی باباش ... آرتان همه خاک ها رو دو دستی جمع کرد و خواست بریزه داخل کلاه که ترسا بیشتر پنهان شدن رو جایز ندونست ، رفت جلو و گفت:

– چی کار می کنی؟ سوئی شرت بچه خراب می شه!

آترین سریع پشت باباش پناه گرفت و گفت:

– مامان، بابا بود!

آرتان باز خنده اش گرفت و با همون دستای پر از خاک زل زد توی چشمای ترسا و شونه ای بالا انداخت. ترسا هم در حالی که به شدت سعی می کرد جلوی قهقهه زدنش رو بگیره رفت جلو بازوی محکم آرتان رو گرفت توی دستش و گفت:

– بیا ببینم ...

آرتان دنبال ترسا راه افتاد و گفت:

– نکشیمون!

ترسا بازوشو ول کرد، مشتی توی سینه اش کوبید و گفت:

– بکشمت هم حقته!

بعد از این حرف دوباره چرخید و وارد آشپزخونه شد، آرتان و آترین هم دنبالش رفتن، در کابینت رو باز کرد سطل آشغال رو با پاش کشید بیرون و گفت:

– جای اونا اینجاست آرتان خان!

آرتان با لبخندی کجکی گفت:

– اِ راست می گی؟ یادم نبود!

ترسا دست به سینه شد و گفت:

– قبلا ها که خوب یادت بود ... می زدم ظرف می شکستم می یومدی جارو می کردی ...

آرتان خاک ها رو ریخت داخل سطل زباله و با لودگی گفت:

– حالا دیگه به روم نیار اون دوران جاهلیتم رو!

ترسا براق شد و گفت:

– بله بله؟ دوران جاهلیت ...

آترین پرید بین ترسا و آرتان و گفت:

– مامان، بابامو دعوا نکنیا! وگرنه به عمو می گم!

ترسا چشماش گرد تر شد، مشتش رو گرفت جلو دهنش و گفت:

– اینو نگاه! ای خدا کارم به کجا کشیده که دیگه می خواد چغلی منو به نیما بکنه ...

آرتان دستاشو شست ، خم شد آترین رو بغل کرد و گفت:

– پسر باباشه دیگه! حواستو جمع کن که دفعه دیگه بخشش تو کار نیست!

بعد هم بی توجه به ترسا از آشپزخونه خارج شد.

ترسا که خنده اش گرفته بود از آشپزخونه خارج شد ظرف خورده شیشه ها رو هم برداشت و سریع داخل سطل زباله خالی کرد، بعد از اون جارو برقی رو آورد و بی توجه به آرتان و آترین که جلوی تلویزیون ولو شده بودن و با ایما اشاره با هم حرف می زدن قسمتی که گلدون شکسته بود رو جارو کشید ... می خواست جارو برقی رو برگردونه توی اتاق که صدای موسیقی بلندی از جا پروندش! دستش رو گذاشت روی قلبش و رو به آترین که از خنده غش کررده بود توپید:

– آترین! سکته کردم ... کمش کن!

آترین کنترل رو انداخت روی پای آرتان، مشغول دست زدن شد و گفت:

– مامان نانای کن!

ترسا چشماشو گرد کرد و گفت:

– نمنه؟

آرتان خنده اش گرفت ، ولی با جمع کردن لبهاش داخل دهنش خنده اشو جمع کرد و صورتش رو برگردوند. ترسا غر غر کنان راه افتاد بره سمت اتاق:

– انگار اومدن کاباره! من براشون برقصم لابد اینام شاباش بریزن روی سرم!

قبل از اینکه وارد اتاقش بشه آترین جیغ کشید:

– مامان جون من! نانای کن ... مامـــــــان!

ترسا سرجاش چرخید، روی جون اترین خیلی حساس بود. انگشتش رو تهدید وار تکون داد و گفت:

– به شرطی که بعدش دیگه صدات در نیاد! می خوام درس بخونم ...

آترین با هیجان خودش رو سر جاش بالا و پایین کرد و گفت:

– باشه قول قول ...

ترسا رفت ایستاد جلوشون ، کش موهاشو باز کرد پرت کرد روی مبل خرمن موهای طلاییش دورش رو گرفتن. خیلی وقت بود می خواست موهاشو کوتاه کنه اما آرتان هر بار با اخم و تخم جلوشو گرفته بود ، لباسش یه تاپ تنگ اسپرت مشکی رنگ بود که از پشت با دو تا نیم دایره به هم وصل شده و کتفاش رو به نمایش گذاشته بود در ازاش یقه اش بسته بود ... یه دامن کوتاه قرمز رنگ هم پاش بود ... دستش رو رو به آترین تکون داد و گفت:

– بزن اولش بچه ...

آترین کنترل رو از روی پای باباش قاپید و با هیجان آهنگ رو زد اولش ... یه آهنگ شاد اما ملایم بود ... مخصوص رقص با ناز و قشنگ ترسا ... ترسا هم نرم نرم شروع به تکون دادن بدنش کرد ... آرتان هر دو دستش رو باز کرد و از پشت روی کاناپه قرار داد ... با چشماش داشت ترسا رو قورت می داد ... اترین هم همینطور که نشسته بود برای مامانش دست می زد و هیجان زده بعضی وقتا جیغ می کشید ... خواننده به نرمی می خوند :

– تو واسم مثل بارونی

تو واسم مثل رویای

تو با این همه زیبایی

منو این همه تنهایی ...

منو حالی که میدونی ...

ترسا آروم چرخید و خودشو رو کشید سمت آرتان ... خواننده خوند:

– من با تو آرومم

ترسا دست آرتان رو گرفت و از جا کندش ...

– وقتی دستامو می گیری

وقتی حالمو می پرسی...

دستای آرتان توی موهای ترسا فرو رفت و ترسا با ناز سرش رو فرستاد عقب، جیغای آترین هیجان زده تر از قبل شده بود ...

– حتی وقتی ازم سیری

حتی وقتی که دلگیری ...

آرتان دستاشو این طرف و اونطرف صورت ترسا قرار داد و با شستای دستش روی ابروهای ترسا خط کشید ... باز ترسا خودشو کشید عقب و آروم چرخید ...

من بی تو میمیرم

تو که حالمومی فهمی...

تو که فکرمو می خونی

تو که حسمومی دونی..

تو که حسمو می دونی

ترسا آروم آروم رفت تا پایین و دوباره اومد بالا ، آرتان دستشو به سمت ترسا دراز کرد ، نوک انگشتاشو گرفت و یه دور دور خودش چرخوندش ... موهای ترسا روی صورت آرتان پخش شد ... آرتان با لذت بو کشید و یه دسته از موهای ترسا رو گرفت توی دستش و بوسید ... ترسا چرخید و باز از آرتان فاصله گرفت ... آرتان همونجور سر جاش این پا اون پا می شد ... هیچ وقت رقصش خیلی با هیجان و بالا و پایین پریدن نبود ... رقصش هم مثل خودش مردونه و با جذبه بود ... ترسا تو دلش اعتراف می کرد که رقصش هم دیوونه کننده است و دلو می لرزونه! بدش می یومد از مردایی که مثل زنا قر می دن و هی پیچ و تاب می دن به بدناشون ...

آترین دستاشو گرفت بالا و رو به آرتان جیغ کشید:

– منم بیام ...

آرتان با یه خیز آترین رو کشید توی بغلش و سه تایی مشغول رقصیدن شدن ...

تو واسم مثل بارونی

تو واسم مثل رویای

تو با این همه زیبایی

منو این همه تنهایی...

منو حالی که میدونی...

ترسا رفت طرف آرتان و آترین و با عشق گونه آترینو که سعی داشت دستشو مثل مامانش قر بده بوسید ... به دنبال این حرکتش نرم نرم رفت تا پایین کف دستش رو زد روی زمین و بعدش دست خودشو بوسید ... حقیقتا حاضر بود خاک پای شوهر و پسرش رو به چشم بکشه ... آرتان یه دفعه خم شد ترسا رو کشید بالا و محکم بغلش کرد ...

من با تو آرومم..

وقتی دستامو می گیری...

وقتی حالمومی پرسی...

حتی وقتی ازم سیری

حتی وقتی که دلگیری..

بالا و پایین پریدنای آترین هم نمی تونست باعث جدا شدن ترسا از آغوش آرتان بشه ... هنوزم بعد از گذشت سالها با شنیدن صدای طپش های قلب آرتان آروم می شد ...

من بی تو میمیرم

تو که حالمو می فهمی...

تو که فکرمو می خونی

تو که حسمو می دونی...

تو که حسمو می دونی

(آهنگ من با تو آرومم محمد رضا هدایتی بازیگر نقش طغرل :دی)

آهنگ که تموم شد دستای آرتان از دور شونه ترسا آروم باز شد ... ترسا سرشو گرفت بالا و چشمک زد ... آرتان لبخند محوی زد و آترین رو گذاشت روی زمین و گفت:

– ببین ما رو به چه کارایی می اندازیا!

آترین با هیجان دوید کنترل رو برداشت چند اهنگ عقب جلو کرد و گفت:

– بابا نوبت توئه!

آرتان سریع نشست و گفت:

– برو باباتو فیلم کن!

ترسا غش غش خندید و گفت:

– باباشو داره فیلم می کنه ... پاشو بچه مو منتظر نذار ..

به دنبال این حرف چشمک زد ... آتان چپ چپی نگاش کرد و محو حرکات آترین شد که سعی داشت با همه وجودش حرکاتی رو که از عمو نیماش یاد گرفته بود رو با اون آهنگ تند انجام بده ... اینقدر حرکاتش بامزه بود که نتونست جلوی خودش رو بگیره و قهقهه زد ... از اون خنده هایی که سالی یه بار خودشونو نشون می دادن ... ترسا هم خندید و گفت:

– الهی مامان قربونت بره!

آرتان از جا بلند شد و گفت:

– مامان بیجا می کنه!

بعد از این حرف رفت سمت آترین و حرکت موجی رو که آترین نمی تونست درست انجام بده رو براش انجام داد و گفت:

– اینجوری عزیزم!

ترسا مبهوت جیغ کشید:

– آرتـــــــان!

آرتان مرموزانه ابرویی بالا انداخت و به آترین خیره شد ... آترین هم هیجان زده سعی کرد همون کار رو انجام بده ... وقتی بعد از چند لحظه موفق شد آرتان با یه حرکت شش دور سرجاش پیچ خورد دور خودش و گفت:

– حالا این رو تمرین می کنیم ...

ترسا دیگه طاقت نیاورد مشتی توی شونه آرتان کوبید و گفت:

– کصافط!!! تا امروز رو نکرده بودی این هنرت رو ...

ارتان شونه ای بالا انداخت و گفت:

– اولا شما همیشه محو رقصیدن نیما جونتون می شدین و هیچ وقت ما رو نمی دیدین! دوما من هیچ وقت از این جنگولک بازیا خوشم نمی یاد ... هیپ هاپ رو به عنوان نرمش یاد گرفتم ... سوما ...

به اینجا که رسید اشاره ای به آترین کرد و گفت:

– هزار بار بگم بعضی حرفا بداموزی داره!! باید رعایت کنی ...

ترسا غر زد:

– دو روز دیگه می ره مدرسه یاد می گیره خودش!

– عزیزم ... بچه وقتی تو محیطی بزرگ بشه که پدر و مادرش درست صحبت کنن کم کم درست صحبت کردن برای خودش هم یه ارزش می شه ... اما اگه تو رعایت نکنی اونم دلیلی نمی بینه که رعایت کنه!

– باز روانشناس شدی؟!

– من اگه نتونم بچه مو درست تربیت کنم چه انتظاری از مردم عادی می شه داشت ؟

ترسا چپ چپ نگاه کرد اما حرفی نزد ... چون به حرفای آرتان ایمان داشت ... آرتان هم حرفش رو ادامه داد و گفت:

– حرفم چهارماً هم داشت خانوم دکتر ... شما مگه درس نداشتی؟ بفرما سر درست!

ترسا خنده اش گرفت، مشت دیگه ای تو شونه آرتان کوبید و با حرکتی غافلگیرانه گونه اش رو بوسید و گفت:

– بهت افتخار می کنم!

بعد از اون آترین رو هم بوسید که تو روحیه اش تاثیر منفی نذاره. اینو هم از آرتان یاد گرفته بود ... بوس در حد گونه مجاز بود ... قربون صدقه مجاز بود اما بیشتر از اون باعث بلوغ زودرس واسه آترین می شد ... در ضمن هر وقت آرتان رو می بوسید باید آترین رو هم می بوسید تا آترین تفاوت بین دو بوسه رو حس نکنه ... همینطور که دیکته های آرتان رو توی ذهنش مرور می کرد راهی اتاقش شد ...

دستی روی سیم های گیتارش کشید، نت سل صداش زیر تر از حد عادی بود، مشغول کوک کردن گیتار شد، در همون حالت حواسش توی آشپزخونه هم دور می زد، توسکا تند و فرز مشغول درست کردن شام بود. عاشق روزهای جمعه بود، هم خودش خونه بود و هم توسکا ، می تونستن یه دل سیر همو ببینن. به خصوص برای اون که حس می کرد هر چی هم توسکا رو ببینه بازم کمه! صدای تق تق که بلند شد گیتار رو رها کرد و کمی گردن کشید، توسکا داشت تند و فرز روی تخته چوبی هویج ها رو قطعه قطعه می کرد. همه حواسش هم معطوف کارش بود و اصلا متوجه ارشاویر نشده بود که داره دیدش می زنه. آرشاویر لبخندی زد و دوباره نشست سر جاش، گیتار رو برداشت و انگشت شستش رو از سیم ششم تا سیم اول کشید پایین. اینبار همون صدایی که می خواست به گوشش خورد. بی توجه به کاغذهای آکورد ریخته شده دور و برش نت ها رو توی ذهنش ترسیم کرد و شروع کرد به زدن. ریتم آهنگ رفته رفته داشت تند تر می شد و عجیب بود که صدای ضربات توسکا روی هویج ها هم داشت تند تر می شد. آرشاویر خنده اش گرفت، بند گیتارش رو دور گردنش انداخت و از جا بلند شد، همینطور که می زد شروع کرد به خوندن و راه افتاد سمت آشپزخونه، توسکا اینبار داشت سرک می کشید ، با دیدن آرشاویر که با یه حرکت رفت روی صندلی های کنار اپن و پرید روی اپن خندید. آرشاویر چهار زانو نشست روی اپن و در حالی که خیره شده بود به توسکا به خوندنش ادامه داد:

– Remember summer remember my love

Burning for you

Shining for you

Remamber summer i miss you my heart

thinking love you

thinking love you

بمون

کنارم بمون... اگه بری من می میرم آسون

عشقم ..... تو هستی عشقم

باهاتم تا پای جوون

بمون

کنارم بمون.... اگه بری من میمیرم آسون

عشقم.... تو هستی عشقم

با هاتم تا پای جوون

تا پای جوون

Remember summer remember my love

Burning for you

Shining for you

Remamber summer i miss you my heart

thinking love you

thinking love you

می خوام

عشقتو می خوام

اگه بری سوت و کور دنیاام

از من

نگیر این حس ووو

تا ابد بمون باهام

می خوام

عشقتو می خوام

www.TAK-SITE.IR

اگه بری سوت و کور دنیاام

از من

نگیر این حس ووو

تا ابد بمون باهام

Remember summer remember my love

Burning for you

Shining for you

Remamber summer i miss you my heart

thinking love you

thinking love you

....

woow

woow

...woow

Remember summer remember my love

Burning for you

Shining for you

Remamber summer i miss you my heart

thinking love you

thinking love you

یادته عاشق شدیم هر دومون

تو تابستون تو تابستون

قسمت دادم که با من بمون

یادش بخیر

www.TAK-SITE.IR

اون تابستون

(آهنگ علی کیانی remember the summer)

توسکا تند تند مشغول ریز ریز کردن هویج ها بود و هر از گاهی دور خودش چرخی می زد. همه حواس آرشاویر دیگه پیش توسکا بود. توسکا هویج ها رو داخل قابلمه پر از آب جوش ریخت و مشغول ریز ریز کردن قارچ ها شد. اینقدر سرعت دستش زیاد شده بود که توی یه لحظه حواس پرتی نوک انگشت سبابه دست چپش رو برید و جیغش بلند شد. آهنگ قطع شد و آرشاویر سریع گیتار رو از دور گردنش در آورد انداخت روی اپن و خودش هم پرید پایین. توسکا انگشتش رو با دست دیگه ای چسبیده بود و کمی خم شده بود. چشماشو از زور سوزش انگشتش بسته بود. آرشاویر با یه حرکت کشیدش توی بغلش و گفت:

– ول کن عزیزم، ول کن ببینم چه کردی با خودت ...

سعی کرد مشتش رو باز کنه، اما فایده ای نداشت چون توسکا نه چشماشو باز و نه دستشو ول می کرد. آرشاویر دستشو گرفت توی دستش و آروم آروم انگشتای دست راستشو از دور انگشت سبابه دست چپش باز کرد. خیلی هم نبریده بود اما دلیل نمی شد که دل بیقرار آرشاویر آروم بشه. توسکا رو نشوند روی صندلی میز ناهار خوری و صداش زد:

– عزیزم ...

توسکا چشماشو باز کرد و اشک از لای چشماش به بیرون سرک کشید. آرشاویر انگشت دستشو بوسید و گفت:

– خیلی درد می کنه؟ می خوای بریم دکتر؟

توسکا نگاهی به انگشتش کرد و گفت:

– نه! یه لحظه فقط خیلی سوخت ... الان بهتره ...

آرشاویر باز انگشت توسکا رو زیر و رو کرد. یه کم خون بیشتر نیومده بود و همون هم خشک شده و جلوی خونریزی بیشتر رو گرفته بود. از جا بلند شد رفت سمت یخچال تا چسب زخمی از داخل جعبه کمکهای اولیه برداره و گفت:

– زهرمار بخورم جای شام!

توسکا اعتراض کرد:

– اِ آرشاویر ...

آرشاویر چسب رو در اورد و گفت:

– خوب نگاه کن با خودت چی کار می کنی؟!!

– حواسمو پرت کردی دیگه ... وقتی می یای یه کنسرت زنده بالای سرم اجرا می کنی توقع داری چی کار کنم؟

آرشاویر لبخندی زد و گفت:

– اینقدر نمک نریز برای من ...

توسکا انگشتش رو گرفت سمت آرشاویر تا چسب رو براش بچسبونه و گفت:

– دوست دارم! آرشاویر خودمی ...

آرشاویر خندید، دوباره روی زخم رو بوسید و چسب رو براش چسبوند. بعدش به در آشپزخونه اشاره کرد و گفت:

– برو بیرون، بقیه اش با من ...

– اِ نه! تو بلد نیستی ...

– من بلد نیستم!!؟

– بلی، تو کی آشپزی کردی؟ بیا برو بیرون اونقدرا هم دست و پا چلفتی نیستم. تازه مرغمو پختم داشتم سوپ می پختم که این بلا بر سرم نازل شد.

– قربون اون سرت برم من، برو بیرون بهت می گم! یه سوپ پختن که کاری نداره.

– آرشاویر ! بیا برو برام یه کم پیانو بزن، من با صدای پیانوت آروم می شم .

– با این دستت ...

– چشه مگه؟ زخم شمشیر که نخوردم! یه خراش جزئیه! برو برام بزن منم اینو درست می کنم با یه سینی چایی می رسم خدمتتون.

آرشاویر غافلگیرانه بغلش کرد، موهای فرش رو از توی صورتش کنار زد و گفت:

– کدبانوی منی تو!

توسکا هلش داد و گفت:

– بـــــرو!

بعد از رفتن آرشاویر توسکا به کارش ادامه داد. روز به روز از ازدواج با آرشاویر راضی تر می شد. چون هیجان آرشاویر فرو کش نمی کرد و همیشه زندگیش توی سطح بالایی از هیجان و عشق قرار داشت و این چیزی نبود که باعث نارضایتیش بشه. نه فقط توسکا که هیچ زنی از اینکه شوهرش عاشقش باشه ناراحت نمی شه. با شنیدن نوای خوش پیانو تند تند بقیه مواد سوپ رو اماده کرد. قلبش دچار آرامشی عمیق شده و خوش طنین تر از همیشه می طپید. خورد کردن قارچ ها که تموم شد مواد رو داخل قابلمه ریخت و در قابلمه رو گذاشت. اینبار مشغول چایی ریختن شد. یه فنجون برای خودش و یه لیوان برای آرشاویر. آرشاویر عادت داشت چایی رو لیوانی بخوره ... ظرف خرما و کشمش و گزی که به تازگی از اصفهان خریده بودن رو داخل سینی قرار داد و رفت بیرون. آرشاویر پشت پیانوی قهوه ای رنگش نشسته و با همه عشقش می زد. توسکا خوب می دونست که پیانو ساز مورد علاقه آرشاویره. همینطور که خودش هم صدای اون رو به هر صدایی ترجیح می داد. سینی رو روی میز وسط سالن گذاشت و نشست. آهنگ به اتمام رسید ، با هیجان براش دست زد و گفت:

– تو محشری عزیزم.

آرشاویر از پشت پیانو بلند شد، با لبخند اومد سمت توسکا و گفت:

– باید محشر باشم که به تو بیام!

توسکا با ناز خندید و گفت:

– چاییتو بخور ...

آرشاویر نشست کنارش، دست چیب خورده اش رو توی دستش گرفت و گفت:

– خوبی؟ دیگه دستت نمی سوزه؟

توسکا دستشو از دست آرشاویر بیرون کشید. جلوی صورتش یه کم نگاه به انگشتش کرد و گفت:

– نه خوبم. چیزی نشده بود.

آرشاویر زمزمه کرد:

– خدا رو شکر ..

گزی از داخل ظرف برداشت و در حال باز کردنش گفت:

– این اصفهان هم برامون خاطره ای شدا!

– کلا من و تو هر جا می ریم خاطره می شه برامون. چون تو نمی ذاری به هیچ کدوممون بد بگذره.

آرشاویر بی طاقت دست انداخت دور شونه توسکا و اونو به خودش فشرد. توسکا هم در جوابش لبخند زد. بعد از چند لحظه سکوت ، توسکا گفت:

– از آرشین چه خبر ؟

– فعلا که هیچی، آرشین خبری هم بخواد از خودش بده به تو می ده نه به من!

توسکا خنده اش گرفت و گفت:

– چرا اونوقت؟

– چون با تو خیلی صمیمی تره! خودت که می دونی ...

توسکا آهی کشید و گفت:

– کاش نرفته بود!

– عشقه دیگه ... کاریش نمی شه کرد.

توسکا خندید و گفت:

– اینو موافقم. اما آخه واسه همیشه ؟

– معلوم هم نیست! شاید بتونه گنزالو رو راضی کنه و برگرده ایران.

– کاش بتونه ، اما خیلی ناقلائه! وقتی بهم گفت تصمیم داره با استادش توی ایتالیا ازدواج کنه هنگ کردم. آخه یه تصمیماتی براش داشتم.

آرشاویر جرعه ای از چاییشو خورد و گفت:

– چه تصمیماتی؟ اینقدر تصمیم روی من بیچاره پیاده کردی بس نبود؟

توسکا مشتی حواله شونه آرشاویر که با خنده خودشو عقب می کشید زد و گفت:

– بچه پرو! تو با اون فرق داری ... واسه اون تصمیمای خوب داشتم.

– قربون اون دستات برم! کم هم که سنگین نیست! چه تصمیماتی؟

– قصد داشتم با شهریار بیشتر آشناش کنم.

اخمای آرشاویر در هم شد و گفت:

– بیخود!

– اِ آرشاویر اینقدر خودخواه نباش!

– حالا که رفته، اما اگه هم بود اینکار درست نبود عزیزم.

– چرا ؟

– چون اون قبلا عاشق تو بوده! فکر نمی کنی به غرور آرشین بر می خورد؟

– نه خب اون جریان تموم شده بود.

– اگه یه لحظه هم خودتو بذاری جای آرشین می فهمی که محال بوده قبول کنه.

– آخه شهریار ...

آرشاویر باز اخمو شد و گفت:

– تو چرا اینقدر سنگ شهریار رو به سینه می زنی؟!!

– من سنگ شهریار رو به سینه نمی زنم، اما دوست داشتم اونم خوشبخت بشه. هر چی فکر می کنم می بینم ما خیلی بد کردیم. خیلی زیاد ...

– اصلا هم بد نکردیم! تو حق من بودی و من به حقم رسیدم. توسکا جان من و تو بارها در مورد این جریان با هم صحبت کردیم! به نتیجه هم رسیدیم چرا می خوای بحثای کهنه رو باز دوباره تازه کنی؟

– نمی دونم ... اما حس می کنم تا وقتی ازدواج نکنه و خوشبخت نشه بهش مدیونم.

آرشاویر اینبار خندید و گفت:

– تقصیر خودته، می خواستی یه خواهر دو قلو داشته باشی.

توسکا خندید و گفت:

– دخترمون رو هم می تونیم بهش بدیم.

آرشاویر با تعصبی پدرانه به شوخی گفت:

– چشـــــم! مگه دخترمو از سر راه آوردم ؟

توسکا بی توجه به شوخی آرشاویر گفت:

– آرشاویـــــر ...

– جانم؟

– می گم ... چیزه ...

آرشاویر لیوان خالی شده چاییشو توی سینی گذاشت و گفت:

– چی شده؟

– من ...

– تو چی؟

– راستش خب ... هنوز حامله نشدم.

آرشاویر با تعجب نگاش کرد و گفت:

– خب نشده باشی! مگه چیه؟

– خودت هم خوب می دونی که دیر شده.

– توسکا جان، الکی به خودت فشار نیار ... اصلا هم دیر نشده! تازه یک ماهه که تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم.

– اما من از دکترم وقت گرفتم. واسه فردا ...

آرشاویر با بهت چونه توسکا رو چرخوند سمت خودش و گفت:

– چی؟!!!

www.TAK-SITE.IR

توسکا بدون اینکه نگاش کنه گفت:

– همین که شنیدی!

آرشاویر صداشو بلند کرد و گفت:

– یعنی چی؟ من ارزش یه مشورت رو هم نداشتم یعنی؟!!

– عزیزم این چیزا زنونه است!

– توام زن منی و همه چیزت به من مربوطه! توسکا فکر الکی نکن الان هم نیازی نیست خودتو درگیر این چیزا بکنی. این طبیعیه که یه مدت طول بکشه.

– من می رم آرشاویر ، باید خودمو آروم کنم.

آرشاویر نفسشو با حرص بیرون داد و گفت:

– حرف من کشکه دیگه؟

توسکا با عشق نگاش کرد و گفت:

– نه عزیزم!!! اما توام بهم حق بده. من الان یه کم نگرانم. اگه حرفای تو رو خانوم دکتر هم تایید کنه اونوقت خیالم راحت می شه.

آرشاویر که کمی توی دلش حق رو به توسکا می داد بعد زا چند لحظه سکوت لب باز کرد و گفت:

– خیلی خب پس با هم می ریم.

توسکا سرشو روی سینه اش گذاشت و گفت:

– مرسی عزیزم ...

آرشاویر مشغول نوازش موهاش شد و گفت:

– پس دستتو هم واسه همین مجروح کردی! حواست پی افکار خودت بود.

توسکا آه کشید. جلوی آرشاویر همیشه یه نامه باز شده بود. زمزمه کرد:

– بهش حق بده ... چند روزه که تو فکرم.

آرشاویر بازوشو فشار محکمی داد و گفت:

– دیگه حق نداری ذهن خودتو مشغول این چرندیات بکنی. اینو بدون که من و تو مشکلاتمون رو با هم حل می کنیم. یا هر دو با هم درگیرش می شیم یا هیچ کدوم.

توسکا سکوت کرد آرشاویر هم ترجیح داد سکوت بکنه و بیشتر از این اذیتش نکنه.

کاغذ رو توی دستش چند بار زیر و رو کرد، به نظر بد نمی یومد. روزهای شنبه و دوشنبه و سه شنبه کلاس داشت فقط روزی چهار ساعت. کاغذ رو گذاشت لای کلاسورش و زیر لبی گفت:

– کاش آراد هم مثل من باشه.

سوار ماشین شد و آفتابگیر رو پایین آورد تا بتونه توی آینه خودشو ببینه. همه چیز خوب بود. نه آرایشش قاطی شده بود نه موهاش به هم ریخته بود. مشغول دید زدن خودش بود که در ماشین باز شد و آراد سوار شد:

– خوبی خانومم ، اینقدر خودتو نگاه نکن کم می شی!

ویولت زیر لب ایشی گفت و گفت:

– گرفتی برنامه تو؟

– آره ، تموم شد، از اون هفته کلاس داریم. سوئیچو می دی؟

ویولت به خاطر خستگی زودتر از آراد از آموزش خارج شده و اومده بود که سوار ماشین بشه، برای همین هم سوئیچ دستش بود. سوئیچ رو گرفت سمت آراد و گفت:

– ببینم ...

آراد ماشین رو روشن کرد و گفت:

– چیو؟

– برنامه تو دیگه .

– آهان ، نیست دنبالم، گذاشتم توی فایل تو اتاق.

– وا! می خواستم ببینم چه روزایی کلاس داری. با چه ترمایی؟

– خوب حفظم عزیزم، روزای شنبه، یکشنبه و چهار شنبه. شنبه با ترم پنج، یکشنبه با ترم هفت، چهارشنبه هم با ترم یک.

ویولت لباشو جمع کرد و گفت:

– نمی خوام! چرا اینقدر با من فرق داری؟

آراد چرخید به سمتش و گفت:

– باز لباتو اونجوری کردی؟!

ویولت لباشو غنچه تر کرد و شکلک در آورد. کیف می کرد وقتایی که با این شیطنت هاش آراد رو اذیت می کرد و صداشو در می آورد. آراد زیر لب لا اله الا اللهی گفت و خندید. بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

– تو مگه کی کلاس داری استاد؟

ویولت که باز یادش به کلاسای متفاوتشون افتاده بود گفت:

– شنبه کلاس دارم با ترم اولیا ... دوشنبه با ترم سه ، سه شنبه هم با ترم پنج ...

آراد یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

– حداقل شنبه ها با هم هستیم.

– آراد بهت گفته باشم اگه این دخترا برات قر و قمیش بیان چاله میدونی می شما!

آراد غش غش خندید و گفت:

– بعدش چی کار میکنی؟

– ترم اولیا و ترم پنجیا با منم کلاس دارن، همه شونو می ندازم!

آراد سرشو به نشونه افسوس تکون داد و گفت:

– بیچاره ها خبر ندارن خانوم من چه حسود خانومی تشریف داره!

– بله! پس چی فکر کردی؟ فکر کردی ما از اون خونواده هاشیم؟ از همون اول می ری می گی ایشون خانوم بنده هستن! بنده صاحاب دارم. هی هم با حلقت بازی می کنی که همه ملتفت بشن.

آراد بی طاقت گفت:

– حسود می شی دیوونم می کنی.

ویولت با ناز گفت:

– دوس می داری؟!!

آراد کف دستشو گذاشت روی بوق برای ماشین جلویی بوقی کشدار زد و گفت:

– بس کن ویو ، بذار سالم برسیم خونه.

ویولت دست از شیطنت برداشت، ضبط رو روشن کرد و گفت:

– می یای یه سر بریم پیش آراگل؟ دلم برای وروجکش تنگ شده.

آراد که خودش هم خیلی دلش برای نوا تنگ شده بود سری تکون داد و گفت:

– آره موافقم، فقط یه زنگ بهش بزن.

ویولت دست توی کیفش کرد و مشغول گشتن شد، موبایلش رو کشید بیرون و شماره آراگل رو گرفت. آراد هم روبروی یه اسباب بازی فروشی نگه داشت تا برای نوا کوچولو یه هدیه بخره. عادت نداشت دست خالی به دیدنش بره ، نوا دنیای داییش بود ...

***

نیما نگاهی به ساعت مچیش انداخت و وارد شرکت شد، درست به موقع رسیده بود. منشی که پسر جوونی بود با دیدنش از جا بلند شد و سلام کرد. نیما تند جوابش رو داد و رفت سمت اتاق مانی، در رو باز کرد و وارد شد. مانی هم با دیدن نیما لبخندی زد و خودکاری که باهاش مشغول نوشتن لیست خریدهای جدیدشون بود رو روی میز انداخت و گفت:

– سلام، چطوری؟

نیما با خستگی نشست روی مبل های راحتی و گفت:

– ای بد نیستم، سرم داره می ترکه فقط ...

مانی دکمه روی میزش رو فشار داد که مخصوص سفارش نوشیدنی بود و گفت:

– چرا ؟ نیاوش خسته ات می کنه؟

نیما لبخندی زد و گفت:

– نیاوش؟! نیاوش دلیل زندگی کردن منه.

– بله ، بله ! اگه این حرفتو به گوش طرلان نرسوندم!

نیما خنده اش گرفت و گفت:

– گمشو بابا! تو خودت درسا رو بیشتر از آتوسا دوست نداری؟

مانی با خونسردی گفت:

– معلومه که نه! من دیوونه آتوسا بودم و هستم، اگه آتوسا نبود دُرسا رو هم نداشتم.

نیما توی دلش حسرت خورد، اما هیچی به روی خودش نیاورد و به جاش به شوخی گفت:

– از بس بی سلیقه ای احمق جون! اون درسای خوردنی رو باید براش مُرد!

مانی لبخندی زد، عکس درسا رو که روی میزش بود گرفت توی دستش کمی نگاش کرد و گفت:

– پس چی؟ اما اونقدر بی چشم و رو نیستم که مامانشو فراموش کنم.

نیما توی دلش گفت یعنی من بی چشم و روئم! خدا شاهده بی چشم و رو نیستم، فقط خسته شدم، همین! مانی که قیافه پکر نیما رو دید گفت:

– حالا تو چته؟ فردا عازمیا! می خوای با این قیافه بری؟

نیما آهی کشید و گفت:

– نه، گفتم که خسته ام. از صبح دانشگاه بودم، امتحان می خواستم بگیرم از بچه ها! دیوونه ام کردن. تا امتحان گرفتم و برگه ها رو جمع کردم و اومدم از دانشگاه بیرون بیچاره شدم. با یه کم خواب رو به راه می شم.

– از دست تو ... پس برو خونه استراحت کن پروازت ساعت شش صبحه. می خوام رسیدی اونجا سرحال باشی.

نیما سری تکون دادم و گفت:

– نگران نباش، تا اون موقع خوب می شم. اومدم برگه های تمدید قرداد رو با بلیط ازت بگیرم و برم.

همون لحظه مستخدم با لیوان های چایی وارد شد و بعد از سلام و احوالپرسی با نیما سینی رو روی میز گذاشت و رفت. مانی از پشت میزش خارج شد و روبروی نیما روی مبل ها نشست، نیما هم در همون حین که مانی حواسش نبود عکس درسا رو برداشت و بهش خیره شد. موهای لخت طلایی-زیتونی اش با چشمای سبز کمرنگش به قدری شباهتش رو به ترسا زیاد می کرد که نیما از خیره شدن بهش می ترسید. همینطور که خیلی وقت بود به ترسا خیره نشده بود. هر چه طرلان توی زندگی تند تر و بد اخلاق تر می شد داغ دل نیما بیشتر تازه می شد. به زندگی ترسا و آرتان غبطه می خورد. خودش رو خوشبخت می دونست ، اما این خوشبختی اون خوشبختی نبود که نیما آرزوش رو داشت. با صدای مانی به خودش اومد:

– اوی ، با تواما!

– هان ؟ چیزی گفتی؟

– نخوری دخترمو؟ خیلی دلت براش تنگ شده یه تکونی به خودت بده بیا ببینش ، خیلی بی وفایی عموش!

نیما لبخندی زد و گفت:

– حالا که دارم می رم ، اما وقتی برگردم حتما یه سر بهش می زنم.

– زحمت می کشی.

– غر نزن غر غرو! مث پیرمرد ها شدی.

مانی از جا بلند شد، سمت کشوی میزش رفت و گفت:

– سنمون داره بالا می ره اما دلمون جوونه ، من پیر بشو نیستم.

به دنبال این حرف مدارکی که مورد نیاز نیما بود رو از داخل کشو بیرون کشید و داخل یه پوشه قرار داد. دوباره برگشت سر جاش نشست، پوشه رو روی میز جلوی نیما گذاشت و گفت:

– اونجا حواست به کارا باشه مثل همیشه، من هوای خانوم و بچه تو دارم. نمی ذارم چیزی کم داشته باشن.

– می دونم، تو همیشه تو این مورد شرمنده ام می کنی.

– دشمنت شرمنده باشه حالا برو به استراحتت برس.

نیما لیوان خالی چایی رو گذاشت روی میز و گفت:

– باشه مرسی ، کاری نداری دیگه با من؟

– نه ، اون خطی که اون طرف فعال می شه رو هم برات گذاشتم.

– دستت درد نکنه. رسیدم خبرت می کنم.

– موفق باشی ، می دونم مثل همیشه رو سفیدم می کنی.

نیما دست مانی رو فشرد و از اتاق خارج شد. باید افکار آزاردهنده رو از خودش دور می کرد. سوار ماشینش شد و به سمت خونه راه افتاد. تموم طول راه داشت به اشک های طرلان فکر می کرد که مطمئن بود تا فردا صبح سینه اش رو می سوزونن و همینطور نفوس های بدی که مطمئن بد می زنه. کی قرار بود به این رفتارش عادت کنه؟ خودش هم نمی دونست!

چند لحظه ای به جمعیت بچه ها نگاه کرد ، دستای همو گرفته بودن و عمو زنجیر باف بازی می کردن. خانومی هم دورشون راه می رفت و از همه لحاظ هواشون رو داشت، با خیال راحت از مهدکودک بیرون رفت. هفته ای دوبار آترین رو به مهدکودک می برد تا روابط اجتماعیش قوی بشه. بعد از اون هم خودش یا خونه شبنم می رفت یا بنفشه، ولی اون روز هوس کرده بود یه راست بره محل کار آرتان و سورپرایزش کنه. سر راه از یه گلفروشی چند شاخه مریم خرید، برای خوشبو شدن مطبش خوب بود. ماشین رو که جلوی مطب پارک کرد، عین دختر های هجده ساله هیجان داشت. خیلی وقت که آرتان رو سورپرایز نکرده بود و سر زده به محل کارش نرفته بود.

در مطب مثل همیشه باز بود، اول سرش رو برد تو تا مطمئن بشه مطب خیلی هم شلوغ نیست، چون آخرای تایم کاری آرتان بود و انتظار داشت مطب خلوت باشه. انتظارش الکی هم نبود چون هیچ کس توی انتظار نبود. وارد شد و سعی کرد کمترین سر و صدا رو ایجاد کنه از نبودن منشی پشت میزش کمی متعجب شد. یه آشپزخونه کوچیک ته راهرو سمت چپ قرار داشت. به آشپزخونه سرک کشید تا از منشی خبر بگیره و ببینه کسی توی اتاق آرتان هست یا نه، اما نبود. همون لحظه صدای قهقهه ای شنید، قهقهه بلند یه زن! سریع عقب گرد کرد. یعنی مراجع آرتان یه زن بود؟ خب آره! چرا که نه؟ آرتان همه نوع مراجعی داشت! شاید این مراجعش کسی بود که بیخود و بی جهت می خندید. شاید ... اما حس زنونه اش قوی تر از هر حسی اونو کشید سمت اتاق آرتان. از شانسش لای در باز بود، قبل از اینکه بتونه توی اتاق رو دید بزنه صدای پر ناز همون دختر رو شنید:

– آرتان خیلی لوسی! حالا هی بهت می گم تو دیگه منو دوست نداری باز قلقلکم بده که یادم بره بحث سر چی بوده!

ترسا حس کرد زیر پاش خالی شده، اما به زور خودشو کمی جلوتر کشید تا بتونه داخل اتاقو ببینه. به گوش هاش تحت هیچ شرایطی اعتماد نداشت. اما با دیدن صحنه پیش روش به چشم هاش هم شک کرد! دختر برنزه ای با تاپ سفید رنگ و موهای بلوند خیلی روشن که به سفید می خورد درست روی پاهای آرتان نشسته بود. کروات آرتان باز

شده روی میز افتاده بود، کتش هم پشت صندلی آویزون شده بود، دکمه های پیرهنش باز بود و دست دختر نوازش مانند روی سینه اش کشیده می شد. صدای آرتان برای ترسا توی اون لحظه درست مثل ناقوس مرگ بود:

– چرا عزیزم؟ چرا اینطور فکر می کنی؟ خودت هم خوب می دونی که برای من خیلی عزیزی!

– بله از ازدواج کردنتون مشخصه.

– تانیا ، عزیز من! من اون موقع تو رو گم کرده بودم! وگرنه مگه دیوونه بودم با اون عجله ازدواج کنم؟!

– آرتان عذرتو قبول ندارم، یه سرچ تو فیس*بو*ک می کردی منو پیدا می کردی. این روزا دور دور اینترنته عزیزم.

– تانیا جان تو که می دونی من اهل این برنامه ها نیستم.

– یعنی من ارزششو نداشتم؟

آرتان خم شد گونه دختر رو بوسید و گفت:

– معلومه که داشتی! اگه می دونستم اونجوری می تونم پیدات کنم مطمئن باش ذره ای صبر نمی کردم.

دختر سرشو روی سینه آرتان گذاشت و با ناز گفت:

– اگه بدونی چقدر دلتنگت بودم آرتان! همه رو دیوونه کرده بودم. به خصوص بابا، اما دیگه نمی تونم بدون تو ادامه بدم. برگشتم که همیشه پیشت باشم.

آرتان مشغول نوازش موهای دختر شد و در حالی که روی موهاشو می بوسید گفت:

– این نهایت آرزوی منه تانیا جان!

ترسا با تصور اینکه مرده دست لرزونش رو بالا آورد تا صورتش رو لمس کنه و مطمئن بشه که هنوز زنده است! دستش که به صورت خیسش خورد تازه فهمید داشته گریه می کرده. آب دهنش رو که قورت داد حس کرد گلوش حسابی متورم شده. نفسش بالا نمی یومد. دلش می خواست در اتاق رو باز کنه و تف بندازه توی صورت هر دو نفرشون ، دلش می خواست همون لحظه اینقدر جیغ بکشه که هم حنجره اش پاره بشه هم پرده گوش اون تا. دوست داشت با دستای خودش خفه شون کنه! اما نمی تونست، هر لحظه احتمال می داد از حال بره. گلایی که توی دستش بودن رو محکم تر فشرد و با همه توانش بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کنه از مطب خارج شد. زیر لب هذیون می گفت:

– آرتان رو از دست دادم ... آرتان دیگه مال من نیست! باید فکرشو می کردم. اون پسر ... با اون همه موقعیت و امکانات ، محال بود کسی رو نداشته باشه. پس گمش کرده بود ... الان پیداش کرده ... همه چی تموم شد ... تاریخ انقضام تموم شد ... تموم شد ... وای خدایا تموم شد!

سوار ماشین که شد سرش داشت گیج می رفت. گل ها رو پرت کرد روی صندلی کناری و سرش رو روی فرمون گذاشت. تازه بغضش ترکید، به هق هق افتاد. دلش می خواست جیغ بکشه اما گلوش به هم چسبیده بود، فقط می تونست ناله کنه! همین و بس!

– آرتان ... آرتانم ... عشق من ... تو پست نیستی ... نه نیستی! تو از من نمی گذری. تو منو دوست داری ، تو خودت گفتی برام می میری .... آرتان تو بی من نفس نمی تونی بکشی. آرتان چطور می تونی بذاری کسی دستت بزنه؟ چطور می تونی یه نفر دیگه رو ببوسی؟ چطور می تونی به نفر دیگه رو بشونی روی پاهات؟

سرش رو از روی فرمون براشت، نگاهش تار شده بود. دنده رو جا زد و راه افتاد. نمی دونست می خواد کجا بره، فقط می رفت. ماشین های جلوشو درست نمی دید اما می رفت. حواسش به چراغ های راهنمایی نبود فقط می رفت. می رفت ... انگار که می خواست از این دنیا هم بره ... پاش رو محکم و محکم تر روی گاز فشار می داد ... هیچی براش مهم نبود. دیگه آرتانی نبود که نگرانش باشه، آترین هم از ذهنش پر زده بود. سر چهارراه نزدیک آپارتمان نیما و طرلان بی توجه به قرمز بودن چراغ راهنمایی خواست از چهارراه رد بشه که تو دل ماشین های مخالف فرو رفت. ماشین با صدای مهیبی دور خودش چرخید، چرخید و چرخید ... درست مثل دنیایی که چند دقیقه ای بود داشت دور سر ترسا می چرخید. ماشین به جدول های کنار خیابون خورد و تعادلش از بین رفت. کمی سکندری خورد و آخرش رو در سمت ترسا فرو اومد و متوقف شد. دود و بوی لنت سوخته همه جا رو گرفته بود. کسایی که شاهد تصادف بودن با رنگ و رویی پریده به سمت ماشین می رفتن و اصلا نمی دونستن قراره با چه صحنه ای روبرو بشن ...

***

آرتان پاشو روی گاز فشرد و راه افتاد. دلش طبق معمول برای خونه اش پر می کشید. صدای زنگ موبایلش بلند شد. هندزفیریش تو گوشش بود. دکمه اش رو فشار داد و گفت:

– الو ...

صدای نیلی جون توی گوشی پیچید:

– الو ، آرتان مامان ...

– سلام نیلی جان ، خوبی؟

– مرسی مامان، تو خوبی؟ ترسا خوبه؟

– مرسی ممنون ... چه خبرا؟

– آرتان از مهد آترین زنگ زدن مامان ...

اخمای آرتان کمی در هم شد و گفت:

– مهد آترین؟ چه خبر شده؟

– گویا ترسا هنوز نرفته دنبالش، اونا هم شماره تو رو نداشتن، فقط شماره ترسا رو داشتن. می گن گوشی خودش خاموشه، شماره منو از خانوم امیری گرفتن. می دونی که مدیر اونجا دوستمه.

آرتان دیگه حرفای مامانش رو نمی شنید، گوشی ترسا خاموش بود؟؟ چرا؟! دنبال آترین نرفته بود؟!! چـــــرا؟ چراها یکی پس از دیگری داشتن توی ذهنش شکل می گرفتن. با صدای نیلی جون حواسش رو جمع کرد:

– آرتان، می شنوی مامان؟ می گم ترسا کجاست؟

آرتان سریع گفت:

– نمی دونم مامان، الان پیداش می کنم. نگران نباشین، دنبال آترین هم می رم.

– ای بابا! مادر من از اون اول قرار بود آترین فقط دو ساعت بره مهد تو هفته! این بچه پنج ساعته اونجاست، همه رفتن مونده تنها!

آرتان که همه حواسش پی ترسا بود کلافه گفت:

– باشه مامان، فهمیدم! الان می رم دنبالش.

– منو بیخبر نذار، نگران ترسا هم هستم.

آرتان گفت:

– باشه چشم ...

به دنبال این حرف بدون خداحافظی قطع کرد. گوشیشو برداشت و سریع شماره ترسا رو گرفت ولی این جمله رو شنید:

– دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

سعی کرد همه فکرای بدی که داشتن تو ذهنش شکل می گرفتن رو دور بریزه. کف دستش رو محکم روی فرمون کوبید و دوباره شماره رو گرفت، زیر لب نالید:

– جواب بده تری ... جواب بدی لعنتی!

اما بازم همون پاسخ ضبط شده رو شنید. با کلافگی قطع کرد پاشو تا ته روی گاز فشار داد و رفت سمت مهدکودک اترین. اینقدر تند می رفت و لایی می کشید که یادش نمی یاد تو عمرش اون مدلی رانندگی کرده باشه! حتی مواقعی که ترسا داشت برای همیشه می رفت کانادا ... خیلی سریع آترین رو که حسابی بغض کرده بود سوار ماشین کرد و راه افتاد سمت خونه. با همه وجود آرزو می کرد ترسا خونه باشه و اینا همه اش یه بازی برای سنجش علاقه آرتان باشه. آترین سعی می کرد با باباش حرف بزنه اما هیچ جوابی نمی گرفت. آرتان اینقدر که کلافه و نگران بود اصلاً متوجه نبود که برخوردش با اترین درست نیست. آترین هم بغ کرده نشست و دیگه حرف نزد. آرتان ماشین رو جلوی در خونه پارک کرد و آترین رو با یه حرکت زد زیر بغلش و پیاده شد. آترین جیغ کشید:

– آی بابا ! دردم گرفت ...

آرتان کمی جای آترین رو درست کرد و پرید سمت در خونه. آترین داشت باز تند تند حرف می زد، اما آرتان نمی شنید. با آسانسور خودشو به طبقه بیستم رسوند ، آترین رو روی زمین گذاشت و در خونه رو باز کرد. اما خونه توی تاریکی محض فرو رفته بود. وارد شد و داد کشید:

– ترسا!!!

هیچ جوابی نیومد توی چند ثانیه همه خونه رو گشت. اما ترسا نبود! غذاش حاضر و آماده روی گاز بود اما خودش ... آرتان حس کرد مرزی تا دیوونگی نداره. بی توجه به اترین به سمت در دوید که آترین باز داد کشید:

– بابا کجا؟

آرتان خم شد، بغلش کرد و دوید بیرون. فقط می خواست ترسا رو پیدا کنه، حالا هر طور که شده! رفت توی پارکینگ، جای خالی ماشین ترسا نشون می داد که هر جا رفته با ماشین رفته. سوار ماشین خودش شد گوشیشو برداشت و یکی یکی شماره دوستای ترسا رو گرفت، اما هیچ کس خبری ازش نداشت! نه شبنم، نه بنفشه ، نه توسکا ، نه طناز ، نه ویولت. به اتوسا زنگ زد ولی اونم خبری نداشت. همه به تکاپو افتادن. آرتان ماشین رو کنار خیابون پارک کرد ، عقلش به هیچ جا قد نمی داد! نمی دونست باید کجا رو بگرده! با این تصور که شاید رفته باشه سر خاک مامانش ماشین رو روشن کرد و تخته گاز به سمت بهشت زهرا راه افتاد ...

کلافه و بیچاره از سر قبر مامان ترسا بلند شد، آترین کمی اونطرف تر داشت با پاش سنگارو شوت می کرد. هوا کامل تاریک شده بود اما هنوز خبری از ترسا نشده بود! حس می کرد تنگی نفسی که بعضی ازمراجعاش توی مواقع استرس زا دچارش می شدن داره گریبانگیرش می شه. دستش رفت سمت قفسه سینه اش و محکم فشارش داد. آرتان بی ترسا نابود می شد! این حقیقتی بود که هیچ وقت نمی تونست انکارش کنه. سابقه نداشت اونهمه وقت ازش خبر نداشته باشه! ترسا بدون خبر دادن بهش هیچ وقت هیچ جا نمی رفت. گوشیش توی جیب کتش لرزید، در حالی که می رفت سمت آترین گوشی رو از توی جیبش بیرون کشید. شماره نیما چشمک می زد، لابد اونم مثل خیلی های دیگه نگران بود. اما جواب داد، نیاز داشت با کسی حرف بزنه، حتی دلش می خواست با یه نفر دعوا کنه و حسابی توی سر و صورتش مشت بکوبه. جواب داد و گفت:

– الو ...

صدای گرفته و لرزون نیما اعصابشو زیر منگنه گذاشت:

– الو ، آرتان ...

– سلام نیما ...

– سلام آرتان ، ترسا کجاست؟

آرتان که حسابی از صدای لرزون و لحن عجیب غریب نیما و تعجیلش تعجب کرده بود گفت:

– نیما ، از تری خبری داری؟

داد نیما بلند شد:

– تو خبر نداری ازش؟!

آرتان نابود شده گفت:

– نه، لعنتی نه! چند ساعته ازش بی خبرم.

نیما روی جدول های کنار خیابون نشست، نگاش میخ ماشین له شده ترسا شده بود که داشتن با جرثقیل می بردن. زانوهاش می لرزیدن و صداش بدتر از زانوهاش ...

– یا زهرا!

آرتان دیگه طاقت نیاورد با همه قوایی که براش باقی مونده بود هوار کشید:

– دِ حرف بزن ببینم چه خاکی به سرم شده؟ ترسا کجاست؟ تو ازش خبر داری؟!

نیما که دیگه نمی تونست جلوی خودشو بگیره به هق هق افتاد و آرتان همون لحظه حس کرد زیر پاش خالی شده و افتاد روی دو زانو. آترین داد کشید:

– بابایی!

آرتان اما با لبهای خشک شده فقط نالید:

– بدبخت شدم نیما؟

نیما دستشو توی موهای پرپشتش فرو کرد، موهاشو چنگ زد و در حالی که با همه وجود سعی می کرد جلوی ریزش اشکاشو بگیره گفت:

– نمی دونم آرتان، ماشینش جلوی رومه! اما خودش رو بردن بیمارستان، ماشینش شده آهن پاره!!

دنیا داشت دور سر آرتان می چرخید، آترین طبق عادت مامانش با این تصور که باباش خسته شده مشغول ماساژ دادن شونه های آرتان با دستای کوچیک و تپلش شد. آرتان اما هیچ حسی نداشت دیگه. هیچی ... صدای نیما بهش جون دوباره داد:

– بیا آرتان ... بردنش بیمارستان ... گفتن هنوز زنده بوده! فقط خودتو برسون! ترسا دو ساعته که رفته بیمارستان!

جون به زانوهای آرتان دوید، تا وقتی با چشمای خودش جسم سرد و بی روح و حس ترسا رو نمی دید هیچی رو باور نمی کرد. ترسای اون هنوز زنده بود، هنوز نفس می کشید. از جا بلند شد، دست آترین رو گرفت و دوید. آترین کم مونده بود زمین بخوره، با اینکه حس می کرد هیچ زوری براش باقی نمونده اما ناچاراً آترین رو بغل کرد و بازم دوید، صدای خودش رو شنید:

– نمی تونی تنهام بذاری ترسا، این زندگی لعنتی رو بدون تو نمی خوام!

***

نیما کلافه روی نیمکت های سرد و سفید رنگ نشسته بود و سرشو بین دستاش پنهون کرده بود. کسی هنوز خبر درستی بهش نداده بود و نیما حسابی کلافه بود. طاقت دیدن ترسا رو توی بیمارستان نداشت. داشت با خودش فکر می کرد رانندگی ترسا که خوب بود! این بی احتیاطی ازش خیلی بعید بوده! چراغ قرمز رو رد کرده! یعنی چش بوده؟!

صدای زنگ گوشیش از فکر خارجش کرد، گوشی رو از داخل جیب شلوارش بیرون کشید. شماره خونه اش بود، آهی کشید و جواب داد:

– الو ...

جیغ طرلان باعث شد گوشی رو کمی از گوشش فاصله بده:

– نیمـــــا!

باز صدای هق هقش داشت نیما رو کلافه می کرد، سعی کرد مثل همیشه باشه:

– جانم عزیزم؟! گریه می کنی؟ چی شده طرلان؟

– نیما تو ایرانی؟!

– آره عزیزم ، همین دو ساعت پیش رسیدم!

– پس الان کجایی؟! نیما دو ساعته منتظرتم! نمی گی نگران می شم! تو اصلا می فهمی؟ تو اصلا درک داری؟ چه می دونی وقتی یه زن نگران می شه چه حالی می شه! نیاوش کلافه م کرده! این همه وقت رفته بودی ایتالیا حالا هم که برگشتی معلوم نیست سرت به کدوم خراب شده ای گرمه!

– طرلان جان! اجازه می دی توضیح بدم؟

– توضیح؟ مگه توضیحی هم داری که بدی؟ هیچ کاری مهم تر از دیدن زن و بچه ات نیست.

– بله ، بله حق با توئه! اما وقتی رسیدم سر خیابون ماشین ترسا رو دیدم که آش و لاش شده بود. فهمیدم تصادف کرده و خودشو هم آوردن بیمارستان.

نیما یعنی خواست توضیح بده اما نمی دونست تازه کبریت کشیده توی انبار باروت! طرلان همیشه به ترسا حساس بود و سعی می کرد تا جای ممکن اونو و نیما رو از هم دور نگه داره! چون نیما براش گفته بود که یه روز عاشق ترسا بوده. پس بی توجه به آثار مخربی که برای همسرش به وجود می آورد داد کشید:

– تصادف کرده که کرده! به تو چه؟! مگه آرتان مرده؟!! اون خودش شوهر و فک و فامیل داره! همین الان می یای خونه وگرنه نه من نه تو!

نیما با دیدن آرتان که وارد راهروی بیمارستان شد و با حالتی کلافه از پرستارها سراغ همسرش رو می گرفت گفت:

– بعداً باهات تماس می گیرم، فعلاً آرتان اومد باید برم پیشش، خداحافظ عزیزم ...

طرلان دیگه فرصتی برای حرف زدن پیدا نکرد چون نیما تماس رو قطع کرد.

آرتان با دیدن نیما بیخیال پرستار دوید سمت نیما. رنگش دو سه درجه روشن تر شده بود و هراس از چشماش بیرون می زد. نفس عمیقی کشید تا بتونه حرف بزنه و گفت:

– کجاست؟

نیما با بغض و صدای گرفته گفت:

– اتاق عمل ...

آرتان با حس ضعف به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت:

– یا ابوالفضل!

نیما تند تند براش توضیح داد:

– البته دکترش حرف درستی به من نزد، اما فکر نمی کنم خیلی وضعش وخیم باشه.

آرتان از دیوار کنده شد، اومد جلو و گفت:

– این خراب شده کجاست؟

نیما گیج پرسید:

– کجا؟!!

آرتان با دستش به سمتی اشاره کرد و گفت:

– همین ... همین اتاق ... اتاق عمل !

نیما راه افتاد و گفت:

– بیا با من ...

هر دو به سمت اتاق عمل رفتن که انتهای راهرویی قرار داشت و روی در بزرگ سفید رنگش تابلوی ورود ممنوع نصب شده بود. چیزی راه نفس آرتان رو بسته بود، باورش نمی شد ترسای عزیزش توی این اتاق در حال جدال با مرگ باشه. نیما گفت:

– آرتان ، می خواستن ازت اجازه بگیرن برای عمل، اما نبودی، سه ساعت پیش منتقل شده به بیمارستان، دکترش گفت چون وضعش وخیم بوده مجبور شدن خودشون ببرنش اتاق عمل.

آرتان نشست روی یکی از نیمکت ها صورتش رو با کف دست هاش پوشوند و با صدای تحلیل رفته گفت:

– دکترش رو تو از کجا دیدی؟

– دکتر اصلیشو که ندیدم، وسط عمل یه نفر دیگه رو پیج کردن وقتی داشت می رفت تو اتاق من جلوشو گرفتم و پرسیدم.

آرتان حتی قدرت نداشت از نیما بپرسه ترسا زنده می مونه یا نه! اما خودخواهانه توی ذهنش فقط داشت یه جمله رو بالا و پایین می کرد:

– باید زنده بمونی ، باید! من و تو قسم خوردیم تا آخرین لحظه با هم نفس بکشیم، یا بر می گردی یا منم می یام!

و جز این نمی تونست طور دیگه ای به این جریان نگاه کنه. بدون ترسا مطمئن بوده لحظه ای زنده نمی مونه. نیما گفت:

– نمی دونی کجا داشته می رفته؟ پلیس راهنمایی رانندگی می گفت مردم گفتن سرعتش خیلی بالا بوده و اصلاً هم تمرکز نداشته. یعنی یه جورایی با حواس پرتی داشته رانندگی می کرده! این خیلی از ترسا بعیده ها!

آرتان سرش رو از پشت توی دیوار زد و گفت:

– نمی دونم ، کاش می دونستم!

صدای گریه و شیون چند نفر نگاه دو مرد رو به انتهای راهرو کشوند. آتوسا و بنفشه و شبنم و مانی و بودن! نیما از جاش بلند شد اما آرتان نای بلند شدن هم نداشت، اجازه داد تا نیما همه چیز رو توضیح بده. مانی اومد سمت آرتان، دستی سر شونه اش زد و گفت:

– درست می شه انشالله! خدا بزرگه! ترسا هم خیلی قویه.

آرتان چشماشو بست و گفت:

– می دونم!

حتی اون لحظه هم دلش نمی خواست ضعفشو کسی ببینه. گوشیش داشت زنگ می خورد اما توجهی نکرد. نمی خواست صدای کشی رو بشنوه. نمی خواست کسی ازش بپرسه ترسا چطوره! چی می تونست بگه؟ چطور می تونست

زبونشو بچرخونه و بگه همه زندگیش توی اتاق عمله و اصلا خبر نداره توی چه وضعیتی به سر می بره! آتوسا و شبنم و بنفشه زار می زدن و آرتان توی دلش به حالشون غبطه خورد، کاش اونم می تونست بغض لعنتی تو گلوشو بشکنه و همراه با داد زار بزنه! ترسا ارزششو داشت که آرتان به خاطرش خون گریه کنه! توی دلش خودشو توجیه کرد:

– گریه برای چی؟ یا زنده می مونه که در اون صورت خدا به هر دومون عمر دوباره داده، یا ... یا نمی مونه که بازم چیزی عوض نمی شه. چون تنهاش نمی ذارم ...

صدای در اتاق رو که شنید از جا پرید ، دو دکتر خسته و با چهره هایی بی تفاوت از اتاق خارج شدن، آرتان قبل از همه خودشو بهشون رسوند و گفت:

– آقای دکتر، خانومم در چه وضعیه؟

دکتر نگاهی به سرتاپای آرتان کرد و گفت:

– شما همسرش هستین؟

– بله ...

– به خیر گذشت، نگران نباشین! به موقع رسوندنش، ضربه ای که به سرش خورده بود لخته خونی توی سرش به وجود آورد که خدا رو شکر به راحتی و به کمک دکتر میلانی خارجش کردیم. الان باید منتظر باشیم تا به هوش بیاد.

آرتان با همه وجودش نفس عمیق کشید، گویی بزرگ ترین بار دنیا از روی سینه اش برداشته شد. نیما سریع پرسید:

– کی به هوش می یاد آقای دکتر؟

– فعلاً معلوم نیست! بستگی به حال بیمار داره ... الان به بخش ای سی یو می برنش. زمانی که حالش رو به بهبودی رفت و به هوش اومد به بخش منتقل می شه می تونین ببینینش.

آرتان گفت:

– ولی من می خوام ببینمش ، باید ببینمش! همین الان!

اون یکی دکتر لبخند کمرنگی زد، دستشو زد سر شونه آرتان و گفت:

– اینقدر هول نباش جوون! می بینیش، فعلا باید چند ساعتی صبر کنی. مطمئن باش اولین کسی که اجازه دیدنش رو صادر می کنم خودتی. اون الان به تو و صدات نیاز داره.

با رفتن دکتر ها، آرتان خودشو دوباره روی نیمکت رها کرد، صدای شادی آتوسا و بنفشه و شبنم رو می شنید. اما هیچی براش شیرین تر از شادی قلب عاشق خودش نبود. همون لحظه نذر کرد وقتی دوباره چشمای باز ترساشو دید پنج تا گوسفند قربونی کنه و به محله های فقیر نشین پایین شهر بده. صدای زنگ گوشیش مزاحم افکار خوشایندش شد اینبار گوشیشو از جیبش خارج کرد. شماره نیلی جون بود. بیچاره اونو هم نگران کرده بود، جواب داد:

– جانم نیلی جان؟

– آرتان ، مامان! چی شد؟ ترسا رو دیدی؟ خوبه؟ نفس می کشه؟

یهو بغض نیلی جون ترکید و گریه حرفشو قطع کرد. آرتان با ملایمت گفت:

– مامان من، گریه نکن ! آره خوبه خدا رو شکر! عملش الان تازه تموم شد. مگه می شه ترسا بد باشه و من بتونم موبایلمو جواب بدم!

– نه والا! من نمی دونستم این وسط نگران ترسا باشم یا تو! مامان تو که حال خودتو ندیدی. وقتی آترین رو دادی به من روح از بدنت داشت پر می زد. هزار بار مردم تا جوابمو دادی! شک نداشتم تو راه بیمارستان خودت سکته می کنی.

آرتان لبخند کمرنگی زد، دستشو روی قلبش فشرد و گفت:

– فکر کنم یکیشو رد کردم ...

جیغ نیلی جون که در اومد با همون لبخند کج بی جونش گفت:

– شوخی کردم ... آترین خوبه؟

– آره مامان، بچه که این چیزا سرش نمی شه داره بازی می کنه. منو بی خبر نذار از حال ترسا ...

آرتان آهی کشید و گفت:

– چشم ، کاری ندارین فعلاً؟

– نه مامان، مواظب خودت باش. یه چیزی هم بخور من می دونم فشارت افتاده.

– چشم ... فعلاً!

گوشی رو قطع کرد و از جا بلند شد، باید هر طور شده بود ترسا رو می دید. هنوز خیلی از بقیه فاصله نگرفته بود که موبایلش زنگ زد. با دیدن اسم تانیا بی اختیار لبخند زد، الآن فقط تانیا با صداش می تونست حالشو کمی بهتر کنه ...

طناز و احسان

احسان ماشین رو گوشه ای پارک کرد و به در مدرسه غیر انتفاعی خیره شد. چیزی طول نکشید که در مدرسه باز شد و دختر ها با جیغ و داد و هیاهو اومدن از مدرسه بیرون. احسان دستشو روی فرمون گذاشت و با انگشتش ضرب گرفت. چیزی طول نکشید که عسل از مدرسه اومد بیرون. احسان با دیدنش سریع پیاده شد و صداش کرد:

– عسل جان ...

عسل که بین دو تا دوستاش با خنده و شادی می خواستن از خیابون رد بشن متعجب ایستاد. نگاش که به احسان افتاد گل از گلش شکفت و بی توجه به دوستاش که با تعجب به احسان خیره بودن اومد این سمت خیابون، دستاشو از هم باز کرد و گفت:

– داداش احسان!

احسان با خنده بغلش کرد و گفت:

– بپر بالا وروجک که الان دوستات می ریزن روی سرمون!

عسل که حس می کرد روی ابر اداره پرواز می کنه و دوست داشت حسابی بابت داداش بازیگر و معروفش به دوستاش فخر بفروشه چرخید سمتشون و دستشو براشون تکون داد. احسان سوار ماشینش شد و در سمت عسل رو از داخل براش باز کرد. عسل با افتخار سوار شد و در رو بست. بعدش دستاشو به هم کوبید و گفت:

– وای احسان! الان همه شون دق می کنن! به خصوص اون شمیم نکبت! اینقدر برای من فخر فروشی می کرد بعد وقتی بهش می گفتم تو داداش منی به همه می گفت دارم دروغ می گم!

احسان خندید و گفت:

– وروجکی دیگه! حالا سوزوندی یعنی دلشونو!

عسل دست به سینه نشست و گفت:

– پس چی؟! دارن الان جز می زنن! داداشم بازیگر و معروف نیست که هست! خوشگل نیست که هست! خوش تیپ نیست که هست!

احسان گفت:

– اوووه! چرا اینقدر برام در نوشابه باز می کنی؟

عسل که هنوز هیجان زده بود خم شد گونه احسان رو بوسید و گفت:

– وای! احسان مرسی که اومدی! فکر می کردم دیگه منو یادت رفته. از وقتی با طناز جون ازدواج کردی خیلی کم منو تحویل می گیری!

– در این مورد اعتراض وارده! برای همین هم الان اینجام، خودم حس کردم کم لطفی کردم.

عسل که اوضاع رو مناسب دید گفت:

– این زن توام فقط بلده خودشو واسه ما بگیره! کم کم می خواست بیام به جنگش و داداشمو پس بگیرم!

احسان اخم کرد و گفت:

– کم لطفی نکن عسل، طناز خیلی دختر خوبیه!

– برای شما بله!

احسان خندید. حساسیت های خواهرشو خوب درک می کرد. جلوی رستورانی که همیشه با طناز می رفتن توقف کرد و رو به خواهرش گفت:

– بپر پایین بریم یه جوج بزنیم تو رگ!

عسل با تعجب گفت:

– جوج؟!

احاسن خندید و گفت:

– جوجه کباب ، مگه غذای محبوبت نیست!

عسل همینطور که با ذوق می گفت:

– میمیرم براش!

رفت از ماشین پایین. احاسن هم پیاده شد و عینک آفتابیشو زد به چشمش. ترجیح می داد تا وقتی که وارد رستوارن نشده کسی نشناستش. در همون حالت که در ماشین رو قفل می کرد گوشیشو برداشت و لیست تماس هاشو آورد. روی حاج خانوم با ناخن شستش ضربه ای زد و شماره گرفته شد. با سومین بوق طناز جواب داد:

– جونم حاج آقا؟

– چطوری حج خانومم؟

– سلام عرض شد... خوب خوبم! شما چطوری یا نه؟

– چطورم یا آره!

– کی می یای خونه پس احسان؟

– راستش برای همین زنگ زدم. من امروز برای ناهار نمی یام خونه، یه کم وقت اضافه داشتم گفتم عسل رو ناهار بیارم بیرون. خیلی وقت بود ازش غافل مونده بودم.

طناز روی صندلی میز آرایشش نشست. مشتش رو روی شیشه میز آرایش گذاشت و گفت:

– باشه عزیزم ...

– پس شب می بینمت حاج خانوم.

– باشه ...

– طناز ناراحت شدی؟

– نه!

– شب حرف می زنیم ، الان عسل منتظرمه. کاری نداری؟

– نه ...

– خداحافظ ...

– خداحافظ ...

گوشی رو قطع کرد و توی آینه به موهای شینیون شده اش خیره شد. بعد از مدت ها هیچ کدوم سر فیلمبرداری نبودن و می تونستن ناهار رو با هم بخورن. چقدر به خودش رسیده بود! موهاشو هایلایت کرده بود و چند رگه روشن تر از حنایی زیر و روش زده بود. بعدم همه رو بالای سرش پیچیده بود. غذای مورد علاقه احسان رو درسته کرده و کلی هم به خودش رسیده بود. اما خوب ... همه اش خراب شد. تاج کوچیکی که روی موهاش بود رو برداشت و پرت کرد روی میز. از جا بلند شد و کفش های پاشنه بلند صورتی کمرنگش رو که همرنگ پیراهن کوتاهش بود رو هم در اورد و هر کدوم رو به سمتی پرت کرد. خودشو روی تخت انداخت. از این که احسان با خواهرش بود ناراحت نبود. ولی از اینکه نقشه های خودش نقش بر آب شده بودن ناراحت بود. کاش احاسن روز

قبلش بهش گفته بود حداقل اینقدر کنف نمی شد. پاهاشو شکمش جمع کرد. می دونست حتی دلیل واسه قهر کردن هم نداره. اهی کشید و چشماشو بست. حالا که احسان نبود میل به خوردن ناهار هم نداشت.

***

آشاویر و توسکا

آرشاویر دسته گل رو گذاشت روی صندلی کنار و گوشیشو برداشت. اما بدون اینکه شماره ای بگیره گوشی رو گذاشت توی جیبش و از ماشین پیاده شد. ترجیح می داد خودش بره داخل موسسه. موسسه آموزش بازیگری توسکای عزیزش که با وجود اینکه فقط یک سال از تاسیسش می گذشت اما حسابی گل کرده بود. وارد موسسه که شد منشی از جا بلند شد و با هیجان گفت:

– سلام آقای پارسیان ...

هر بار که آرشاویر رو می دید هیجان زده می شد. دست خودش هم نبود. آرشاویر هم به رفتارش عادت داشت. سری براش تکون داد و به سمت سالن تمرین که یه اتاق پنجاه متری با یه سن کوچیک بود رفت. در کلاس رو نیمه باز کرد و خواست وارد بشه که با دیدن صحنه مقابلش سر جاش خشک شد. توسکا بالای نردبون رفته بود سعی داشت لامپ بالای سن رو عوض کنه. پسر فوق العاده خوش تیپ و زیبایی هم پایه های نردبون رو گرفته بود و در حالی که لبخند به لب داشت می گفت:

– توسکا جان بیا پایین من می رم بالا. دِ آخه مگه من گردن شکسته مردم که تو رفتی بالا! بیا پایین ما حالا حالاها بهت نیاز داریم ها!

توسکا غش غش خندید و گفت:

– کوفت! پرهام اینقدر حرف نزن منو نخندون می افتم پایین دست و پام می شکنه ها!

– وا! دیگه چی! مگه من برگ چغندرم. سفت نگهت داشتم ...

آرشاویر در رو بست و به سرعت عقب گرد کرد. منشی صداش زد اما بی توجه رفت از موسسه بیرون و پرید توی ماشینش. قفسه سینه اش با درد بالا و پایین می شد. دستش رو مشت کرد و محکم کوبید روی فرمون نه یه بار که چند بار! در همون حالت گفت:

– نه ، نه! تو اشتباه می کنی. آدم باش! آدم باش پسر! اون فقط شاگردشه! یادت رفته؟ شاگرد جدیدش.

عرق از سر و روش می بارید ، صدای زنگ گوشیش بلند شد. با دستی لرزون گوشی رو از داخل جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم توسکا عجز رو با همه وجودش حس کرد. نمی تونست جواب توسکاشو نده. پس دکمه را فشار داد و گفت:

– بله ...

– آرشاویر ، عزیزم ... تو اینجا بودی؟

آرشاویر نفسشو رها کرد و گفت:

– نه ... یعنی آره !

– پس چرا رفتی؟ مگه قرار نبود بریم با دکتر صحبت کنیم؟

– راستش ، خب ... دیدم کار داری گفتم تو ماشین منتظرت شم.

– بیرونی؟

– آره ...

– پس الان می یام. ... فعلاً ...

آرشاویر گوشی رو قطع کرد و به روبرو خیره شد. هضم این قضیه براش خیلی سخت بود. خیلی وقت که ندیده بود توسکا با پسری بگه و بخنده . اما الان! خیلی به خودش فشار می اورد که طبیعی باشه. که بتونه منطقی به قضیه نگاه کنه. خب اون پسر شاگرد توسکا بود، توسکا هم با شاگرداش خیلی راحت بود. اما در مورد اون پسر ! نمی تونست ! شاید چون اون پسر بیش از اندازه خوشگل و خوش تیپ و همه چی تموم بود. داشت حسودی می کرد، آره .
آرشاویر باز دوباره حسود شده بود ... با دیدن توسکا که از موسسه بیرون اومد سریع دستمال کاغذی برداشت و عرق رو از روی پیشونیش پاک کرد. اصلا دلش نمی خواست با حرفاش توسکا رو آزار بده. فقط امیدوار بود توان سکوت کردن رو داشته باشه ...

توسکا در ماشین رو باز کرد و با دیدن دسته گل بزرگ روی صندلی هیجان زده گفت:

– وای آرشاویر! چه خوشگله! مرسی ...

آرشاویر سعی کرد لبخند بزنه:

– قابل خانوم خوشگلمو نداره ...

توسکا لبخندی زد و نشست روی صندلی. گل رو توی دستش فشرد و به فکر فرو رفت. ذهنش حسابی مشغول بود.

آرشاویر گفت:

– چیزی شده توسکا؟

توسکا لبخند زد و سعی کرد بحث رو بپیچونه، گفت:

– نه عزیزم ، یه کم نگران جواب دکترم.

آرشاویر که از موضوع ناراحتی خودش غافل شده بود با خونسردی گفت:

– برای چی؟ نگرانی نداره!

– آخه وقتی دکتر می گه یه آزمایش رو دوباره انجام بدین یعنی هر چی که توش دیده چیز خوبی نبوده.

آرشاویر دست توسکا رو گرفت و گفت:

– من که اصلا نگران نیستم! مطمئنم همه چی درست و به جاست.

– آرشاویر ، من مامانم مشکل رحم داشت. شاید بیماریش ارثی باشه.

آرشاویر با اخم دست توسکا رو فشار داد و گفت:

– تا حالا کسی بهت گفته به هر چیزی که فکر کنی همون اتفاق برات می افته؟ عزیزم ، من و تو حالا حالاها وقت داریم. فقط یک سال و نیم از ازدواجمون می گذره.

توسکا آهی کشید و چیزی نگفت. حقیقت چیز دیگه ای بود. اون لحظه بیشتر از بچه دار شدن یا نشدن، نگران آرشاویر بود. منشی بهش گفته بود که آرشاویر تا دم اتاق تمرین اومده و بعد با یه حال عیجبی اونجا رو ترک کرده. مطمئن بود گپ زدن صمیمانه اونو با پرهام دیده. از آرشاویر تا حدودی مطمئن بود. خیلی وقت بود دیگه ازش عکس العمل های هیستریک ندیده بود. آرتان هم خیالش رو راحت کرده بود. اما بازم نمی خواست آرشاویر رو ناراحت کنه. چه بسا که اگه آرشاویر سالمِ سالم هم بود الان توسکا باید براش توضیح می داد. پس چند لحظه سکوت کرد تا حرفاشو تو ذهنش نظم ببخشه و بعد گفت:

– راستی آرشاویر ...

– جانم؟

– یه چیزی رو بهت نگفته بودم، جدیداً یه هنرجو به جمع هنرجوهام اضافه شده اسمش پرهامه ...

دست راست آرشاویر دور فرمون فشرده شد و دست چپش رو قائم لب شیشه گذاشت و پنجه هاشو توی موهای سیاهش فرو کرد. توسکا در حالی که همه عکس العمل های آرشاویر رو زیر نظر داشت تند تند گفت:

– خیلی پسر با استعداد و با اخلاقیه! از وقتی که اومده یه بمب انرژی آورده توی کلاس ... همه بچه ها با جدیت بیشتری کار می کنن. خیلی هم شوخ و بامزه است. جالبی شخصیتش اینه که براش هیچ فرقی نمی کنه نقش طنز بخواد بازی کنه یا احساسی و تراژدی ... همه رو به بهترین نحو اجرا می کنه. منم از همه بیشتر باهاش راحتم.

آرشاویر که دیگه نمی تونست سکوت کنه گفت:

– همه هنر جوهات تو رو به اسم کوچیک صدا می کنن؟

توسکا انگشتاشو تو هم قفل کرد و گفت:

– خب ... آره ... من از همون اول از همه شون خواستم توسکا صدام کنن. آخه تفاوت سنی که با هم نداریم! دوست دارم جو صمیمی بینمون باشه.

آرشاویر سکوت کرد. دلش می خواست به توسکا بگه که دوست نداره هیچ غریبه ای اسمشو صدا کنه. اونم با این لحن صمیمی. اما می ترسید. از اینکه باز توسکا سرد بشه و باز ولش کنه می ترسید. پس همه رو ریخت توی خودش. اما جمله بعدی توسکا آبی شد روی آتیش احساس و غیرتش ...

– در ضمن پرهام به پیشنهاد نامزدش اومده موسسه من. نامزدش آناهیتاست. همون دختری که بهت گفتم خیلی نازه! ولی ضعیف تر از بقیه هنرجوهاست. یادته؟ از وقتی پرهام اومده اونم داره قوی تر عمل می کنه.

آرشاویر نفس آسوده ای کشید، لبخندی از ته دل زد و گفت:

– آره عزیزم ... گفته بودی ...

توسکا که لبخندی آرشاویر رو دید خیالش راحت شد. اما یه دفعه گفت:

– اِ آرشاویر مطبو رد کردی!

آرشاویر هم یه دفعه به عقب چرخید و با دیدن مطب دکتر پشت سرشون نچی گفت و راهنما زد تا سر تقاطع دور بزنه ...

***

مرجان

کلیدشو از توی کیف رنگ و رو رفته مشکی رنگش که دیگه دودی شده بود کشید بیرون و در زهوار درفته سبز رنگ فلزی رو که رنگاش تیکه به تیکه ریخته بود و زیر رنگ های قهوه ای بهش دهن کجی می کردن رو باز کرد. مریم و مروارید توی حیاط کوچیک مشغول خاله بازی بودن ، دروازه های فوتبال میثم رو با فاصله جلوی هم قراره داده و روش یه چادر کشیده بودن و زیرش داشتن بازی می کردن. مریم سر حوض کوچیک گرد نشسته بود و مشغول آب برداشتن با ملاقه کوچکش بود. با دیدن مرجان سرشو بالا آورد و با هیجان گفت:

– اِ سلام آجی ! خسته نباشی ...

بعدش نیششو باز کرد و مرجان به خوبی تونست دندون های یکی در میونشو ببینه. خنده اش گرفت و گفت:

– سلام به روی ماهت، سر حوض چی کار داری؟

مریم قابلمه مسی کوچیکشو بالا گرفت و گفت:

– دارم آب می ریزم توش آشپزی کنم. چی برامون خریدی آجی؟

در همون حین سر مروارید از زیر چادر اومد بیرون و گفت:

– سلام آجی مرجان ...

مرجان در حالی که از توی کیفش دو تا پفک نمکی کوچیک رو بیرون می آورد جوابشو داد و گفت:

– مگه شما درس و مشق ندارین؟ اینجا نشستین برای چی؟

مریم خودشو به مرجان رسوند و با هیجان پفک ها رو ازش گرفت و روی پنجه پا بلند شد تا بتونه گونه شو ببوسه. مرجان که قد بلندی داشت کمی خم شد و مریم محکم بوسش کرد. مرجان هم بوسیدش و گفت:

– جواب منو ندادینا!

مروارید که اومده بود بیرون تا سهم پفکش رو بگیره زودتر از مریم گفت:

– مشخامونو نوشتیم آجی ، مامان اجازه داد بیایم بازی کنیم.

– مشقاتونو هم که نوشته باشین بازم نباید بیاین تو حیاط! هوا سرد شده، دیگه که تابستون نیست. پاشین ببینم، پاشین بریم تو، میثم کجاست؟

اون دو تا در حالی که غر غر کنون وسایل بازیشون رو جمع می کردن شونه بالا انداختن. مرجان از پله های ایوون بالا رفت و در شیشه ای خونه رو باز کرد. موج هوای داغ توی صورتش خورد، همراه با بوی اسفندی که مامانش هر روز

دود می کرد. نمی دونست برای چی مامانش اینقدر به اسفند اعتقاد داره! اصلا مگه اونا چیزی هم داشتن که بخواد چشم بخوره!

پوزخندی زد، کفشای اسپرت نارنجی رنگش رو بدون اینکه بنداشونو باز کنه به زور از پاش کشید بیرون، انداخت همون جا جلوی در و بلند گفت:

– مامان گلم کجاست؟!

صدای مامانش از تنها اتاق خونه به گوش رسید:

– اینجام مرجان جون ...

سر جای همیشگی اش! مرجان رفت سمت اتاق و گفت:

– سلام عرض شد خدمت بهترین مامان دنیا ...

مامانش پهن زمین شده و مشغول گلدوزی و منجق دوزی روی یک لحاف ساتن شیری رنگ بود. سرشو آورد بالا، دستشو روی کمرش گذاشت، چهره اش کمی در هم شده بود و معلوم بود کمرش حسابی خسته و دردناک شده. گفت:

– سلام به روی ماهت، خسته نباشی!

مرجان کنار رخت خواب ها که تا نزدیک سقف چیده شده بودند و روشون یه ملافه سفید با گل های ریز صورتی کشیده شده بود نشست. تکیه شو زد به رخت خواب ها و بعد از اینکه چند بار جلو عقب شد و اطمینان پیدا کرد که رخت خواب ها نمی ریزن روی سرش خیالش راحت شد و گفت:

– درمونده نباشی، فعلاً که شما خسته تری! تموم نشد این جهاز؟

– نه مامان! تازه عروس گفته رومیزی هاشم من باید براش ملیله دوزی کنم.

– ای بابا!

– مادر من چرا ناشکری می کنی؟ هر چی کار بیشتر باشه من راحت تر می تونم زندگیمونو بچرخونم. الان هم فقط باید بگیم شکر!

مرجان با حرص گفت:

– دِ هر چی بهت می گم بذار برم این مرتیکه رو شقه شقه اش کنم نمی ذاری! می گی خدا جوابشو می ده! همه ارث ما رو بالا کشید حالا تو می گی ...

مامانش که خسته بود از اون بحثای همیشگی گفت:

– مرجان جون، دیدی که خدا جوابشو داد! هر چند که من راضی نبودم داغ ببینه اما دیدی که پسر دوازده سالش از پشت بوم افتاد و به یه شب هم نکشید. من بهت می گم چوب خدا صدا نداره.

– پسر اون برای ما ارث و میراث شد؟ مامان این مرتیکه شریک بابا بود. من مطمئنم بابا سهمشو به این نفروخته.

– منم می دونم ... اما خواست خدا بود که ما خودمون از صفر شروع کنیم.

مرجان آهی کشید و گفت:

– حالا این خرج دانشگاه منم این وسط شده قوز بالاقوز! مامان به خدا من درس خوندم ، ولی چی کار کنم که دانشگاه دولتی همه اش ده دوازده نفر رو می گیره اونم وقتی چهار نفر با پارتی برن و چهار نفر هم صندلی بخرن دیگه چیزیش به امثال من نمی رسه.

مامانش لبخندی زد و گفت:

– تا الان که خدا بزرگ بوده و من تونستم شما رو تا اینجا برسونم. از این جا به بعدش هم می تونم.

– ولی من تصمیم دارم برم سر کار ...

– چه کاری آخه دخترم؟ تو که نصف وقتتو دانشگاهی، کی وقت می کنی بری سر کار ؟ کی وقت می کنی به درسات برسی؟

مرجان از جا بلند شد، مانتوی ساده خاکستری رنگش رو در آورد و آویزون چوب لباسی کنار اتاق کرد، در همون حالت گفت:

– بالاخره یه کاریش می کنم. نمی شه که دست روی دست بذارم.

مامانش می دونست عاقبت بحث با مرجان فقط کم آوردن خودشه. پس سکوت کرد. مرجان شلوار راحتی گل گلیشو پوشید و گفت:

– چایی می خوری مامان؟

مامانش دوباره خم شد روی لحاف و گفت:

– آره، ولی اینجا نیار یهو می ریزه روی لحاف این بنده خدا تازه کلی باید خسارت بدم. می یام بیرون.

مرجان نگاهی پر از دلسوزی به مامانش انداخت و رفت بیرون که چایی بریزه. مریم و مروارید کنار هال نشسته بودن و داشتن در حین پفک خوردن بازیشونو ادامه می دادن. نگاشون کرد و گفت:

– دخترا اگه توی ظرفاتون آب ریختین مواظب باشین برنگرده رو فرش ... شب می خوایم اینجا بخوابیم آب بریزه رو فرش بوی گربه مرده می گیره بیچاره مون می کنه تا صبح ...

قبل از اینکه بچه ها بتونن جواب بدن، در باز شد و میثم اومد تو. مرجان با اخم نگاهش کرد و گفت:

– کجا بودی میثم؟

میم که دو سال از مرجان کوچیک تر بود، اخماشو تو هم کرد و گفت:

– باز تو آقا بالا سر من شدی؟ با دوستام رفته بودیم دختر بازی، تو رو سننه!

مرجان لجش گرفت و با زبون تند و تیزش گفت:

– دِ آخه بدبخت تو چی داری که بری دختر بازی؟! نه پول داری خرج دختره کنی، نه تیپ درست و حسابی داری که یارو دلش خوش باشه!

میثم بی توجه به خواهرای کوچیک ترش گفت:

– من می رینم تو قبر بابای اون دختری که بخواد واس پول با من رفیق بشه. بعدش هم هیچی که نداشته باشم یه شکل درست و درمون دارم که باعث می شه دخترا خودشون برام خرج هم بکنن. به کوری چشم بعضیا!

مرجان پوزخندی بهش زد و گفت:

– می بینم روزی رو که بیام از تو جوب جمعت کنم و داداش همین دخترا آش و لاشت کرده باشن.

– گه خوردن، با تو با همدیگه! برو گمشو از جلو چشمام تو جز آینه دق برای من هیچی نیستی ...

مامانشون از توی اون اتاق داد کشید:

– میثم! با خواهرت درست حرف بزن!

قبل از اینکه میثم چیزی بگه مرجان قدمی بهش نزدیک شد و سرشو بالا گرفت تا بتونه زل بزنه توی چشمای آبی داداشش. با اینکه قدش بلند بود اما به زور به سر شونه میثم می رسید. گفت:

– یه لحظه فکر کن یکی مثل تو بیاد قاپ منو بدزده، چه حسی ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که حس کرد فکش جا به جا شده! دستش رو روی گونه اش گذاشت. با طعم شوری توی دهنش سریع رفت سمت ویترین چوبی که توی دیوار کار شده بود. از داخل جعبه دستمال کاغذی دستمالی برداشت و توش تف کرد. دهنش پر از خون شده بود. دیگه طاقت نیاورد مثل یه ببر زخمی پرید سمت میثم و با هم گلاویز شدن. با ناخن های بلندش صورتش میثم رو خراش داد و میثم هم دست انداخت دور گردنش تا خفه اش کنه. با صدای جیغ دخترها مامانشون سراسیمه از اتاق اومد بیرون و پرید بینشون. در همون حال جیغ کشید:

– بس کنین! بس کن میثم ... مرجان با توام!

با زور از هم جداشون کردن. اما اونا هنوز داشتن برای هم شاخ و شونه می کشیدن.

بغض مامانشون ترکید و گفت:

– خودم کم درد دارم که شماها اینجوری می کنین؟ بس کنین دیگه! بذارین حداقل جو خونه ام آروم باشه! بذارین دلم به یه چیزی خوش باشه. من دلمو به چی خوش کنم ؟ هان؟ به پسرم که ترک تحصیل کرده؟ که همه می گن سیگار می کشه؟ به رفیقای نابابش؟ یا به دخترم که اخلاق نداره و مدام باید به یکی بپره؟ آخه دلم به چی خوش باشه؟ به کمرم که روز به روز دردش بیشتر می شه اما بازم باید کار کنم؟ به مالمون که شریک باباتون خورد و یه آب هم روش؟ به همسایه ها که چون بیوه ام به یه چشم دیگه نگام می کنن؟ به چی؟!! هان به چی؟!!! به قبضایی که روز به روز مبلغش می ره بالا تر؟ به صابخونه که دست از سرمون بر نمی داره و هی می خواد بذاره روی اجاره اش؟ به گوشت و مرغ و برنج که قیمتش نجومی داره می ره بالا؟ به این دو تا بچه که باید یتیم بزرگشون کنم؟ من که هیچی اینا رو ندارم بذار دلم خوش باشه اگه سر گشنه زمین می ذاریم شبا حداقل لبخند روی لبامون باشه. که اگه پسرم مشکلی داشت خواهرش پشتشه، اگه کسی مزاحم دخترم شد داداشش پشتشه. بذار دلم خوش باشه که با هم متحدیم و مشکل نداریم! حداقل خودمون با خودمون مشکلی نداریم!!!

به اینجا که رسید به هق هق افتاد و کنار دیوار تا شد. میثم با خشم رفت از خونه بیرون و مرجان هم با ترس رفت توی آشپزخونه تا برای مامانش آب قند درست کنه. خسته شده بود ... از همه اون زندگی خسته شده بود ...

آرتان همراه دکتر وارد اتاق شد، دکتر بی توجه به حال و روز آرتان داشت توضیح می داد:

– خانومت شاس باهاش یار بود که خونریزی نکرده، وگرنه اگه مرگ مغزی هم نمی شد کما صد در صد پیش می یومد. علاوه بر اون دست و پای چپش و سه تا از دنده هاش شکستن. دو ماه استراحت مطلق داره که البته دو هفته

اش رو باید توی بیمارستان بمونه. توی خونه هم یک نفر باید مدام کنارش باشه و داروهاش رو بهش بده. علاوه بر اون ماه اول هر دو شب یک بار یه آمپولی هست که باید تزریق کنه. بهتره براش پرستار بگیرین. اگه هم پرستار نمی خواین بگیرین حتما باید یه نفر رو کنارش بذارین.

آرتان در سکوت فقط گوش می کرد اما همه حواسش پیش ترسا بود که با رنگ و روی پریده و صورت زخمی و کبود روی تخت خوابیده. لباس آبی رنگ بیمارستان تنش بود و آستین دست راستش تا آرنج بالا زده شده و سوزن سرم توی دستش فرو رفته بود. کلاه پلاستیکی بیمارستان روی سرش بود و آرتان نمی تونست سر باندپیچی شده اش رو ببینه. چشماش هنوز بسته و رنگش از همیشه سفید تر شده بود. دکتر سرم و وضعیتش رو چک کرد و رو به آرتان گفت:

– بالای سرش سر و صدا ایجاد نکنین. بهوش اومده اما با مسکن خوابیده. خیلی درد داشت، بهتره خواب بمونه.

وقتی جوابی از آرتان نشنید بهش نگاه کرد. درد رو میتونست به راحتی توی چهره اش ببینه. قیافه اش در هم و نگاهش خیره به ترسا بود. تصمیم گرفت با همسرش تنهاش بذاره. پس بی سر و صدا از اتاق خارج شد. آرتان هیچی نمی فهمید. نه حرفای آخر دکتر رو فهمید و نه رفتنش رو. نشست روی صندلی کنار تخت و دست راست ترسا رو که به نظر سالم تر می یومد رو گرفت توی دستش. باز دوباره چیزی به گلوش چنگ می زد. دستش رو به سمت یقه پیرهنش برد و دکمه اش رو باز کرد تا شاید بتونه راحت تر نفس بکشه. اما فایده ای نداشت. دست ترسا رو بالا آورد و روی صورتش گذاشت، دست داغ ترسا بهش امید می بخشید. طاقت دیدنشو توی اون وضعیت نداشت. سعی کرد باهاش حرف بزنه:

– تری ... ترسای من ... چه به روز خودت آوردی دختر؟ هزار بار بهت گفت اینقدر تند رانندگی نکن. دیدی چه کردی؟ اگه طوریت می شد من چی کار می کردم ترسا؟ همین الان قلبم داره وایمیسه! چرا به فکر من نیستی؟ چرا ؟

دیگه نتونست ادامه بده ... آب دهنش رو با درد قورت داد. از دیروز که ترسا رو برده بودن توی اتاق عمل تا امروز که منتقلش کردن بخش یه لحظه هم نتونسته بود بخوابه. باید ترسا رو می دید تا خیالش راحت بشه. اما حالا با دیدنش عذابش چند برابر شده بود. ترسای اون درد داشت! دست و پاش شکسته بود. صورتش پر از کبودی و خراش بود. لب هاش ورم کرده و خون مرده شده بودن. بی اراده کمی خودش رو بالا کشید و روی لبهای کبودش رو بوسید. چند لحظه لبهاشو همونجا نگه داشت. انگار می خواست همه سلامتی خودش رو به بدن ترسا بفرسته. یا شاید هم خودش رو شاهزاده ای می دید که اومده تا زیبای خفته اش رو از چنگال مرگ نجات بده. آهی کشید و از ترسا جدا شد. چشماشو باز کرد و باز بهش خیره شد. بدون آرایش به نظر بی روح می یومد اما آرتان این مجسمه بی روح رو می پرستید. سرش رو روی دست ترسا گذاشت و چشماشو بست. خیلی خسته بود ... خیلی زیاد ...

***

با تکون ملایم دست ترسا چشماشو باز کرد و با وحشت صاف نشست. چند لحظه طول کشید تا فهمید کجاست. سریع به ترسا نگاه کرد، چشماش باز بودن اما به آرتان نگاه نمی کرد. داشت با ترس دور و برش رو کنکاش می کرد. آرتان با هیجان گفت:

– تری ...

ترسا سرش رو کمی چرخوند، آرتان دستشو گرفت ، به لبهاش نزدیک کرد و بعد از بوسیدنش گفت:

– خوبی عزیزم؟

ترسا آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– من کجام؟

آرتان با ناراحتی گفت:

– بیمارستانی عزیزم ... متاسفانه یه تصادف کوچیک داشتی. یادت نیست؟

ترسا چشماشو کمی روی هم فشرد، درست یادش نبود. چشماشو باز کرد و گفت:

– آترین ...

آرتان که از حافظه ترسا مطمئن شده بود لبخندی زد و گفت:

– پیش نیلی جون جاش خیلی بهتر از اینجاست، نگرانش نباش عزیزم. تو فقط به فکر خودت باش و زودتر خوب شو ...

ترسا چشماشو بست، خیلی درد داشت، دستش زق می زد و حس می کرد به پاش یه وزنه سنگین وصله. قطره ای اشک از گوشه چشمش بیرون چکید. آرتان با نگرانی گفت:

– تری ... درد داری عزیزم؟

ترسا سرشو تکون داد و چشماشو بست. همه ذهنش درگیر یادآوری حادثه اتفاق افتاده شده بود. کم کم داشت یادش می یومد. سرعت عجیب غریبش، بوی گل های مریم ... با صدای پرستار چشماشو باز کرد:

– باید براش مسکن تزریق کنم ... فقط از این طریق می شه دردشو کنترل کنیم. البته فعلاً

آرتان با کلافگی گفت:

– هر کاری می دونین لازمه بکنین، نمی خوام درد بکشه!

پرستار سرنگی رو داخل سرم خالی کرد و بعد از چک کردن دستگاه هایی که به ترسا وصل بود از اتاق خارج شد. صدایی توی گوش ترسا زنگ زد:

– مگه دیوونه بودم به اون زودی ازدواج کنم! من گمت کرده بودم! این نهایت آرزوی منه تانیا جان!!

بی اراده دستش رو روی گوشش گذاشت و نالید:

– نه ... نـــه ... نـــــه!

آرتان با ترس پرید کنارش، دستاشو گرفت و گفت:

– ترسا، ترسا جان ... عزیزم ... چی شده؟ چی تو رو ترسونده؟ ترسا ...

ترسا با خشم دستش رو کنار زد. آرتان با تعجب نگاش کرد، اما ناراحت نشده بود. همه اون رفتارای ترسا رو به پای شوک تصادفش می ذاشت. با فاصله ایستاد و گفت:

– عزیزم، اجازه بده کنارت باشم. بذار با هم حرف بزنیم ... نذار چیزی آزارت بده.

ترسا با صدای تحلیل رفته نالید:

– برو بیرون ...

آرتان بی توجه به حرف ترسا جلو اومد و دستشو گرفت توی دستش. ترسا باز خواست دستشو پس بزنه اما نمی تونست. چون قدرتش به اندازه آرتان نبود. علاوه بر اون داروی خواب آور داشت پلکاشو سنگین می کرد. چشماشو بست و زیر لب زمزمه کرد:

– خائن ...

اما صداش اونقدر ضعیف بود که خودش هم نشنید چی گفت، چه برسه به آرتان ...

ویولت

همه دانشجوها توی سر و مغز هم می زدن ، روز اول کلاس بعد از حدف و اضافه همه به خودشون زحمت داده بودن و اومده بودن سر کلاسا. حالا هیجان زده هر کس می خواست دوستی برای خودش انتخاب کنه. ترم اول بودن و پر

از شور و هیجان. تیپ ها همه هنری و شخصیت ها همه هنر دوست. در کلاس باز شد و خانم قد بلندی با روپوش بلند مشکی و شلوار کتون مشکی و کفشای اسپرت و مقنعه مشکی وارد کلاس شد. هیچ کس از جاش تکون نخورد ... همه فکر می کردن اونم دانشجوئه، اما پسرها همه زیر نظر گرفته بودنش. چشمای وحشی آبیش بدجور توی دلشون هیجان به پا می کرد. مستقیم رفت پشت میز استاد. اخم بین ابروهای هلالی قهوه ای رنگش خط انداخته بود. با کف دستش محکم روی میز کوبید. کمی از سر و صدا کم شد. کسایی که جلو نشسته بودن داشتن با تعجب نگاش می کردن. اما اون بی توجه به نگاه های کنجکاو، بی تفاوت، متعجب، و گاهاً پرتمسخر دوباره و اینبار محکم تر روی میز کوبید. صداها خاموش شد و همه چشم به اون زن تازه وارد کم سن و سال دوختن. دستش رو بالا اورد و گفت:

– ترم یک سینما ... درسته؟

چند نفری اون جلو گفتن:

– بله ...

سعی کرد نگاهش به سمت آخر کلاس و جایی که همیشه آرادش می نشست کشیده نشه. سرش رو فرو کرد توی لیست جلوش و گفت:

– کلاستون خیلی شلوغه! پنجاه نفر برای یه کلاس با این حجم خیلی زیاده. اگه هر کدومتون یه کلمه حرف بزنین من روز دوم باید برم بیمارستان روزبه!

یکی از ته کلاس گفت:

– شما همین الان بفرمایید! مدیونم اگه جلوتون رو بگیرم ...

همه زدن زیر خنده. ویولت با خشم کوبید روی میز و گفت:

– ساکت ...

همه سکوت کردن. باورشون نمی شد اون دختر استادشون باشه و برای همین هم هنوز کلاس رو جدی نگرفته بودن. ویولت گفت:

– من آوانسیان و استاد شما هستم، هیچ گونه بی انضباطی رو سر کلاس نمی تونم تحمل کنم. وسط حرف من کسی حرف بزنه می ره از کلاس بیرون و بلافاصله درسش رو حذف می کنه. با کسی شوخی ندارم. توی کارم فوق العاده جدی هستم. نمی خوام کلاس خشکی براتون بسازم، اما وقتی باهاتون خوب برخورد می کنم که برخورد خوب ازتون ببینم. الان هم شما ...

با انگشت به اخر کلاس و پسری که تیکه پرونده بود اشاره کرد ... پسره سریع به خودش اشاره کرد و کمی اینطرف و اونطرف رو نگاه کرد تا مطمئن بشه ویولت با اونه. وقتی مطمئن شد بازم با شک گفت:

– من؟

ویولت بدون اینکه نرمی به خرج بده گفت:

– بله شما ... بفرما بیرون ...

پسره با تعجب گفت:

– بله؟؟؟

ویولت از پشت میز بیرون اومد، وسط کلاس ایستاد و گفت:

– گوشاتون مشکل داره؟ بفرما بیرون ... وقت کلاس رو هم نگیرین لطفاً ...

پسره که حسابی جا خورده گفت:

– استاد من چیز خوردم! با خودم بودم! شما چرا برین روزبه؟ خودم اونجا رو صبح تا شب تی بکش الهی!

ویولت خنده اش گرفته بود، پشتش رو به جمعیت کرد، رفت پای تابلو و با ماژیکی که دستش بود بالا تابلو نوشت:

– به نام خدا ...

کم کم به خنده اش غلبه کرد، چرخید و گفت:

– اینبار رو چون قوانین منو نمی دونستیم ندید می گیرم ، اما اگه یه بار دیگه چنین برخوردی رو ازتون ببینم به هیچ عنوان چشم پوشی نمی کنم. هر کس از کلاس اخراج بشه موظفه درسش رو حذف کنه.

دیگه صدا از کسی در نمی یومد فقط همون پسر که معلوم بود لودگی توی خونشه و نمی تونه جلوی خودشو بگیره گفت:

– نوکرتم استاد!

ویولت خودش رو زد به نشنیدن و رفت سر درس، اول کتابش رو بعد هم نوع تدریش رو برای بچه ها توضیح داد و مشغول شد. تموم طول کلاس کسی نتونست حتی نفس بکشه. ویولت از بدجنسی خودش خنده اش می گرفت. انگار که خودش هیچ وقت دانشجو نبوده! اما دقیقا چون خودش دانشجو بود و می تونست نرم برخورد کردن استاد میتونه

باعث چه رفتارهایی بشه اینجور برخورد کرد. به خصوص که اونا هم ترم اول بودن و هنوز رسم ورسوم دانشجویی رو بلد نبودن. یاد دعوای خودش و آراد افتاد، لبخند نشست روی لبش اما به زور کنترلش کرد و درس رو به پایان رسوند. داشت وسایلش رو جمع می کرد که صدایی شنید:

– استاد ...

ویولت سرش رو بالا گرفت، چشم تو چشم همون پسری شد که می خواست از کلاس بیرونش کنه. حالا دیگه می دونست اسمش اشکان خسرویه. نگاش کرد تا حرفش رو بزنه، اشکان که اصلا اهل از رو رفتن نبود گفت:

– استاد شما همون استادی هستین که بورسیه کانادا بودین؟

ویولت تعجب کرد! اخبار چقدر سریع بین دانشجو ها پخش می شد. با جدیت گفت:

– بله ...

– استاد شما مسیحی هستین؟

چند نفر دیگه ای هم که اون دور و بر بودن با تعجب به ویولت نگاه کردن. مونده بود چی بگه! ترجیح داد بازم این قضیه رو مخفی نگه داره. اون برای دل خودش مسلمون شده بود. تف تو ریا! پس گفت:

– بله ... اما این قضیه چه ربطی به درس و بحث ما داره؟

– هیچی استاد! همینجوری فقط خواستم بیشتر با هم آشنا شیم.

– حالا که شدین، بفرمایید وقت کلاس تموم شده.

– ما ساعت دیگه همین جا کلاس داریم استاد. کجا بریم؟

ویولت موندن بیشتر رو جایز ندونست، کیفش رو برداشت و لحظه آخر گفت:

– بمونین و از کلاس لذت ببرین.

بعدش از کلاس زد بیرون. صدای یکی دیگه از دانشجوها متوقفش کرد. یه دختر قد بلند تقریبا! هم قد خودش جلوش ایستاده بود. چشمای درشت و خمار آبیش و پوست سفیدش و لب های برجسته و بزرگش خیلی خوشگلش کرده بود. بی تفاوت گفت:

– بفرمایید ...

دختره انگشتاشو کشید بالای مقنعه اش تا موهاشو بیشتر بکنه تو در حالی که هیچ مویی بیرون نبود. گفت:

– استاد، من مبحثی که امروز تدریس کردین رو درست نفهمیدم، علاوه بر اون کتابی که معرفی کردین ... راستش ...

ویولت بی توجه بهش گفت:

– مبحث کمی سنگینه، باید کتاب رو بخرین و هر بار بعد از تدریس مطالعه کنین. علاوه بر اون بهتره قبل از کلاس هم یه پیش مطالعه داشته باشین.

دختر بند کیفش رو چنگ زد، ویولت راه افتاد سمت اتاق خودش و دختر هم به دنبالش ... گفت:

– استاد ...

ویولت بدون اینکه بایسته گفت:

– دیگه چیه؟ برو کتاب رو بخون اگه نفهمیدی بیا اتاقم دوباره برات توضیح می دم ...

– نه استاد، بحث سر این نیست ... بحث اینجاست که این کتاب قیمتش خیلی بالا رفته. من قبل از اینکه بیام سر کلاس کتابایی که احتمال می دادم معرفی کنین رو قیمت کردم ... این یکی از بقیه خیلی گرون تره؟

ویولت بی توجه به وضعیت دختر گفت:

– خب من بهترین کتاب رو معرفی کردم! الان مشکل چیه؟ اگه با قیمتش مشکل داری برو چاپ های قدیم رو پیدا کن. اونا ارزون تره ، مطالب هم چندان تغییری نکرده.

– نه استاد متاسافنه چاپ های قدیم هم یه ماژیک روی قیمت قبلی کشیدن و قیمت الان رو زدن ...

ویولت که از حالت دختر کنجکاو شده بود کتاب رو باز کرد و نگاهی به قیمتش انداخت ... سی و شش هزار تومن! کمی تعجب کرد اما به روزی خودش نیاورد و گفت:

– قیمت قدیمش چقدر بوده؟

دختر اهی کشید و گفت:

– قیمتش تا همین پارسال هشت هزار تومن بوده!

ویولت با بهت گفت:

– جدی؟!!

صدای اشکان از پشت سرشون بلند شد:

– بله استاد! قیمتا نجومی داره می ره بالا! پراید ناقابلمون شده بیست و یک میلیون! چه انتظار از این کتاب مادر مرده دارین؟!

ویولت با تعجب به اشکن که داشت بند کیف کجش رو روی شونه صاف می کرد نگاه کرد. این پسر به سیریش گفته بود زکی! اما خوب طبیعی بود. همیشه بین دانشجوها از این ادما هم پیدا می شدن. نفسش رو فوت کرد راه افتاد سمت اتاقش و گفت:

– شما بیا اتاق من ...

روی صحبتش به دختره بود ... اما اشکان گفت:

– من استاد؟ چشم روی چشمم!

ویولت چپ چپ نگاش کرد، دختره هم خنده اش گرفت. ویولت رو به دختر گفت:

– تو اسمت چیه؟

دختره سریع گفت:

– مرجان سبحانی ...

ویولت سرشو تکون داد و گفت:

– خانوم سبحانی شما بیا اتاق من کارت دارم ...

اشکان فکشو کج و معوج کرد و گفت:

– پس من دیگه زحمت نمی دم استاد با اجازه ...

به دنبال این حرف عقب گرد کرد و عین ربات ها راه افتاد به سمت ته راهرو ... ویولت سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

– چی بگم والا! آدم تو کار بعضی می مونه.

مرجان ریز ریز خندید ولی حرفی نزد. هر دو با هم وارد اتاق شدن. آراد پشت میزش نشسته و مشغول نوشیدن چایی بود با دیدن ویولت لبخندی زد و گفت:

– بـــــه! خانوم استاد ...

اما با دیدن مرجان درست پشت سر ویولت و ایما و اشاره های ویولت بقیه حرفش رو خورد و سریع گفت:

– خسته نباشین خانوم آوانسیان.

ویولت داشت از زور خنده می ترکید! دوست داشت زمینو گاز بزنه! اما جلوی خودشو گرفت. نگاه مرجان متعجب بین آراد و ویولت تاب میخورد. بچه که نبود! خیلی راحت می تونست بفهمه به چیزی بین اون دو تا هست. اما توی اون لحظه کتاب براش مهم تر بود. ویولت کمی به مرجان نزدیک شد و طوری که آراد نشنوه گفت:

– مرجان جون برای خرید کتاب مشکل داری درسته؟

فک مرجان منقبض شد و سرشو انداخت زیر. اصلاً دوست نداشت کسی به ضعف مالیشون پی ببره. ویولت هم خیلی منتظر جواب نموند. غرور مرجان رو درک می کرد. پس سریع کتابش رو سمت مرجان گرفت و گفت:

– من کتاب خودم رو می فروشم به تو ... به همون قیمت پارسال!

مرجان با تعجب گفت:

– چی؟!

ویولت کتاب رو بیشتر به سمتش دراز کرد و گفت:

– بگیرش دیگه ...

– ولی ...این کتاب که چاپ همین امساله!

– خوب باشه! من از کتاب سال قبل که تو کتابخونه است استفاده می کنم. به کار من نمی یاد چاپ جدیدش. این مال تو ...

مرجان نمی دونست از خوشحالی چی کار کنه. سریع دست به کیف شد. هشت هزار تومن رو در آورد با شرمندگی گرفت سمت ویولت و گفت:

– استاد ...

ویولت پول رو ازش گرفت گذاشت روی میز و کتاب رو چپوند داخل کیفش و گفت:

– برو دیگه ...

– خیلی ممنونم استاد ... واقعاً ... واقعاً نمی دونم چی بگم!

ویولت زد سر شونه اش و گفت:

– فقط برو درس بخون همین ...

مرجان بازم تشکر کرد و با ذوق از اتاق خارج شد ...

با صدای در کمی خودش رو جمع کرد، سردش شده بود، نمی دونست هوا سرد شده یا فشارش افتاده! صدای احسان رو شنید:

– خانومم ، حاج خانومم ... کجایی پس؟

طناز سر جاش کمی تکون خورد و چشماشو باز کرد. سایه احسان رو جلوی در دید. سعی کرد از جاش بلند بشه اما حس کوفتگی و خستگی مانع از بلند شدنش می شد. با همه وجود دوست داشت بازم بخوابه. احسان چراغ اتاق رو روشن کرد و گفت:

– خوابی طناز؟!

طناز کش و قوسی به بدنش داد و سعی کرد سر جا نیم خیز بشه، در همون حال گفت:

– اومدی؟

احسان که تازه متوجه سر و وضع طناز شده بود نشست لب تخت، سوتی زد و با لحن مخصوص به خودش گفت:

– به خدا راضی به زحمت نبودم! چه کردی! ما به لباس گل و گشاد مامان دوز گل منگولی هم راضی بودیم! اینکارا چیه؟! شرمنده ام می کنیا حاج خانوم!

به دنبال این حرف دستشو پیچید دور کمر طناز و محکم فشار داد. طناز که همه دلخوریشو فراموش کرده بود سرشو گذاشت روی شونه احسان و گفت:

– براتون برنامه ها چیده بودیم حاج آقا! ولی همه اش خراب شد ... نیومدین که!

احسان چند لحظه عقب کشید و با ناراحتی به طناز خیره شد. طناز لبخند محوی زد و گفت:

– مهم نیست عزیزم ... خوش گذشت؟

احسان با شرمندگی گفت:

– طناز باور کن ...

طناز انگشتش رو روی لبای احسان گذاشت و گفت:

– هیسسس! گفتم مهم نیست!

احسان دست طناز رو گرفت توی دستش فشار داد و گفت:

– ولی باور کن دوست نداشتم ناراحتت کنم. من باید از قبل بهت می گفتم که اینجوری نشه. مقصر منم!

طناز لبخندی زد و گفت:

– بیخیال ... حالا ناهار چی خوردی؟

احسان لبخندی زد و گفت:

– جوج!

طناز با دست راستش کوبید روی دست چپش و گفت:

– خاک به گورم! جوج زدی تو رگ؟ لابد همون رستوران اکبر جوج معروف خودمون هم رفتی!

احسان غش غش خندید و گفت:

– آره جات خالی گفتم جزقاله اش کنه! یارو گارسونه هم هی راه می رفت می گفت خانوم تشریف نمی یارن؟ بیارم غذا رو ؟ خانوم نیستن؟ دیگه کم مونده بود اون وسط بلند شم بگم آی نفس کش! وا غیرتا! تو با حاج خانوم من چی کار داری؟!

اینبار نوبت طناز بود که غش غش بخنده. وسط خنده گفت:

– هر کی ندونه من خوب می دونم تو چقدر از دعوا بیزاری!

بعد از این حرف از تخت پایین اومد و رفت جلوی آینه تا موهاشو که آشفته شده بود مرتب کنه. احسان با لذت بهش خیره شد و گفت:

– دعوا که هیچی، ما واسه حاج خانوممون آدم هم می کشیم.

بعد از جا بلند شد از پشت خودشو به طناز نزدیک کرد و گفت:

– بچه ها رو خوابوندین حاج خانوم؟ کارتون دارم!

طناز باز دوباره قهقهه زد و گفت:

– نه حاجی نمی خوابن که! بلا گرفته ها می دونن من و شما برنامه داریم، بیدار نشستم پشت در اتاق دارن تخمه می شکنن و از سوراخ در نگامون می کنن.

احسان که حالت طنزش ازش دور شده بود با جدیت بدون هیچ لبخندی طناز رو چرخوند، خیره شد توی صورتش. نگاهش بین چشم ها و لبهای قلوه ای طناز در نوسان بود ... آروم و زمزمه وار گفت:

– برای همین از بچه خوشم نمی یاد ...

طناز خودشو لوس کرد و گفت:

– حالا خوبه منم دوست ندارم، وگرنه بیچاره ات می کردم.

احسان دستاشو دور کمر طناز پیچید و گفت:

– تا حالا بهت گفته بودم رنگ صورتی خیلی بهت می یاد؟

طناز هولش داد عقب و گفت:

– لوس نشو احسان، ناهار که نخوردم هیچی، حوصله ام هم خیلی سر رفته. باید منو ببری بیرون.

احسان که هیچ جوره قصد کوتاه اومدن نداشت، دستشو کشید و گفت:

– بیرونم می ریم، غذا هم می خوریم. اما الان باهات کار دارم ...

طناز که کم کم داشت کم می اورد سعی کرد فرار کنه. اما دستای قوی احسان اسیرش کرده بودن. صداش تحلیل رفته بود:

– احسان، زنگ بزنیم توسکا و ترسا اینا هم بیان، اون دوست جدید توسکا، ویولت و شوهرش هم بیان. بریم شام بیرون کلی خوش بگذرونیم. خیلی وقته اکیپی بیرون نرفتیم ... باشه؟

احسان گردن طناز رو بوسید و گفت:

– باشه ... ولی بعد ...

طناز سریع احسان رو هول داد و از اتاق پرید بیرون چون می دونست اگه تن به خواسته اش بده برنامه شب کنسل می شه. احسان با کلافگی دستی توی موهایش کشید و رفت از اتاق بیرون. به شیطنت ها و فرارهای طناز عادت کرده بود، اما هنوزم براش گرون تموم می شد. نگاهش به سمت آشپزخونه کشیده شد. طناز داشت میزی که چیده بود رو جمع می کرد. از داخل آشپزخونه بلند گفت:

– احسان جون یه زنگ بزن به آرشاویر ، بگو بچه ها رو جمع کنه. البته امیدوارم برنامه ای نداشته باشن ...

احسان سری تکون داد و گفت:

– چشم ...

طناز با شنیدن صدای موبایلش ظرفا رو کنار ماشین ظرفشویی چید و به سمت اتاق رفت. احسان مشغول صحبت با آرشاویر بود. گوشیش روی عسلی بود کنار تخت بود و داشت چشمک می زد. برش داشت و کنجکاوانه به شماره خیره شد ... اما یه دفعه حس کرد قلبش تو سینه فرو ریخت .... دوباره و چند باره به گوشی خیره شد، باورش نمی شد!!! محال بود اشتباه کنه ...

– چرا جواب نمی دی عزیزم؟ گوشی داره خودکشی می کنه ...

طناز با وحشت ریجکت کرد و گفت:

– مهم نیست ... از دست این طرفدارا که ول کن آدم نیستن ...

احسان لبخندی زد و گفت:

– با آرشاویر صحبت کردم، خودشون که مشکلی نداشتن، گفت به آرتان و آراد هم خبر می ده ... پاشو حاضر شو حاج خانوم ...

***

آرشاویر ماشین رو پارک کرد و همراه توسکا پیاده شدن، پاهای توسکا می لرزید و آرشاویر واقعاً نگرانش بود. دستشو گرفت و گفت:

– آروم باش عزیزم، اگه بخوای اینجوری کنی بر می گردیم.

توسکا سعی کرد لبخند بزنه و گفت:

– من خوبم، یه کم استرس دارم که اونم طبیعیه. باور کن!

آرشاویر لبخندی تقدیمش کرد و هر دو وارد مطب دکتر شدن. منشی با دیدنشون با احترام و هیجان ایستاد و سلام کرد. توسکا جوابش رو داد و گفت:

– نوبت گرفته بودم، می تونم برم تو؟

منشی لبخند زد و گفت:

– بله خانوم مشرقی اسمتون رو یادداشت کردم. اما باید چند دقیقه ای صبر کنین. دو سه نفر جلوتون هستن.

توسکا سرشو تکون داد و همراه آرشاویر روی صندلی های ناراحت سفید رنگ نشستن. آرشاویر آروم گفت:

– نمی شد پارتی بازی کنه؟ خوبه تا ما رو می بینه گل از گلش می شکفه ها!

توسکا خندید و گفت:

– آرشاویـــــر!

آرشاویر لبخندی زد و به پوستر نوزادی که به دیوار آویزون شده بود خیره شد. اما همه حواس توسکا به خانومای بارداری بود که همراه همسراشون اونجا نشسته بودن و بدون استثنا داشتن با تعجب به توسکا و آرشاویر نگاه می کردن. توسکا خنده اش گرفت اما جلوی خودش رو گرفت و بهشون لبخند زد. بالاخره یکیشون طاقت نیاورد و اومد جلو. اینقدر سنگین بود که راه رفتنش شبیه پنگوئن شده بود. اما چقدر به نظر توسکا قشنگ بود. با هن هن کنار توسکا نشست و بعد از سلام علیک ازش تقاضای امضا و عکس کرد که توسکا هم با روی باز قبول کرد. یکی از آقایون هم کنار آرشاویر نشسته بود و مشغول گپ زدن بودند. بالاخره نوبتشون شد. توسکا با نگرانی به آرشاویر نگاه کرد و از جا بلند شد. آرشاویر هم بلند شد و با اطمینان دست توسکا رو که توی دستش بود فشرد. هر دو وارد مطب شدن و در رو پشت سرشون بستن. دکتر که خانوم مسنی بود با دیدنشون لبخند زد و گفت:

– به به خانوم مشرقی و آقای پارسیان عزیز و محبوب ... حالتون چطوره؟

توسکا با لبخند تشکر کرد و گفت:

– ممنون خانوم دکتر، بهتره بگین مزاحمای همیشگی ...

دکتر به صندلی های جلوی میزش اشاره کرد و گفت:

– خواهش می کنم! بفرمایید بشینید ...

توسکا و آرشاویر نشستن. توسکا جواب آزمایش رو از توی کیفش در آورد روی میز خانوم دکتر گذاشت و با نگرانی بهش خیره شد. دکتر برگه ها رو برداشت، عینک ظریفی که با بند دور گردنش انداخته بود رو به چشم زد و گفت:

– توسکا جان همون آزمایشگاهی که گفتم رفتی دیگه؟

توسکا با صدایی که کمی لرزش داشت گفت:

– بله خانوم دکتر ...

خدا می دونست این قضیه بچه تا چه اندازه براش مهمه! وقتی بچه تر بود همیشه به این فکر می کرد که وقتی بزرگ می شه و ازدواج می کنه بچه دار نمی شه. به خاطر اینکه مادرش هم مشکل داشت. خیلی می ترسید همه کابوسهای نوجوونیش تو حقیقت اتفاق بیفتن. با صدای خانوم دکتر از جا پرید. آرشاویر دستشو گذاشت روی پاش و با نگرانی نگاش کرد. اما توسکا با همه وجود به دهن دکتر خیره شده بود:

– خب ... فعلاً نمی تونم قطعی نظر بدم. یه سری دارو هست که می نویسم براتون. هر دو نفر باید مصرف کنین ... یک ماه اینا رو مصرف می کنین! بعد از اون یه آزمایش می نویسم برای هر دوتون. انجام که دادین جوابش رو برای من بیارین.

توسکا با نگرانی و عجز گفت:

– خانوم دکتر ...

دکتر که در حین نوشتن نسخه داشت با اونا حرف می زد مهرش رو روی برگه کوبید و سرشو گرفت بالا. عینکش رو برداشت و گفت:

– چرا خودتو باختی دختر خوب؟! نگاه کن رنگشو! نترس بابا ... مشکل حادی وجود نداره. البته فعلاً شاید دیدی با خوردن این داروها ماه دیگه مشکل رفع شد.

– خانوم دکتر دقیقاً مشکل چیه؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

– دقیقاً هیچی ، فقط این دارو ها رو مصرف کن. نگران هم نباش. بعد از یک ماه اون آزمایش رو انجام بده منم قول می دم جواب قطعی رو اون موقع بهت بدم.

توسکا آهی کشید و گفت:

– مشکل از منه ... می دونم!

اینبار آرشاویر اعتراض کرد:

– توسکا!!! بس کن دیگه! مگه نمی بینی می گن مشکل خاصی نیست؟

توسکا از جا بلند شد، چونه اش داشت می لرزید. عاشق بچه ها بود. نمی تونست این درد رو تحمل کنه. درسته که دکتر می گفت هنوز چیزی معلوم نیست. اما احساسش بهش دروغ نمی گفت. اینقدر که از نوجوونی نفوس بد زد آخر هم سرش اومد. آرشاویر زیر بازوشو گرفت و گفت:

– بریم عزیزم ...

توسکا زیر لبی چیزی شبیه تشکر زمزمه کرد و از اتاق خارج شد. سعی می کرد لبخند بزنه که کسی حالشو نفهمه. همین که از مطب رفتن بیرون داد آرشاویر بلند شد:

– توسکا! چرا داری با خودت اینجوری می کنی؟ هان؟ هنوز هیچی معلوم نیست! اینو فرو کن تو گوشت. بعدش هم من به خاطر تو راضی شدم بچه دار بشیم وگرنه الان خیلی هم زوده. اگه ده سال هم طول بکشه برای من هیچ اهمیتی نداره. پس به خودت بیا و اینقدر خودتو زجر نده. وقتی تو عذاب می کشی انگار من دارم عذاب می کشم. به خودت فکر نمی کنی به من بیچاره فکر کن.

توسکا با ناراحتی به آرشاویر نگاه کرد و گفت:

– اینا رو واسه دل من می گی؟

– نخیر ... واسه دل خودم می گم. یه کاری نکن یه آلبوم بدم بیرون فحش بدم به هر چی بچه استا!

توسکا خنده اش گرفت. ناراحت بود اما هنوز یه کورسوی امید ته قلبش روشن بود که همون بهش انرژی می داد واسه ادامه راهش. آرشاویر قبل از خارج شدن از ساختمون پزشکی دست توسکا رو بوسید و گفت:

– بخند الهی قربون خنده هات برم! نبینم اخم کنیا! گور بابای هر چی بچه است!

لبخند توسکا عمیق تر شد. لحن ارشاویر به نظرش خیلی بامزه بود. سوار ماشین که شدن آرشاویر نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

– دیر شده، می خوای بریم شام بیرون؟

توسکا آهی کشید و گفت:

– هر چی تو بگی ...

– نه دیگه نشد که بشه! آه نداریم! باید بخندی. بخند ببینم ...

توسکا باز لبخند زد، آرشاویر هم لبخندی بهش زد و خواست راه بیفته که صدای موبایلش بلند شد. گوشیشو برداشت و گفت:

– اِ احسانه!

بعدش سریع جواب داد:

– جونم داداش؟ ... سلام ... چطوری؟ خانومت چطوره؟ ... نوکرتم ... جدی؟! اتفاقا من و توسکا هم می خواستیم شام بریم بیرون، چی از این بهتر؟ باشه من به آرتان زنگ می زنم. به توسکا هم می گم به اونا خبر بده. اوکی داداش می بینمت.

گوشی رو که قطع کرد توسکا کنجکاوانه گفت:

– چی شده؟

در حال شماره گرفتن گفت:

– می گفت بریم شام بیرون، گفت آرتان و ترسا و آراد و خانومش ویولت خانومو هم خبر کنیم. من زنگ می زنم به آرتان تو هم زنگ بزن به خانوم آراد.

توسکا سرشو تکون داد و گفت:

– باشه ... خیلی هم خوبه!

آرشاویر که منتظر بود آرتان جوابشو بده دست آزادشو جلو آورد، به عادت همیشگیش زیر چونه توسکا رو نشگون ریزی گرفت و گفت:

– این برنامه فقط به درد تو می خوره که اینقدر فکر نکنی ...

توسکا لبخند زد و مشغول گشتن کیفش شد تا گوشیشو پیدا کنه و با ویولت تماس بگیره. از وقتی استعداد و رزومه ویولت رو توی کارگردانی دیده بود ازش خوشش اومده. هم خودش هم شوهرش آراد ... به نظرش می تونستن کارای خیلی خوبی رو با همکاری هم بسازن ... بعد از اون علاوه بر تماس هاشون از طریق ایمیل در مورد کار و حرفه

اشون با هم طرح دوستی هم ریختن. به محض برگشتن ویولت و آراد اونا رو دعوت کرد خونه اش و با بقیه دوستاش هم آشناشون کرد. گوشیشو در آورد و خواست شماره ویولت رو بگیره که مکالمه آرشاویر کنجکاوش کرد و گوش کرد:

– جدی می گی آرتان!! خدای من!!! ... الان چطوره؟ بهوش اومده؟!! خوب خدا رو شکر که حالش الان خوبه! کدوم بیمارستان هستین؟ می شه الان بیایم؟ ... خیلی خب پس ما فردا ساعت ملاقات می یایم ... حتماً! ببخش که زودتر نفهمیدیم ... اختیار داری ... سلام ما رو هم برسون ... فعلاً!

همین که قطع کرد توسکا با استرس گفت:

– چی شده؟ کی بیمارستانه؟ کی بیهوش بوده؟

آرشاویر با ناراحتی گفت:

– بنده خدا ترسا تصادف کرده، فکر کنم حالش خیلی وخیم بوده. اما می گفت الان بهتره ولی باید تا دو هفته تو بیمارستان بستری باشه. حال آرتان هم خوب نبود.

توسکا تقریباً جیغ کشید:

– چی؟!!! ترسا تصادف کرده؟ کی؟ چرا به ما نگفتن؟!!!

– خب عزیزم تو اون وضعیت کدومشون به فکر خبر کردن ما بودن؟ می گفت تازه بهوش اومده ...

توسکا صورتش رو با دست پوشوند و نالید :

– خدای من!

ترسا تو ذهنش اومد. اون دختر شیطون بازیگوش که خودش از بچه اش شیطون تر بود. اونی که زمان نبود آرشاویر بارها لطفش رو بهش ثابت کرد. کسی که الان صمیمی ترین دوستش بود! افتاده بود روی تخت بیمارستان و اون خبر نداشت ... با بغض گفت:

– حالش چطوره آرشاویر؟

آرشاویر آهی کشید و گفت:

– آرتان که می گفت خوبه ...

– کاش می شد امشب بریم ببینیمش ...

– نمی ذارن ... فردا ساعت ملاقات می ریم. فعلاً یه زنگ بزن به خانوم آراد. قرار امشب رو بذار ...

– من هیچ جا نمی یام! ترسا افتاده رو تخت بیمارستان من برم پی خوشگذرونی؟

آرشاویر دست توسکا رو گرفت و گفت:

– عزیز من ... بذار بریم و یه قراری بذاریم که فردا همه با هم بریم بیمارستان. بعدش هم من نمی خوام بذاریم تو توی این حال و هوا بمونی. استرس پشت استرس داره بهت وارد می شه. باید یه بادی به کله ات بخوره ...

توسکا سرشو به پشتی صندلی تکیه داد ... دست راستشو از آرنج چسبوند به شیشه بغلش و ناخن شست دستشو به دندون گرفت. در همون حالت گفت:

– خودت زنگ بزن به آراد ... من نمی تونم ...

آرشاویر در حالی که با نگرانی به توسکا نگاه می کرد از ماشین پیاده شد تا با آراد تماس بگیره ... طاقت دیدن توسکاشو اینجوری نداشت. دوست نداشت هیچ وقت اونو غمگین ببینه ...

با خستگی کلید رو توی در چرخوند و وارد شد. صدای نیایش لبخند روز لباش نشوند:

– پسرا شیرن مث شمشیرن، دخترا بادکنکن دست بزنی می ترکن.

طرلان با خنده پشت سرش گفت:

– دخترا نازن مث الماسن پسرا پنیرن دست بزنی می میرن ...

نیاوش غش غش خندید و گفت:

– نخیرم! پسرا نازن مثل پیازن ...

یه دفعه هر دو سکوت کردن و بعد صدای قهقهه شون بلند شد. نیما هم با لبخند به سمتشون رفت. سر میز ناهار خوری نشسته بودن و مشغول خوردن عصرونه بودن. نیما با خنده گفت:

– سلام عرض شد به مادر و پسر پر انرژی ...

بعد با همون خنده جذاب روی صورتش گفت:

– نیاوش تو چرا گل به خودی می زنی پسر؟ باید بگی دخترا نازن مثل پیازن!

نیاوش شیرجه زد توی بغل باباش و گفت:

– بابا تو نیستی مامان منو اذیت می کنه.

نیما دو دستی نیاوش رو چسبید و رو به طرلان که مشغول بازی با خورده نون های روی میز بود گفت:

– سلام عرض شد بانو!

طرلان بدون اینکه جوابی بده از جا بلند شد و رفت به سمت اتاقشون. نیما خشکش زد، انتظار این رفتار رو داشت اما نه جلوی نیاوش! هزار بار به طرلان گفته بود جلوی نیاوش باهاش سرد بخورد نکنه اما ناگار فایده ای نداشته! نیاوش با کنجکاوی گفت:

– بابا کار بد کردی؟ مامانی باهات قهره!

نیما آهی کشید و گفت:

– آره بابا کار بدکردم. و اینجور وقتا مردا فقط یه راه دارن! اونم منت کشیه! تو برو برس به بازیت تا من برم منت کشی.

نیاوش با خنده از بغل باباش پایین پرید و رفت سمت اتاق خودش. نیما کتشو در اورد انداخت روی کاناپه و رفت سمت اتاق خوابشون. خیلی خسته بود. از دیشب تا دو ساعت قبل که ترسا بهوش اومده بود چشم روی هم نذاشته بود. حالا اومده بود کمی استراحت کنه که ... تازه خستگی سفرش هم هنوز توی تنش بود. در اتاق رو باز کرد و رفت تو. طرلان جلوی آینه ایستاده و با حرص موهاشو شونه میکرد. رفت جلو و از پشت سر شونه شو بوسید. طرلان با خشونت دستشو پس زد و داد کشید:

– به من دست نزن!!!

نیما با ناراحتی گفت:

– طرلان!

طرلان باز مشغول شونه کردن موهاش شد و جوابی نداد. نیما نشست لب تخت و گفت:

– تو چرا اینجوری شدی خانومم؟ مگه من چی کار کردم که اینجوری تنبیهم می کنی؟

طرلان برس رو روی میز کوبید، چرخید سمت نیما و با چشمای گرد شده گفت:

– چی کار کردی؟!! بگو چی کار نکردی! یه هفته رفتی ایتالیاف من و این بچه رو ول کردی به امون خدا! وقتی هم اومدی عوض اینکه بیای اول زن و بچه ات رو ببینی رفتی پیش ترسا جونت!

نیما خشکش زد و نالید:

– طرلان!

– هان چیه؟ بازم خر باشم؟!!! آره؟ نمی تونم! نمیتونم آقا ... من بلد نیستم خودمو بزنم به خریت!

– طرلان عزیزم ...

– عزیزم و کوفت! عزیز تو من نیستم. من بدبخت بیچراه از وقتی که رفتی یه سره تسبیح دستم بوده داشتم دعا می کرد که سالم برگردی. ولی وقتی اومدی ...

به اینجا که رسید بغضش ترکید. نشست لب تخت و صورتش رو با دو دستش پوشوند. نیما دلش ریش شد. اینبار حق رو به طرلان می داد. به نرمی سرشو کشید توی بغلش. موهاشو نوازش کرد و با صدای آرومش نوازشگر گفت:

– خانومی ، طرلان خانوم ... تو درست می گی. من اشتباه کردم. باید می یومد اول پیش شما. اما باور کن وقتی دیدم ترسا تصادف کرده عقلم از کار افتاد. من و ترسا با هم خیلی صمیم بودیم. طرلان به خدا قسم اون چیزی که تو فکر می کنی نیست. الان ترسا برای من فقط یه دوسته ...

خودش هم داشت توی دلش از دست خودش حرص می خورد که نمی تونه بگه ترسا مثل خواهرم می مونه. همیشه گفته بود آتوسا خواهرشه اما ترسا ... نه نمی تونست! ادامه داد:

– آرتان خبر نداشت ترسا تصادف کرده. داشت دنبالش می گشت. من خبرش کردم چون ترسا سر خیابون ما تصادف کرده بود ... طرلان خانوم ... تو که با ترسا خیلی خوب بودی. چرا اینقدر بی رحم شدی. اون داشت ... داشت می مرد! می فهمی؟ همه داشتن براش دعا می کردن، حال همه خراب بود. انتظار داشتم توام بیای اونجا. بیای پیش من. بیای به آرتان دلداری بدی، مگه نه اینکه وقتی حال تو بد بود آرتان همیشه پیشت بود؟ خوب الان هم وظیفه تو بود که بیای ...

طرلان دیگه طاقت نیاورد و گفت:

– خودم همه اینا رو می دونم . اما نمی تونم ... نیم تونم نیما! چرا نمی فهمی؟ من اگه قبل از تو عاشق کس دیگه ای بودم الان خیال تو راحته که اون نیست! اون مرده! اما من چی؟ ترسا همیشه برای من یه تهدیده! اون همیشه هست ... همیشه هست ...

نیما طرلان رو محکم به خودش فشرد و گفت:

– هیسس! بس کن بس کن طرلان! عزیزم ... تو راست می گی. می دونم که نگرانی، می فهمم و درک می کنم. اما تو بگو چی کار کنم تا از این برزخ خارج بشی؟ هان؟ بگو ... هر کاری بگی من همون کارو می کنم. من هر چی هم بگم اینطور نیس تو باور نمی کنی. پس خودت بگو ...

طرلان سرش رو بیشتر توی سینه نیما فرو کرد و گفت:

– نمی دونم ... نمی دونم ...

نیما ترجیح داد دیگه حرفی نزنه و در سکوت مشغول نوازش گردن و گوش طرلان شد. یه چیزی تو فکرش بود. نمی خواست تحت هیچ شرایطی زندگیش خراب بشه. باید یه کاری می کرد.

***

سرشو بین دستاش گرفته بود. هیچ از برخوردای ترسا سر در نمی اورد. این همه سردی رو باور نداشت! اول فکر کرد تاثیر تصادفه اما وقتی برخوردش رو با بقیه دید فهمید یه جا یه چیزی می لنگه! با صدای بابای ترسا دستاشو برداشت و به راست چرخید:

– چته آرتان؟ شکر خدا ترسا که خوبه ...

آرتان سرشو تکون داد و چند بار گفت:

– آره ... خوبه ... خوب ...

– پس چرا نگرانی؟

بعد خندید و گفت:

– ای امان از عاشقی!

آرتان هم لبخند زد ... بابای ترسا چه می دونست چه آشوبی تو دل آرتانه! آرتان یه حالت دلشوره و نگرانی عجیب داشت. خودش هم ازش سر در نمی اورد. ترسا خوب بود، هیچ مشکلی هم نداشت. اما دل آرتان شور می زد. سعی کرد لبخندشو حفظ کنه. بابای ترسا سرشو به دیوار تکیه داد، چشماشو بست و گفت:

– یه لحظه فکر کردم از دست دادمش ... مثل مامانش ... تازه فهمیدم بدون اون زندگی جهنمه. ترسا نمونه بارز مامانشه ...

آرتان توی فکر فرو رفت. دلش برای بابای ترسا سوخت. اگه همینقدر که اون عاشق ترساش بود بابای ترسا هم عاشق زنش بود پس الان ... سرشو تکون داد .. فکرش هم عذابش می داد. زندگی بدون ترسا پوچ بود و بی معنی ...

– اونا دوستاتون نیستن آرتان؟

آرتان سرشو بلند کرد و آخر راهرو توسکا و آرشاویر و طناز و احسان و ویولت و آراد رو دید. دست هر کدوم یه دسته گل بزرگ و یه نایلون بود که آرتان حدس می زد کمپوت باشه. از جا بلند شد و گفت:

– بله ، منتظرشون بودم.

وقتی به هم رسیدن مردا با آرتان دست دادن و با راهنمایی اون یه راست وارد اتاق ترسا شدن. آتوسا و عزیز و بنفشه و شبنم هم اونجا بودن. طناز زودتر از همه گفت:

– پاشو ببینم! لوس ننر! یه ماشین چپه کردی خودتو انداختی روی تخت که کسی دعوات نکنه؟ حیف اون عروسک نبود؟ خودت به جهنم؟!

آرتان زد سر شونه احسان و گفت:

– آقا زنتو جمع کن بی زحمت!

احسان غش غش خندید و گفت:

– دروغ نمی گه خانومم ... همینم هست! چشه این؟ سر و مر گنده!

آرتان اخم کرد و گفت:

– انگار خودتم باید بندازم بیرون ...

همه خندیدن و دور تخت حلقه زدن. ترسا لبخند به لب داشت و هر دقیقه با یه نفر خوش و بش می کرد. ویولت دستشو گرفت و گفت:

– چه کردی با خودت خانوم؟ حواست کجا بود؟

آراد با خنده گفت:

– همونجا که شما اون سری حواست بود و زدی ماشین منو داغون کردی و بعدم باعث شدی اینجوری اسیر بشم.

ویولت با اخم گفت:

– بله خوب ... شما که راست می گی.

آراد لبخندی بهش زد که فقط خود ویولت معنیشو می فهمید. توسکا پیشونی باندپیچی شده ترسا رو بوسید و گفت:

– عزیز من ... چه بلایی سر خودت آوردی؟ چرا من زودتر نفهمیدم؟ خدا رو شکر که الان خوب و سالمی ...

ترسا لبخندی ساختگی زد و گفت:

– فدای تو بشم ... بادمجون بم آفت نداره. می بینی که زنده ام ...

بعد توی دلش اضافه کرد که کاش زنده نمی موندم. اما یه لحظه یاد آترین افتاد و از آرزوش پشیمون شد. آرتین چه گناهی کرده بود؟ پسرها با هم کل کل می کردن و خانوما بعضی وقتا جوابشون رو می دادن. اتاق رو گذاشته بودن روی سرشون. عزیز کنار تخت نشسته بود و بی توجه به هیاهوی جمع کمپوت به خورد ترسا می داد و اونم مجبور بود بخوره. حوصله سر و کله زدن با عزیز رو نداشت. این وسط همه حواس آرتان به ترسا بود. اون خوب می فهمید که خنده های ترسا مصنوعیه ، خیلی خوب غم توی چشمای ترسا رو درک می کرد. اما دلیلش رو نمی فهمید ... چقدر دوست داشت با ترسا تنها بشه و ازش دلیلش رو بپرسه. شاید کار خطایی کرده بود اما هر چی فکر می کرد دلیلش رو نمی فهمید ... ترسا مسلما آترین رو گذاشته بود و مهدش و بعدش خواسته بره خونه نیما اینا به طرلان سر بزنه. بعضی وقتا این کار رو می کرد ... پی چی ممکنه ناراحتش کرده باشه؟ شب قبلش هم با هم هیچ مشکلی نداشتن. صبح هم با خوشی از هم جدا شده بودن! هیچ فکری به ذهنش نمی رسید ... هیچی ...

– خسته شدی عزیزم ... یه کم دراز بکش ...

– لازم نکرده ...

بدون این حرف سرش رو چرخوند به سمت آرتان و به نگاهی سرد گفت:

– دلم برای آترین تنگ شده ... بگو نیلی جون بیارتش ...

آرتان که از رفتار های ترسا خونش به جوش اومده بود بی توجه به حرفش گفت:

– ترسا می شه بدون دلیل این رفتارای جدیدت چیه؟!

ترسا پوزخندی زد و گفت:

– رفتار جدید؟ منظورت رو متوجه نمی شم ...

– خوبم متوجه می شی! منو احمق فرض نکن ... من تو رو از خودت بهتر می شناسم.

ترسا که به هیچ عنوان دوست نداشتم آرتان دلیل رفتارهاشو بفهمه چشماشو بست و گفت:

– خسته ام ... می خوام بخوابم! برو بیرون لطفاً!

دستای آرتان با خشونت صورتش رو قاب گرفت. چشماشو باز و سعی کرد دستشو پس بزنه اما زورش به آرتان نمی رسید. صداشو کنار گوشش شنید:

– تا وقتی جواب منو ندین می شه بخوابی! ترسا خوب می دونی که از سردی بیزارم. اگه مشکلی پیش اومده در موردش حرف بزن. تو از روزی که به هوش اومدی یه کلمه هم با من حرف نزدی.

ترسا سرد و بی روح گفت:

– حرفی برای گفتن ندارم ...

خودش خوب می دونست که روحش مرده. تبدیل به یه آدم بی روح و سرد شده بود. تموم امیدش تو زندگی فقط آترین بود و بس. مگه می تونست خیانت آرتان رو ببینه و زنده بمونه؟ مگه می تونست عشق زندگیشو در حالتی فوق صمیمی با زن دیگه ببینه و زنده بمونه؟ آخ که اگه آترین نبود چه راحت پر می کشید پیش مامانش ... هنوزم باورش براش سخت بود. هر بار که یاد مکالمه آرتان با اون دختره می افتاد یه بار می مرد و زنده می شد و این مرگ های پی در پی فقط سردی روحش رو بیشتر می کرد. شده بود یه مجسمه. یه مجسمه که حرکت داشت ولی حس ... نه نداشت! نیم خواست آرتان چیزی بفهمه. چیزی که بیشتر از همه آزارش می داد این بود که فکر می کرد چقدر برای آرتان کم بوده که آرتان رفته سراغ کس دیگه. اعتماد به نفسش رو به کل از دست داده بود. خودش رو حقیر می دید. اونقدر کم که آرتان رو زده کرده بود. همین بیشتر از هر چیزی داشت روحش رو می خورد. برای همین هم می خواست حداقل با آبرو از زندگی آرتان خارج بشه. دوست نداشت آرتان هیچ وقت بفهمه که پی به خیانتش برده. اگه آرتان می فهمید و می گفت خوب آره! که چی؟!! اونوقت چی از ترسا باقی می موند؟ مسلماً هیچی ... پس همون بهتر که آرتان فکر کنه مشکل از خودش بوده که ترسا سرد شده ... بذار فکر کنه ترسا دیگه دوسش نداره ... صدای خشن آرتان از فکر خارجش کرد:

– الان حالت خوب نیست ... اجازه می دم استراحت کنی. اما یادم نمی ره! بعداً در موردش صحبت می کنیم. اصلاً نیم تونم این رفتارات رو تحمل کنم. می دونم حادثه ای که برات اتفاق افتاده آزارت داده و بابتش از هر کی دیگه ای بیشتر متاسف و ناراحتم. اما دلیل رفتاراری تو رو نمی فهمم. اینکه با همه خوبی و می گی و میخندی جز من ...

ترسا بازم پوخند زد ... آرتان چه خبر داشت که اون داره جلوی بقیه ظاهر رو حفظ می کنه؟ که دوست نداره دیگران بفهمن چه شکتی خورده! چقدر له شده! چقدر حقیر شده! نه نباید می ذاشت دیگران بفهمن. اما آرتان که مهم نبود ... اون باید رنج می کشید. همینطور که ترسا رو تا سر حد مرگ آزار داده بود. و چه رنجی بدتر از این که هیچ وقت دلیل رفتارای ترسا رو نفهمه! آره این برای اون از هر چیزی بدتر بود. چشماشو بست و گفت:

– برو بیرون ...

صدای در اتاق نشون داد که آرتان رفته ... قطره های اشک پشت سر هم از پشت پلکش سرک کشیدن. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. بوی عطرش هنوزم توی اتاق بود. هنوزم دیوونه و مستش می کرد. چقدر دلش برای دستاش تنگ شده بود ... برای آغوش گرمش ... اما دیگه نمی خواستش ... دیگه اون آغوش هرزه رو نمی خواست ... به هق هق افتاد و با دست سالمش پتو رو تا روی سرش بالا کشید ...

***

خسته و کوفته کتاب و وسایلش رو روی میز انداخت و نشست روی صندلی پشت میز. همون موقع کسی به در زد ، آراد سر جا تکونی خورد و گفت:

– بفرمایید ...

در اتاق باز شد و اشکان به داخل سرک کشید. آراد با جدیت گفت:

– بفرمایید؟ کاری داشتین؟

اشکان به خودش جرئت داد، وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست.جلوی میز آراد کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

– خسته نباشین استاد ...

– ممنون ... امرتون؟

– راستش استاد می خواستم یه چیزی بگم که ...

بعد انگار پشیمون شد دستی توی موهاش پر پشتش کشید و گفت:

– بی خیال استاد ... اصلاً به من چه!

آراد احساس کرد قضیه مشکوکه. قبل از اینکه اشکان بتونه از در خارج بشه صداش کرد:

– آقای خسروی ...

اشکان سر جاش ایستاد و با کلافگی گفت:

– بله استاد ؟

– مشکلی پیش اومده؟

– نه ... نه هیچی نیست. من یم خواستم یه چیزی بگم که پشیمون شدم. بیخیال استاد ... فراموشش کنین.

اینو گفت و قبل از اینکه آراد بتونه باز متوقفش کنه از اتاق خارج شد. آراد متعجب موند! یعنی چی می خواست بگه؟ موبایلش رو برداشت و شماره ویولت رو گرفت. از صبح صداشو نشنیده بود. با سومین بوق صدای لطیفش توی موبایل پیچید:

– جانم نفسم؟

آراد احساس گرما و آرامش عجیبی کرد ... زمزمه کرد:

– عمر منی ...

ویولت آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– باز تو قلب منو به هیجان انداختی؟

– قلب تو؟

– اوه ببخشید! یادم رفته بود قلب من پیش توئه و قلب توام پیش منه! منظورم این بود که دوباره قلب خودتو به هیجان انداختی؟

آراد خندید و گفت:

– شیطون منی تو ... کجایی؟

– خونه مامان اینام هنوز ...

– حاج خانوم پخت این شله زردو یا نه؟

– بله که پختن! کلی هم دعات کردیم همه مون. نوا هم بیچاره مون کرد از بس سراغ داییشو گرفت.

– می یام می بینمش ...

– کلاست تموم شد؟

– آره همین الان ... واقعاً صبر ایوب می خواد آدم تا بتونه سر کلاس اسن ترم اولیا دووم بیاره ...

– آراد راستی یه چیزی رو هی می خواستم بهت بگم هی یادم می رفت، الان یهو یادم افتاد ، بگم تا یادم نرفته!

– چی شده؟

– شنبه که با هم رفتیم دانشگاه ... چند تا از بچه های ترم اولی تو محوطه با هم دیدنمون ...

– خوب ببینن ... قرار نبود ازدواج ما مخفی بمونه.

– آره می دونم ، اما ترسم از اینه که برامون شایعه بسازن ... آخه کسی هنوز نمیدونه من و تو زن و شوهریم!

– نگران چی هستی تو آخه عزیزم؟ شایعه چی؟ وقتی همه بفهمن ما زن و شوهریم دیگه مشکلی پیش نمی یاد ...

– آره تو راست می گی ...

– یه سوال! تو اشکان خسروی رو می شناسی؟

– آره ... به نظرم شاگرد خوبیه ، شوخه ، اما مستعده!

– آره قبول دارم ... اما الان اومده بود دفتر من یه چیزی می خواست بگه اما نگفت ...

– جدی؟

– آره مشکوک بود ...

– بیخیال ، اگه چیزی باشه خودش می یاد میگه. من و توام یه روز دانشجو بودیم می دونیم اسکول کردن استاد چه حالی میده!

آراد خندید و گفت:

– دقیقاً

– کی می یای آراد؟ بیا یه سر به مامانت بزن بعدم شله زردمونو برداریم بریم خونه ...

– باشه عزیزم الان می یام ...

– پس منتظرتم ...

– می بینمت عشقم ..

ویولت توی گوشی خداحافظی رو زمزمه کرد و از اتاق دوران مجردی آراد خارج شد ... آراد هم وسایلش رو جمع کرد و اتاقش رو به مقصد خونه مامانش ترک کرد ...

دستی توی موهاش کشید و از ماشین پیاده شد. دانشگاه خیلی خسته اش می کرد، دوست داشت بره خونه استراحت کنه. اما عادتش رو هم نمی تونست ترک کنه، باید حتما، قبل از اینکه به خونه بره یه سر به مامانش می زد. دستش رو گذاشت روی زنگ و یه بار کوتاه فشار داد. خیلی زود صدای ویولت رو شنید:

– سلام عزیزم ...

آراد همراه با لبخند جوابش رو داد و در باز شد. وارد خونه که شد نگاهش به اختیار سمت ایوون کشیده شد. می دونست ویولت روی ایوون منتظرش وایمیسه ... حدسش درست بود. سرعت قدماشو بیشتر کرد. ویولت شال بنفشش رو روی سرش مرتب کرد و از پله ها پایین اومد. چون غریبه ای توی خونه نبود آزادانه خودشو تو بغل آراد انداخت. هربار که می دیدش حس می کرد براش همون شیرینی بار اول رو داره، و هر روز بیشتر از روز قبل شکرگزار خدا بود. آراد کنار گوششو بوسید و در گوشش گفت:

– خوشگل من چطوره؟

ویولت خودشو لوس کرد و گفت:

– مامانت شلاقم می زنه! خوب شد اومدی ... من دیگه طاقت ندارم.

آراد خندید، خودشو کنار کشید و گفت:

– جدی؟!! مامان من؟!! رو ضعیفه من دست بلند کرده؟

– آره ...

آراد قیافه خشنی به خودش گرفت و گفت:

– حق داشته ! باز دوباره با مامان من چی کار کردی؟

ویولت چشماشو گرد کرد و آراد از دیدن قیافه بامزه اش قهقهه زد. همین که حس کرد می خواد دنبالش بذاره شروع کرد به دویدن. خاطره ها زنده شد! میون قهقهه خنده گفت:

– خانومم! با خودم بودم! لابد الان می خوای مثل اون سال با شلنگ آب بیفتی دنبالم ...

ویولت که خودش تازه یاد اون روز افتاده بود خیز برداشت سمت شلنگ آب و گفت:

– خوب شد گفتی ... اینبار نوبت منه! دفعه پیش تو با شلنگ دنبالم کردی اینبار ازت انتقام میگیرم.

آراد پشت ماشین نقره ای رنگ ویولت که توی حیاط کمی کج پارک شده بود پناه گرفت و گفت:

– اون روز تو با در قابلمه منو از خواب بیدار کردی! یادت که نرفته! سکته ام دادی! حالا جرم من چیه؟!!

ویولت شلنگ رو برداشت و گفت:

– جرمت بد حرف زدن با خانومته!

آراد در حالی که از زور خنده دلش درد گرفته بود گفت:

– من بیجا بکنم با خانومم بد حرف بزنم!

در خونه باز شد و آراگل و حاج خانوم و خاله و دختر خاله آراد اومدن بیرون. ویولت پاچه هاشو زد بالا و رو به حاج خانوم گفت:

– مامان شفاعتشو نکنینا! حقشه!

آراد همینطور که از روی کاپوت سرک می کشید گفت:

– مامان نجاتم بده! این منو می کشه! هر شب با کمربند سیاه و کبودم می کنه.

حاج و خانوم و بقیه بدون اینکه حرفی بزنن فقط می خندیدن. آراگل با هیجان گفت:

– ایول ویولت، آب بپاش بهش خیسش کن. هوا خوبه چیزیش نمی شه! هر چند که باید سرما بخوره! یه بار اینجا تو رو موش آب کشیده کرد و تو سرما خوردی ...

آراد که از یادآوری ویولت توی اون روز و تب بالاش اخماش در هم شده بود گفت:

– خودش حواسش رفت به گنگیشک! به من چه!

ویولت خندید و گفت:

– ادای منو در نیارا! وای به حالت وقتی که از پشت اون ماشین بیای بیرون! اد که در آوردی ... باهام بد هم حرف زدی! دو گالون آب مجازاتته ... بیا اینور بهت می گم ...

آراد لحنشو مظلومانه کرد و گفت:

– خانومم ... رحم کن! عفو بنما ...

خاله آراد پا در میونی کرد و گفت:

– ویولت خاله ... گناه داره پسرمون! این یه بار به خاطر من ببخشش ...

– نه خاله ! به جان خودم راه نداره ... خیلی داره اذیتم می کنه ... باید تنبیه بشه ...

آراد پشت ماشین نشست و گفت:

– بابا متنبه شدم دیگه! بذار برم تو ... به جان خودم جبران میکنم!

ویولت که دید هیچ راهی نداره که آراد رو از پشت ماشین بکشه بیرون ذهنشو به کار انداخت ... جرقه ای زده شد ... راهشو پیدا کرد ... چند لحظه سکوت کرد و بعد یه دفعه از ته دل جیغ کشید ... به ثانیه نکشید که نگاه نگران خانومای روی ایوون به سمتش کشیده شد و پشت سرش آراد با سرعت نور از پشت ماشین بیرون پرید و قبل از اینکه فرصت کنه با اون چشمای نگرانش بپرسه چی شد؟ آب با فشار روی سرش پاشیده شد ... دقیقا عین ویولت سالها قبل دستاش از دو طرفش و دهنش باز شدن! آب از سر و روش می چکید ... ویولت و آراگل و شادی دختر خاله آراد غش غش می خندیدن. اما حاج خانوم و خاله خانوم هن هن کنون و با نگرانی از پله ها پایین اومدن ... ویولت شلنگ رو انداخت و خودش قبل از همه دوید سمت آراد ... نگاه آراد هنوز بهت زده خیره بهش بود ... جلوش ایستاد و خواست حرفی بزنه که جمله آراد قلبشو لرزوند:

– چیزیت که نشده خانومم؟!!

دهن ویولت بسته موند. با اینکه آراد خنده های ویولت و شیطنتش رو دید بازم نگرانش بود ...

ویولت لب گزید و خواست حرفی بزنه که حاج خانوم چادرش رو کشید روی سر آراد و گفت:

– می چایی الان مامان! برو تو ... شما دو تا آخر هم با این کاراتون سرتون رو به باد می دین ...

آراد که زیر چادر گل گلی مامانش خیلی بامزه شده بود نگاهی کجکی نثار ویولت کرد و گفت:

– دیوونه همین کاراشم دیگه ...

ویولت گونه هاش رنگ گرفت و حاج خانوم با خنده سر تکون داد ... آراگل دست آراد رو کشید و گفت:

– بدو بیا برو لباستو عوض کن ... اون روز تو از تب کردن ویولت داشتی خود زنی می کردی اینبار دیگه حوصله ندارم اشکای ویولت رو برای حال خراب تو ببینم!

آراد باز عاشقانه نگاهی به ویولت انداخت و ویولت که طاقت نداشت دوید سمت اتاقش و گفت:

– من لباساتو آماده می کنم ...

آراد چادر مامانشو از سرش برداشت، به دست آراگل داد و دنبال ویولت به اتاقش رفت ... ویولت تند تند مشغول وارسی کمد لباس های آراد بود ... هنوز چند دست از لباس هاش اونجا بود ... یه تی شرت قهوه ای همراه یه شلوار گرمکن مشکی بیرون کشید و چرخید ... آراد با سر و صورت خیس درست پشت سرش به دیوار تکیه داده و خیره نگاش می کرد. ویولت که از دیدن ناگهانی آراد با اون نگاه شیطون جا خورده بود دستشو روی قلبش گذاشت و گفت:

– وای آراد ، ترسوندیم عزیزم! کی اومدی تو؟

آراد قدمی بهش نزدیک شد و گفت:

– یه کم وقته ... داشتم خانوممو دید می زدم ... اشکالی داره؟

ویولت لبخند زد، دستشو جلو برد و تند تند دکمه های پیرهن چارخونه آبی و سورمه ایشو باز کرد، آراد دستاشو فرو کرده بود توی جیب شلوارش و خودشو به دستای همسرش سپرده بود ... ویولت وقتی از باز کردن دکمه ها فارغ شد دستای آرادو از مچ گرفت و از جیباش کشید بیرون ... بعدش پیرهنشو در اورد انداخت روی تخت ، تی شرت سورمه ای ساده ای زیر پیرهنش پوشیده بود ... پایین تی شرت رو گرفت و کشید سمت بالا ، آراد دستاشو برد بالا و تی شرت از تنش در اومد ... اون رو هم انداخت روی تخت و تی شرت قهوه ای رو برداشت تا تنش کنه ... اما قبل از اینکه فرصت کنه دستشو ببره جلو و تی شرت رو روی سر آراد بکشه دستای آراد دور کمرش حلقه شد و اونو کشید توی بغلش ... ویولت هیجان زده غر غر کرد:

– اِ آراد ... یهو یکی می یاد تو ...

آراد زمزمه وار کنار گوشش گفت:

– کسی تو اتاق من نمی یاد ...

– اگه اومد چی؟

– هیچی ... می گم زنمه! دوست دارم بغلش کنم! بوسش کنم ... مال خودمه! عمر منه! به کسی چه؟

ویولت کوبید توی سینه اش و گفت:

– پـــــــرو!

– ویولت ...

– جانم؟

– تا حالا بهت گفتم خیلی دوستت دارم؟

ویولت که با این جمله آراد حسابی آشنا بود خندید و گفت:

– نع!

فشار دستای آراد دوبرابر شد و دم گوشش پچ پچ کرد:

– دنیای من ... خیلی دوستت دارم!

ویولت نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد. هیجانش زیادی داشت می رفت بالا ... با صدای آرومش گفت:

– ول کن آراد کار دستت می دما!

باز داشت جاشون برعکس می شد و باز آراد غش غش خندید ... کنار کشید و گفت:

– با اینکه از خدامه کار دستم بدی، اما اینبار رو ولت می کنم. چون نمی خوام استرس داشتی باشی ...

بعد چشمکی زد و گفت:

– می فهمی که خانومم؟!!

صدای حاج خانوم خط نگاهشونو از هم قطع کرد:

– آراد مادر لباستو عوض کردی؟ سر ما می خوری ها!

ویولت با لبخند لباشو کشید توی دهنش و شونه بالا انداخت، آراد چشمکی زد و جواب داد:

– بله حاج خانوم، الان می یایم ...

www.TAK-SITE.IR

ویولت رفت سمت در و گفت:

– زود بیا تا شله زردت یخ نکرده بخور ...

– از عصر تا حالا هنوز داغه؟

– ولرم شده، الان بیشتر می چسبه ...

همراه هم از اتاق رفتن بیرون ... حاج خانوم پشت در بود. با دیدنشون لبخندی زد و گفت:

– پسرم یه لحظه می یای تو اتاق من؟ کارت دارم مادر ...

ویولت فهمید بحث خصوصی بین مادر و پسره پس سریع گفت:

– من می رم شله زردتو اماده کنم ... زود بیا!

آراد سری تکون داد و رو به مامانش گفت:

– چیزی شده مامان؟

حاج خانوم وارد اتاقش شد و گفت:

– نه مادر ... خیره ... بیا تو ...

آراد با نگرانی دنبال حاج خانوم وارد اتاق شد و گفت:

– خوب؟

حاج خانوم نشست لب تختش و گفت:

– آراد ... مادر ... یه سوال می پرسم ... راست و حسینی جواب منو بده ... باشه؟

آراد سرشو تکون داد و گفت:

– مگه تا حالا بهتون دروغ گفتم ؟!

– نه ... اما جوابش برام خیلی مهمه!

– دارین نگرانم می کنین ... چی شده؟

www.TAK-SITE.IR

– ویولت ...

نگرانی آراد به اوج رسید و گفت:

– ویولت چی مامان؟!! طوریش شده؟ اتفاقی افتاده؟!!

حاج خانوم با کلافگی گفت:

– الله و اکبرت باشه مامان! چقدر آسمون و ریسمون به هم می بافی؟ دو دقیقه زبون به کام بگیر تا من حرف بزنم ...

آراد با کلافگی سکوت کرد و به دهن حاج خانوم خیره شد ...

– ویولت مسلمون شده؟

دهن آراد باز موند ... قرار نبود کسی بفهمه! یعنی خود ویولت تمایلی نداشت کسی بفهمه وگرنه آراد از خداش هم بود که همه جا جار بزنه و بیشتر به ویولتش بباله! چند لحظه سکوت کرد، نمی دونست باید چی بگه. دوست نداشت حرفی بزنه که بعد مدیون ویولت باشه ... اما دروغ هم نمی تونست بگه ... پس سکوت کرد ... حاج خانوم پسرش رو خوب می شناخت ... از سکوتش پی به همه چی برد ... از خوشحالی کم مونده بود زیر گریه بزنه! صداش می لرزید ... گفت:

– از کی مادر؟

آراد بالاخره زبون باز کرد ...

– قبل از ازدواجمون ... توی هالیفاکس ...

حاج خانوم صورتش رو گرفت رو به آسمون و گفت:

– خدایا صد هزار مرتبه شکرت ...

آراد سرشو بالا گرفت و گفت:

– مامان طوری خدا رو شکر می کنی انگار ویولت کافر بوده!! شما که دیگه ...

حاج خانوم پرید بین حرفاش و گفت:

– نه مادر من! این حرفا چیه! من به پاکی اون دختر ایمان اوردم! اون اونقدر خوب بود و هست که منو بارها شرمنده خودش کرده ... من خدا رو شکر کردم به خاطر اینکه عروسم اینقدر خوبه!!! واقعاً این عروس از سر من هم زیاده ... باید تا اخر عمر خدا رو شکر کنم!

آراد لبخند با لذتی زد و گفت:

– منم همینطور ...

– پس چرا حرف نمی زنین؟ مگه این چیز بدیه؟

– ویولت دوست نداره کسی بفهمه ... می گه من درونی مسلمون شدم!

– اما من دوست دارم این خبرو به همه بگم ...

– مامان خونواده اش ناراحت می شن ...

– من چی کار به خونواده اش دارم؟ به فک و فامیل خودم می گم! این عروس واسه من افتخاره ...

– بهتره اول از خودش بپرسین ... اصلاً شما از کجا فهمیدین؟

– داشتیم شله زرد رو هم می زدیم ... نوبتی ... نوبت ویولت که شد همه مون از آشپزخونه اومدیم بیرون استراحت بکنیم ... پنج دقیقه که گذشت رفتم سر بهش بزنم ... دیدم داره دعا می کنه ... نا خوداگاه شنیدم ... همه ائمه رو قسم می داد به خصوص امام علی رو ... از همه اسم برد جز ائمه مسیحی ... یه ضجه ای می زد و از امام علی می خواست که خوشبختیشو براش حفظ کنه ... بعدشم گفت نذر میکنه همیشه نمازاشو سر وقت بخونه ... دیگه اینو که گفت حسابی شک افتاد به دلم ... به خودش چیزی نگفتم ... صبر کردم از تو بپرسم ...

آراد آهی کشید و گفت:

– بعضی وقتا فکر می کنم خدا یه فرشته بهم داده ... یه فرشته که می خواد زندگیمو زیر و رو کنه ...

حاج خانوم از جا بلند شد و گفت:

– واقعاً هم همینه ... من یکی که باید همه عمر شکر گزار خدا باشم که با خودخواهیم باعث از دست رفتنش نشدم! حفظش کن مادر ... هر طور که می تونی حفظش کن ... مثل یه نگین می درخشه ... و همین آدمو نگران می کنه ...

آراد با اخم گفت:

– دلمو نلرزون مامان !

حاج خانوم رفت سمت در اتاق و گفت:

– من فقط بهت اخطار دادم ... زنت جواهر و وفاداره! تو مواظب باش خطا نکنی ...

بعد از این حرف از اتاق خارج شد ... آراد هم که با توجه به حرفای مامانش دلتنگ ویولت شده بود به سرعت همراه او از اتاق خارج شد ...

***

– آراد کجا می ری؟ مگه خونه ما نمی ریم؟ شله زرد مامان اینا رو می خوام بدم.

– یه سر بریم گالری خانومم ... این پسره زنگ زد گفت برم ، گویا کارم داره! بعدش می ریم ...

– آهان باشه ... راستی آراد یه چی می خوام ازت بپرسم ... می ترسم ...

آراد بامزه چپ چپ نگاش کرد و گفت:

– داشتیم؟!! از من می ترسی؟!

– نه بابا ... از حرف زدن در این مورد وحشت دارم ...

– بگو خانومم ... نگرانم می کنی اینجوری ...

ویولت آهی کشید و گفت:

– در مورد رامینه ...

آراد از گوشه چشم نگاش کرد و گفت:

– رامین؟ چی شده؟

– از وقتی که رضایت دادی و آزاد شد ... دیگه خبری ازش نداری؟!

– برای چی می پرسی ویولت؟ می خوای واسه خودت استرس درست کنی؟

– نه ... ولی خوب من همیشه توی کابوس اونم ... یه بار داشت تو رو ازم می گرفت .... شاید دوباره هم اینکار رو بکنه ...

آراد خندید و گفت:

– مگه دیوونه است! من اگه رضایت نداده بودم تا آخر عمرش باید گوشه زندون می موند ... اون به ما مدیونه!

– خوب همین جری ترش می کنه ...

– چی می خوای بگی ویولت؟

– می شه ... می شه یه خبر ازش بگیری ببینی در چه حاله؟ اصلاً دوست ندارم یهو غافلگیرمون کنه ...

– دلیلی واسه این کار نمی بینم ...

ویولت نق زد:

– آراد ... جون من ... من واقعاً بعضی وقتا از استرس رامین دست و پام سر می شه ...

آراد ماشین رو روبروی گالریش پارک کرد و گفت:

– خانومم ... واسه چی با خودت اینجوری می کنی؟ اگه کسی هم باید نگران باشه منم، که نیستم!

ویولت مظلومانه گفت:

– آراد ...

آراد تحت تاثیر لحن ویولت چرخید و زل زد بهش ... ویولت چشماشو گرد کرد و چند بار پلک زد ... آراد لبخند زد ... برای فرشته اش کوه رو هم جا به جا می کرد ... زمزمه کرد:

– چشم ... روی جفت چشمام ...

ویولت با شوق خندید و گفت:

– عاشقتم!

آراد در ماشین رو باز کرد و گفت:

– نوکر چشاتم ...

بعد از رفتن آراد لبخند نشست روی لبای ویولت ... سرشو گرفت رو به آسمون و گفت:

– خدایا ... خدایا می دونی که دربست مخلص و نوکر و چاکرخواتم! آرادو واسم حفظ کن ... خدایا ... خیلی خیلی ازت ممنونم که باعث شدی عاشق بشم و طعم شیرینش رو بچشم ... خودت برام نگهش دار ...

صدای نوازشگر موسیقی چشماشو گرم کرد ... از صبح خونه حاج خانوم حسابی خسته شده بود ... تصمیم گرفت کمی بخوابه ...

با صدای در ماشین بالا پرید ... آراد با ناراحتی گفت:

– شرمنده تم خانومم ... بیدارت کردم؟

ویولت صاف نشست و گفت:

– تو چرت بودم ... چی شد ؟ کارت تموم شد؟

آراد اخم کرد و گفت:

– اینم همین الان باید پشت منو خالی کنه! دستمو گذاشت تو حنا ...

– چی شده؟

آراد راه افتاد و گفت:

– می گه سرمایه م جور شده می خوام واسه خودم مغازه بزنم ... باید دنبال یه نفر دیگه باشیم ...

ویولت با ناراحتی گفت:

– وای! حالا چی کار می کنی؟!

– چه میدونم! باید به چهار نفر از همکارا بسپارم تا دو سه نفر آدم معتمد رو بهم معرفی کنن ...

– می خوای به آرسن بگم؟!

– نه حالا صبر کن بذار خودم ببینم کاری می تونم بکنم یا نه ... اگه نشد اخر سر ... خودم!! با آرسن حرف می زنم ...

و روی کلمه خودم تاکید کرد ... ویولت دستشو جلو برد تلنگری به گونه آراد زد و گفت:

– حسود ...

آراد دست ویولت رو چنگ زد ... توی مشتش گرفت و گفت:

– حسود و حریص ... تو مال منی! مال منی! مال منی!

ویولت غش غش خندید و گفت:

– خیلی خوب بابا ... بردار برو مال خودت! فعلا برو خونه ما ... یادت نره!

آراد لبخندی زد و گفت:

– ای به چشم ... خانومم!

در مطب رو قفل کرد کیفش رو توی دستش جا به جا کرد و به سمت آسانسور رفت. با صدای تمیزکار در جا چرخید:

– آقای دکتر ... کلیدتون توی در جا مونده!

دستی توی پیشونیش کوبید برگشت و کلید رو با خشونت از در بیرون کشید، سری برای تمیز کار تکون داد و سوار آسانسور شد. توی آینه به خودش خیره شده بود. ذهنش به قدری مشغول بود که حتی خودشو هم توی آینه نمی دید، فقط داشت افکارش رو می دید. با حرکت آسانسور به سمت بالا از جا پرید. اینبار مشت محکم تری توی پیشونیش کوبید. یادش رفته بود دکمه پارکینگ رو فشار بده! چند دقیقه بدون حرکت فقط جلوی آینه ایستاده بود. حالا هم معلوم نبود کدوم بنده خدایی آسانسور رو زده. با خشم روی دکمه پارکینگ کوبید. آسانسور اول توی طبقه بالایی توقف کرد، مرد مسنی وارد شد و زیر لبی سلام کرد. آرتان هم به همون شکل جوابش رو داد، منتظر موند تا آسانسور به پارکینگ برسه. صدای موبایلش از افکار ناخوشایندش بیرون کشیدش ... شماره نیلی جون بود:

– الو ...

– سلام پسرم خسته نباشی ...

– سلام نیلی جان ... مرسی ... ممنون ...

– کجایی پسرم؟

– تازه از مطب اومدم بیرون ...

– داری می ری خونه؟ آترین یه کم نا آرومی می کنه ، نمی یای ببریش بیرون؟

نگاهی به ساعتش انداخت، همون هدیه ترسا، هنوزم بعد از این همه سال اونو دستش می کرد چون براش ارزش خاصی داشت ... با دیدن عقربه های ساعت روی هشت گفت:

– مامان من جایی قرار دارم، آترین عادت داره ساعت ده بخوابه! فکر نکنم بهش برسم ...

– خیلی خب مامان ... پس خودم یه جوری آرومش می کنم. شاید هم با بابات واسه شام ببریمش بیرون. ترسا چطوره؟ امروز نرسیدم بهش سر بزنم!

از یادآوری ترسا فک آرتان منقبض شد و گفت:

– خوبه!

– فردا مرخص می شه انشالله؟

– بله ... فردا صبح ...

– پرستار رو چی کار کردی؟

از آسانسور پیاده شد رفت سمت مازراتی مشکی رنگش و گفت:

– یه خانوم مسن رو بهم معرفی کردن از طرف همون بیمارستان. قراره از فردا بیاد.

– خیلی خب، منم خودم هر روز روزی چند ساعت بهش سر می زنم. انشالله که خیلی زود حالش بهتر بشه ... راستی پسرم امروز چهاردهم مهره! سالگرد ازدواجتون آخرای مهره، یادت که نرفته؟

لبخند کجی نشست گوشه لبای آرتان ... یادش نرفته بود! کلی برنامه داشت برای این روز ... اما ... آهی کشید و گفت:

– نه مامان ، کی تا حالا یادم رفته که این بار دومش باشه؟ مرسی از یادآوریتون.

– خواهش می کنم ... فعلاً کاری نداری؟ مزاحمت نمی شم، می دونم خسته و بی حوصله ای ...

– خواهش می کنم! شما همیشه مراحمی ... آترین دم دست نیست باهاش حرف بزنم؟

– چرا ، بذار صداش کنم ...

چند دقیقه هم با آترین حرف زد. پسرش خیلی برای مامانش بیتاب بود، اما قوانین بیمارستان اجازه نمی داد اونو ببره پیش ترسا. بهش قول داد از فردا دوباره پیش هم باشن. وقتی مکالمه اش تموم شد گوشی رو انداخت روی صندلی کناری و ماشین رو روشن کرد. اما حتی حوصله رانندگی هم نداشت، پس همونطور که ماشین روشن بود سرش رو روی فرمون گذاشت، صدای ترسا هنوزم توی گوشش بود، دیروز رفته بود پیشش، اما با برخورد ترسا پشیمون شده و برگشته بود. توی این دو هفته فقط ازش سردی دیده بود ... اما کوتاه اومده بود. بازم گذاشته بود پای حساسیت ترسا و تصادفش، ولی برخورد دیروزشون ... هیچ دلیلی دیگه برای رفتار ترسا پیدا نمی کرد و هیچ جوری نمی تونست جلوی خودش رو بگیره که باهاش با عطوفت رفتار کنه. لحظه به لحظه دیروز توی ذهنش تداعی می شد.

عزیز خسته شده بود، پس با عذر خواهی رفت خونه، باباش هم رفته بود سر کار، فقط آتوسا مونده بود. بقیه هم رفته بودن سر خونه و زندگی خودشون. وقتی آرتان وارد اتاق ترسا شد آتوسا به بهونه ای تنهاشون گذاشت. آرتان لبخندی زد و گفت:

– امروز چطوری عزیزم؟ حس می کنم رنگت قرمزی خودشو به دست آورده. نه؟

ترسا پوزخندی زد و گفت:

– جدی؟!

– آره عزیزم ... مشخصه که دیگه مشکلی نداری ...

– آترین کجاست؟ هنوز پیش مامانته؟

– آره، من که صبح تا شب یا مطبم یا بیمارستان، نمی تونستم بذارمش توی خونه. هرشب می رم بهش سر می زنم. نگرانش نباش ...

بغض ترسا به گلوش چنگ انداخت و گفت:

– دلم براش خیلی تنگ شده ...

آرتان ظرف کمپوت رو توی یه ظرف کریستال خالی کرد ، گذاشتش روی میز کنار تخت. نشست لب تخت و دست سالم ترسا رو گرفت بین دستاش، مشغول نوازش انگشتای کشیده اش شد و گفت:

– بغض نکن عزیزم ... اونم خیلی دلتنگه توئه ... هر شب سراغت رو می گیره ... انشالله دکترت امشب بیاد مرخصت می کنه و می تونی ببینیش ...

ترسا بغضش رو با آب دهنش قورت داد. دردش فقط دلتنگی برای آترین نبود. دردش خیانت آرتان بود. دردش چیزی بود که با چشمش دیده و با گوشش شنیده بود! چطور می تونست از این همه محبت آرتان بگذره؟ چطور؟ صورتش رو برگردوند تا آرتان عجز رو توی صورتش نخونه.

آرتان آهی کشید و طرف کمپوت رو با قاشقی برداشت و گفت:

– یه کم از این کمپوت بخور، واست خوبه ...

ترسا بدون اینکه برگرده گفت:

– نمی خوام ...

آرتان با یه دست چونه ترسا رو گرفت و محکم برگردوند سمت خودش، بعدم با جدیت گفت:

– نمی خوم نداریم! باید بخوری!

– به من زور نگو!

– اگه وادارم کنی زور هم می گم .. هنوز نگفتم!

– پس الان داری چی کار می کنی؟

آرتان لبخند کمرنگی زد و گفت:

– لجبازی نکن عزیزم ... بخور ...

به دنبال این حرف قاشق رو به سمت دهن ترسا برد و ترسا مجبور شد بخوره. آرتان سرشو تکون داد و گفت:

– آفرین، بخور ...

ترسا به ناچار چند قاشقی خورد و گفت:

– آرتان ...

آرتان ظرف رو کناری گذاشت، با دستمالی دور دهن ترسا رو پاک کرد و گفت:

– جانم؟

– می شه بری مطمئن بشی که من امشب مرخص می شم؟

– نیازی نیست بپرسم، صبح با پزشکت تلفنی حرف زدم. گفت مرخصی اما به شرطی که پرستار واست استخدام کنیم ...

– کردی؟

– امشب قراره یه نفر رو بهم معرفی کنن ... مشکلی نیست تا فردا حل می شه ...

– پس مرخص می شم!

– بله، و دوباره همه مون توی خونه کنار هم جمع می شیم ... خیلی زود هم حالت خوب می شه ...

ترسا پوزخندی زد و گفت:

– اتفاقاً همینو می خواستم بهت بگم! من بر نمی گردم خونه، می خوام برم خونه بابام، من و آترین با هم می ریم اونجا ...

آرتان چند لحظه به گوشاش شک کرد. با تعجب به ترسا خیره شد و گفت:

– چی گفتی؟

– همین که شنیدی ... من نمی یام خونه ... می خوام برم خونه بابام ...

– یعنی ... یعنی چی؟ این مسخره بازی ها چیه؟

– مسخره بازی؟!! نه عزیزم ، مسخره بازی نیست ... فعلاً نیاز به استراحت دارم ... خونه بابام راحت ترم. شاید برای همیشه بخوام اونجا بمونم ....

آرتان چشماشو گرد کرد. دیگه تحمل اون رفتار ترسا رو نداشت. خم شد روش دستاشو طرفین سرش قرار داد و با خشم گفت:

– فقط یه بار دیگه ... یه بار دیگه این حرف رو بزن اونوقت اون روی منو که خیلی وقته ندیدی می بینی ...

ترسا با ترس خیره شده بود توی چشمای دریده آرتان ... چقدر دوست داشت زبون باز کنه بگه اون دختره کی بود آرتان؟ کی بود که نشونده بودیش روی پات؟ که می ذاشتی نوازشت کنه؟ که می بوسیدیش؟ اما فقط لباشو گاز گرفت و گفت:

– نمیخوام بیام ... مگه زوره؟

آرتان بی طاقت داد کشید:

– آره زوره ... زوره! اگه می خوای ناز کنی باید یه راه دیگه انتخاب کنی. می دونی که این حرف شوخیش هم قشنگ نیست ...

ترسا صورتشو برگردوند. نمی تونست به خودش دروغ بگه. هنوزم آرتان رو می پرستید. هنوزم از تحکمش دلش می لرزید. ولی با لجبازی گفت:

– شوخی نکردم، توام با زورگویی به هیچ جا نمی رسی.

باز دوباره پنجه قوی آرتان چونه اش رو اسیر کرد، صورتش رو چرخوند و گفت:

– ترسا ... برای ... بار ... آخر ... بهت ... می گم! تمومش کن! لعنتی تمومش کن! تمومش کن!

به دنبال این حرف مشتش رو کنار سر ترسا روی بالش کوبید. ترسا لال شد! تصمیم گرفت فعلاً دیگه در این مورد حرف نزنه. از خداش بود آرتان نذاره بره خونه باباش ، درسته که دلخور بود، دلش شکسته بود، غم داشت، اما بازم نمی تونست خیانت آرتان رو باور کنه. آدم عاشق فقط می تونه به خودش دروغ بگه و برای عشقش شواهد و مدارک مثبت جمع کنه. همین ... آدم عاشق دروغ گوی خوبیه ، خیلی خوب میتونه خودشو گول بزنه. ترسا هم عاشق بود ... خیلی عاشق. عقلش می گفت راهشون به آخر رسیده، اما دلش می گفت بازم صبر کنه. داشت با خودش فکر می کرد اگه آرتان دوسش نداره پس برای چی اینقدر به در و دیوار می کوبه؟ چرا توی این دو هفته هر بار که بی محلی ترسا رو دیده بود حرص خودش رو توی خودش ریخته بود و فقط دلخور نگاش کرده بود؟ چقدر تحمل کرده بود! ترسا تصمیمش رو گرفت می خواست تا وقتی آرتان خوبه بمونه و صبر کنه تا زمان همه چیز رو بهش ثابت کنه. اگه آرتان سرد شده بود، اگه سردی ترسا براش مهم نبود، اون موقع مطمئن می شد دیگه توی قلب آرتان جایی نداره، اما حالا خوب می دونست که آرتان هنوز هم دوسش داره ... می خواست بره و صبر کنه تا وقتی که کامل از خیانت آرتان مطمئن بشه. اون موقع زمان رفتنش می رسید. آره ... درستش همین بود ... آرتان با دلخوری از اتاق خارج شده و به خونه رفته بود ... دیگه طاقتش سر اومده بود ...

با صدای تقه ای که به شیشه خورد از جا پرید ... سرایدار به شیشه می زد. شیشه رو پایین کشید و سرایدار گفت:

– آقای دکتر نمی رین؟ می خوام در پارکینگ رو ببندم ...

آرتان فقط سری تکون داد و راه افتاد. مثل مورچه رانندگی می کرد، با سرعت باید کجا می رفت؟ به شوق کی می رفت؟ صدای موبایلش دوباره بلند شد، دستشو دراز کرد و گوشی رو برداشت، هندزفیری توی گوشش نذاشته بود، با دیدن عکس تانیا روی گوشی عصبی از حواس پرتی خودش مشتی روی فرمون کوبید و جواب داد:

– جانم تانی ...

– آرتان! پس تو کجایی؟

– شرمنده تانی، یه کم کارام طول کشید، الان می یام ...

– نیم ساعته من توی لابی هتل منتظرتم ...

– خیلی خب دختر خوب، غر نزن اومدم ...

– بدو ... بای ...

گوشی رو قطع کرد انداخت روی صندلی و مسیر رفته رو دور زد.

به کل یادش رفته بود که با تانیا قرار داره. چقدر حواس پرت شده بود، ترسا و رفتارای اخیرش اینقدر ذهنش رو درگیر کرده بود که کم کم خودش رو هم داشت فراموش می کرد. ماشین رو جلوی در هتل پارک کرد و پیاده شد. حتی یادش رفته بود به عادت همیشگی شاخه ای گل برای تانیا بخره ... اما بیخیال شد و راه افتاد سمت لابی ... تانیا روی صندلی های راحتی لم داده بود، پاهای بلند و خوش تراشش رو روی هم انداخته بود. سرش رو کمی بالا نگه داشته و مشغول مطالعه روزنامه به زبون انگلیسی بود. روزنامه توی دست چپش بود و یه فنجون قهوه هم توی دست راستش ... یه زیر سیگاری روی میز گرد جلوی پاش بود و توش چند تا ته سیگار به چشم می خورد. رژ لب قرمزش توی صورت برنزه اش حسابی خودنمایی می کرد ... موهای بلوندش رو از اطراف شال نسکافه ای همرنگ شلوارش، ریخته بود بیرون. آرتان کتش رو روی دستش انداخت و توی دلش غر زد:

– کاش انداخته بودمش تو ماشین ...

تانیا یه لحظه که با چشمای خمار قهوه ای رنگش خواست اطراف رو دید بزنه متوجه آرتان شد، با پرستیژ خاص خودش روزنامه و فنجون قهوه رو روی میز گذاشت و از جا بلند شد. آرتان رفت طرفش و گفت:

– سلام عزیزم ...

تانیا دستشو به سمتش دراز کرد و گفت:

– سلام ... خسته نباشی آقای بد قول ...

– شرمنده ... می دونی که ذهنم خیلی درگیره !

– اوه آره ... ساری! من درک می کنم ... بیخیال ... بشین ...

آرتان نشست روی صندلی کنار تانیا و گفت:

– تو باز سیگار کشیدی؟ چند بار باید بهت بگم خوشم نمی یاد سیگار بکشی؟!

– اوه آرتان ... اینقدر گیر نده ... عزیزم اونور این چیزا عادیه!

– بله ! حداقل وقتی با منی رعایت کن ...

دستشو زیر چونه آرتان گذاشت و صورتشو برگردوند سمت خودش و گفت:

– اوکی هانی ... نمی کشم جلوی تو ... الان هم به اون زیر سیگاری نگاه نکن. به من نگاه کن ... خوبی؟

آرتان آهی کشید و گفت:

– نه ... خیلی داغون و خسته ام ...

تانیا دست آرتان رو گرفت توی دستش، انگشتاشو بین انگشتای آرتان فرو کرد و گفت:

– الهی من بمیرم! چه وقتی هم من اومدم ...

– ربطی به تو نداره عزیزم ... الان فقط حضور توئه که بهم آرامش می ده ...

– آرتان جان ... می دونم الان وقتش نیست، اما بهتر نیست زودتر منو به همه معرفی کنی؟

– تانی ... در این مورد حرفامون رو زدیم. باید تا تاریخی که گفتم صبر کنی ... ترسا الان اصلا وضع خوبی نداره.

تانیا نفسشو فوت کرد و گفت:

– خیلی خب، من که این همه وقت صبر کردم اینم روش! اما باور کن حوصله م داره توی این هتل سر می ره ...

– این روزا هم تموم می شه ... باید یه کم صبر کنیم.

– حداقل به نیلی جون بگو ...

آرتان عاقل اندر سفیهانه نگاش کرد و گفت:

– نصف مشکل من نیلی جونه! نمی دونم چطوری باید بهش بگم که خدایی نکرده بلایی سرش نیاد ...

– اصلاً کاش نیومده بودم ...

آرتان دستشو محکم فشار داد و گفت:

– حرف بیخود نزن ، خیلی خوشحالم که اینجایی، اونقدر که نمی تونی تصور کنی.

تانیا با لبخند از جا بلند شد و گفت:

– بریم یه کم قدم بزنیم. هم واسه اعصاب تو خوبه هم من یه کم پز تو رو به همه می دم ...

آرتان خندید و از جا بلند شد ...

****

ترسا مجبور بود جلوی باباش و عزیز با آرتان خوب برخورد کنه. نمی خواست بعداً براش دردسر بشه، هنوز که تصمیمش خیلی قاطع نبود نباید می ذاشت کسی به مشکلش پی ببره. جلوی در خونه از ماشین پیاده شد دست کوچیک آترین هنوز توی دستش بود. با دیدن گوساله ای که داشتن می کشیدنش جلوی در تا سرشو ببرن خودش صورتشو برگردوند و با دست جلوی چشمای آترین رو هم گرفت. آترین در حالی که دست و پا می زد گفت:

– مامان کور شدم! می خوام ببینم ... مامان!!!

آرتان که خنده اش گرفته بود وقتی مطمئن شد کار قصاب تموم شده کنار آترین ایستاد و با یه حرکت کشیدش تو بغلش. آترین سریع گردن کشید و به گوساله غرق در خون خیره شد. نگاهش خبیث شد و گفت:

– کشتنش بابا؟

– آره بابا ...

– کار بد کرده بود؟

آرتان با دست آزادش دست ترسا رو گرفت، راه رفتن به یه پای شکسته براش سخت بود. آتوسا هم سمت دیگه اش ایستاد و کمکش کردن از روی خون رد بشه.

در همون حین آرتان به آترین گفت:

– نه پسرم، حیوونایی مثل گاو و گوسفند رو می کشیم تا از گوشتشون تغذیه کنیم و زنده بمونیم.

– گناه ندارن بابا؟

– چرا عزیزم گناه دارن، اما اونا هم سرونوشتشون اینه، باید غذای ادما باشن.

– آدما غذای کین؟

– آدما غذای کسی نیستن، آدما خیلی قوین، کسی نمی تونه اونا رو بخوره.

– حتی شیر و پلنگ؟

– اگه آدما از عقلشون استفاده کنن هیچ وقت غذای حیوونای وحشی نمی شن. این چیزیه که حیوونا ندارن ...

– عقل؟

– درسته ...

– منم عقل دارم بابا؟

– معلومه که داری پسرم ...

– پس چرا از سگ می ترسم؟

آرتان خنده اش گرفت و گفت:

– ترس یه چیز طبیعیه پسرم، هر کسی ممکنه از یه چیزی بترسه.

– حتی تو؟

آرتان لبخند زد، قهرمان هر پسر بچه ای باباشه! اما آرتان گفت:

– حتی من ...

آترین با تعجب گفت:

– از چی می ترسی بابا؟ تو خیلی گنده ای ، از بابای همه دوستام گنده تر ... نباید بترسی ...

آرتان با خنده در گوش آترین چیزی گفت و آترین که نخود توی دهنش نمی خیسید سریع گفت:

– مگه مامان قراره تنهامون بذاره؟

آرتان با لبخند آترین رو روی زمین گذاشت و گفت:

– پسر خوبه رازدار باباش باشه! چرا داد می زنی پسر؟

و قبل از اینکه اترین فرصت کنه سوال دیگه ای بپرسه جلوی پله ها ترسا رو با یه حرکت کشید توی بغلش. ترسا اعتراضی نکرد و آتوسا گفت:

– ای ترسای لوس، خوب خودت بیا دیگه ...

ترسا لبخند تلخی زد و آرتان گفت:

– از پله ها سختشه بیاد بالا آتوسا جان ...

– بله تا وقتی یکی رو مثل تو داره که لوسش کنه برای چی به خودش زحمت بده؟

ترسا قیافه شو کجکی کرد و گفت:

– ببند آتوسا ...

آتوسا غش غش خندید و گفت:

– جلو شوهرت حیا کن ...

هر چهار نفر وارد آسانسور شدن و بابای ترسا پایین پیش قصاب موند تا کارای گوساله رو تموم کنه. عزیز و نیلی جون هم بالا منتظر بودن. جلوی در عزیز دور سر ترسا اسفند چرخوند و ترسا سرشو توی یقه آرتان پنهان کرد که دود خفه اش نکنه. نفسای داغش که توی گردن آرتان می خورد داشت حال آرتان رو دگرگون می کرد. نفسشو با شدت فوت کرد بیرون و وارد اتاق خوابشون شد. آترین و آتوسا و نیلی جون هم اومدن تو ... آرتان اول ترسا رو خوابوند روی تخت و بعد سر کمد لباسش رفت و گفت:

– اجازه بدین ترسا یه کم استراحت کنه ...

ترسا که دیگه نمی تونست سکوت کنه گفت:

– خوبم ...

آرتان چپ چپ نگاش کرد لباس راحتی از کمدش در آورد و اومد سمتش. همه رفتن از اتاق بیرون تا ترسا لباسش رو عوض کنه. آرتان نشست کنارش و گفت:

– بذار کمکت کنم لباست رو عوض کنی ...

خواست اعتراض کنه که آرتان مهلتش نداد و مشغول عوض کردن لباسش شد. ترسا سعی میکرد چشمش تو چشمای آرتان نیفته. حرارت از نگاهش زبونه می کشید. باز چشمش به بدن خوش رنگ ترسا افتاده بود و حالش خراب شده بود. بی اختیار دستشو روی شکم ترسا کشید. درست روی نقطه حساس ... ترسا با هیجان مچ دست آرتان رو چنگ زد و گفت:

– نه ...

نفس تو سینه اش گره خورده بود. آرتان سرشو توی موهای ترسا فرو کرد و گفت:

– چرا نه عزیزم؟ می دونی چقدر وقته لمست نکردم؟! خیلی بی قرارتم ...

ترسا داشت کم می آورد. اما نمی تونست، تا وقتی که نمی فهمید اون دختر کیه نمی تونست اجازه بده آرتان لمسش کنه پس بهونه اورد:

– خیلی وقته حموم نرفتم آرتان بو گند می دم، برو اونور که الان حالت به هم می خوره ...

آرتان با عطش موهای ترسا رو بو کشید و گفت:

– اوممم ... بوی ترسا رو می دی ... بوی زندگی ... نمی تونی بهونه بیاری ...

کسی به در زد و دنبالش صدای آترین بلند شد:

– بابا ، مامان ...

آرتان ناچاراً عقب رفت، چشمکی زد و گفت:

– عزیزم ... بقیه اش باشه واسه شب ... فعلاً استراحت کن ...

ترسا سعی کرد سرد به نظر بیاد ...

– بذار آترین بیاد تو ... دلم براش خیلی تنگه ...

آرتان خونسرد پتو رو روی ترسا کشید و گفت:

– فعلاً استراحت کن ... آترین فرار نمی کنه. من سرگرمش می کنم.

ترسا که خودش هم احساس خستگی می کرد دیگه اصراری نکرد. همین که آرتان از اتاق خارج شد چشماشو بست و توی دلش زمزمه کرد:

– خدایا اون زن کیه؟ اون کیه؟!! خدایا می دونی که بدون آرتان پوچم .. هیچی نیستم ... خدایا بهم ثابت کن که دارم اشتباه می کنم. بذاری یه بهونه برای موندن توی این زندگی داشته باشم وگرنه که بهم طاقت رفتن بده ...

کم کم خواب پلکاشو سنگین کرد و اون افکار آزار دهنده ازش فاصله گرفتن ...

***

– طرلان خانومم من ازت خواهش کردم!

– خودم تنها می رم ...

– عزیز من ... زشته! والا بلا زشته! ملاقات با من نیومدی، حداقل عیادتش بیا با هم بریم. به خدا آرتان می فهمه صحیح نیست ...

– ببین نیما، تو انگار نمی خوای منو درک کنی! من از نگاه های تو به ترسا خوشم نمی یاد!!!

نیما تحملش رو از دست داد و گفت:

– بس کن دیگه طرلان!!! هر چی هیچی بهت نمی گم داری بدتر می شی ... کدوم نگاه؟! من اینقدر بی وجدان و پستم که با وجود داشتن زن و بچه و با وجود اینکه ترسا زن آرتانه و ازش بچه داره نگاش کنم؟!! آره؟!! من کی به ترسا نگاه کردم لعنتی؟ کی؟!!

طرلان بغض کرد از جا بلند شد و راه افتاد سمت اتاق خوابشون اما نیما ایستاد جلوش، شونه های ظریفشو گرفت بین دستاش و گفت:

– طرلان حرف می زنی باید روش وایسی ... ترسا دوست منه! باید اینو قبول کنی.بین ما دو نفر هیچی نیست ... اون عاشق شوهرشه! عاشق بچه شه! عاشق زندگیشه! منم تو رو دوست دارم ، نیاوش رو دوست دارم! با این حرفا گند نزن به زندگیمون طرلان! بفهم اینو که اگه من با ترسا حرف می زنم اگه برام اهمیت داره دلیلش فقط دوستیمونه. اگه خدایی نکرده بلایی که سر اون اومد سر تو می یومد و آرتان پیدات می کرد فکر می کنی من چه انتظاری داشتم؟ انتظار داشتم تو رو برسونه بیمارستان ، که کنارت باشه تا من برسم. که توی شرایط سخت تنهام نذاره، همینطور انتظار داشتم ترسا هم باشه چون بهترین دوست منه ... چرا از کاه واسه خودت کوه می سازی؟!!

طرلان بین دستای نیما به هق هق افتاد و نیما بی اراده در آغوشش کشید. از عذاب طرلان عذاب می کشید، حس می کرد خیلی بی عرضه است که نمی تونه زندگیشو از این گردباد نجات بده. باید تصمیمشو عملی می کرد ... طرلان همینطور که توی بغل نیما خودشو جمع می کرد گفت:

– نیما ... من دوستت دارم ... خیلی دوستت دارم ... نمی خوام از دستت بدم.

نیما موهاشو نوازش کرد و گفت:

– از دستم نمی دی عزیزم ... هیچ وقت از شر من راحت نمی شی. خیالت راحت باشه ... فقط اینقدر خودتو عذاب نده گلم ... قول می دی بهم؟

– سعی می کنم ...

به دنبال این حرف خودشو از آغوش نیما کشید بیرون و بر خلاف میلش گفت:

– شب زود بیا ... بریم عیادت ترسا ...

نیما لبخندی زد و گفت:

– مرسی عزیزم ... مرسی که درک می کنی شرایطو ...

طرلان لبخند کمرنگی زد. با صدای زنگ تلفن نگاه هر دو به سمت تلفن کشیده شد ... طرلان زودتر خودشو به تلفن رسوند. با دیدن شماره رنگش پرید و گفت:

– یا ابولفضل! از پیش دبستانی نیاوشه ...

نیما خواست بره سمت تلفن که خود طرلان جواب داد:

– الو ... بله خودم هستم ... چی شده؟!! یا امام زمون! تو رو خدا سالمه ... تو رو قران! اگه چیزیش شده به من بگین .... وای نیاوش ...

دیگه نتونست حرف بزنه و زد زیر گریه ... نیما سریع به سمتش رفت با یه دست اونو بغل کرد و با دست دیگه گوشی تلفن رو گرفت و گفت:

– الو ...

صدایی از اونطرف می یومد ...

– الو خانوم نریمانی ... الو ...

نیما سعی کرد خونسرد باشه :

– نریمانی هستم خانوم ... پدر نیاوش ... اتفاقی افتاده؟!

خانومه نفسش رو فوت کرد و گفت:

– سلام عرض شد آقای نریمانی ... نه به خدا طوری نشده! خانومتون خیلی حساس هستن ... نیاوش داشت با بچه ها توی حیاط بازی می کرد خورد زمین. یه کم سر زانوش خراش برداشته! هیچ اتفاقی نیفتاده اما بیقراری می کنه می گه می خوام برم خونه. هر کاری هم کردیم آروم نشد ...

نیما که خیالش راحت شده بود گفت:

– بله خانوم ... خیلی ممنونم ... من الان می یام دنبالش ... لطف کردین تماس گرفتین ...

– خواهش می کنم وظیفه است ... پس منتظرتون هستیم ... بااجازه ... خدانگهدار ...

نیما تلفن رو قطع کرد و طرلان رو که داشت مثل یه جوجه توی بغلش می لرزید محکم چسبوند به خودش و کنار گوشش گفت:

– هیششششش آروم باش! آروم! نیاوش سالمه ... هیچ اتفاقی نیفتاده! فقط خورده زمین ... همین و بس! می شنوی طرلان؟

طرلان وسط هق هقش نالید:

– دروغ می گی ... نیاوش یه چیزیش شده ! به من نمی خوای بگی!

– عزیزم ... الان آروم باش! برو لباس بپوش بریم پیش دبستانی نیاوش! خودت با چشمای خودت ببین که سالمه ... باشه؟!

طرلان بدون اینکه از نیما جدا بشه گفت:

– من می ترسم نیما ... من طاقتشو ندارم!

نیما کمکم داشت کلافه می شد ... به زحمت طرلانو از خودش جدا کرد و گفت:

– عزیز من ... به حرف من گوش کن! اینقدر خودتو اذیت نکن. اگه آماه بشی تا چند دقیقه دیگه نیاوش تو بغلته. اگه طوریش شده بود من الان اینقدر خونسرد نبودم ... بودم؟!!

طرلان اصلا نمی تونست فکر بکنه! منطقش از کار افتاده بود و فقط داشت به جسد غرق در خون نیاوش فکر می کرد.

چون از ماشین پایین بود حرفای نیما و نیاوش رو نشنیده بود و لبخندش همچنان روی صورتش بود ... نیاوش حرفای باباشو باور کرد ... گونه نیما رو محکم بوسید و گفت:

– شب زود بیا ...

نیما سری تکون داد و نیاوش پیاده شد ... طرلان انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده دست نیاوش رو گرفت، خم شد کنار شبشه جلو و گفت:

– نیما شب حوصله نداریم بریم خونه آرتان اینا ... زنگ می زنم می گم فردا می یایم ... اشکال که نداره ...

نیما خودش هم حوصله نداشت ... حوصله خودشو هم نداشت ... سرشو تکون داد و بدون حرف پاشو روی پدال گاز فشرد ...

***

بعد از اینکه اسمش رو به منشی گفت نشست روی صندلی و به در اتاق خیره شد ... چقدر خسته بود ... دلش یه جایی رو می خواست که بتونه توش احساس ارامش کنه ... احساس بی دردی ... مطمئن بود جای خوبی رو انتخاب کرده ... مجله ای از روی میز برداشت و مشغول ورق زدن شد ... یک ساعتی گذشت تا بالاخره منشی صداش کرد:

– آقای نریمانی ... بفرمایید داخل ...

نیما از جا بلند شد و راه افتاد سمت در چوبی ... نفس عمیقی کشید و وارد شد ... آرتان سرش رو پایین انداخته و مشغول نوشتن مطالبی روی کاغذ جلوش بود ... با شنیدن صدای در سرشو بالا گرفت و با دیدن نیما یه دفعه از جا بلند شد و گفت:

– به به! ببین کی اینجاست!

نیما با لبخند رفت طرفش و دستشو دراز کرد و گفت:

– سلام چطوری؟! خسته نباشی ...

آرتان دست نیما رو صمیمانه فشرد ، از پشت میزش بیرون اومد و گفت:

– سلام ... ممنون ... تو چطوری؟ دختر خاله من چطوره؟

نیما زهرخندی زد و نشست، آرتان هم نشست روبروش و از قوری روی میزش دو فنجون چایی ریخت و گفت:

– تازه دمه ... نگفتی ...

نیما با همون لبخند کجش گفت:

– نه من خوبم ... نه دختر خاله ات ...

آرتان حدس می زد نیما برای درد دل پیشش اومده باشه، چون سابقه نداشت نیما به دفتر کارش بیاد ... آخرین باری که اومده بود زمانی بود که طرلان راضی به بچه دار شدن نمی شد ... نیما دست به دامن آرتان شده بود ... و آرتان با چند جلسه درمانی اونم توی خونه خود نیما اینا طرلان رو متقاعد کرده بود ... مطمئن بود که باز مشکلی پیش اومده ... و این طبیعی بود ... روان طرلان با حادثه ای که پیش چشمش رخ داده بود به حدی آشفته و به هم ریخته بود که هر چند وقت یه بار نیاز به مداوا داشت ... پس اصلا جا نخورد، فنجون چایی نیما رو هل داد به طرفش و گفت:

– چی شده نیما؟ باز مشکلی پیش اومده ...

نیما نمی تونست درد واقعی رو برای آرتان توضیح بده! چی می گفت آخه! می گفت زنم فکر می کنه من عاشق زن توئم؟!!! آرتان مسلما یه چک و لگد نثارش می کرد و می انداختش بیرون ... آرتان وقتی سکوت نیما رو دید فهمید قضیه باید یا خیلی جدی باشه! یا خیلی عذاب آور ، یا خیلی شرم آور ... پس سکوت کرد و اجازه داد تا خود نیما با خودش کنار بیاد و حرف بزنه ... نیما اینقدر گزینه های توی ذهنش رو سبک سنگین کرد تا بالاخره فهمید باید چطور قضیه رو برای آرتان شرح بده ... نفس عمیقی کشید و گفت:

– شاید اینجوری وقتا بهتر باشه آدم بره سراغ یه روانشناس غریبه تا حداقل آدم رو نشناسه ... اما در مورد طرلان ... خودت مداواش کردی ... پس فقط خودت می تونی بازم درمانش کنی ... نمی تونستم به کس دیگه ای اعتماد کنم ...

آرتان فقط گفت:

– درک می کنم ...

نیما ادامه داد:

– طرلان روز به روز داره حساس تر می شه آرتان ... و این حساسیتش نه تنها خودشو که من و نیاوشو هم آزار می ده ...

– منظورت از حساسیت چیه نیما؟

– در مورد نیاوش اینه که بیش از اندازه نگرانشه ... شبها سه چهار بار می ره بالای سرش و نفس کشیدنش رو چک می کنه! اوایل اگه یادت باشه در مورد منم همینطور بود اما با کمکای تو مشکل رفع شد ... حالا گیر داده به نیاوش ... امروز از آمادگی نیاوش تماس گرفتن گفتن خورده زمین ... شاید باورت نشه ولی طرلان یه بار نیاوش رو تو ذهنش دفن کرد! تا چهلمش هم رفت و اومد ... بعد هم که رفتیم و مطمئن شد نیاوش سالمه اول کلی خود نیاوش رو سرزنش کرد و بعد هم پیش دبستانی رو گذاشت روی سرش ... همه شون رو برد زیر سوال که مسئولیتشون رو درست انجام ندادن ... دوست داشتم زمین دهن باز کنه منو ببلعه! توی ان جور شرایط هر چی هم باهاش حرف می زنم نمی فهمه! حق رو کاملاً می ده به خودش ...

آرتان چند بار سرشو تکون داد و گفت:

– چند وقته اینطور شده؟

– خیلی وقته ... ولی حدودا سه چهار ماهه که خیلی شدید و غیر قابل تحمل شده ...

– در مورد خودت چی؟ این حساسیت ها رو داره؟

– نه زیاد ... نگران می شه ... ولی نه به شدت نیاوش ... در مورد من مشکل دیگه ای وجود داره ...

– چه مشکلی؟

کار به جای سختش رسید ...

نیما آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– راستش خوب ... آرتان تو ... می دونی که چند سال پیش ... من از ...

نفسش رو فوت کرد و گفت:

– شرمنده که باید اینا رو بگم ... من خودم هم خجالت می کشم ... خیلی برام سخته اما ... طرلان خیلی حساس شده ...

آرتان برای اینکه نیما رو آروم کنه گفت:

– نیما ... روان شناس محرم اسرار بیماراشه ... با من راحت باش ... من و تو که با هم رودروایسی نداریم ...

نیما چند لحظه به دیوار روبه رو خیره شد و بالاخره گفت:

– هر دومون می دونیم که قبل از اینکه تو و ترسا با هم ازدواج کنین من ازش خواستگاری کرده بودم ...

اینو که گفت حس کرد باری از روی دوشش برداشته شده و بقیه حرفاشو بدون نگاه کردن به آرتان تند تند ادامه داد:

– خب اون مال قبل از ازدواج شما دو نفره ... بعدش ترسا شد مثل خواهرم ... یعنی از روزی که فهمیدم عاشق شده قیدشو واسه همیشه زدم ... هم تو می دونی هم ترسا ... وقتی طرلان رو دیدم ... خیلی ازش خوشم اومد ... خیلی زیاد ... سعی کردم بهش نزدیک بشم ... طلان به خاطر مشکلاتش از من دوری می کرد ... وقتی اصرار منو دید خودش از مشکلش برام حرف زد ... اون لحظه می خواستم هر طور شده راضیش کنم باهام ازدواج کنه ... می خواستم فکر نکنه به درد من نمی خوره ... خب من واقعاً دوسش داشتم ... پس جریان ترسا رو براش گفتم ... می خواستم بدونه منم تو زندگیم شکست خوردم ... ولی فکر کنم اشتباه کردم ... الان همین برام شده مصیبت ... من یه سلام که به ترسا می کنم طرلان خونم رو تو شیشه می کنه ... من شرمنده تم آرتان ... واقعا نمی دونم باید چی بگم! ولی می خوام بدونی که منم دارم عذاب می کشم ...

نیما تند تند حرف می زد و اصلاً حواسش به آرتان نبود ... دستای مشت شده آرتان دقیقا روی پاهاش بود و لحظه به لحظه داشت فشار دستاش بیشتر می شد ... توی دلش داشت با خودش حرف می زد:

– آروم باش پسر ... آروم باش! چند تا نفس عمیق بکش ... اون که چیزی نگفت! تو خیر سرت روانشناسی ... اینجا مطبته! اون بهت پناه آورد! خودش هم شرمنده اس ... نگفت که الان به ترسا نظر داره! همه چیز توی گذشته بوده آرتان ... دستاتو باز کن لعنتی ... داره اختیار از دستت خارج می شه ... یهو می زنی فکشو می یاری کف مطب ... آرتان اون طرلان رو دوست داره ... اون با ترسا کاری نداره ... می فهمی؟!! کاری نداره ... ترسا خانوم تو هست و می مونه .... آروم .... آروم ... آروم تر ....

کم کم نفسای سنگینش داشتن آروم می شدن ... نیما هنوز داشت با شرمندگی عذر خواهی می کرد ... آرتان نفس عمیقی کشید و گفت:

– اوکی نیما ... می فهمم ... و می دونم این جریان مربوط به گذشته بوده!

روی کلمه گذشته تاکید کرد و ادامه داد :

– اما الان مشکل ساز شده ... طرلان دختر خوبیه ... در این شکی نیست ... اما اتفاقی که براش افتاد خیلی بیشتر از ظرفیتش بود و برای همین به این روز افتاده ... الان درست مثل یه وسیله ای شده که چند وقت به چند وقت نیاز به سرویس شدن داره ... خیلی وقته باهاش حرف نزدم ... شاید اینبار نیاز به دارو درمانی هم پیدا کنه ... نمی خوام دچار پارانویا یا وسواس فکری بشه ... هنوز به اون مرحله نرسیده ولی احتمالش هست ... اول باید چند بار باهاش حرف بزنم تا ببینم دقیقا چه وضعیتی داره ... بعداً در مورد درمانش تصمیم می گیرم ... تا اینجا از روی حرفای خودت فهمیدم که برخوردت باهاش خوب بوده ... خواهشاً همینطور خوب نگهش دار تا درست بشه ... نگران نباش ... کم کم همه چی به حالت طبیعی خودش بر می گرده ... ممنونم بابت اعتمادت و ممنون که اومدی پیش من ...

نیما که دیگه کاری نداشت و کلی احساس سبکی می کرد از جا بلند شد و گفت:

– خواهش میکنم ... من همیشه واسه تو دردسر دارم ... الان هم ببخش مزاحمت شدم ...

آرتان اشاره به ساعت کرد و گفت:

– بشین ... چه عجله ای داری؟! هنوز از تایم چهل و پنج دقیقه ایت یه ربع مونده ...

نیما با لبخند گفت:

– ما که دیگه این حرفا رو نداریم آقای دکتر ... برم برسم به خونه ... یه کم نگران نیاوشم ... راستی ترسا چطوره؟!

آرتان نمی دونست چرا اصلاً دوست نداره در مورد ترسا حرف بزنه ... اما سکوت هم نمی شد بکنه ... پس ناچاراً و بر خلاف میلش گفت:

– از دیروز که مرخص شده و اومده خونه یه کم بهتره ... خلق و خوش بهتر شده ... دور و برش هم که اصلاً خلوت نمی شه، پرستارش هم همیشه هست ... از اون طرف مامان من و عزیز و پدر جون و بابا و دوستاشو و آتوسا و خلاصه همه در رفت و اومدن ...

نیما با شرمندگی گفت:

– ما هم باید حتما بهش سر بزنیم ... امشب قرار بود بیایم ... اما این اتفاق که واسه نیاوش افتاد یه بهونه شد واسه طرلان که بزنه زیرش ... اما فردا دیگه حتما می یایم ...

– فعلاً تحت فشارش نذار ... بذار هر کاری که دوست داره بکنه ... کم کم باید باهاش برخورد کنیم ...

نیما همراه آه شونه ای بالا انداخت و گفت:

– تا ببینیم چی پیش می یاد ...

بعد راه افتاد سمت در و گفت:

– ببخش وقتتم گرفتم ...

– می موندی حالا ...

– دستت درد نکنه ... برم دیگه ... گفتم که نگران نیاوشم ...

– باشه هر جور میلته ... بعداً می بینمت ...

دو مرد با هم دست دادن و نیما بعد از خداحافظی از اتاق خارج شد ... آرتان گوشی تلفن رو برداشت و شماره منشی رو گرفت ... همین که صداشو شنید گفت:

– مراجع بعدی رو یه ربع دیگه بفرستین داخل ...

– بله آقای دکتر ...

آرتان بدون حرف گوشی رو گذاشت ... فنجونی چایی برای خودش ریخت و رفت نزدیک پنجره ... یاد گذشته ها افتاده بود ... یاد روزایی که با کابوس علاقه ترسا و نیما به همدیگه روزاشو رنگ سیاه می زد ... روزایی که فکر می کرد به محض طلاق دادن ترسا ، ترسا و نیما با هم ازدواج می کنن ... چقدر اون روزا دوست داشت گردن نیما رو

بشکنه ... الان چی؟!! یعنی شک طرلان درسته؟ نکنه نیما هنوزم ترسا رو ... با این فکر باز دستش مشت شد ... کوبیدش کنار پنجره و به خیابون خیره شد ... نه! امکان نداره که نیما هنوزم عاشق ... نه نه ... اون طرلان رو داره ... می دونه که ترسا عاشق آرتانه ... آخه مگه ممکنه ... مغزش داشت منفجر می شد ... تنها چیزی که اون لحظه می تونست آرومش کنه عشقی بود که مطمئن بود ترسا نسبت بهش داره ... اگه هزار تا مرد بهتر از خودش جلوی ترسا صف می کشیدن بازم ترسا آرتان رو انتخاب می کرد ... از فکر ترسا لبخندی نشست روی لبش ... درسته که چند وقتی بود برخوردش سرد شده بود اما مطمئن بود که اینا همه اش گذراست ... کمی آرامش گرفت ... نشست پشت میزش و مشغول نوشیدن چاییش شد ... باید برای زندگی نیما هر کاری که از دستش بر می یومد انجام می داد ... نمی خواست با جدا شدن فرضی نیما از طرلان بازم کابوسای قدیم سراغش بیان ... علاوه بر اون اصلاً دوست نداشتم زندگی دختر خاله اش دوباره دستخوش طوفان بشه ... باید همه سعیش رو می کرد ...

پشت در شیشه ای ایستاده بود و بیرون رو نگاه می کرد ... ساعت ها بود که میثم کنار حوض نشسته بود و بدون هیچ حرفی فقط با انگشتش روی آب موج درست می کرد ... داشت توی ذهنش دنبال یه بهونه می گشت که هر طور شده بره کنارش. درسته که مثل خروس جنگی به هم می پریدن اما دوسش داشت ... واقعاً میثم رو دوست داشت. طاقت نداشت باهاش قهر کنه ... هنوز داشت بهونه هاشو بالا پایین می کرد که صدای مادرش رو از پشت سرش شنید:

– مرجان مامان ... این ژاکتو ببر بنداز رو دوش میثم ... می ترسم بچاد! هوا زده اونم با یه لاخه پیرهن نشسته کنار حوض آب بازی می کنه ... اگه هم تونستی باهاش دو کلوم حرف بزن ببین دردش چیه؟!

اینم بهونه! سریع ژاکت دست باف مامانش رو که قهوه ای رنگ بود گرفت، دمپایی هاشو پا کرد و رفت بیرون ... میثم اینقدر توی خودش فرو رفته بود که متوجه صدای در و کش کش دمپایی های مرجان هم نشد. مرجان بهش نزدیک شد ژاکت رو که انداخت روی شونه هاش تازه میثم وجودشو حس کرد و تکون خورد. لبخند روی صورت مرجان نشون صلح بود ... اما میثم ذهنش درگیر تر از این حرفا بود ... باز مشغول بازی با آب حوض شد و گفت:

– پاشو برو تو ...

مرجان هم به تقلید از میثم انگشتاشو با آب خیس کرد و گفت:

– داداشی ... چیزی شده؟

میثم سکوت کرد ... مرجان دوباره گفت:

– با من حرف بزن ... قول می دم کمکت کنم ...

میثم پوزخندی زد و گفت:

– هه! کمک ... تو؟!!

مرجان سعی کرد خونسرد باشه ... با زبون تلخ میثم عادت داشت ... لبشو تر کرد و گفت:

– کاریم که نتونم بکنم می تونم سگ صبور خوبی باشم ... غیر از اینه؟

میثم آهی کشید و گفت:

– اینا مردونه است ... پاشو برو تو بذار به حال خودم باشم...

– میثم! من و تو که با هم این حرفا رو نداریم ... خیلی چیزا هم دخترونه اس اما من به تو می گم ... یادت رفته جریان دوست پسرای نسرینو؟! همونا که لو رفتن و آبروی نسرین داشت می رفت ... این حرفا بین ما دختراست اما من برای تو تعریف کردم ... حالا توام برای من بگو ... بذار فکر کنم می تونیم به قول مامان پشت هم باشیم ...

میثم آهی کشید ، خودش هم خسته بود از جنگ و جدل و کل کل ... اما اخه هر حرفی رو که نمی شد زد! پس غرورش چی؟ مرجان درک کرد حال میثمو، لبخندی زد و گفت:

– داداشی من ... نبینم غصه بخوری ... درداتو بری رو دوش من ... نصفشو که می تونم بکشم ...

میثم کم اورد ... می خواست حرف بزنه ... پس با صدای آروم و خش دارش گفت:

– می خوام برم دنبال کار ... حرفای مامان چند روزه بدجور داره روی مغزم خیط می کشه ... من لاابالی یه درد شدم روی دردای مامان ... می خوام دیگه نذارم کار کنم ... برم دنبال یه لقمه نون ... به جای مامان من کمر درد بگیرم ... با این صابخونه هفت خط من طرف بشم نه مامان ... تازه خبر نداری که صابخونه امروز صبح که تو دانشگاه بودی دوباره پیداش شد ... گفت از عید ماه بعد باید بذارین روی اجاره وگرنه برین دنبال یه جای دیگه ...

مرجان جوش اورد و گفت:

– غلط کرده! به هفت جاش خندیده مرتیکه! یعنی چی؟ می ریم دنبال یه خونه دیگه! پول دو تا اتاق رو رو چه حسابی اینقدر روز به روز می بره بالا؟ قصر که نگرفتیم همه اش دو تا اتاق خرابه است ...

میثم پوزخندی زد و گفت:

– اون مغزتو هر از گاهی تو آب شور بخوابون کپک نزنه ... فکر کردی من این به ذهنم نرسید؟ رفتم دنبالش ولی اجاره ها سر به فلک گذاشته ... یه خونه خرابه فکسنی رو داره می گه سه میلیون و برجی سیصد! از سر قبر بابامون بیاریم این پولو؟ باید یه جوری در دهن این مرتیکه رو ببندیم ...

مرجان مغز کرد ... اما مثل همیشه جلوی بغضشو گرفت و گفت:

– بالاخره ... باید یه کاری بکنیم ...

– باید برم دنبال کار ... از فردا می رم ... یه گوشه این زندگی رو که می تونم بچرخونم!

– منم همینطور ... بالاخره یه کار نیمه وقت می شه پیدا کرد ...

– هوی! خیلی بیخود ...

مرجان خنده اش گرفت ... اون وسط هم میثم دست از غیرتش بر نمی داشت ... وسط خنده به چشمای گرد شده میثم خیره شد و گفت:

– نمی بینی وضعمونو؟ نترس جای بد نمی رم ... یه جای مطمئن پیدا می کنم بالاخره ... شاید تو همون دانشگاه ...

میثم آهی کشید و گفت:

– مطمئن نباشه خودم می کشمت ... یه نون خور کمتر ...

مرجان از جا بلند شد ... قطره های آب روی انگشتاشو پاشید تو صورت میثم و گفت:

– خب حالا توام ...

میثم خیز برداشت و مرجان به سرعت پرید توی خونه و در رو بست ...

– خانوم شاهمرادی ... امروز نمی تونی حس بگیری! اتفاقی افتاده؟

طناز دستی روی پیشونیش کشید و رفت از صحنه بیرون ... کارگردان با خشم نفسشو فوت کرد و به منشی صحنه اشاره کرد بره دنبالش ... طناز بی توجه به نگاه های کنجکاو بقیه خودشو پرت کرد توی اتاق گریم و در رو بست ... بغض به گلوش چنگ می انداخت ... شاید این همه ترس و استرس و اضطراب دلیلی نداشت ... شاید باید خیلی راحت از این جریان می گذشت و بی خیالش می شد ... اون که کاری نکرده بود! چند لحظه به چشمای عسلیش توی آینه خیره شد ... ترس رو به راحتی توشون می دید ... نالید:

– آخه لعنتی تو شماره منو از کجا گیر آوردی؟

تقه ای به در خورد و صدای مهسا منشی صحنه رو شنید:

– طناز جون ... خوبی؟

طناز سریع گفت:

– خوبم مهسا ... میام تا دو دقیقه دیگه ...

– می تونی ادامه بدی؟

طناز خودشو انداخت روی صندلی و به زحمت گفت:

– می تونم ...

دیگه صدایی از مهسا شنیده نشد ... طناز از جا بلند شد و با استرس رفت به سمت کیفش ... می خواست ببینه دیگه خبری شده یا نه ... چقدر دلش می خواست خطشو عوض کنه اما با چه دلیلی؟ این شماره رو با چه بدبختی گیر آورده بود و اینقدر دوندگی کرده بود تا صاحبش حاضر شده بود با دو برابر قیمت بهش بفروشتش ... فقط چون شماره ای تلفیقی از تاریخ تولد خودش و احسان بود ... عاشق خطش بود ... اگه تصمیم می گرفت عوضش کنه اولین کسی که مشکوک می شد احسان بود ... گوشی رو از تو کیفش در اورد و با ترس قفلشو باز کرد ... نفس تو سینه اش حبس شد ... سه بار دیگه زنگ زده بود ... اشک تو چشماش حلقه زد ... کاش از اول همه چیو به احسان می گفت ... اصلاً این لعنتی چرا باز دوباره فیلش یاد هندستون کرده بود؟!! بعد از این همه سال! خوب یادش می یومد که سال سوم دبیرستان با مسیح آشنا شده بود ... یه پسره کله خر! اون موقع ها دخترا عاشق پسرای کله خر بودن ... مسیح اینا وضع مالی توپی داشتن ... بین اون و طناز یه عشق آتشین شکل گرفت ... مسیح می خواست بیاد خواستگاریش ولی نشد ... هیچ وقت فرصتشو پیدا نکرد ... چون بابا ایناش همه زندگیشونو فروختن و برای همیشه رفتن کانادا ... مسیح هم دنبالشون رفت ... هیچ کاری برای نرفتن نکرد. فقط به طناز گفت منتظرش بمونه تا با دست پر برگرده! طناز شش ماهی افسرده بود، اما باید تقدیرش رو قبول می کرد. اوایل خیلی منتظرش موند اما وقتی چند سالی گذشت و خبری نشد به کل از ذهنش بیرونش کرد. مسیح حتی یه زنگ هم به طناز نزده بود ... حالا چی شده بود که دوباره شماره مسیح رو روی گوشیش می دید؟ شماره ای که هیچ وقت از ذهنش پاک نشده بود ... یه روزی بهش آرامش می داد و الان فقط براش استرس داشت ... الان عاشق احسان بود ... دیوونه احسان بود ... تحت هیچ شرایطی نمی خواست از دستش بده ... نکنه مسیح براش دردسر درست کنه؟!! مسیح کله خر بود ... مطمئناً هنوزم بود! اونوقتا می گفت اگه دست کسی بهت بخوره هم تو رو می کشم هم اونو ... گوشیو پرت کرد تو کیفش و نالید:

– اونوقت مسیح فقط بیست سالش بود!!! الان نزدیک سی سالشه! مگه می شه تغییر نکرده باشه؟ حتماً تا الان آدم شده ... من شوهر دارم اون می فهمه! آخه مگه مرض داره که بخواد زندگی منو خراب کنه ... آره همینه!

با صدای گوشیش نیم متر پرید بالا ... انگار هر چی به خودش دلداری داده بود همه اش کشک بود! با دستی لرزون گوشی رو از توی کیفش در آورد ... با دیدن عکس احسان روی صفحه نفسشو با آرامش فوت کرد ... ولو شد روی صندلی و جواب داد:

– جانم ...

– سلام عزیزم ... خسته نباشی ...

– سلام ... مرسی ... کجایی؟

– دارم لباس می پوشم ... کارم تموم شده ...

– می ری خونه؟

– نه ... زنگ زدم همینو بگم ... شاید امشب یه کم دیرتر بیام خونه ...

– چرا؟

– امشب تولد عسله ... می خوام ببرمش بیرون ...

طناز تعجب کرد ... خوب اگه تولد عسل بود چرا طنازو نمی برد؟! انگار احسان خودش از سکوت طناز همه چیو فهمید که گفت:

– حاج خانومم ناراحت نشیا ... آخه اون موقع ها که تو نبودی من شبای تولد عسل، می بردمش بیرون ... الان خواستم مثل قدیم دوتایی بریم ... ولی قول می دم قبل از دوازده برگردم ... تو شامتو بخور ...

طناز چاره ای نداشت ... باید قانع می شد ... آهی کشید و گفت:

– باشه ... مواظب خودت باش ...

– فدای تو ... تو کجایی؟

– تو اتاق گریم ... یه پلان دیگه مونده ... هر وقت گرفتیم می رم خونه ... شامم نمی یای؟

– نه دیگه ... شامو با عسل می خورم ...

– خیلی خب ...

احسان دوباره گفت:

– تو شام بخوریا ...

طناز پوزخند زد ... تو این وضعیتش غذا خوردن رو کم داشت ... زمزمه کرد :

– باشه ...

– اوکی ... من دیگه نشستم پشت فرمون حاج خانوم ... انشالله شب می بینمتون ... کاری باری؟

– نه ...

– خداحافظ ...

– خداحافظ ...

گوشی رو قطع کرد و خواست پرتش کنه تو کیف که دوباره توی دستش لرزید ... اینبار وقت برای استرس نداشت ... خود خودش بود ... همه بدنش یخ زد ... چاره ای نبود ... باید جوابشو می داد ... باید می فهمید مسیح بعد از این همه سال با اون چی کار داره! شاید همه تصورات منفیش غلط بود ...

با ترس جواب داد:

– الو ...

صدای بم و گرفته مسیح براش نا آشنا بود ...

– سلام ...

– شما؟

– منو نمی شناسی؟

– شما؟!

– وقتی با این لحن حرف می زنی یعنی شناختی ... می خوای طرفتو بچزونی ... خوب می شناسمت ...

www.TAK-SITE.IR

– که چی؟ با من چی کار دارین؟

– طنازم ...

– طنازم!!! ببخشید آقا شما اشتباه گرفتین ...

– طناز خانوم ... به نفعته که به حرفام گوش کنی ...

– به حرفات گوش کنم؟ آقای محترم من شما رو نمی شناسم! برای چی اینقدر به من زنگ می زنی؟

مسیح آهی کشید و گفت:

– منو نمی شناسی؟ حالا دیگه مسیحو نمی شناسی؟ اولین و آخرین عشقت ... کسی که اگه شبا صداشو نمی شنیدی خوابت نمی برد! یادته با چه بدبختی تلفن خونتونو کش می رفتی به من زنگ می زدی؟ یادته ...

طناز داد کشید:

– بس کن! تو برای چی برگشتی؟

– پس شناختی! خب معلومه! به خاطر تو ...

– بعد از ده سال!!! بعد از ده سال یادت افتاد طنازی هم وجود داره؟

– نه عزیزم ... من هر لحظه به یادت بودم... اما شرایطم جور نبود ... الان درست شده ... اومدم دنبالت ... گفته بودم که می یام ...

– خجالت بکش مسیح! من شوهر دارم ...

پوزخندی زد و گفت:

– شوهر! بار اخری بود که اینو ازت شنیدم ... طلاق می گیری ...

طنار خندید عصبی و منقطع:

– منتظر بودم تو بگی ...

– طناز ... در مورد من با شوهر عزیزت حرف زدی؟!

بوی تهدیدو توی جمله اش به خوبی حس کرد و گفت:

– گمشو مسیح ...

– صدات داره می لرزه ... وقتی صدات می لرزه یعنی ترسیدی ... نترس ... نترس عزیزم! فقط حرف گوش کن مثل همیشه ... بگو چشم! مسیحو عصبی نکن ...

طناز جیغ کشید:

– نمی گم! تو کی هستی! تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی ... برو بمیر ... برو تو همون خراب شده ای که ده سال توش گنده کاری کردی بمیر ... آشغال عوضی ...

بعد از این حرف گوشیو قطع کرد ... همه بدنش رفته بود روی رعشه ... دیگه نمی تونست اون اتاق رو تحمل کنه ... تند تند لباس پوشید کیفشو هم برداشت و رفت از اتاق بیرون ... بی توجه به بقیه رفت سمت ماشینش ... اشک ریخت روی صورتش ... اون بی گناه بود ... به خاطر بی گناهیش داشت اشک می ریخت ... کارگردان داد کشید:

– خانوم شاهمرادی ...

اما طناز انگار نمی شنید ... حتی براش مهم هم نبود که اون کار رو از دست بده ... چون هفته اول فیلمبرداری بود می تونستن قرار داد رو فسخ کنن و کس دیگه ای رو به جاش بذارن ... اما مهم نبود ... اون لحظه فقط آرامش و امنیت می خواست ... نشست پشت فرمون و به سرعت راه افتاد سمت خونه اش ... کارای خدا بود که تصادف نکرد و سالم رسید ... جلوی در خونه ماشین رو سر سری پاک کرد و پیاده شد ... داشت می رفت سمت در اپارتمان که صدایی مو به تنش سیخ کرد:

– فکر نمی کردم اینقدر زود بتونم از اون خونه بکشمت بیرون ... ایول به خودم! لوکیشنتون بود دیگه؟ هان؟

طناز سر جا خشک شده بود ... حتی جرئت برگشتن هم نداشت ... آب دهنش رو قورت داد و فقط سعی کرد غش نکنه! مسیح ادامه داد:

– خوشگل تر شدی ... خیلی خوشگل تر ... یادته چقدر عاشق قیافه ات بودم؟

طناز اینقدر به خودش فشار آورد تا تونست کمی بچرخه ... مسیح با کمی فاصله درست پشت سرش ایستاده بود ... قدش هنوزم بلند بود ... هنوزم لاغر بود ... چشماش مثل گذشته توی صورت لاغرش برق می زدن ... چشمای درشت سیاه رنگش ... چند تار از موهاش روی پیشونی بلندش ولو شده بودن ... هنوزم می شد بهش گفت جذاب ... بلوز آستین بلند خاکستری رنگی تنش بود با شلوار کتونی مشکی ... نگاه طناز رو که دید قدمی جلو اومد و گفت:

– خیلی پیشرفت کردی خانومی ... بازیگر شدی ... پولدار شدی ... خوشگل تر شدی ... تازه! متاهل هم شدی ... این یکی از همه اش مهم تره ...

طناز از لای دندوناش غرید :

– تو ... تو ...

مسیح یه قدم اومد جلوتر و گفت:

– من چی؟!!

قدرت به پاهای طناز دوید ... با سرعت راه افتاد سمت در ... نمی خواست هیچ وقت با مسیح هم کلام بشه ... نمی خواست برای خودش دردسر درست کنه ... قبل از اینکه مسیح فرصت کنه دستشو بگیره و نذاره فرار کنه درو باز کرد پرید تو و بستش ... قفسه سینه اش با هیجان بالا و پایین می شد ... از ترس اینکه مسیح از پشت در هم بتونه گیرش بندازه دوید سمت پله ها و با سرعت دوید بالا ... داشت سکته می کرد ... در خونه رو باز کرد و رفت تو ... همونجا پشت در تکیه زد به دیوار. نشست روی زمین و هق هق کرد ... نالید:

– خدایا! غلط کردم ... غلط کردم ... تو بچگی یه خریتی کردم ... نذار الان چوبشو بخورم ... خدایا احسانو ازم نگیر ... طاقت از دست دادنشو ندارم ... خدا جون نوکرتم ... خدایا ... سایه نحس این مسیحو از زندگیم دور کن ... خدایا نذار نابودم کنه ... خدا ...

همونجا روی زمین دراز کشید و به گریه اش ادامه داد ... با شنیدن صدای زنگ صد متر پرید بالا ... نمی دونست باید چی کار کنه! زنگ بزنه به پلیس؟ اصلا از کجا معلوم مسیح باشه ! با ترس رفت سمت آیفون ... لعنتی خودش بود! تا کی می خواست اونجا وایسه؟!! نکنه همه چیو به احسان بگه؟ نکنه روغنشو زیاد کنه؟ نکنه همه چیو یه جور دیگه جلوه بده؟! باید چی کار میکرد؟!! بی توجه به آیفون چمباتمه زد روی کاناپه ... بهتر بود خودش همه چیو به احسان بگه ... ولی چطور بگه؟!! اون روز که احسان ازش پرسید چیزی تو گذشته ات بوده یا نه گفته بود نه! چون از نظرش مسیح اصلاً مهم نبود ... اما حالا چی می گفت؟ احسان مسلما بهش می گفت دروغ گو! اینو نمی خواست ! پس باید چی کار می کرد؟!! صدای موبایلش بلند شد ... با این فرض که احسانه رفت سمت کیفش و موبایلشو در اورد ... اما اشتباه می کرد لعنتی خودش بود ... تعجب می کرد از اینکه سر راهش سبز شده بود ... دو سه هفته ای بود که فقط زنگ می زد ... خودشو نشون نداده بود ... اما امروز که طناز بالاخره جوابشو داده بود اومده بود سر راهش ... کاش جوابشو نداده بود ... کاش بازم ... ذهنش داشت منفجر می شد ...

نمی دونست چند ساعت گذشته ... مسیح هنوزم پایین بود ... یک در میون یا زنگ می زد روی گوشیش یا رنگ خونه رو می زد ... اینقدر گریه کرده بود چشماش باز نمی شد. چرا نمی تونست ذهنشو متمرکز کنه و فکر کنه ببینه باید چی کار کنه؟!! باید با یه نفر حرف می زد داشت خفه می شد ... ولی آخه با کی؟!! تو ذهنش جرقه زده شد ... توسکا! بهترین دوستش ... دو فکر بهتر از یه فکر بود ... سریع گوشیشو برداشت و شماره توسکا رو گرفت ... می دونست که الان خونه است ... انتظارش زیاد طولانی نشد ...

– جانم دوستی؟

– سلام توسکا ... خوبی؟

– سلام به روی ماهت ... من خوبم ... تو چطوری؟ احسان خوبه؟

بغض به گلوی طناز چنگ انداخت و گفت:

– خوبم ... یعنی ای بد نیستم ... احسانم خوبه ...

توسکا با ناراحتی گفت:

– چیزی شده طناز؟ صدات گرفته ...

یهو بغض طناز ترکید و در همون حین گفت:

– دارم می میرم توسکا ...

توسکا با هراس گفت:

– چی شده؟!! احسان چیزیش شده؟ خودت طوری شدی؟ حرف بزن ...

طناز فقط هق هق کرد و توسکا با خشم غرید:

– می خوای منو بکشی؟ دِ بگو چی شده دیگه؟!

طناز سعی کرد خودشو کنترل کنه و گفت:

– آرشاویر که دور و برت نیست؟ نمی خوام چیزی بفهمه ...

– نه عزیزم اومدم تو اتاق ... بگو ببینم چی شده!

– همه چیز به خاطر خریت خودمه ...

– اه! خوب بگو چی شده ... چی کار کردی؟

– مسیحو یادته؟

توسکا با کمی فکر گفت:

– مسیح؟ نه ...

– یادته یه بار برات تعریف کردم تو دوران مدرسه یه دوس پسر داشتم ... اسمش مسیح بود ...

توسکا یادش اومد ... طناز که یه دوس پسر بیشتر نداشت ... مگه می شد از یادش بره؟!! پس سریع گفت:

– آره ، آره یادمه ... اسمش یادم نبود فقط ... همون که گفتی رفته کانادا ...

– آره ... رفته بود ... حالا برگشته ...

توسکا خونسردانه گفت:

– خوب برگشته باشه ... که چی؟!

بعد یهو چیزی تو ذهنش جرقه زد و گفت:

– نکنه ... نکنه هنوزم نسبت بهش حسی ...

طناز سریع گفت:

– نه بابا ! این حرفا چیه؟!! هر کی ندونه تو خوب می دونی من عاشق احسانم ...

– خوب پس چی؟

– اون دست از سرم بر نمی داره ... دو سه هفته است شماره رم رو پیدا کرده ... هی زنگ می زنه ... جوابشو نمی دادم ... امروز گفتم شاید اصلاً تصورات من غلط باشه و اون منظوری نداشته باشه ... برای همین جواب دادم ...

– خب ؟

– تهدیدم می کنه یه جورایی حرفاش پر از ابهامه ... دقیقاً نمی دونم ازم چی می خواد ... ولی گفت باید از احسان جدا بشم ... بعدش هم تا اومدم خونه دیدم جلوی در خونه است ...

– وا! خاک بر سرم! غلط کرده ...

– نمی دونم چه گِلی به سرم بگیرم توسکا ... احسان خیلی غیرتیه! خیلی زیاد! اگه بفهمه این قضیه رو بهش نگفتم بیچاره ام می کنه ...

– اما چاره ای نداری دختر ... الان اگه احسان رو ببینه چی؟

– هیچی من بدبخت می شم!

– صدای زنگ در خونه تون می یاد ...

– خودشه ... از وقتی که اومدم یا زنگ می زنه روی گوشیم یا زنگ در رو می زنه ... الان هی داره می یاد پشت خطم از اونور هم زنگ خونه رو می زنه ...

– وای! چه وضعیتی! احسان کجاست حالا؟

– تولد خواهرشه بردتش بیرون ...

– حالا که میاد نکنه این بیشعور بره جلوشو بگیره ...

باز بغض طناز ترکید و وسط گریه گفت:

– نمی دونم!

– طناز خر نشو ... زنگ بزن به پلیس ... نذار بیچاره ات کنه ... ساعت یازدهه! هر لحظه ممکنه احسان بیاد خونه ...

– آبرو ریزی می شه ...

– چه آبرو ریزی! بهتر از این نیست که شوهرت بیاد غافلگیر شه با دیدن یه مرد دیگه دم خونه ...

طناز هق هق کرد و گفت:

– نگو توسکا!

– می گم که چشمت رو باز کنم ...

هنوز طناز چیزی نگفته بود که باز صدای زنگ بلند شد و اینبار طولانی تر از بار قبل ... هر کسی که بود قصد نداشت دستشو از روی زنگ برداره ...

توسکا که صدا رو شنیده بود با استرس گفت:

– چه سیریشیم هست!

طناز با ترس به آیفون نزدیک شد. کاراش ارادی نبود ... خودشم نمی دونست برای چی هر چند لحظه یه بار آیفون رو چک می کنه ... اما اینبار با دیدن احسان توی تصویر آیفون تقریبا قالب تهی کرد و با ترس گفت:

– وای هوار تو سرم شد! احسانه!

توسکا هم با ترس گفت:

– طوری شده؟ مسیح باهاش حرف زده؟!

طناز وا رفته در رو باز کرد و گفت:

– نمی دونم! قیافه اش خیلی خشنه!!!

– یا امام زمون! من از تو بدتر دارم سکته می کنم ... انشالله که طوری نشده ... نذر کن یه ختم قرآن برداری به خدا ردخور نداره ...

طناز با ترس به در آپارتمان نزدیک شد و گفت:

– یه ختم؟! من ده تا ختم بر می دارم اگه این قضیه ختم به خیر بشه ... فعلاً کاری نداری توسکا؟ برم ببینم چه خاکی تو سرم شده!

– منو بی خبر نذار ...

– باشه فعلاً

به دنبال این حرف گوشی رو قطع کرد و در آپارتمان رو باز کرد ... احسان با قیافه ای گرفته و چشمای خونبار از پله ها بالا اومد و با دیدن طناز با خشم غرید:

– معلومه کجایی؟!! دو ساعته دارم زنگ می زنم ...

طناز یه فاتحه تو دلش برای خودش خوند! احسان خیلی خشمگین بود مسلماً از یه دیر باز کردن در اینجوری نمی شد! حتما فهمیده بود ... طناز خاک بر سر شده بود ... داد احسان از جا پروندش!

– چته؟!! دارم با تو حرف می زنما! می گم کجا بودی؟

طناز توی یه لحظه ذهنشو که به هزار جا پر کشیده بود جمع و جور کرد ... چرا احسان اینقدر خشن شده بود؟ چرا داد می کشید؟ چرا حوصله نداشت؟ چشماش چرا قرمز بودن؟ حتما مسیح باهاش حرف زده بود ... همه این فکرا رو کنار گذاشت و با تته پته گفت:

– خخ خونه بودم ...

احسان باز دوباره غرید:

– می گم چرا درو باز نمی کنی؟

اگه تو موقعیت دیگه ای بود حتما می گفت مگه کلید نداری خوب؟ شاید من حموم باشم! شایدم دست به آب! خودت درو باز می کردی دیگه ... اما اون لحظه فقط به یه چیز فکر می کرد ... تبرئه کردن خودش از گناه نکرده ... دم دستی ترین جوابی رو که می تونست بده رو گفت:

– خواب بودم ...

احسان با پوزخند نگاهی به سر تا پاش کرد ... قبل از اینکه طناز بتونه باز دروغی سر هم کنه احسان کفشاشو در آورد راهی اتاق خواب شد و گفت:

– جدیداً با لباسای بیرون می خوابی؟! من که سر در نمی یارم تو چته! اما من خیلی خسته ام ... سرم داره از درد می ترکه ... می رم بخوابم ...

آب یخ ریخت روی آتیش ترس طناز ... پس بگو! احسان باز دوباره دچار همون سردرد های کذاییش شده بود ... وقتایی که دچار سر درد می شد بدخلق و عصبی می شد ... چشماش هم عین دو کاسه خون می شدن ... حالا همه چی از نظرش طبیعی شده بود ... نگاهی به خودش و لباساش کرد ... اوف چه گندی زده بود! دنبال احسان وارد اتاق شد ... احسان با یه شلوارک افتاده بود روی تخت ... بی حرکت ... چشماشم بسته شده بود ... نفس آسوده ای کشید ... احسان هنوز چیزی نفهمیده بود ... کاش حالش خوب بود تا خودش همه چیز رو براش تعریف می کرد ... ولی با این شرایط که نمی شد ... سر احسان می ترکید. آروم نشست لب تخت ... پلکای احسان لرزیدن اما حرفی نزد. نیاز داشت به دستای نوازشگر طناز ... شاید تندی می کرد ... اخم و تخم می کرد اما اخرش مرد بود. مرد بود و بعضی وقتا بچه می شد. بعضی وقتا نیاز پیدا می کرد به اینکه نوازشش کنن. لوسش کنن و طناز چقدر خوب اینکار رو بلد بود ... سرشو برد پایین نزدیک گوش احسان و همینطور که پنجه توی موهای خرمایی شوهرش می کشید گفت:

– عزیزم ... چی کار کردی با خودت که سرت درد گرفته؟ عصبی شدی؟

احسان یکی از دستاشو انداخت دور شونه طناز و گفت:

– نه بابا ... غذای سرد خوردم سردیم شده ...

طناز با نگرانی صاف نشست و گفت:

– چی خوردی؟!

احسان با همون چشمای بسته نالید:

– ماهی ...

طناز از جا بلند شد و گفت:

– الان برات یه لیوان چایی نبات می یارم ... خیلی زود خوب می شی ...

– بیخیال طناز می خوام بخوابم ...

– نمی شه که عزیزم ... زود آماده می شه ...

به دنبال این حرف از اتاق خارج شد و وارد آشپزخونه شد. چایساز رو به برق زد و مشغول خورد کردن تکه های بزرگ نبات زعفرانی شد ...

ده دقیقه بعد چایی نبات آماده بود و نبات توش حل شده بود. وارد اتاق شد ... احسان به همون صورت دراز کشیده بود. نشست کنارش ، لیوان چایی رو روی عسلی کنار تخت گذاشت دستی به پیشونی یخ کرده احسان کشید و گفت:

– طناز نباشه که تو سرت درد بگیره ...

احسان غرید:

– خدا نکنه ...

– می خوام بکنه! تو چی کار داری؟ جون خودمه ... می خوام فدای تو بکنمش ...

احسان لبخند محوی زد و گفت:

– همه چیزت مال منه ... مال من! فهمیدی؟

اینبار نوبت طناز بود که لبخند بزنه ... فکر مسیح پر زده بود و رفته بود پی کارش. الان فقط احسان بود و احسان ... مشغول نوازش موهاش شد و گفت:

– آره عزیزم ... فقط مال تو ...

احسان نفسی از سر آسودگی کشید. انگار نیاز داشت که همیشه این تایید رو بشنوه ... عاشقه دیگه! همیشه می ترسه! همیشه اضطراب داره که عشقشو از دست بده ... زمزمه کرد:

– آره ... همه چیت ... مال من! فقط من ...

همینطور تکرار می کرد و هر لحظه بیشتر از لحظه قبل قلب طناز توی سینه بی قراری می کرد. سرشو نزدیک گوش احسان برد و با صدای تاثیر گذارش آروم گفت:

– احسان ...

با همون لحن جواب شنیدم:

– جانم ...

دوباره گفت:

– احسان ...

و باز جواب شنید:

– جان دلم ...

هر دو به این بازی عادت داشتن. قرار نبود حرفی زده بشه. قرار نبود مطلبی بیان بشه. فقط همو صدا می زدن. همین و بس ... دوباره گفت:

– احسانم ...

– جانم عشقم ...

– زندگی من ...

– جانم نفسم ...

طناز ریز ریز خندید و احسان با صدای پس رفته از دردش گفت:

– بخند ... بخند قربون خنده هات برم ... دیوونه م کردی ... بیچاره م کردی ...

طناز همونطور با خنده لیوان چایی نبات رو برداشت و گفت:

– خوب بسه دیگه خیلی لوسم کردی ...

– دوست دارم! حرفیه؟! مشکلی داری؟

– من غلط بکنم! حالا بشین ... یه کم که از این چایی نبات دبش بخوری خوب می شی. پاشو ببین طنازت چه کرده!

احسان با آخ و اوخ و آه و ناله نشست و لیوان رو از دست طناز گرفت ... چشماشو بست و لاجرعه سر کشید. طناز سرشو برد جلو گونه شو بوسید و گفت:

– آفرین پسرم! می خوای یه دوش بگیری؟!

احسان دوباره ولو شد روی تخت و گفت:

– نه ... فقط می خوام بخوابم ...

طناز هم دیگه چیزی نگفت فقط پتوی نازک پایین تخت رو برداشت و روی بدن نیمه برهنه احسان کشید. زمزمه کرد:

– بخواب عشقم ... شبت بخیر ...

احسان در حالی که دیگه گیج خواب بود گفت:

– تو نمی یای؟

طناز هم گفت:

– چرا گلم ... منم تا چند دقیقه دیگه می یام ... یه دوش می خوام بگیرم ...

احسان دیگه حرفی نزد و طناز از اتاق خارج شد. اول از همه رفت سمت آیفون و بیرون رو چک کرد. خبری نبود ... بعدش رفت سمت کاناپه ... قلبش هنوز داشت تند تند می کوبید. گوشیشو از روی میز برداشت و برای توسکا اس ام اس زد همه چی امن و امانه! دیگه تماس از مسیح هم نداشت. نمی دونست چه قصدی داره اما فهمیده بود الان قصد نداره به احسان حرفی بزنه. چون دقیقاً از وقتی که احسان اومده بود دیگه خبری ازش نشده بود. هر قصدی هم که داشت امشب به نفع طناز کار کرده بود. رفت سمت حموم ... اینقدر که حرص خورده و استرس داشت همه تنش عرق کرده بود. واقعا نیاز به یه دوش آب ولرم داشت ...

گوشیشو برداشت و با کمی استرس شماره گرفت ... یه روزی این شماره رو با حالت عادی و حتی کمی سرخوشی می گرفت اما این روزا حتی با دیدنش هم دچار استرس می شد. بالاخره تماس وصل شد و صدای خانوم دکتر توی گوشی پیچید ...

– جانم توسکا جان؟

– سلام خانوم دکتر ... حال شما؟

– ممنون دخترم ... خوبم... تو خوبی؟ همسرت چطوره؟

– من که ... نمی دونم! خوب نیستم ... استرس دارم. ولی آرشاویر خوبه ... سلام می رسونه ...

– استرس برای چی دختر خوب؟!!

– خانوم دکتر ... سه هفته از زمانی که داروها رو تجویز کردین می گذره ...

– خوب؟ لابد می خوای بپرسی پس چرا باردار نشدم!

توسکا خنده اش گرفت. همینو می خواست بپرسه اما الان که زنگ زده بود انگار خودش هم از عجول بودن خودش شرمش می شد. خانوم دکتر با خنده گفت:

– همینو می خواستی بگی؟

– خب ... دروغ چرا ... بله همینو می خواستم بپرسم ...

– توسکا جان ... در این مورد خواهشاً اینقدر عجول نباش ...

– خب ... آخه ...

– بهتره اون آزمایشی رو که گفتم انجام بدی ... هم خودت هم همسرت ...

– زود نیست؟

– نه دیگه وقتشه ... آزمایش رو انجام بدین و بیارین واسه من ... اون موقع جواب قطعی رو بهت می گم ...

توسکا اب دهنش رو قورت داد و گفت:

– بله چشم ... امیدوارم اینبار دیگه یه خبر خوب بشنوم ...

– منم همینطور دخترم ...

– مزاحمتون نمی شم ... می دونم سرتون شلوغه ... می بینمتون ...

– انشالله ... فعلا دخترم ...

– خداحافظ ...

گوشی رو قطع کرد و نفسشو فوت کرد ... با شنیدن صدای یکی از دخترها خیلی نتونست به فکر فرو بره:

– توسکا جون ... می شه بیاین لحن این قسمت دیالوگ منو ایرادشو بگین؟ بچه ها می گن حس نداره ...

توسکا لبخندی ناچاراً زد و گفت:

– بریم عزیزم ...

***

اینبار هم همراه آرشاویر بود ... ماشین که توقف کرد دیگه هیجانی برای پیاده شدن نداشت ... همه وجودش رو استرس گرفته بود. انگار از شنیدن حقیقت وحشت داشت ... از ناامید شدن تنها امیدش وحشت داشت! اصلا از دیدن دکتر وحشت داشت! صدای آرشاویر از فکر کشیدش بیرون ...

– عزیزم ... پیاده نمی شی؟!

توسکا آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– چرا ... چرا ... بریم ...

به دنبال این حرف دستش رو به سمت دستگیره در برد، قبل از اینکه بتونه پیاده بشه دست گرم آرشاویر دستش رو گرفت. هیچی نمی گفت توسکا هم توی سکوت رو به در و پشت به آرشاویر نشسته بود. فقط دستش تو دست آرشاویر بود. بعد از یک دقیقه سکوت محض آرشاویر آروم گفت:

– بهتری؟!

توسکا فقط تونست بگه :

– اوهوم ...

و واقعا هم بهتر شده بود. گرمای دست آرشاویر ... صدای نفس های آرومش. فشار آرومی که به دستش می داد همه و همه کمکش کردن تا حالش بهتر بشه. چرخید و لبخندی به صورت نگران آرشاویر زد و گفت:

– بریم عزیزم؟

آرشاویر هم جواب لبخندش رو داد و گفت:

– بریم عزیزم ...

دستشو رها کرد و هر دو پیاده شدن ... همون لحظه ای که پاهاش آسفالت کف خیابون رو لمس کردن آسمون اولین قطره بارونش رو با سخاوت روی صورتش فرود آورد ... توسکا هیجان زده گفت:

– وای آرشاویر! بارون ...

آرشاویر دست توسکا رو گرفت، همزمان نگاهی به آسمون کرد و گفت:

– این آسمون گرفته باید هم می بارید ... بریم گلم که دیر می شه ... وقتی اومدیم بیرون، می ریم پیاده روی زیر بارون ...

توسکا لبخند تلخی زد ... از کجا معلوم بعدش نیرو و حوصله ای برای پیاده روی داشته باشه؟! سعی کرد فکرش رو مشغول نکنه و همراه آرشاویر وارد ساختمون پزشکا شدن ... نیم ساعتی توی نوبت نشستن و باز هم شاهد تعجب و لطف و استقبال مردم بودن ... آرشاویر دیگه هیچ حساسیتی نسبت به این موضوع نداشت و اینا همه نشونه های اعجاز کلام آرتان بود ... وقتی نوبتشون شد باز قدرت به پاهای توسکا برگشت و با سرعت جلوتر از آرشاویر وارد مطب شد ... جواب آزمایش ها توی دستش مچاله و فشرده شده بودن. دکتر به احترامشون ایستاد و صمیمانه حالشون رو پرسید ... توسکا سر سری ولی آرشاویر با احترام و دقت جوابش رو دادن. بعد از اون جواب آزمایش ها رو روی میز گذاشته و منتظر نشستن. قیافه دکتر لحظه به لحظه گرفته تر می شد ....

از اون طرف رنگ توسکا لحظه به لحظه بیشتر از قبل می پرید. حتی آرشاویر هم دیگه خونسردی قبل رو نداشت و با اخمی ظریف و نگرانی به دهن دکتر خیره شده بود. توسکا همه پوست لبش رو جوید تا بالاخره دکتر به حرف اومد و گفت:

– خب ...

بعد از این حرف لبخندی به هر دوشون زد. خوب می دونست اون زوج الان چه حس و حال بدی دارن. اما اصلاً دلش نمی اومد کامل نا امیدشون کنه. مجبور بود از در دیگه ای وارد بشه. پس گفت:

– شما هنوز آمادگیشو ندارین ... نمی تونم قطعی بگم قادر به بچه دار شدن نیستین ... چون من خدا نیستم! شاید بهتره داروهای دیگه رو هم امتحان کنیم. شما فقط باید به خودتون فرصت بدین ... اینقدر عجول نباشین ...

توسکا تا ته خط رو رفته بود ... از جا بلند شد و زیر لب فقط زمزمه کرد:

– ممنونم خانوم دکتر ...

حتی نیاز نبود بپرسه مشکل از کیه چون صد در صد می دونست مشکل از خودشه ... اما آرشاویر چند لحظه بیشتر موند ... بعد از رفتن توسکا سریع گفت:

– خانوم دکتر ... من بچه اصلاً و ابداً برام مهم نیست ... فقط یه چیز رو می خوام بدونم! راه درمانی وجود داره یا نه؟!

دکتر چند لحظه نگاش کرد و آرشاویر که نگران توسکا بود کلافه ادامه داد:

– مشکل از توسکاست؟ ببرمش خارج از کشور افاقه می کنه؟

دکتر اهی کشید سرشو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

– راستش آقای پارسیان ... خانوم شما مشکل ژنتیکی دارن. یه بار هم که ازشون در مورد مادرشون سوال کردم متوجه شدم که ایشون هم همین مشکل رو داشتن. پس چندان عجیب نیست ...

آرشاویر که تنها ناراحتیش به خاطر توسکا بود با ناراحتی خیلی زیاد گفت:

– خارج از کشور هم نمی تونن کاری بکنن؟

دکتر اهی کشید و گفت:

– فکر نمی کنم! علم داخلی خودمون هم کم پیشرفته نیست. به خصوص در زمینه زنان و زایمان. بهتون یه کاری رو پیشنهاد می کنم ...

آرشاویر امیدوار شد و گفت:

– چه کاری؟

– یکی از دوستام توی مرکز باروری ناباروری رویان کار می کنه. کارشون حرف نداره! برین یه سر هم اونجا ... من براتون معرفی نامه می نویسم ... بذارین نظر قطعی رو اونا بهتون بگن ...

در همون حین حرف زدن مشغول نوشتن معرفی نامه شد. آرشاویر با نگرانی گفت:

– خانوم دکتر ... اگه قراره اونا بیشتر نا امیدش کنن ترجیح میدم نبرمش ... نمی خوام توسکا بیشتر از این بشکنه.

خانوم دکتر مهرشو پای برگه کوبید و گفت:

– این روزا اکثر دردها درمان پیدا کردن ... نگران نباش ... اون با وجود شوهر عاشقی مثل تو هیچ وقت نباید غصه بخوره ...

آرشاویر لبخند تلخی زد ... برگه رو از دست خانوم دکتر گرفت. زیر لب تشکر و خداحافظی کرد و به سرعت از اتاق خارج شد. حالا باید توسکاشو آروم می کرد. اما اخه چطوری؟ توسکای حساسش شکسته بود ... بدجور شکسته بود ... منتظر آسانسور نایستاد و به سرعت از پله ها رفت پایین و از ساختمون خارج شد ... بارون با شدت بیشتری به زمین ضربه می زد ... خودش داشت از پا می افتاد! نیاز داشت یه نفر خودشو آروم کنه ... اما اون لحظه مهم تر از خودش توسکاش بود ... به ماشین که رسید توسکا رو پیدا نکرد ... با سرعت از کنار پیاده رو راه افتاد ... مسلما همین طرفی رفته بود ... بارون با بی رحمی به صورتش ضربه می زد ... سر تا پاش در عرض چند دقیقه خیس خیس شد ... اما بی توجه با سرعت تقریبا می دوید. هوای بارونی و چتر هایی که مردم روی سرشون گرفته بودن و سرعت قدم هاشون باعث می شد خیلی هم متوجه آرشاویر نباشن. بالاخره تونست توسکا رو ببینه ... با شونه های فرو افتاده از کنار پیاده رو می رفت ... قدم های ناموزونش و سری فرو افتاده اش نشون می داد که حالش چقدر خرابه! با چند قدم بلند خودشو بهش رسوند و پیچید جلوش ... شال آبی نفتیشو تا روی پیشونی جلو کشیده و بارون خیسش کرده چسبونده بودش روی پیشونیش ... آرشاویر رو که دید سرشو آورد بالا ... نوک دماغش سرخ ، مژه هاش خیس و چشماش متورم بود. درسته که بارون می بارید اما آرشاویر خیلی راحت تونست بفهمه همسرش داره گریه می کنه ... دستشو گذاشت روی گونه های ملتهبش و گفت:

– سرده عزیزم ... بیا بریم سوار ماشین بشیم ...

توسکا نالید:

– آرشاویر ...

همین کافی بود که هق هق بی صداش با صدا بشه و قلب آرشاویر باز تو سینه بلرزه ... دست توسکا رو محکم گرفت فشرد و راه افتاد سمت ماشین ... با این وضع اصلا درست نبود کنار پیاده رو باشن ... توسکا هم مثل یه طفل بی پناه

هق هق کنان دنبال آرشاویر راه افتاد ... به ماشین که رسیدن آب از سر و روشون چکه می کرد ... در ماشین رو باز کرد و با ملایمت توسکا رو نشوند روی صندلی ... سریع ماشین رو دور زد و خودش هم سوار شد ... اولین کاری که کرد بخاری رو روشن کرد ... شیشه های ماشین بخار گرفته و بیرون پیدا نبود ... از این وضعیت سو استفاده کرد و با یه حرکت توسکا رو که صورتشو با دستاش پوشونده بود و هق هق می کرد کشید توی بغلش ... توسکا می لرزید و یه خط در میون می گفت:

– من نمی تونم ... من نمی تونم ... وای خدا! من نمی تونم ...

آرشاویر سرشو آورد دم گوش توسکا ... صورتشو کشید به صورتش ... کنار گوشش زمزمه کرد:

– قوی باش خانوم من ... قوی باش ... هنوز هیچی معلوم نیست ... من و تو خیلی جوونیم ... هزار تا راه درمان وجود داره! مگه خدا تو رو به پدر مادرت نداد؟ پس مسلماً چند سال دیگه یه دختر ملوس هم به ما می ده! شاید هم یه شاه پسر! اینقدر نا آرومی نکن توسکا ... هیچ چیز قطعی نیست ... من مطمئنم که من و تو می تونیم بچه دار بشیم ... می تونیم! به من اعتماد نداری؟!

توسکا با همون وضعیت نالید:

– نه نمی تونیم ... من مشکل دارم ... من مشکل دارم! می دونم که بچه دار نمی شم ... من هیچ وقت مامان نمی شم! من نمی تونم آرشاویر ... من طاقتشو ندارم ...

آرشاویر فشار دستاشو دور شونه های توسکا چند برابر کرد ... همین فشار توسکا رو به شکل عجیب غریبی آروم تر کرد ... تکیه گاهشو پیدا کرد و بهش چنگ انداخت ... یه لحظه همه چی از یادش رفت ...

آرشاویر همونطور کنار گوشش گفت:

– من هیچ جوره کوتاه نمی یام و کم نمی ذارم چون می خوام که تو رو به خواسته ات برسونم ... یه روزی بهت گفتم ماهو بخوای از آسمون برات می چینم می یارم! این یکی که چیزی نیست ... بچه دار نشدن این روزا خیلی راحت درمان می شه ... اصلا چیزی نیست که به خاطرش غصه بخوری ... اشک بریزی!!! توسکا نریز این اشکا رو ... عزیز دلم می دونی که طاقت اشک ریختنت رو ندارم ... جون آرشاویر آروم باش ...

توسکا دستشو سر شونه آرشاویر مشت کرد و گفت:

– می ترسم آرشاویر ... نمی تونی منو درک کنی ...نمی تونی ...

– عزیز من! اصلاً تو چرا تقصیرا رو می اندازی گردن خودت؟ از کجا معلوم که مشکل از تو باشه؟ شاید عیب از منه! دکتر که چیزی نگفت ...

توسکا پوزخندی زد و گفت:

– بچه گول می زنی؟ من می دونم ایراد از خودمه ... از اولش هم می دونستم ...

– مگه نعوذبالله تو خدایی؟!! این حرفا چیه می زنی؟ از کجا می دونی؟ اومدیم و عیب از من بود ... اونوقت چی؟

– می دونی که نیست ...

توسکا رو از خودش جدا کرد و با تحکم گفت:

– دارم ازت می پرسم اگه عیب از من بود چی؟

توسکا جا خورد، من من کرد، واقعا نمی دونست چی کار می کرد! آرشاویر گفت:

– ازم جدا می شدی؟!!!

بدون هیچ مکثی با صدای بلندی گفت:

– معلومه که نه ...

لبخندی نشست گوشه لب آرشاویر و گفت:

– خوب پس الان بهت می گم مشکل از منه ... اینقدر که تو بیتابی می کنی داشت می زد به سرم که ازت بگذرما!

توسکا با اخم گفت:

– مسخره بازی در نیار آرشاویر ...

آرشاویر هم اخم کرد و گفت:

– مسخره بازی چیه؟ فکر می کنی برای چی موندم توی مطب؟ دکتر بهم گفت ایراد از منه! اما صد در صد هم نا امیدم نکرد ... باید برم دنبال درمانش ... در کنارش توام باید یه سری داروی تقویتی بخوری ...

این تنها راهی بود که برای آرشاویر باقی مونده بود ... باید کم کم توسکا رو با خودش همراه می کرد و می بردش دنبال ادامه درمان ... باید توسکا رو به چیزی که آرزوش بود می رسوند ... آرزویی که هر زنی داره! لذت مادر شدن! گرمای آغوش یه بچه ... بچه ای که از خودشه ... از گوشتشه ... از پوستشه ... از خونشه! مهم تر از همه از عشقشه!

آره ... باید توسکا رو به همه اینا می رسوند ... حتی اگه روزی اون بچه عزیز تر از باباش می شد ... حتی اگه توجه توسکا بهش کم می شد ... مهم خوشحالی توسکاش بود ... همین و بس!

***

عصاشو از کنار تخت برداشت، صدای آرتان رو می شنید که داشت از خانوم برزگر تشکر می کرد و مرخصش می کرد که بره ...

– دست شما درد نکنه! خسته هم نباشین ... انشالله فردا صبح که می یاین؟

– بله آقای دکتر حتماً ... فقط یه چیزی ... ترسا خانوم خواب بودن قرصای شبشون رو نتونستم بهشون بدم. لطفا وقتی بیدار شدن خودتون قرصاشون رو بدین ...

– بله بله ... حتماً

– من دیگه می رم با اجازه تون ...

– بفرمایید ... فقط صبح سر وقت بیاین ... من یه کم کار دارم می خوام زود برم ...

– بله چشم ... فعلاً خداحافظ ...

وزنشو انداخت روی عصاش و بلند شد ... می خواست بره بیرون ... یه هفته ای بود از آرتان جز مهربونی چیزی ندیده بود! اینا با خیانتی که خودش به چشم دیده بود تفاوت داشتن ... یه پارادوکس محض! یه تضاد آزار دهنده ... نمی دونست باید کدوم رو باور کنه ... آرتانی رو که می شناخت و بهش ایمان داشت رو! یا چیزی که به چشم دیده بود و باورهای چندین ساله اش رفته بود زیر سوال! در هر صورت تصمیم داشت به خاطر آترین هم که شده تا اطلاع ثانوی سکوت کنه ... زن بود دیگه و مهم تر از اون مادر بود! از خودش می گذشت به خاطر آسایش بچه اش ... نمی تونست حرفی بزنه چون دوست نداشت تحت هیچ شرایطی به خاطر یه زن تازه از راه رسیده ذره ای غرورش خش برداره! از طرفی موندنش بدون ندونستن هم عذابش می داد ... دو روز دیگه سالگرد ازدواجشون بود ... تصمیم داشت توی اون روز با آرتان آشتی کنه و همه کدورت ها رو از بین ببره ... درستش هم همین بود ... زندگی بهش خیلی درسا داده بود ... یکیش صبور بودن و از خودگذشتگی بود ... حالا باید جواب پس می داد ... نه اینکه خیانت آرتان رو از یاد ببره! نه اینکه از خیانت بگذره ... نه! فقط می خواست یه فرصت بده به جفتشون ... می خواست آرتان رو دقیق تر زیر نظر بگیره و تا چیزی بهش ثابت نشده تصمیم نگیره. توی همین افکار داشت کشون کشون می رفت سمت در که صدای آرتان میخکبوش کرد:

– تانیا جان ... عزیز دلم! می شه به حرفای منم گوش کنی؟! من نیاز به کمک ندارم ... بذار کاری که می خوام بکنم رو درست انجام بدم ... دو روز دیگه تا جشن بیشتر باقی نمونده ... تو رو قبلش به نیلی جون نشون می دم ... بذار همه چی روی نقشه پیش بره ... ترسا غافلگیر می شه ... منم همینو می خوام!

به اینجا که رسید قهقهه ای زد ... نشست روی کاناپه و گفت:

– نترس بابا! خوابه ... آترین هم با دختر خالش و خاله اش رفته شهربازی ... هی هی هی! حواست باشه در مورد پسر من درست صحبت کنی ... وگرنه نمی ذارم هیچ وقت رنگشو هم ببینه چه برسه به اینکه دنبال خودت ببریش یه کشور دیگه!

رنگ ترسا لحظه به لحظه بیشتر از قبل می پرید ... دیگه عصا به تنهایی کفاف وزنشو نمی کرد ... از دیوار هم کمک گرفت ... چه خوب می شد اگه می تونست پنجه هاشو فرو کنه توی دیوار ... صدای آرتان هنوزم داشت ضربه وارد می کرد به پیکر آسیب دیده و نحیفش:

– خوابای خوبی دیدم واسه تون! هم واسه تو ... هم واسه ترسا و آترین ... بله دیگه ... آترین که پیش باباش جاش خوبه! اینقدر اسمشو نیار ...

ترسا دیگه طاقت نیاورد نشست کنار دیوار ...

– برو به کارات برس دختر خوب ... منم می خوام برم یه دوش بگیرم! ...

به اینجا که رسید خندید و گفت:

– خیلی پرویی تانیا! اون اروپا بدجور روی ادبت تاثیر منفی گذاشته ... برو اینقدرم واسه من دندون تیز نکن ...

دیگه چیزی نمی شنید ... نشنید که مکالمه تموم شده ... نشنید که آرتان رفته دوش بگیره ... نشنید! فقط یه چیز رو می شنید:

– آرتان می خواد منو بشکنه! آخه مگه چی کارش کردم؟ می خواد اون دختر رو به عنوان عروس جدید نشون نیلی جون بده ... می خواد منو نابود کنه! می خواد آترینمو بگیره ... می خواد از ایران بره ... گفت دو روز دیگه ... توی مهمونی ... می خواد جلوی جمع خوردم کنه! نمی ذارم ... نمی ذارم!!! به من می گن ترسا!!! من خودم می رم ... آره خودم می رم ...

از جا بلند شد ... همه هیکلش می لرزید ... می دونست اگه سالم بود و توی این وضعیت می نشست پشت فرمون یه تصادف مرگبار دیگه انتظارش رو می کشید ... دوش گرفتن آرتان معمولا بیست دقیقه طول می کشید ... فقط بیست

دقیقه وقت داشت ... بیست دقیقه وقت برای بریدن و دل کندن ... بیست دقیقه وقت برای خداحافظی با اون همه خاطره ... بیست دقیقه وقت برای رد شدن از روی همه نامردی ها ... بیست دقیقه وقت برای جمع و جور کردن خورده های وجودش و دل کندن از اون خونه ... از خونه ای که روزی همه آرزوهاش رو توش روی هم چید و تا سقف آسمان بالا بردشون ... روزی توی همین خونه دل باخت به مردی که با جذبه و جدیت و مهربونیش قلبشو زنجیر کرد ... چرا زودتر نفهمیده بود که هر چیزی تاریخ انقضا داره؟ حتی عشق؟!! تاریخ انقضای عشقش رسیده بود ... باید می رفت ... چی می تونست با خودش ببره؟ چی؟!!! هیچی ... واقعاً هیچی ... همین که خودشو هم می برد هنر می کرد ... کشید خودشو سمت در اتاق ... سختش بود ... یاد روزی افتاده که پاش شکست ... پاش شکست و همین آرتان نمی ذاشت یه قدم از قدم برداره! اما حالا با همون وضعیت داشت می رفت ... می رفت برای همیشه ... می رفت که نذاره خوردش کنن ... می خواست بمونه! نذاشت ... آرتان نذاشت ... حالا دلیل مهربونی های آرتان رو می فهمید ... آرتان نمی خواست بذاره ترسا چیزی از نقشه هاش رو بفهمه ... آرتان می خواست ضربه نهاییشو یه دفعه وارد کنه! اما آخه به چه جرمی؟ اون که همیشه گفته بود چشم! اون که همیشه شام و ناهار رو به موقع آماده کرده بود ... همیشه جلوی شوهرش مرتب بود ... همیشه تمکین کرده بود! همیشه جز این دو سه هفته که شک و دودلی و جسم مجروحش نذاشته بود به وظایفش رسیدگی کنه ... مادر خوبی بود ... همسر خوبی بود ... همه می گفتن! پس به چه جرمی؟!! آخ کاش فقط می دونست به چه جرمی تاریخ انقضاش رسیده! رفت سمت اتاق آترین ... کوله پشتی پسرشو برداشت و چند دست لباس چپوند توش ... عرقش در اومده بود ... فعالیت براش سخت بود ... بعد از اون رفت سمت چوب لباسی دم در ... چند تا مانتو اونجا داشت ... سر سری یکیشو برداشت و تنش کرد ... شالشو کشید روی موهاش و رفت سمت تلفن ... تند تند با انگشتای لرزون شماره آژانس رو گرفت ... وقتی رزروشن آژانس جواب داد و مجبور شد حرف بزنه تازه از صدای گرفته اش پی به حال داغون خودش برد ... تازه فهمید داره گریه می کنه ... هق هق می کنه ... ضجه می زنه!

یارو ترسید ... ولی به روی خودش نیاورد و گفت تا پنج دقیقه دیگه ماشین می رسه ... گوشی رو قطع کرد ... کشون کشون خودشو رسوند به اتاق خوابشون ... عکس روی عسلی می تونست تا مدتی آرومش کنه ... یه عکس سه نفره از خودش و آرتان و آترین ... با لباس های یه دست سفید ... توی سواحل ترکیه ... عکسو چپوند تو کیف دستیش و بلند شد که از خونه بره ... دیگه وقت زیادی نداشت ... یه لحظه چشمش به خودش افتاد تو آینه ... چی کم داشت؟! فقط یه کم تپل شده بود ... یه کوچولو قد یه مشت بچه شکم اورده بود ... موهاش مثل همیشه لخت و بدون حالت صورتشو از زیر شال قاب گرفته بودن ... چشماش بی روح و بدون آرایش بودن ... لباش بی رنگ و بدون رژ ... گونه هاش هم رنگ پریده ... شاید آرتان حق داشت ... آره شاید حق داشت! داشت کم می آورد که وجدانش داد کشید:

– نه حق نداشته! حق نداشته! اون وقتی گفت بله تعهد داده ... تعهد داده پای همه چی تو و این زندگی وایسه! آره اون تعهد داده ... حق خیانت نداشته ... تا پای جون باید وفادار می مونده ... باید می مونده! مگه وقتی اون پیر می شه تو باید ولش کنی؟ مگه وقتی اون دیگه باشگاه نره و هیکلش ول بشه تو ولش می کنی؟ مگه اگه موهاش بریزه کچل بشه ولش می کنی؟ اگه سنش بره بالا غر غرو و بد خلق بشه ... اگه دیگه واست جاذبه جنسی نداشته باشه ... اگه همه چی یه نواخت بشه ولش می کنی؟ آره ولش می کنی؟ معلومه که نه! پس اونم حق نداشته ... حق نداشته ... شما هر دو مسئولین! به یه اندازه ... نسبت به این زندگی ... نسبت به آترین ... نسبت به همه چی مسئولین ... حالا که اون ول کرده یه طرف این چرخ رو تو نمی تونی یه تنه بکشیش ... مجبوری توام ولش کنی ... ولی قبلش بچه ات رو بردار که توی واژگون شدن این چرخ صدمه نبینه ... اونو بردار و بکش کنار ... برو ...

همینطور که زار می زد دل از آینه کند و رفت سمت در اتاق خواب ... از اتاق که رفت بیرون حس کرد یه تیکه از وجودش رو جا گذاشته ... شایدم همه وجودش رو ... رفت سمت در ساختمون ... از بس ورجه وورجه کرده بود دیگه نفسش بالا نمی یومد ... در ساختمون رو که باز کرد صدای در حموم رو شنید ... به سرعت رفت بیرون و با کمترین صدای ممکن در رو بست ... کوله بارش از این زندگی شش هفت ساله فقط یه کوله پشتی از بچه اش و یه کیف دستی از خودش بود ... همین و بس! قبل از اینکه آرتان متوجه نبودش بشه و بخواد کاری بکنه وارد آسانسور شد و دکمه لابی رو فشرد ... قلبش توی مشتش می طپید ... تکیه داد به دیواره آسانسور و سعی کرد جلوی هق هقش رو بگیره ... نمی خواست یهو یه نفر توی اون وضعیت ببینتش ... باید بازم خانوم می موند! باید بازم آبرو داری می کرد ... اینجا محل سکونت شوهرش بود ... نباید می ذاشت آبروشون بره ... بچه اش یه روزی بزرگ می شد ... نباید این حرفا و حدیثایی که همسایه ها در می آوردن روی آینده اش سایه کدری بندازه ... باید فکر همه چیز رو می کرد ... نمی خواست فقط حال رو ببینه ... باید عاقلانه پیش می رفت ...

– لابی ...

رفت از آسانسور بیرون ... نگهبان با دیدنش چند قدمی جلو اومد و گفت:

– اِ سلام خانوم دکتر ... حالتون چطوره؟!!! بهترین الحمدالله؟

باز بغض چنگ انداخت به گلوش ... دلش برای آقای کاظمی هم تنگ می شد ... لبخند تلخی زد و گفت:

– خوبم آقای کاظمی... لطف می کنین این کیف رو برام بیارین تا دم آژانس ...

نگهبان چند لحظه با تعجب نگاش کرد! داشت پیش خودش فکر می کرد آقای دکتر که تازه رفت توی خونه! چطور اجازه داده زنش با این وضعیت تنها بیاد از خونه بیرون؟ بعد تازه با آژانس بره؟!! با صدای ترسا به خودش اومد:

– آقای کاظمی! آژانس اومد ... کمکم نمی کنین؟

نگهبان تکونی خورد و به سرعت وسایل آترین رو گرفت و دوید سمت آژانسی که جلوی مجتمع ایستاده بود ... ترسا هم به سختی از پله ها پایین رفت و خودش رو به ماشین رسوند ... چقدر دوست داشت به آقای کاظمی بگه خوبی بدی هر چی دیدین حلال کنین! اما یه کلمه حرف زدنش مصادف بود با سرازیر شدن اشکاش ... پس فقط لبخندی تحویلش داد و سوار ماشین شد ... نگاهش لحظه آخر به ساختمون برج دل سنگ رو هم آب می کرد ... بالاخره دل کند و در ماشین رو به هم کوبید. راننده از آینه نگاش کرد و گفت:

– کجا برم خانوم؟!

با بغض آدرس خونه باباش رو داد ... بار دوم بود که بعد از ازدواج با آرتان می رفت خونه باباش ... اما اینبار براش خیلی آزاردهنده تر بود ... چقدر دوست داشت یه دفعه از خواب بپره ... از خواب بپره و بفهمه همه چی یه کابوس مسخره بوده! بفهمه که زندگیش هنوزم با ستونای محکم استواره و هیچ ریزشی در کار نیست ... ولی افسوس!

***

آقای کاظمی همین که از رفتن ماشین مطمئن شد با سرعت خودش رو به اتاقک نگهبانیش رسوند و تلفن رو برداشت ... شاید واسه فضولی بود شایدم واسه شیرین کردن خودش پیش آقای دکتر و گرفتن انعام های چرب تر ... در هر صورت به خاطر هر چی که بود تند تند شماره خونه آرتان رو گرفت ...

آرتان وسط پذیرایی ایستاده و همینطور که کانال های تلویزیون رو بالا و پایین میکرد گوششو هم با حوله خشک می کرد. صدای تلفن باعث شد کنترل رو بندازه روی کاناپه و به سرعت بره سمت تلفن ... نمی خواست چیزی مانع استراحت ترسا بشه ... سریع گوشی رو چنگ زد و گفت:

– بفرمایید ...

آقای کاظمی انگار که آرتان رو جلوی روش می دید سر جاش کمی خم شد و گفت:

– سلام عرض شد آقای دکتر ...

آرتان تعجب کرد! همین نیم ساعت پیش از جلوی آقای کاظمی رد شده بود! چی شده بود که دوباره زنگ زده سلام می کنه؟! نکنه جلسه هیئت مدیره رو یادش رفته؟!! ولی نه! اون که جمعه است ... با صدای دوباره آقای کاظمی دست از افکارش برداشت:

– الو آقای دکتر ... هستین؟

– بله ... می شنوم ... چیزی شده آقای کاظمی؟

– نه آقای دکتر ... فقط خواستم بگم خیالتون راحت باشه! خانومتون رو سلامت سوار آژانس کردم رفتن ...

صدای داد آرتان چنان از جا پروندش که همون قوس کمی که برای احترام به آرتان به کمرش داده بود به سرعت راست شد!

– چی؟!!!! خانوم من؟!!!!

آقای کاظمی سریع و ترسیده گفت:

– بله آقای دکتر ... مگه شما خبر نداشتین؟!!

آرتان بی توجه به حرفای تند و هول و هولی آقای کاظمی راه افتاد سمت اتاق خوابشون و در اتاق رو سریع باز کرد ... انتظار داشت ترسا خواب باشه و حرفای آقای کاظمی همه ش توهم باشه! اما نبود ... تخت خالی بود ... خبری از ترسا نبود ... بی توجه به حرفای آقای کاظمی گوشی رو قطع کرد و رفت سمت دستشویی ... دو ضربه به در زد و گفت:

– ترسا جان ... عزیزم اون تویی؟

وقتی جوابی نشنید در رو باز کرد ... خبری نبود ... اینبار در اتاق آترین رو نشونه رفت ... اونجا هم خبری نبود! زنگای خطر داشتن براش به صدا در میومدن! ترسا ! رفته بود ... بی خبر! چرا؟!! چرا؟!! ترسا که خوب شده بود ... صبح بهش لبخند هم زده بود ... باز چی شده بود؟!!! کجا رفته بود؟!!! با سرعت نور لباس پوشید و پرید از خونه بیرون ... ذهنش کار نمی کرد ... نمی تونست فکر کنه ... همین که رسید به لابی از آسانسور بیرون رفت و هجوم برد سمت آقای کاظمی که اونم با دیدنش از جا بلند شده بود و ترسیده بهش خیره مونده بود ...

– آقای کاظمی خانومم کجا رفت؟

– راستش آقای دکتر ... نمی دونم ...

– چی با خودش برداشته بود؟! چطور با اون پاش از این پله های لعنتی رفت پایین؟ نباید یه خبر به من می دادی؟

زبون به سقف دهن آقای کاظمی چسبیده بود و نمی دونست چی بگه! یعنی خواسته بود صواب کنه! اینو داشت تو دلش به خودش می گفت ... با داد بعدی آرتان از جا پرید:

– مگه با تو نیستم؟!!! می گم چرا منو خبر نکردی؟

– آقای دکتر ... خوب ... خوب من از کجا باید می دونستم شما خبر ندارین؟! چیزی هم همراهشون نبود ... کیف دستیشون بود و کیف پسرتون ... همین ...

آرتان فهمید با اونجا وایستادنش چیزی درست نمی شه پس بی توجه به اون با سرعت نور رفت سمت پارکینگ و سوار ماشینش شد ... داشت زیر لب با خودش زمزمه می کرد:

– کیف آترین رو برده؟!! نکنه اتفاقی واسه آترین افتاده؟!! چرا به من چیزی نگفت؟ وای خدا الان دیوونه می شم ...

تازه یاد موبایلش افتاد ... قبل از اینکه راه بیفته گوشیشو از توی جیبش بیرون کشید و تند تند شماره ترسا رو گرفت ... اما بی فایده بود چون کسی جواب نداد ... با نگرانی شماره دوم رو گرفت ... اتوسا ... با سومین بوق آترین جواب داد:

– بابا ...

آرتان نفسی از سر آسودگی کشید، آترین خوب بود! گفت:

– سلام بابا ... خوبی ؟

– سلام ... بله من خوبم ... با درسا داریم بازی می کنیم ... می خوایم بریم سوار تاب زنجیری بشیم خاله نمی ذاره سوار تاب زنجیری بزرگا بشیم. بابا من اون بزرگا رو می خوام! اما خاله می گه درسا می ترسه! دخترا همه شون ترسوئن! ... بابا مامان زنگ زد گفت برگردم ... من می خوام بازی کنم هنوز ... همه اش یه ماشین برقی سوار شدم با یه چیز ... از اونا که می چرخه ... درسا سوار هلکوپتر هم شد ولی من دوس نداشتم ... خیلی جیغ می زنه در گوشم ... باهاش نرفتم ... بابا به مامان بگو من نمی یام خونه ... شبم می خوام با عمو مانی برم پیتزا بخورم ... باشه بابا؟

آرتان کلافه از پر حرفی آترین دستشو گذاشت روی پیشونیش و سعی کرد درست جواب بچه رو بده ...

– پس حسابی داری خوش می گذرونیا وروجک! باشه تو بازیتو بکن ... مواظب خودت هم باش ... از خاله هم دور نشو ... الان گوشی رو بده به خاله کارش دارم ...

صدای آترین رو کمی دورتر از گوشی شنید:

– خاله ... بابا ...

به دنبال اون صدای آتوسا رو شنید:

– الو ...

– سلام آتوسا ...

– سلام ... چطوری؟ خوبی؟ می گم این زنت چشه؟!! زده به سرش؟

آرتان کلافه و عصبی گفت:

– خبر داری ازش اتوسا؟ من اصلا هنوز ندیدمش!!! اومدم خونه نبود ... گفتم شاید اتفاقی واسه آترین افتاده باشه ...

– نه بابا ! به من رنگ زد ... یه جوری بود! هر چی می گم چته نمی گه! گفت داره می ره خونه شبنم و بعد از اونم می ره خونه بابا ... زنگ زده بود بگه آخر شب آترین رو ببرم خونه بابا ... چیزیش شده آرتان؟

آرتان اهل درد دل نبود! چی می گفت به آتوسا ... اصلا مگه چیزی هم بود؟!! چیزی که آرتان ازش خبر نداشت ... باید ترسا رو می دید و جدی باهاش در این مورد حرف می زد ... دیگه تحمل نداشت ... نفسش رو فوت کرد و گفت:

– کی بهت زنگ زد؟

– همین پنج دقیقه پیش ...

– خیلی خب! نگران نباش چیزی نشده ... بعد از جریان تصادف یه کم بد خلق شده که طبیعیه ... می رم دنبالش ... تو آترین رو بیار خونه خودمون ...

– باشه ... امیدوارم همینطور باشه که تو میگی.

– فعلا کاری نداری؟

– نه قربانت ...

گوشی رو قطع کرد انداخت روی صندلی کناری و پاشو با قدرت روی گاز فشرد ... صدای جیغ لاستیک ها هم نتونست آرومش کنه ...

ماشین رو با بی دقتی تموم جلوی در خونه شبنم اینا پارک کرد و گوشیشو دوباره از روی صندلی کنار برداشت و تند تند شماره ترسا رو گرفت ... ولی بازم بی نتیجه بود و جوابی نگرفت ... اینبار شماره شبنم رو گرفت ... هر بوقی که می خورد حس می کرد اعصابش بیشتر به هم می ریزه ... درستش نبود بره در خونه رو بزنه و داد و هوار راه بندازه ... که اگه می تونست حتما اینکار رو می کرد ... اما هر طور بود داشت خودشو کنترل می کرد ... دیگه داشت از جواب دادن شبنم نا امید می شد که صدای ترسیده اش توی گوشی پیچید:

– الو ...

– الو شبنم ...

– سلام ... خوبی آرتان؟

– سلام ... نه چه خوبی! این مسخره بازی ها چیه ترسا داره در می یاره؟!! بهش بگو دم درم بیاد پایین ...

– آخه ...

آرتان همه خودداری که تا اون لحظه حفظ کره بود رو از دست داد و فریاد کشید:

– آخه بی آخه! نشنیدی چی گفتم؟!!

هنوز حرفش تموم نشده بود که متوجه ماکسیمای مشکی رنگی درست جلوی ساختمون شبنم اینا شد و گفت:

– شبنم این ماشین شایانه اینجا پارکه ... درسته؟!!

شبنم دیگه کامل لال شد ... چی داشت که بگه! باز داد آرتان از جا پروندش:

– با توام!!! می گم این ماشین شایانه؟!!!

وقتی سکوت طولانی شبنم رو دید با سرعت از ماشین پیاده شد و گفت:

– درو باز کن دارم می یام بالا ...

به دنبال این حرف در ماشین رو به هم کوبید و گوشی رو قطع کرد ... شبنم با رنگ پریده رو به شایان و ترسا که با نگرانی نگاش می کردن گفت:

– داره می یاد بالا ...

بعد نگاش چرخید سمت شایان و گفت:

– شایان ... ماشینتو دم در دید آمپرش چسبید ...

شایان سعی کرد خونسردیشو حفظ کنه:

– من الان وکیل ترسام ... می خواد چی کار کنه؟!!! وقتی دنبال خاک بر سریشه باید به این فکر کنه که زنش هم حق و حقوقی داره ...

شبنم داد کشید:

– برای من دم از حق و حقوق نزن! می گم داره می یاد تو!

صدای زنگ که بلند شد شبنم نالید:

– چه خاکی تو سرمون کنیم؟!

ترسا از جا بلند شد ... با اینکه خودش هم ترسیده بود ... با اینکه اون روی آرتان رو خوب می شناخت لی لی کنون رفت سمت آیفون و گفت:

– خودم جوابش رو می دم ...

بعد هم بدون حرف در رو باز کرد و توی دهنه در ایستاد تا آرتان بیاد بالا ... چیزی طول نکشید که آرتان رو نفس بریده توی پاگرد روبروش دید ... اینقدر عصبی بود که حتی سوار آسانسور هم نشده و همه سه طبقه رو با پله اومده بود بالا ... با دیدن ترسا سر جاش ایستاد ... ترسا غمگین و دلخور ولی با اخم و قدرت خیره شده بود به آرتان ... قفسه سینه آرتان به شدت بالا و پایین می شد و اخماش سه برابر بدتر از ترسا در هم شده بود ... کمی که نفسش جا اومد بدون هیچ حرفی غرید:

– بریم ...

ترسا کمی خودشو عقب کشید و گفت:

– اِ جدی؟!! کجا؟!

آرتان متعجب نگاش کرد! این زن با این نگاه سرد و این لحن سردتر و کوبنده ترسای خودش بود؟! ترسای دوست داشتنیش؟! چشماشو کمی ریز کرد و گفت:

– حالت خوبه؟!!

تکیه داد به در و گفت:

– من که خوبم! تو انگار خوب نیستی! این چه وضعیه! خونه دوستم هم نمی تونم بیام؟

آرتان که حس کرد داره زیادی جلوی ترسا کوتاه می یاد غرید:

– بی خبر نخیر! بی خبر هیچ قبرستونی نمی تونی بری ... برو آماده شو بریم ... دیگه حوصله این بچه بازیاتو ندارم ... تو راه حرف می زنیم ...

– من با تو جایی نمی یام ... محض اطلاعت می گم که بدونی ... بعد از اینکه اینجا کارم تموم شد هم می رم خونه بابام ...

قیافه آرتان دوباره برزخی شد ... قبل از اینکه ترسا بتونه حرفشو کامل کنه هجوم برد به سمتش، بازوی دست سالمش رو گرفت توی دستش و گفت:

– دوست داری مثل قبلاً ها کبودش کنم؟! شاید هم اینبار دوست داری خوردش کنم! انگار زبون خوش حالیت نمی شه! خیلی خب ... حالا که خودت می خوای به یه زبون دیگه باهات حرف می زنم ...

ترسا بیشتر از هر چیز نگران فک آرتان بود که هر آن ممکن بود خورد بشه بریزه روی زمین! از بس دندوناشو روی هم فشار می داد ...

– دیگه حوصه مسخره بازیاتو ندارم ... چته تو؟!! حرف حسابت چیه؟!! اینجا چه غلطی می کنی؟ وسایل آترین رو کجا دنبال خودت راه انداختی؟!!! شایان اینجا چی کار داره؟!! هـــــــــان؟!

از دادش ترسا پرید بالا ... شبنم و شایان هم که تا اون لحظه جلوی خودشون رو گرفته بودن که دخالت نکنن جلوی در اومدن و شایان در حالی که سعی می کرد دست آرتان رو از بازوی ترسا جدا کنه با جسارت گفت:

– ولش کن آرتان ... با زور هیچی عوض نمی شه ... ترسا تصمیمش رو گرفته! می خواد ازت جدا بشه ... می فهمی؟!! پس اوضاع رو بدتر نکن ...

رسا نالید:

– شایان ...

نمی خواست فعلاً آرتان چیزی بفهمه! چون می دونست به محض اینکه بفهمه تازه بدبختی هاش شروع می شه! شایان اشتباه کرد ... توی همین فکرا بود که با جیغ شبنم پرید بالا ... تازه متوجه شد که آرتان دستش رو رها کرده و هجوم برده سمت شایان ... شایان رو هل داده بود داخل آپارتمان به دیواری که روبروی در قرار داشت چسبونده بودش و داشت بی رحمانه توی صورتش مشت می کوبید ... هیچ کس نبود که بتونه جلوی قدرت آرتان بایسته ... ترسا وحشت زده جیغ کشید:

– آرتان ...

و اینبار خشم آرتان خود ترسا رو نشونه رفت:

– تو خفه شو!!! خفه شو ... فقط برو پایین ... برو تا نکشتمت!

ترسا اینقدر ترسیده بود که بی هیچ حرفی لنگ لنگون راه افتاد سمت کیفش ... با بغض برش داشت و گفت:

– خیلی خب! باشه من می رم پایین ... فقط ولش کن! ولش کن آرتان ...

آرتان دستش رو به صورت افقی زیر گلوی شایان که با صورت خونی بهش خیره شده بود گذاشت و گفت:

– حواستو جمع کن! یه بار دیگه ... فقط یه بار دیگه چنین چرت و پرتایی بگی باید بری اون دنیا ... شیرفهم شدی؟!!! پاتو از زندگی من می کشی بیرون ... اخطارم هم همین یه بار بود ... دفعه دیگه بهش عمل می کنم!

به دنبال این حرف فشاری به گردن شایان وارد کرد و اومد سمت ترسا ... دستشو گرفت و بی توجه به وضعیت شل و پل ترسا کشیدش بیرون و در خونه رو محکم به هم کوبید ... هیچ حرفی نمی زد ... جلوی آسانسور ایستاد و دکمه شو کوبید ... صدای هق هق ترسا دیوونه ترش می کرد ... آسانسور که ایستاد رفت تو و ترسا رو هم کشید داخل ... دست ترسا تیر می کشید و پاش درد گرفته بود. ولی درد هیچ کدوم به اندازه درد دلش نبودن ... آرتان با صدای گرفته گفت:

– بس کن !

همین کافی بود تا صدای هق هق ترسا بلندتر بشه ... آرتان دستشو مشت کرد و گفت:

– بس کن بهت گفتم ... حالا مونده! حالا حالا ها وقت برای گریه کردن داری لعنتی! دیگه نمی شینم نگات کنم! طلاق!!!!! آره؟!!!!

داد آرتان باعث شد هوس کنه با همه وجود خودشو تو بغل آرتان پنهون کنه و زار بزنه. اما جلوی این حس رو گرفت. آغوش مهربون و امن همسرش دیگه پاک نبود ... دیگه آلوده شده بود... آلوده آغوش یه زن دیگه ... پس هر دو دستش رو بالا اورد و صورتشو پوشوند ... آرتان بی توجه به وضعیت ترسا داد کشید:

– گریه کن! باشه گریه کن ... آدمت می کنم ترسا ... هر کاری کردی واسه امتحان کردنم صدام در نیومد! اما این یکی رو دیگه تحمل نمی کنم ... زنی که اسم طلاق رو بیاره زن نیست!!! می فهمی؟!!! تو خجالت نمی کشی؟!!! هان؟!!!! خجالت نمی کشی؟!!! واسه من وکیل می گیری؟!!! هه! فکر کردی من اینقدر بی غیرتم که بذارم پات برسه به دادگاه؟ واسه یه لجبازی مسخره ...

آرتان شک نداشت که همه چیز یه بازی بچه گونه است! یه درصد هم احتمال نمی داد که قضیه جدی باشه ... اما ترسا خوب می دونست این اوله مصیبتشه ... چقدر دوست داشت دهن باز کنه و همه چیو بگه تا آرتان اینقدر از موضع قدرت باهاش حرف نزنه ... اما افسوس و صد افسوس که انگاز چسب ریخته بودن توی دهنش ... آسانسور که ایستاد آرتان با خشونت کشیدش بیرون و همین باعث شد پاش پیچ بخوره و بیفته روی زمین ... صدای هق هقش

بلند تر شد ... آرتان بدون حرف خم شد با یه حرکت کشیدش توی بغلش ... طوری اونو به سینه اش می فشرد که انگار بار آخره بغلش کرده ... اما این فشار فقط به خاطر این بود که نمی خواست تحت هیچ شرایطی از دستش بده! هیچ شرایطی ... حتی شده بود به زور! کلافگی داشت به مرز جنون می رسوندش ... معنی این مسخره بازی ها رو نمی فهمید ... اما یه چیز رو خوب می دونست ... باید می فهمید! باید می فهمید ترسا چش شده ... باید ... ترسا دست و پایی زد و با صدای گرفته اش گفت:

– منو بذار زمین ... وحشی! چرا همیشه می خوای کاراتو با زور پیش ببری؟

آرتان فقط غرید:

– هیششششش!!!

رفت سمت ماشینش ... در ماشین رو باز کرد ترسا رو انداخت روی صندلی و خودش هم سوار شد ... ترسا درست حس دختر بچه ای روداشت که یه کار خطا اناجم داده و الان منتظر تنبیه شدن از طرف باباشه ... آرتان به سرعت راه افتاد ... باز هم داشت پرواز می کرد و ترسا به این رفتارش عادت داشت ... اون گریه می کرد و آرتان لحظه به لحظه بیشتر از قبل اوج می گرفت ... هر چند لحظه یه باز با پوزخندی عصبی می گفت:

– طلاق ... هه!

ترسا که درد پاش بیچاره اش کرده بود نالید:

– آرتان ... برو بیمارستان ...

آرتان یه دفعه با نگرانی نگاش کرد و گفت:

– چی شده؟!!

فقط تونست بگه:

– پام ...

آرتان انگار تازه متوجه وضعیت همسرش شد ... سریع فرمون رو چرخوند ... مسیر رو دور زد و باز غرید:

– لعنتی! با این وضعش واسه من قهرم می کنه! طلاق هم می خواد! وکیل هم می گیره .. دادگاه هم می خواد بره!

ترسا از درد داشت به خودش می پیچید وگرنه حتما به این غر غر کردنای آرتان می خندید ... بالاخره جلوی یه بیمارستان توقف کرد و پیاده شد ... ترسا بی حال شده بود و نمی تونست تکون بخوره ... آرتان خودش ماشین رو

دور زد در رو باز کرد و کشیدش توی بغلش ... ترسا چنگ انداخت دور گردنش و خودشو بهش چسبوند ... نیاز داشت بهش ... به این که تکیه گاهش باشه ... آرتان تنها تکیه گاه زندگیش بود! تنها تکیه گاهش ...

این که چطور به قسمت اورژانس رسیدن رو نفهمید، وقتی به خودش اومد که آرتان خوابوندش روی یه تخت و رو به پرستاری که اونجا ایستاده بود گفت:

– دکتر کجاست؟

پرستاره که معلوم بود شلوغی اورژانس کلافه اش کرده بی توجه به حرف آرتان خودش اومد سمت ترسا و پاشو گرفت توی دستش ... قبل از اینکه بتونه کاری بکنه یا چیزی بپرسه آرتان جلوش ایستاد و گفت:

– گفتم دکتر کجاست؟!!

پرستاره که فکر کرد می تونه با کمی خشونت آرتان رو ساکت کنه گفت:

– آقا شما اینجا چی کار می کنی؟ بفرما بیرون بذار ما کارمون رو بکنیم.

آرتان جلوی تخت ایستاد و گفت:

– برو اونطرف، دست هم به زن من نزن! این خراب شده دکتر نداره؟!

صدایی از پشت سر بلند شد:

– چه خبره؟!

پرستار و آرتان همزمان چرخیدن، پسر سفید پوشی درست پشت سرشون ایستاده بود، آرتان با اخم گفت:

– دارم دنبال دکتر می گردم.

پسر جلو اومد و با نگاهی سر سری به ترسا گفت:

– مشکل چیه؟!

آرتان اینبار با کمی خشونت گفت:

– گفتم با دکتر کار دارم!

پسره که فهمید با کی طرفه، اخمی کرد و گفت:

– نیازه خودمو معرفی کنم؟! دکتر صالحی هستم. حالا بفرمایید مشکل این بیمار چیه؟

آرتان نفسشو فوت کرد و تو دلش غرید:

– دکتر پیرتر از تو نبود؟!!

اما ناچار بود توضیح بده، پس گفت:

– پای خانومم شکسته، سه چهار هفته اس تو گچه، امروز خورد زمین، درد گرفته.

دکتر جلو اومد و گچ پا رو کمی زیر رو رو کرد و بعد از چند لحظه گفت، گچو باز می کنم، عکس بگیرین، چک می کنم، اگه مشکلی نبود دوباره گچ می گیریم.

آرتان آهی کشید و با ناراحتی به ترسا خیره شد. ترسا با بغض صورتش رو برگردوند ولی آرتان به دنبال نگاه سرزنش گرش سرشو پایین اورد و گفت:

– ببین چی کار می کنی با خودت!!! همه اش بی احتیاطی!

ترسا نمی خواست جواب بده، بدجور دلخور بود، بدجور دلشکسته بود، آرتان هم نیازی به جواب شنیدن نداشت. تجربه ثابت کرده بود اینجور مواقع سکوت بهترین آرامبخش برای اونه. بعد از اینکه زیر نگاه سنگین و اخم آلود آرتان گچ عوض شد و عکس رو گرفتن، پزشک مخصوص عکس رو چک و تایید کرد که مشکلی پیش نیومده. دوباره پا رو گچ گرفتن، یه سری مسکن هم تجویز شد و مرخص شدن. آرتان بدون اینکه حرفی به ترسا بزنه روی دست بلندش کرد و از بیمارستان خارج شد. ترسا چشماشو بسته بود، نمی خواست حرفی بزنه و مهم تر از اون نمی خواست چیزی بشنوه. آرتان هم نیاز به چشمای باز یا بسته اون نداشت، خوب می شناختش. می دونست الان بیداره، پس همین که تو ماشین نشست حرف زدنش رو شروع کرد:

– همین فردا زنگ می زنی به این پسره مزخرف! هر چرت و پرتی که بهش گفتی رو پس می گیری. خوشم نمی یاد کسی تو زندگیمون سرک بکشه. بعدم مثل بچه آدم حرف می زنی و می گی مشکل چیه! چی باعث شده از این رو به اون رو بشی. ترسا صد بار ازت نمی پرسم! همین یه باره! دارم می گم چی شده؟! تا فردا بهت فرصت می دم که بگی چی شده ، وگرنه نه من نه تو! فهمیدی؟ دختر تو الان یه بچه داری! این مسخره بازی ها می دونی چقدر می تونه روی آینده اون اثر بذاره؟! اینبار ازت می گذرم، ولی دفعه دیگه گذشتی در کار نیست! بابا راست می گفت که زنا یه چیزیشون می شه ها! خوبه حق طلاق رو به شماها ندادن، وگرنه همیشه با کوچک ترین دعوایی دادگاه بودین و شوهراتون رو طلاق می دادین. خوبه من و تو مشکلی هم نداریم! که اگه داشتیم اینقدر برام گرون تموم نمی شد! با

این وجود مطمئنم تو یه دلیلی واسه کارت داری، وگرنه باید به عقلت شک کنم! می خوام اون دلیل رو بدونم، می دونم بیداری ترسا ... پس خوب گوش کن! تا فردا ... فقط تا فردا وقت داری که بگی چته! فهمیدی؟

ترسا که همه حرفا رو شنیده بود فقط داشت زور می زد که باز گریه نکنه. خسته شده بود از بس توی این مدت گریه کرده بود، چی می گفت به آرتان آخه؟ می گفت دیدم اون دختره سیاه سوخته رو نشوندی رو پات دارین دل می دین قلوه می گیرین؟!! نمی خواست بگه! دوست نداشت بگه! حالا آرتان هی غر بزنه، که چی؟! اون کار خودش رو می کرد. مطمئن بود شایان خودش کارا رو درست میکنه. وقتی احضاریه دست آرتان برسه می فهمه که شوخی و مسخره بازی و بچه بازی در کار نیست! آرتان ادامه داد:

– کسی از این قضیه بویی نمی بره ترسا، می دونی که متنفرم مشکلات من و تو نقل مجلس این و اون بشه.

ترسا دندوناشو روی هم سابید و تو دلش غر زد:

– عوضی! هر غلطی می خوای می کنی بعد هم می خوای کسی نفهمه؟ تو که می خوای دو روز دیگه منو شهره عام و خاص کنی حالا چرا اینقدر این قضیه برات مهمه؟ هان چیه؟ دوست داشتی خودت درخواست طلاق بدی؟ حالا که من این کارو کردم صد جات داره می سوزه؟ کور خوندی! محاله بذارم به خواسته ات برسی.

وقتی رسیدن چشماشو باز کرد و بالاخره طاقت از دست داد و تو یه جمله گفت:

– اینقدر تو سر و مغزت نزن که باورم بشه دوام این زندگی برات اهمیت داره! هر کی ندونه من خوب می دونم الان تو دلت چه خبره! خودت هم خوب می دونی ... پس فیلم برای من بازی نکن.

نگاه متعجب آرتان فقط پوزخند نشوند گوشه لبش، در ماشین رو باز کرد و با زحمت در حالی که سعی می کرد گچ پاش با زمین اصابت نکنه پیاده شد. بگرشت سمت آرتان، هنوز سر جا خشک شده و گیج و ویج به ترسا خیره شده بود ...

بی توجه به نگاه متعجب آرتان خودشو به زور به در آسانسور رسوند. آرتان به سرعت از ماشین پیاده شد و راه افتاد دنبالش همین که ترسا رفت توی آسانسور و در رو بست آرتان در رو باز کرد و خودشو انداخت توی آسانسور ... اتاقک از جا کنده شد و آرتان با خشم گفت:

– چی گفتی؟!

ترسا سرشو به نگاه کردن به عددهای طبقه ها گرم کرد و گفت:

– هیچی ... نشنیده بگیر ...

دو ... سه ...

– ترسا! وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن! حرف می زنی کامل بزن! ناراحتی علتش رو بگو! دِ یه کلمه بگو جرم من چیه که باید این رفتار رو ازت ببینم؟!! به فکر من نیستی، باشه! چرا به فکر آترین نیستی؟

شش ... هفت ...

– پای اونو وسط نکش ...

– می کشم چون چه بخوای چه نخوای اون وسط ماجراست! آترین قلب زندگی من و توئه! دیگه من و تو مهم نیستیم، مهم اونه! می فهمی اینو؟

نه ... ده ...

– من می فهمم، اما گویا تو نه می فهمی، نه برات مهمه! این تویی که فقط به فکر خودتی!

آرتان با یه دست چونه ترسا رو مشت کرد و گفت:

– کی گفته من به فکر خودمم؟! من چی کار کردم که اینطور با بی رحمی در موردم قضاوت می کنی؟ من که همیشه همه فکرم توی بودی و آترین! کی غیر از این رفتار کردم؟!

سیزده ... چهارده ...

ترسا داشت شل می شد که همه چیو بگه! اما نه ، نمی تونست، الان هم که می خواست بگه نمی تونست! لعنتی، دهنش دوخته شده بود!! کاش می تونست دهن باز کنه و بگه، هر چی رو که داشت روحش رو آزار می داد رو بگه! کاش می تونست! فشار دست آرتان بیشتر شد و گفت:

– ترسا با توام! چرا حرف نمی زنی؟ روزه سکوت گرفتی؟!! من می دونم تو یه چیزیته! اما چته؟!! خوب چته؟!!

صدای ضبط شده بلند شد:

– طبقه بیستم ...

ترسا دست آرتان رو هل داد و به سختی خودش رو از آسانسور بیرون کشید، آرتان که تلاشش رو دید از پشت کشیدش توی بغلش، ترسا دست و پا زد و گفت:

– خودم می تونم!

آرتان بی توجه به تقلای اون به سمت در رفت، جلوی در کمی پای چپش رو بالا آورد، به کمک اون ترسا رو نگه داشت و کلید رو از توی جیب سوئی شرتش بیرون کشید. در رو باز کرد و رفت تو ... ترسا نالید:

– آترین شب می ره خونه بابام، من نمی خواستم بیام اینجا، بچه ام ...

آرتان همینطور که می رفت سمت اتاق خوابشون، پرید وسط حرفش و گفت:

– آتوسا می یارتش همین جا! شما نگران گندی که زدی نباش.

بعد با حرص ادامه داد:

– ببین چی کار کردی! حالا من باید تا مدت ها نگاه پر از کنایه این و اونو تحمل کنم! اگه مشکلی تو این خونه به وجود می یاد تو همین خونه است ترسا! کی می خوای اینو بفهمی؟ بدم می یاد که این و اون پشت سرمون حرف بزنن.

ترسا رو گذاشت رو تخت خوابشون و گفت:

– بار آخرت بود!

ترسا پوزخندی زد و گفت:

– دیر یا زود همه می فهمن این خونه داره خراب می شه ...

هنوز حرف کامل از دهنش خارج نشده بود که صدای فریاد آرتان مو به تنش راست کرد:

– بس کن دیگه!!! هر چی هیچی نمی گم هی داری بدتر میکنی. تمومش می کنی یا نه؟! اگه دردی داری بگو چیه تا رفعش کنیم. اگه هم می خوای سکوت کنی، بکن! دیگه لازم نیست هی حرف چرت بزنی.

ترسا سعی کرد قوی باشه، آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– ببین آرتان! در این مورد بهت اجازه نمی دم زور بگی ... زندگی خودمه!

آرتان شال رو از روی سرش کشید و در حالی که توی مشتش فشارش می داد گفت:

– زندگی خودته که آتیشش بزنی؟!! آره؟!! اجازه بدم تیشه بزنی به ریشه زندگی هر دومون؟ تمومش می کنی! این حرف همین لحظه همین جا تموم می شه. دیگه حرف در این مورد بزنی کوتاه نمی یام جلوت.

اینو گفت و با خشم در حالی که پاشو روی زمین می کوبید از اتاق خارج شد. ترسا خودشو انداخت روی بالشش و هق هق از سر گرفت. این چه مصیبتی بود؟! آخه این چه بدبختی بود که گلوی زندگیشو گرفت و قصد جونشو کرد؟ مگه چه بدی کرده بود؟ کجا ظلم کرده بود؟ کی دل شکسته بود؟ تاوان چیو داشت پس می داد؟ صدای زنگ اس ام اسش بلند شد ولی توجهی نکرد و توی همون حالت اینقدر اشک ریخت و خاطراتشو برای پیدا کردن یه دلیل بابت نابودی الان زندگیش زیر و رو کرد که خوابش برد و دیگه نفهمید که آرتان با چه زجری اون شب رو به صبح رسوند ...

***

خسته و کوفته با بدنی خسته کوله پشتی راه راه سفید و نارنجیشو روی شونه اش جا به جا کرد و سعی کرد به چیزای خوب فکر کنم تا کوچه لعنتی طول و درازشون زودتر تموم بشه. مسیر دانشگاه تا سر کوچه یه طرف این کوچه طویل هم یه طرف ... ته مونده های انرژیشو هم از ته وجودش می کشید بیرون و جنازه اش رو تف می کرد توی خونه. داشت به خودش غر می زد که برای چی اینقدر کیفشو سنگین می کنه که موقع برگشتن پدرش در بیاد! اونم می تونست مثل اینهمه دانشجوی راحت و ریلکس بره دانشگاه و برگرده، نه نگران جزوه نوشتن باشه و نه نگران خط کشیدن زیر نکات مهم کتاب ها ... دم امتحان همه رو یه جا از خر خونای کلاس بپرسه و خودشو راحت کنه! اما هر بار حس وسواس گونه ای بهش اجازه نمی داد کیف خالی دستش بگیره و بازم صبح به صبح کیفش رو پر از کتاب و جزوه می کرد و راهی دانشگاه می شد که از خونه شون هم خیلی فاصله داشت. توی فکرای فرسایشی خودش غرق شده بود! یعنی می خواست به چیزای خوب فکر کنه، اما مگه این فکرای جدید می ذاشت اون فکر خوبی هم داشته باشه؟!! بدبختی پشت بدبختی و این بدبختی های آخر از همه بدتر! اینقدر غرق خودش بود که متوجه نشد یه نفر سایه به سایه اش داره می یاد ... با صدای چندشناک هومن از جا پرید و بی هوا یه قدم پرید عقب و چرخید سمت هومن:

– به مرجان خانوم کم پیدا!!!

توی چند ثانیه خودشو جمع و جور کرد، کیفشو روی شونه اش بالا پایین کرد و در حالی که خاک های فرضی روی آستین مانتوش رو می تکوند گفت:

– برو رد کارت هومن! میثم ببینتت خونت پای خودته!

هومن یه قدم جلو اومد و با خنده گفت:

– جدی؟!! میثم؟!! منو می کشه؟!! هه! ساده ای خانوم ... ساده! آق داداشت مریدم شده خفن ناک!

مرجان خوب از سوابق درخشان هومن خبر داشت. ساقی محله بود و نفرین یه عالم مادر داغدیده و مادرایی که بچه معتادشون افتاده بود گوشه خونه پشت سرش ... از شانس خرکی مرجان خاطرخواه اون شده بود و هر جور که مرجان باهاش برخورد می کرد اون بازم از رو نمیرفت و اتفاقا برعکس! روز به روز به روی مبارکش هم اضافه می شد و سمج تر می افتاد دنبال مرجان ... همین جمله ای که گفت شاخکای مرجان رو تکون داد، قدمی جلو رفت و رخ به رخ هومن گفت:

– چی؟!! چه گهی خوردی؟!! میثم؟ مرید توی خرچسونه؟

هومن ابرویی بالا انداخت، زنجیر نقره ای رنگی رو که به شلوار جین گل و گشادش آویزون کرده بود با یه حرکت جدا کرد، شروع کرد به چرخوندن زنجیرش و گفت:

– هی هی خانوم خانوما غلاف کن! وقتی چیزی نمی دونی نطق بیجا ممنوع! بله مرید من شده! مشتری های بدبخت من شدن مشتری های پر و پا قرص آق داداشت ... رگ میزنه براشون ... هوا موا خالی می کنه تو رگشون ... دیگه بستگی به طرف داره! خودش مرگشو انتخاب می کنه و آق داداشت اجرا می کنه! خیلی راحت، یارو میخواد بره اون دنیا! چی بهتر از این که ...

کیف مرجان که توی تخته سینه اش فرو اومد داد کشید:

– هوی چته رم کردی؟!!!

– حرف دهنتو بجو بعد نشخوار کن بعد اگه دیدی قد و اندازه تو تف کن بیرون نفهم عوضی! راجع به میثم یه بار دیگه ...

اینبار نوبت هومن بود که بپر هوس حرف مرجان:

– شاهدش همین الان هی و حاضر موجوده! برو توی ساختمون خرابه ... طبقه دویوم! همون گوش موشه ها می بینی آق داداشتو که داره می بره رگ زندگی کاظم ننه پری رو ... برو با چشم ببین ...

مرجان دیگه چیزی نشنید، کوله اش حالا براش حکم پر کاه رو داشت، فقط می خواست هر چه سریع تر خودشو برسونه به ساختمون خرابه ای که آخر کوچه بود و شده بود مکان برای ساقی ها و معتادا و دائم الخمرها! بعضی وقتام کثافت کاری دختر و پسرایی که مکان نداشتن ... هر چی بیشتر می دوید انگار مسیر کش می یومد ... میثم رو می دید ... با یه تیغ ... میثم رو می دید با یه سرنگ ... میثم رو می دید ... وای نه! میثم نه! نمی ذاشت داداشش به کثافت کاری کشیده بشه .. داداشش قاتل نبود ... داداشش اگه جون کسی رو می گرفت خودش زودتر بی جون می شد ... میثمش پاک بود و با احساس ... بی پولی چه کرده بود با داداشش؟ بالاخره رسید، جلوی ساختمون خرابه که

رسید یه راست دوید سمت پله هایی که پله نبودن ... یه سطح شیب دار بود با چند تا پاره آجر وسطاش ... کفشای اسپرتش کمکش کردن که بدو بدو از روی اجرها بپر بپر بره تا طبقه دوم ... طبقه ای که میثمش توش نبود ... امیدوار بود که نباشه ... حتی امیدوار بود هومن عوضی دروغ گفته باشه تا خودش رو برسونه بهش و یه خاکی تو سرش کنه ولی میثم اینجا نباشه ... از پس خودش بر می یومد ... هومن پخی نبود! رسید طبقه دوم ... نور کمی اونجا بود و چشماش درست نمی دید ... دیوارهای نیمه ساز جلوی نور خورشید رو گرفته بودن ... صدایی به گوشش خورد. چشماشو محکم روی هم فشار داد ... تو دلش غرید:

– ببینین ... ببینین الان وقت کوری نیست!!!

بعد از سی ثانیه بالاخره چشمش به نور کم عادت کرد و دید ... دید ولی کاش کور مونده بود و نمی دید ... میثم رو دید که سرنگ رو دستش گرفته، میثم رو دید که توی یه دستش سیگاره و توی اون دستش سرنگش پر از هوا ... هوا که به همه جون می ده اما رفتنش توی بدن اون کاظم بدبخت ننه پری جونشو می گیره ... کیفش از روی شونه اش سر خورد ... صدایی که از حنجره اش زد بیرون برای خودش هم نا آشنا بود چه برسه به میثم و کاظم ننه پری بدبخت ...

– میثم !!!

سرنگ از دست میثم افتاد و از جا پرید ... توی اون تاریکی ... همون جایی که نوری نبود ... همون جا که دیوارای نیمه ساز جلوی نور رو گرفته بودن مرجان دید ... رنگ پریده میثم رو دید و دستای لرزونش رو ... دید که با هیجان و نفس نفس زنون گفت:

– مرجان!

مرجان رفت به طرفش پاهاش سنگین شده بودن ... دنبال خودش می کشیدشون روی زمین ... پس هومن ساقی معتاد عوضیآشغال راست می گفت!!! هومن راست می گفت و داداش میثمش می خواست قاتلباشه حتی شده به شیوه اوتانازی ... فقط اون دکتر نبود ... کاظم پلکاش نیمه بسته بود ... خودش داشت جون می کند پس دیگه این قر و فرا چی بود که به خودش می ذاشت؟ با داد میثم از جا پرید و نگاه از کاظم ننه پری بدبخت گرفت:

– تو اینجا چه گهی می خوری؟!!! گمشو برو خونه ... راتو بکش برو تا خلاصت نکردم.

رفت جلو ...باید میثم رو نجات می داد ... نمی ذاشت داداشش نابود بشه تو این لجنزاری که با دست خودش درست کرده بود ... جلوش ایستاد و دستای لرزونش رو برد بالا ... بزرگتر بود ازش ... حق داشت ... پس درنگ نکرد ... دست رو برد بالا و با تموم قدرت فرود آورد رویگونه سمت چپ میثم ... پوستش سفید بود ... رد انگشتاش رنگ

انداخت رو سفیدی پوستش ... دستشو گذاشت روی صورتش ... قبل از اینکه بفهمه چی شده و بخواد خروس لاری بشه و بپرسه به مرجان و چنگولاشوبه رخ بکشه مرجان شونه هاشو گرفت و هولش داد توی دیوار روبرویی ... لاغر بود ...محکم خورد توی دیوار ...چونه مرجان می لرزید ... امانمی تونست باعث این بشه که داد نزنه ...پس زد ... داد زد...با همه وجود... با سلول به سلول بدنش... با همه نفرتش ...با همه عشقش...

– چه غلطی میخوای بکنی؟!!! هـــــــــــآن؟ فقط قاتل نبودیم ...اونم به یمن برکت وجودتو قراره به خونواده مون اضافه بشه ...

داد میثم بلند شد:

–خفه شو! خفه شو وقتی هیچی نمی دونیگه الکی نخور... دهنتو وا نکن ... آخه نکبت نفهم! تو چه می فهمی چه پولی تو این کاره!!

– پول؟!!! تف به اون پول! این کاظم اگه پول داشت که خرج موادش میکرد ...چرا هوس خودکشی به سرش زده؟!!

– هه! فکرکردی اگه پول نداشت زیر بار میرفتم؟!! مواد دیگه بهش حال نمی ده ... بچلونیش از همه بدنش شیره می زنه بیرون ... مصرفش بالا رفته و نئشگیش کوتاه ... میخواد بمیره ... منو سننه؟ تو رو سننه؟ خودش جرئت نداره من کمکش می کنه ... اون شوت می شه اون دنیا و من می شم صاحب هر چی پول داره!

مرجان داشت روانی می شد. دستش رفت بالا ... ولی اینبار نه برای زدن میثم ... برای شرحه شرحه کردن خودش ... کوبید توی صورتش و جیغ زد:

– نمی خوام ... می خوام از گشنگش بمیریم ... می خوام آواره خیابونا بشیم .. کارتون خواب بشیم ... ولی نمی خوام تو آدم بکشی ... نمی خوام از این پولا بیاری تو خونه مون ... می خواد بمیره خودش خودشو بکشه ... نمی خوام....

می کوبید توی صورتش و جیغ می زد ... خون از دماغش زد بیرون ...محکم تر کوبید ... خون شدت گرفت ... گونه هاش می سوخت ... با ناخن خش انداخت صورتشو ... میثم با دیدن وضعیت مرجان پرید جلو ... سعی کرد دستاشو بگیره ... گریه اش گرفته بود ... قلب پاره پاره اش ذره ذره از چشماش می زد بیرون ...

– باشه مرجان ... باشه ... غلط کردم ... من گه خوردم ... باشه نمی کنم ... نمی کنم مرجان نزن ... نزن تو رو به علی نزن! قول می دم ... هر چی تو بگی ... مرجان ...

مرجان هق هق کنون افتاد توی بغل میثم و دستای میثم دورکمرش حلقه شد ... هر دو زار می زدن ... زار می زدن و خبر نداشتن از کاظم ننه پری بدبخت که بدون استفاده از هوای مرگ جون داده ... جون داده و دیگه لازم نیست برای ذره ای لذت بیشتر خودشو توی موارد غرق کنه ... رفت و ننه پری رو عزادار کرد ... میثم خم شد کیف مرجان

رو برداشت ... مرجان هنوز توی بغلش می لرزید ... با یه دست مرجان رو گرفت و کشیدش سمت پله های شیب دار آجری ... در همون حالت گفت:

– بیکاری دیوونه م کرد آجی ... دیگه نمی کنم کار خلاف ... قسم میخورم ... می گردم ... بازم دنبال کار می گردم ... بازم دنبال نون حلال می دوم ... بالاخره گیر می یارم ... می رم شیشه ماشینا رو پاک می کنم ... می رم سنگ خلا می شورم ... می رم سوفور می شم ... اما دیگه از این کارا نمی کنم ... فقط تو آروم باش ... آروم باش ...

مرجان کم کم داشت آروم می شد ... کم کم داشت به آرامش دلخواهش می رسید ... داداش کوچیکش هنوز پاک بود ... هنوز احساس داشت ... قاتل نشده بود .. با گرفتن جون بقیه جون احساسشو نگرفته بود ... ذره ای آدمیت تو وجودش بود ... همین براش بس بود ... وجدانش پوزخند زد:

– آدمیت!

به ندای وجدان گوش نکرد ... خودش مهم نبود ... مهم داداشش بود ... نباید اجازه می داد ذره ای از خط راست منحرف بشه ... باید میثمش رو نجات می داد ... هر طور که شده بود ...

ویولت در حالی که دفتر دستک هاشو زیر بغلش جا می داد کلید رو از توی کیفش در آورد و توی قفل در انداخت، صدایی سر جا متوقفش کرد:

– استاد ... عذر می خوام ...

بیخیال کلید و قفل سر جا کمی چرخید و اشکان رو پشت سرش دید، لبخند محوی زد و گفت:

– بفرمایید آقای خسروی؟!

اسکان سرشو زیر انداخت، کمی این پا اون پا کرد و گفت:

– یه کم خصوصیه استاد، اگه می شه داخل اتاقتون در موردش صحبت کنیم.

ویولت بدون حرف در اتاق رو باز کرد و وارد شد، صحبت کرد اساتید با دانشجوهاشون داخل اتاقشون طبیعی بود. پس مشکلی نبود که با اشکان داخل اتاق صحبت کنه. همین که پا به اتاق گذاشت کلید برق رو فشار داد و با دلتنگی به سمت میز آراد نگاه کرد. هنوز کلاش تموم نشده بود، اما به زودی سر و کله اونم پیدا می شد. همه اش دو ساعت بود که ندیده بودش اما بازم با دیدن میز خالیش دلش گرفت، کیفش رو روی میز گذاشت، روی صندلی گردان مخصوصش نشست و به اشکان که دنبالش اومده بود تو و الان وسط اتاق ایستاده بود خیره شد ... نگاه ویولت گویای سوالش بود ... یعنی حرف بزن! می شنوم ... اشکان کیف بند دار چرمی قهوه ای رنگش رو روی شونه جا به جا کرد و

درشو یه بار باز و بسته کرد ... ویولت عاشق تق صدا کردن بسته شدن در کیفای این مدلی بود ... دوباره باز و بسته کرد ... تق ... من من کرد:

– راستش استاد ... می خواستم یه چیزی رو بهتون بگم .. اول خواستم با استاد کیاراد صحبت کنم، اما خوب نشد. یعنی روم نشد، با شما راحت ترم ... البته ...

تق ...

– شما هم جذبه تون ماشالله بزنم به تخته خیلی بالاست ... اما اینم چیزی نیست که بشه ازش گذشت ...

تق ...

– راستش ...

ویولت داشت کلافه می شد، برای همینم پرید وسط حرفش و گفت:

– اصل مطلب رو بگین آقای خسروی ...

تق ... آهی کشید و گفت:

– راستش یه شایعاتی دارن در مورد شما و آقای کیاراد در می یارن ... که ... که ...

تق ....

– که خب ... با هم می رین ... با هم می یان ... می گن آقای کیاراد متاهله ... شما هم فکر کنم باشین ...

تق ...

– چون خوب حلقه دستتونه ...

تق ...

– خوب درستش نیست این حرفا پشت سر شما و ایشون باشه ... ممکنه براتون دردسر بشه ...

به اینجا که رسید یه قدم به میز ویولت نزدیک شد، حرف زدن براش راحت تر شده بود چون اصل قضیه رو گفته بود ... بیخیال کیفش شد و دستشو به بند کیفش آویزون کرد اون یکی دستشو هم لب میز ویولت گذاشت و گفت:

– استاد ... بهتره یه جوری جلوی این شایعه ها رو بگیرین ... واسه خودتون عرض می کنم ...

ویولت نفسشو فوت کرد، منتظر بود اشکان دست از این مسلسل وار حرف زدنش برداره تا بتونه حرف بزنه اما اشکان تند تند داشت حرف می زد ... آخر هم ویولت خسته شد و گفت:

– آقای خسروی ...

اشکان در جا ساکت شد، دستشو توی موهای مشکی پر پشتش فرو کرد و گفت:

– جانم استاد ...

جانم شنیدن از زبون کسی جز آراد رو دوست نداشت ... نا خودآگاه اخماش در هم شد و گفت:

– شایعه ای در کار نیست ... آقای کیاراد همسر من هستن!

اشکان لال شد! دهنش نیمه باز موند و با چشمای گرد شده زل زد توی چشمای گربه ای ویولت ... تو عقلش هم نمی گنجید که چنین چیزی بشنوه! استاد آوانسیان و استاد کیاراد؟ یه مسیحی و یه مسلمون دو آتیشه که از مثال هایی که می زد ایمان قویش چکه می کرد و همه می دونستن چقدر با خداست؟ تناقضی که تو ازدواجشون وجود داشت اشکان رو مبهوت سر جا خشک کرده بود ... دستی که توی موهاش بود رو هم گذاشت لب میز و تقریبا روی میز خم شد، سرش پایین بود ... ویولت داشت تجزیه و تحلیل می کرد ... نزدیکیشون به هم زیاد شده بود ... این طرز برای صحبت کردن یه استاد خانوم جوون با یه دانشجوی پسر جوون دیگه مناسب نبود ... بیش از اندازه صمیمی شده بود ... می خواست تذکر بده که اشکان خودشو جمع و جور کنه اما حال و روز اشکان براش عجیب بود ... چرا اینقدر جا خورده بود؟!!!

***

سامسونت قهوه ایشو برداشت و گفت:

– خسته نباشین بچه ها ...

صدای همهمه بلند شد ... همه هجوم بردن سمت در ... داشت توی دلش دعا می کرد کسی جلو نیاد و نخواد سوالی بپرسه ... خسته بود ... خیلی خسته! نصف روز گالری بود و نصف روز دانشگاه ... تموم وقتش توی خونه هم مجبور بود مطالعه کنه که بتونه جواب گوی دانشجوهای زیاده خواه باشه ... دیشب تا صبح داشت روی یه مقاله کار می کرد که ترجمه اش کنه و به کتابخونه اهدا کنه ... برای همین خسته بود و می خواست زودتر بره ویولت رو برداره ببره خونه و بخوابه ... هوس کرده بود تو بغل زنش بخوابه ... سرشو توی موهای بلوطیش فرو کنه و اینقدر نفسس عمیق بکشه تا بیهوش بشه ... آرامشی که آغوش ویولت براش دات رو هیچ کجای دیگه روی این کره خاکی نداشت ... با صدایی مجبور شد پوف بکشه و بایسته :

– ببخشید استاد ...

برگشت ... دختری کنار راهرو منتظرش ایستاده بود ... دختره رو خوب می شناخت دانشجوش بود ... ترم اولی ... دانشجوی ویولت هم بود ... مشکل مالی داشت ... خواست نگاهشو از دختره بگیره و بگه بفرمایید که نگاش رو صورتش میخکوب شد ... جای ناخن ها ... خراشیدگی پوست صورت و کبودی ها ... یاد ویولتش افتاد ... همون روزی که بعد از یه مدت غیبت برگشت دانشگاه ... همون روزی که رامین کثافت می خواست بهش تجاوز کنه ... باز دستاش مشت شد ... باز یادش افتاد ... این تنهای خاطره ای بود که هر بار با یاداوریش هوس می کرد یکی دو تا هوار بکشه ... حالا این دختر با قیافه ای که تقریباً شبیه ویولتش بود درست با همون زخما روبروش بود ... مرجان با دیدن نگاه خیره آراد شرمگین سرشو انداخت پایین ... آراد به خودش اومد ... گلوشو با سرفه ای صاف کرد، راه افتاد و در همون حین گفت:

– بفرمایید تو راه صحبت می کنیم ...

مرجان تند تند کتابی که دستش بود رو ورق زد و گفت:

– استاد ... راستش این مبحثی که جله قبل گفتین یه کم برام صقیل بود ... می خواستم بیام اتاقتون اگه می شه یه بار دیگه برام توضیحش بدین ... البته اگه ممکنه ... آخه الان ساعت رفع اشکاله ...

اوه یادش نبود! تو برنامه اش دو ساعت برنامه رفع اشکال داشت و باید توی دفترش می موند! بدبختی از این بیشتر ... کیفش رو این دست اون دست کرد ... کاش می شد دختره رو بپیچونه ... از گوشه چشم نگاش کرد ... یعنی چه بلایی سرش اومده بود؟ نکنه بازم یه رامین دیگه ؟ یه ویولت دیگه؟!! دختر ساده ای بود ... یه مانتوی ساده مشکی تنش بود و یه شلوار کتون مشکی و یه جفت کفش اسپرت نارنجی و یه کوله راه راه سفید نارنجی ... چشماش عجیب شبیه چشمای ویولتش بود ... فقط پوستش سفید بود ... نگاشو دزدید .. چه مرگش شده بود؟!! هیچ زنی توی قشنگی به پای ویولتش نمی رسید ... هیچ وقت ... هرگز ... اما دلش برای دختر بیچاره سوخت ... به دفترش اشاره کرد و گفت:

– خیلی خب بفرمایید براتون توضیح می دم ...

گل از گل مرجان شکفت ... بی اراده دستش رفت به سمت مقنعه اش و کشیدش جلوتر ... چند تار موی سیاهش زده بود از زیر مقنعه بیرون که با دست فرستادشون تو ... آراد با دیدن شیشه بالای در اتاق و دیدن چراغ روشن وسط اتاق فهمید ویولت زودتر اومده از کلاس بیرون ... لبخند نشست کنج لبش ... دیدن ویولت می تونستی ه کم از خستگیشو در کنه ... علاوه بر اون دوست نداشت با دختر نامحرمی توی اتاق تنها بمونه ... مجبور بود در رو باز بذاره ... اونم ممکن بود به تیریج قبای دانشجوی ترم اولیش بر بخوره ... در هر صورت اینا مهم نبود ... مهم این بود که

ویولتش توی اتاق بود ... بی صبرانه در اتاق رو باز کرد ... اما با دیدن منظره روبروش پا سست کرد ... خسروی توی اتاقش بود ... یکی از ساعی ترین دانشجوهاش ... جفت دستاش روی میز ویولت بود و خم شده بود روی میز ... نه زیاد ... انگار داشته می افتاده و به میز چنگ زده بود ... صورتشو نمی دید اما ویولت رو می دید که چطور به اون پسر خیره شده ... در که باز شد نگاه ویولت و خسروی چرخید سمت آراد و مرجان که پشت سرش ایستاده بود ... نگاه مرجان و اشکان تو هم گره خورد ... اشکان سیخ ایستاد ... چند لحظه بینشون سکوت بود تا اینکه اشکان سریع گفت:

– سلام استاد ...

چرخید سمت ویولت و گفت:

– ببخشید استاد، وقتتون رو گرفتم ...

بعد هم با سرعت از اتاق بیرون زد ... نزدیک مرجان که رسید چند لحظه پا سست کرد ... خواست سلام کنه ... اما دلیلی نداشت ... تازه با هم کلاس داشتن ... پس به قدماش سرعت بخشید و به سرعت دور شد ...

راد رفت تو و رو به ویولت گفت:

– سلام خانوم آوانسیان ... خسته نباشین ...

ویولت لبخندی به روش پاشید و سعی کرد جدی برخورد کنه:

– سلام آقای کیاراد ... شما هم خسته نباشین ...

در جواب سلام مرجان هم سری خم کرد. آراد پشت میزش نشست و رو به مرجان گفت:

– خوب خانوم ...

مرجان سریع گفت:

– سبحانی هستم استاد ... مرجان سبحانی ...

خسته بود و کلافه ، اما نباید اینو تو برخوردش به مرجان نشون می داد... پس گفت:

– بله خانم سبحانی ... مشکلتون چی بود؟

مرجان کتابش رو باز کرد، یه کم خم شد روی میز آراد و با انگشتای کشیده اش صفحه مورد نظر رو نشون داد ... آراد تند تند مشغول توضیح شد و ویولت میخ صورت مرجان شد ... جای زخم های ... کبودی ها ... یعنی چه بلایی

سر این دختر اومده بود؟ دلش کباب شد براش ... از وضعیت بد اقتصادیش تا حدودی خبر داشت .. با خودش فکر کرد نکنه شوهر داره و شوهرش زدتش؟ شایدم نه ... حلقه دستش نیست ... خوب شاید باباش کتکش زده ... داشت می مرد بفهمه چه مشکلی واسه مرجان پیش اومده ... دوست داشت کمکش کنه ... عاشق این بود که وقتی می تونی به کسی کمک کنه دستشو بگیره ... اینقدر به مرجان نگاه کرد که مرجان معذب شد ... دیگه متوجه حرفای آراد نبود ... به حالتی وسواس گونه به مقنعه اش ور می رفت ... آراد متوجه شد و نگاهی به ویولت انداخت که محو مرجان شده بود ... خنده اش گرفت ... ویولت فضولش رو خوب می شناخت ... اما جلوی خنده اش رو گرفت و رو به مرجان گفت:

– خانوم سبحانی ... مثل اینکه حواستون به من نیست ...

مرجان حرکت دستش رو روی مقنعه اش تند تر کرد و گفت:

– نه ... نه استاد حواسم هست ... ببخشید ...

آراد پوفی کرد و دوباره مشغول توضیح دادن شد ... ویولت که فهمید نگاه خیره اش دختر جوون رو هول و مضطرب کرده چشم ازش گرفت و مشغول گشت و گذار توی سایت دانشگاشون توی هالیفاکس شد ... هنوزم از اونجا می تونست به روز ترین مقاله ها رو پیدا کنه ... با صدای آراد که از مرجان پرسید:

– دیگه مشکلی نیست؟

به خودش اومد ... مرجان کتابش رو بست .. صاف ایستاد و گفت:

– نه استاد ... ممنون ...

همون موقع خودکار مرجان از دستش افتاد روی زمین ... همزمان با آراد خم شدن که خودکار رو بردارن ... آراد وقتی دید مرجان زودتر دستش رو برده سمت خودکار از بیم اینکه دستش باهاش تماسی پیدا کنه سیرع عقب کشید ... همون لحظه در اتاق باز شد و یکی دیگه از دانشجوهای دختر اومد تو ... چادر سرش بود ... حجاب سفت و سختش ویولت رو وادار به لبخند زدن کرد ... یادش اومد به حساسیت های خودش روی دخترای چادری ... دختره یه قدم اومد توی اتاق و رو به آراد گفت:

– ببخشید استاد ... یه سوالی داشتم ...

آراد داشت می مرد که هم مرجان و اون دختر رو با هم از اتاق بیرون بندازه، دست ویولتش رو بگیره و ببرتش خونه ... دوتایی یه دل سیر بخوابن ... اما فعلا چاره ای نداشت جز اینکه جواب دانشجوها رو بده ... با اخمای درهمش به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

– بفرمایید خواهش می کنم ...

مرجان نگاهی به صندلی کنار آراد کرد و نگاهی به خودش ... ایستاده بود ... خودشو کشید کنار و زیر لبی گفت:

– ممنون استاد ...

خواست بره به سمت در که ویولت صداش کرد:

– خانوم سبحانی ...

چرخید سمت ویولت ... آراد هم زیر چشمی مراقبشون بود ... ویولت به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

– بیا یه لحظه اینجا ...

مرجان ناچاراً برگشت ... نشست روی صندلی و گفت:

– جانم استاد ... با من امری داشتین؟!

ویولت زیر چشمی نگاهی به آراد کرد، حواسش پرت سوال دختر چادریه شده بود ... سرشو به مرجان نزدیک کرد و با اشاره به زخمای صورتش خیلی آروم پرسید:

– مشکلی پیش اومده خانوم سبحانی ...

مرجان سریع دست کشید روی صورتش ... خجالت می کشید از اینکه کسی بفهمه خودزنی کرده ... خجالت می کشید که آبروش توی دانشگاه بره ... پس من من کرد:

– نه ... خوب راستش ... چیزی نیست ...

ویولت با همدلی دست مرجان رو گرفت توی دستش و گفت:

– عزیزم ... به من اعتماد کن ... من دوست دارم قبل از اینکه استاد شماها باشم، دوستتون باشم ... اگه کمکی از دست من بر می یاد بگو ...

کمک از دست ویولت بر می یومد ... مرجان اینو خوب می دونست ... چند وقت پیش شنیده بود که ویولت به آراد گفته بود هنوز کسی رو برای گالری پیدا نکردی و آراد گفته بود نه ... الان اگه از ویولت درخواست می کرد اون کار رو به برادرش بدن مطمئنا ویولت نه نمی گفت و چی از این بهتر برای داداشش؟! اما چطور می گفت؟!!! ویولت که سکوتشو دید فهمید با خودش درگیره ... آهی کشید و گفت:

– مرجان ... خیالت راحت باشه ... تو هر چی به من بگی توی همین اتاق چال می شه ... من فقط می خوام کمکت کنم ...

نفسش رو فوت کرد ... باید حرف می زد ... به خاطر میثم ... حالا لازم نبود حتما دلیل زخمای روی صورتش رو به ویولت بگه! چه دلیلی داشت ویولت بدونه اون با چه وضعی داداشش رو پیدا کرده؟!! چه دلیل داشت ویولت بفهمه میثم از زور بی پولی خواسته آدم بکشه؟!!! فقط کافی بود مشکل رو بگه ... لبش رو با زبون تر کرد ... خشک شده بود و ترک خورده بود ... فشار دست ویولت رو که روی دستش حس کرد گفت:

– راستش استاد ... مشکل برادرمه؟!!!

ذهن ویولت به بدترین چیزا کشیده شد! خدای من! برادرش کتکش می زنه! چه بی رحم! یعنی برای چی کتکش زده؟ مرجان کار خلافی کرده؟!!!

مرجان باز به حرف اومد و گفت:

– استاد ... برادرم ... خیلی وقته که دنبال کار میگرده ... اما کاری پیدا نمی کنه ... راستش ... خوب وضعیت ما رو تقریباً می دونین ... از بعد از جریان کتاب ... می دونم که فهمیدین از لحاظ اقتصادی قشر ضعیفی هستیم ... صابخونه مون جوابمون کرده ... با صابخونه درگیر شدم .. این شد وضع و روزم ...

عکس العمل ویولت در برابر دروغ مرجان که البته خیلی بهتر از اصل واقعیت بود نا خوداگاه بود ... دستشو گذاشت روی دهنش و نالید:

– وای خدای من !

بغض گره خورد توی گلوی مرجان ولی اهل گریه و زاری نبود ... آهی کشید و گفت:

– داداشمم باهاش درگیر شد ... اما چه فایده؟!! دعای روز و شبم شده که داداشم یه جا کار پیدا کنه ...

ذهن ویولت سریع دوید سمت گالری آراد ... چه جایی بهتر از اونجا؟ مرجان رو هم تا حدودی می شناخت مطمئن بود از این اطمینان ضرر نمی کنه ... سریع دست مرجان رو گرفت و گفت:

– مرجان جان .. عزیزم غصه نخور ... زندگی پره از این بالا بلندی ها ... سعی کن هیچ وقت خودت رو نبازی ...

مرجان توی دلش پوزخند زد:

– آره .... پره! اما نه برای شماها ... برای ما بدبخت بیچاره ها! هر روز یه رنگ بدبختی می ریزه روی سرمون و زندگیمون رو رنگ و وارنگ میکنه ... شما چه خبر دارین از سر گشنه زمین گذاشتن و بی پولی کشیدن؟!

اما در جواب ویولت فقط به یه لبخند تلخ اکتفا کرد ... ویولت همراه با لبخند اطمینان بخش گفت:

– می دونی که آقای کیاراد همسرمه ...

مرجان تو دلش گفت:

– می دونم....

– یه گالری فرش داره که چند وقته شاگردش ازش جدا شده ... در به در دنبال یه آدم امین می گرده ... کی بهتر از داداش تو؟ حتما باهاش صحبت می کنم ... به داداشت بگو فردا عصر بره به این آدرسی که می نویسم ..

کاغذی از روی میزش برداشت و تند تند مشغول یادداشت کردن آدرس گالری آراد شد ... مطمئن بود آراد هم جونش در می ره برای کار خیر کردن و اصلا مخالفت نمی کنه ... حتی مطمئن بود آراد اگه وضعیتشون رو بفهمه حقوق میثم رو دو برابر می کنه که بتونه زخمی از زندگیشون رو درمون کنه ... آدرس رو نوشتن و کاغذ رو دراز کرد سمت مرجان ... توی دل مرجان عروسی بود ... بماند که به خاطر دروغش یه کم هم عذاب وجدان داشت اما اونقدری نبود که جلوی شادیش رو بگیره ... کاغذ رو گرفت و با قدردانی گفت:

– مرسی استاد .. واقعاً ممنونم ... یه عمر مدیونتون شدم ...

ویولت با لبخند خواست جوابش رو بده که یه دفعه درد شدید و عمیقی توی سرش پیچید ... اونقدر شدید بود که بی اختیار دستش رو گذاشت روی سرش و نالید ... درد لحظه به لحظه شدید تر می شد ... چشماش داشت تار می شد و حس می کرد اتاق داره دور سرش می چرخه ... دستش رو گذاشته بود روی سرش و لحظه به لحظه داشت بی حال تر می شد ... با جیغ مرجان و حس مایع لزجی بالای لبش دستش از روی سرش کشیده شد سمت لبش ... طعم شوری خون رو توی دهنش حس می کرد ... با جیغ مرجان آراد از جا پرید و با دیدن ویولت که سرشو چسبیده بود و چشماش داشت به سفیدی می زد از جا پرید ... فریادش بی اراده بود :

– یا امام حسین!

مرجان و دختری که توی اتاق بودن یه قدم پریدن عقب و آراد سریع میر ویولت رو دور زد و سرشو کشید توی بغلش ... مهم نبود که پیرهن سفیدش با خون ویولت کثیف می شد ... اون لحظه اصلا به این قضیه فکر نمی کرد ... رنگ مرجان و دختر چادری هر دو پریده بود و به این منظره خیره شده بودن ... آراد سر ویولت رو چسبید بین دستاش و با ترس و حشتی که کاملا تو صداش حس می شد گفت:

– ویولت ... ویو ... عزیزم ... چی شدی؟!!! ویولت چته؟!!!

درد داشت آروم می شد ... آروم و آروم تر ... مچ های دست آراد رو چنگ زد ... مرجان دوید سمت آب سرد کن کنار اتاق و گفت:

– من براشون آب می یارم ...

آراد نمی شنید ... اصلا حواسش نبود اونجا دانشگاهه و باید در مقام یه استاد جلوی دانشجوها جلوی خودش رو بگیره ... باز سر ویولت رو بغل کرد و گفت:

– عزیز دلم ... حرف بزن ... صدای منو می شنوی ...

ویولت سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... درد رفته بود ... سرشو کشید عقب ... با پشت دست لبشو پاک کرد و گفت:

– خوبم آراد .. نگران نباش ... یه خون دماغ ساده بود...

داد آراد بلند شد:

– خون دماغ ساده!!!! رنگت رنگ گچ شده!!! بلند شو ببینم ... می ریم دکتر ...

مرجان لیوان آب رو گرفت سمت ویولت و با نگرانی گفت:

– استاد ... آب ....

ویولت لیوان آب رو گرفت و رو به آراد که کنارش زانو زده بود و با خشم و ناراحتی و نگرانی بهش خیره شده بود لبی گزید و به دانشجوها اشاره کرد ... آراد با کلافگی از جا بلند شد ... پشت به دانشجو ها و ویولت ایستاد و دستشو توی موهاش فرو کرد ... ویولت جرعه از آب رو خورد ... دستمالی که دختر چادری به سمتش دراز کرده بود رو گرفت، بالای لبش کشید و تشکر کرد ... هر دو دانشجو فهمیدن جو برای بیشتر موندن مساعد نیست ... زیر لبی عذر خواهی کردن و زدن بیرون از اتاق ... آراد همین که از رفتنشون مطمئن شد هجوم برد سمت ویولت ... سرشو کشید توی بغلش و صورتش رو غرق بوسه کرد ... ویولت خنده اش گرفت و گفت:

– آراد نکن! یهو یکی می یاد ... بریم خونه؟

آراد خودشو کشید کنار و با خشم گفت:

– خونه؟!!! مگه خوابشو ببینی ... پاشو بریم بیمارستان .... خون دماغ شدن که الکی نیست!

ویولت از جا بلند شد ... خندید و گفت:

– خوبم هست ... منو نمی شناسی؟!! زرت زرت خون دماغ می شم ... الان هم از خستگی بود ... تو خودت هم از زور خستگی چشمات خونریزی کرده شدی شبیه دراکولا! بریم خونه بخوابیم خوب می شم ...

آراد دستشو کشید و گفت:

– حرف بیخود نزن ... اول بیمارستان ... ویولت به خدا داشتم سکته می کردم وقتی دیدم چه جوری خون از دماغت می زنه بیرون و نا نداری حتی حرف بزنی ...

ویولت نخواست حرفی از سر درد وحشتناکش بزنه ... خسته بود خیلی خسته ... اگه می گفت چه دردی کشیده و حتی اگه می گفت بار اولش نبوده که این درد سراغش اومده آراد دیگه دست از سرش بر نمی داشت ... فعلا فقط خونه رو می خواست ... پس با خنده گفت:

– ننر نشو ... می گم چیزیم نیست ... هنگ کرده بودم که حرف نمی زدم! یهو خون زد بیرون ... اما برای من طبیعیه ... می دونی که چقدر ضعیفم ... قول می دم اگه بازم اینجوری شدم بریم دکتر خوبه؟!!!

آراد با تردید نگاش کرد ... ویولت از جا بلند شد و مثل بچه ها پا کوبید روی زمین و گفت:

– بریم آراد ... خوابم می یاد !

لبخند نشست روی لب آراد و گفت:

– مطمئنی؟

– مطمئن مطمئن ... بریم که یم خوام باهات در مورد مرجان هم حرف بزنم ...

آراد کتش رو روی پیرهن خونیش پوشید و گفت:

– مرجان؟

– همین خانوم سبحانی ...

– آهان ... داشتی فضولی میکردی؟!

ویولت خندید ... رفت سمت در و گفت:

– ای همچین ... حالا بیا تو راه برات می گم ...

هر دو با لبخند از اتاق خارج شدن ...

****

– بابـــــــا!

نیما با یه حرکت نیاوش رو که داشت از پشت نیمکت دالی می کرد گرفت و توی بغلش اسیر کرد ... نیاوش هیجان زده جیغ کشید و صدای خنده هاش توی صدای خنده های باباش گم شد:

– ورپریده! بهت گفتم بسه دیگه ... بریم خونه ... مامان منتظرمونه!

نیاوش همینطور که با موهای نیما ور می رفت اخم کرد و گفت:

– بابا خونه نه ... من می خوام باز پارک بازی کنم.

نیما همونطور که نیاوش رو محکم بغل کرده بود از روی نیمکت بلند شد، راه افتاد سمت ماشینش که توی محدوده کنار پارک، پارک کرده بود و گفت:

– قول می دم تو خونه هم بازی کنیم ...

نیاوش نق زد:

– نمی خوام ... مامان گریه می کنه ... مثل دیشب ...

نیما دلش خون شد ... تو دلش گفت:

– مثل هر شب!

از روزی که رفتن عیادت ترسا و برگشتن طرلان هزار بار بدتر شده بود! آرتان هم معلوم نبود سرش به کجا گرم بود که وقت نمی کرد یه سر بهش بزنه و یه کم روبراهش کنه ... اینقدر وضعیتش بد شده بود که نیاوش توی خونه از ترس داد و بیدادش مدام به جای بازی و جیغ داد کنار باباش می نشست پای تی وی و وقتی هم می خواست حرفی بزنه پچ پچ می کرد ... یکی دوبار هم که خواسته بود بلند بازی بکنه طرلان از اتاق بیرون اومده بود، گوشه در توی خودش مچاله شده بود و همینطور که جیغ می کشید و مشت توی سرش می کوبید ازشون می خواست که ساکت باشن ... نیاوش می ترسید ... نیما هم جدیدا داشت می ترسید ... تا اینکه دیشب بالاخره آرتان زنگ زده و گفته بود امروز می ره خونه شون ... نیما نیاوش رو آورده بود بیرون تا آرتان راحت به کارش برسه ... اما دیگه خیلی وقت بود تنهاشون گذاشته بود و وقت برگشت بود ... در ماشین رو که باز کرد نیاوش جیغ کشید:

– بابا خونه نه!

نیما می دونست که بچه اش تحت فشاره، مجبور بود هر طور که شده آرومش کنه، پس یه کم لوس کردنش اشکال نداشت ... گفت:

– حتی اگه اون ماشین کنترلی بزرگه رو بخریم؟

چشمای نیاوش برق زد، دستشو آورد بالا و گفت:

– ایول بابا، بزن قدش!

نیما با خنده کف دستش رو آورم به کف دست نیاوش کوبید، نیاوش رو نشوند روی صندلی جلو و در رو بست ... نیاوش خودش سریع کمربندش رو بست و صاف نشست ... نیما هم آهی کشید و سوار شد ... همه فکرش حول و حوش خونه پر می زد ... نگران بود ... خیلی نگران ... از نابود شدن زندگیش می ترسید ... از اینکه طرلان بدتر می شه می ترسید ... نمی خواست زندگیش از هم بپاشه ... حداقل به خاطر نیاوش نمیخواست ... اما قسم خورد اگه طرلان خوب نشه، ازش جدا بشه و نیاوش رو برای همیشه از ایران ببره ... رم بهترین جا برای بزرگ شدن پسرش بود ... اجازه نمی داد توی این تشنج روحش نابود بشه ... اما قبل از اون باید همه تلاشش رو برای نجات طرلان می کرد که روزی مدیون خودش و وجدانش نباشه ... با ترمز ماشین جیغ نیاوش بلند شد:

– بابا!!!! پس ماشین کنترلی بزرگه؟!!

نیما پوفی کرد، اما در جواب نیاوش خندید و گفت:

– ای امان از حواس پرت ... الان بر می گردم ...

سریع کوچه رو دور شد، اسباب بازی بزرگی سر اولین چهار راه سر راهش بود ... ماشینی که مد نظر نیاوش بود داخل همون مغازه بود ... هر دو پیاده شدن و نیاوش یه راست سر وقت ماشین مورد نظرش رفت ... نیما هم بدون هیچ چونه زدنی پول ماشین رو که کم هم نبود پرداخت کرد و همراه نیاوش با کارتن بزرگ ماشین از مغازه بیرون رفتن ... اینبار جلوی در خونه که رسید قلبش توی دهنش می کوبید ... می ترسید چیزی رو بشنوه که اصلاً دوست نداشت بشنوه ... از اون خبر بد لعنتی وحشت داشت ... اما شاید این تنها راه بود ... نیاوش رو بغل کرد و وارد خونه شد ... با آسانسور خودشو به طبقه دهم رسوند ... پشت در قبل از اینکه فرصت کنه زنگ بزنه نیاوش زنگ رو زد ... می تونست کلید بندازه و در رو باز کنه، ام نمی خواست مزاحم کار آرتان بشه ... ماشینش دم در پارک بود و نیما می دونست که هنوز داخل خونه است ... بعد ازچند دقیقه در باز شد و آرتان با اخمایی درهم در رو باز کرد ... با دیدن نیما و نیاوش سعی کرد، لبخند خسته ای تحویلشون بده و سلام کرد ... نیاوش دست آزادش رو باز کرد و گفت:

– سلام عمو!!!!

هیجانش لبخند نشوند روی لب آرتان ... خم شد بغلش کرد و بعد از بوسیدن گونه اش گفت:

– این چیه بغلت فسقلی؟ از خودت بزرگتره !

نیاوش با ذوق گفت:

– یه ماشین کنترلی خیلی بزرگ ... از ماشین شارژی آترین هم بزرگ تره ! بابام برام خریده ... راستی عمو آترین رو نیاوردی؟!!!

آرتان همه همه حواسش به نگاه نگران و ظاهر آشفته نیما بود، نیاوش رو روی زمین گذاشت و گفت:

– نه عمو ... انشالله دفعه دیگه می یارمش ... حالا برو توی اتاقت با ماشینت بازی کن فعلاً

نیاوش که چیزی جز این نمی خواست، دوید سمت اتاقش و در رو هم بست ... نیما همونجا کنار در ورودی به دیوار تکیه داد و گفت:

– چه خبر آرتان؟!!

آرتان کلافه دستی توی صورتش کشید ... فشار هایی که روی شونه اش سنگینی می کردن کم نبودن ... به مبل های سلطنتی کرم و طلایی اشاره کرد و گفت:

– بیا تو ... اینجا می خوای حرف بزنیم؟ خونه خودته من که نباید تعارف بکنم ...

نیما بدون اینکه کفشای رسمی قهوه ایشو از پا در بیاره ، رفت روی پارکت های قهوه ای که به جون طرلان بسته بودن و روی مبل ها ولو شد ... آرتان هم اومد و روبروش نشست ... چطور باید با این مرد درد کشیده حرف می زد؟! دلش براش می سوخت ... می دونست عذاب می کشه ... می تونست این براش درده ... اما بالاخره که چی باید می فهمید! آهی کشید و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

– نیما چیزی که می خوام بگم شاید خیلی خوشایند نباشه ...

رنگ نیما پریده تر شد ... با دیدن آرتان فهمید از چیزی که می ترسیده به سرش اومده ... خوب می دونست جمله بعدی آرتان چیه ...

برای همین دل به دریا زد و گفت:

– باید بستری بشه ... نه؟!!!

آرتان لباشو مکید و سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... اما به نیما نگاه نکرد ... طاقت دیدن شکستن یه مرد رو نداشت ... یه لحظه خودشو گذاشت جای نیما و سریع اخماش در هم شد ... خدا نکنه ... ترسای اون فقط کمی عصبی شده بود ... همین! نیما از جا بلند شد ... یه راست رفت توی آشپزخونه و سر یخچال ... شیشه آب رو برداشت و بدون نگران شدن از دهنی شدن لاجرعه سر کشید ... خنکی آب کمی از التهابشو کم کردن ... اما هنوزم داغون بود ... در یخچال رو بست ... دستش رو به در یخچال تکیه داد و سرشو گذاشت روی بازوش ... آرتان وقتی از بالا اپن وضعیتش رو دید از جا بلند شد و رفت کنارش ... با کمی فاصله ایستاد و گفت:

– نیما ... می دونم برات سخته ... اما این تنها راه نجاتشه ... اونجا کمتر از شش ماه که بمونه روبراه می شه ... دیر به دادش رسیدیم ... باز مثل روزای اولش شده ... البته اون روزا فقط افسرده بود ... حالا عصبی هم شده ... خونه بمونه ... اونم تنها! احتمال خودکشی هم داره ... باید کمکش کنیم ... کمکش می کنی نیما ... مگه نه؟

نمی دونست عشق نیما به طرلان چقدره! شاید دیگه بریده بود ... شاید می خواست جدا بشه ... از نظر آرتان حق داشت ... هر چند که اگه لحظه ای خودش جای نیمابود محال بود دست از سر ترسا برداره ... ولی اون آرتان بود و نیما نیما! نمی تونست خودشو با کسی مقایسه کنه ... نیما بعد از چند لحظه آه کشید و گفت:

– چاره ای جز این ندارم ... من برای نجات طرلان هر کاری می کنم ... نمی خوام بچه ام بی مادر بشه ... خودم که دیگه احساسی توی وجودم باقی نمونده ...

از در یخچال کنده شد ، رفت توی پذیرایی و نشست روی مبل ... سیگاری از توی جیبش در آورد، آتش زد و رو به آرتان پرسید:

– می کشی؟!!

آرتان سری به نشونه منفی تکون داد و گفت:

– بهتره هر چه زودتر بستری بشه ...

نیما پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

– باید چی کار کنم؟

آرتان آهی کشید و گفت:

– فردا با بیمارستان هماهنگ میکنم ... صبح بیارش ... امشب هم حسابی هواشو داشته باش ...

نیما فقط سرشو تکون داد و به دود سیگارش خیره شد ... آرتان که داشت از وضعیت نیما می ترسید گفت:

– نیما می خوای بریم یه چیزی بزنی؟!!

نیما منظورش رو گرفت، پوزخندی زد و گفت:

– خیلی وقته که آب شنگولی نمی خورم ...

آرتان پوفی کرد و گفت:

– خیلی خودت رو باختی مرد! طوری نشده که ... بعد از شش ماه سالم بر می گرده، مثل روزای اول .. فقط باید حواست باشه سالی یه بار روغن کاریش کنی ...

نیما لبخند تلخی تحویلش داد و گفت:

– برو آرتان ... ترسا منتظرته ... من باید بمونم پیش نیاوش ... فردا صبح هم طرلان رو می یارم ...

به دنبال این حرف نگاهی به در بشته اتاقشون انداخت و گفت:

– خوابه؟!

آرتان پوزخندی زد و گفت:

– خوابوندمش ... با آرام بخش ... تا صبح خوابه ... اما تو شب چکش کنه که یه موقع بیدار نشه ...

نیما سرشو تکون داد و گفت:

– باشه حواسم هست ...

بعد دستی توی صورتش کشید، دوباره پکی به سیگارش زد و گفت:

– فقط نمی دونم جواب نیاوش رو چی بدم ...

آرتان هم کلافه شد و گفت:

– شاید بهتره بگی مامانش رفته مسافرت ... بهتره خاطره بدی تو ذهنش شکل نگیره ...

– آخه کدوم مسافرت شش ماه طول می کشه؟ نیاوش بیچاره ام می کنه!

– باید هر طور که می شه حواسش رو پرت کنی ... به چیزایی که دوست داره ... روزا بذارش پیش مامانت اما شبا حتما کنارش باش ... چه خونه خودت چه خونه مادرت ... بذار اگه مامانش نیست تو رو حس کنه ... هر از گاهی

براش هدیه بخر بگو اینو مامان برات فرستاده ... نباید احساس طرد شدن بهش دست بده ... حالا بعدا بیشتر در موردش حرف می زنیم ...

نیما مصمم سرشو تکون داد و گفت:

– آره حتماً نمی خوام نیاوش چیزیش بشه ... منو طرلان به درک ...

– تو و طرلان پایه های زندگی هستین ... شما که خودتون رو جمع کنین نیاوش هم چیزیش نمی شه ... حالا که یکی از این پایه ها لق شده تو باید جورشو بکشی ... تو مردی ... راحت تری ... حواست باشه تو خوب باشی نیاوش خوب می مونه ... تو خودت رو ببازی اونم افسرده می شه ... افسردگی بچه ها هم مثل افسردگی بزرگسالا نیست که غم زده بشن ... اتفاقا شیطون تر می شن و برای همین تشخیصش سخته ... ممکنه نفهمید و وقتی به خودت بیای که نیاوش آینده اش تباه شده باشه ....

نیما که همه هم و غم زندگیش پسرش بود استوار گفت:

– نه ... نمی ذارم ... محاله بذارم اون طوریش بشه ...

– پس خودتو جمع کن ...

نیما سرشو تکون داد و گفت:

– از فردا شب یه برنامه خوب براش می ریزم ... حواسم هست ...

آرتان از جا بلند شد ... خودش نیاز داشت یه نفر برای زندگیش برنامه بریزه که از این آشفتگی نجات پیدا کنه ... چه وضعیت اسفباری داشت ... کوزه گر از کوزه شکسته آب می خورد! هیچ وقت برای زندگی خودش هیچ غلطی نمی تونست بکنه! دستی سر شونه نیما زد و گفت:

– هر وقت نیاز به کمک داشتی ... هر وقت خواستی با کسی حرف بزنی ... هر چیزی که بود می تونی روی من حساب کنی ...

نیما لبخند تلخی زد، از جا بلند شد و دست آرتان رو گرم فشرد ... اینقدر داغون بود که حتی نتونست بگه به ترسا سلام برسون ... آرتان بدون خداحافظی از نیاوش از خونه خارج شد، ترجیح داد بذاره بچه توی حال و هوای بچه گونه خودش غرق باشه ... جو خونه زیادی منفی و غمگین بود ... از خونه خارج شد و با آسانسور خودشو به طبقه همکف رسوند ... با یادآوری خونه آهی کشید ... نمی دونست امشب هر قراره با اعصاب خوردی بخوابه یا ترسا

دلیلی برای رفتاراش می آره و حلش می کنن ... خودش از نیما داغون تر بود ... دلش برای ترساش تنگ شده بود ... خیلی تنگ ...

لباس های مد روزش رو پوشید، جلوی آینه ایستاد و به گودی کمرش که توی مانتوی سورمه ایش بهتر خودشو نشون می داد خیره شد، پوفی کرد و گفت:

– زیادی گوده این گودی کمر من!

اما خودش هم می دونست که قشنگه، فقط توی مانتوهای تنگ زیادی خودشو نشون می داد ... بیخیال شال سفید سورمه ایشو روی سرش انداخت، کیف سفیدش رو هم برداشت و بعد از چک کردن خاموش بودن گاز و خاموش کردن چراغ های روشن از در بیرون زد ... چون خونه شون پشت به افتاب بود توی روز هم مجبور بودن چراغ روشن کنن ... از پله ها که رفت پایین، دست توی کیفش کرد و سوئیچ ماشینش رو در آورد ... یه راست رفت توی پارکینگ و با دزدگیر در کمری سفیدش رو باز کرد و سوار شد ... کیفش رو روی صندلی کناری گذاشت، گوشیشو از توش در اورد و اس ام اس داد:

– حاج آقا ... من دارم می رم استخر ... دو ساعت دیگه بر می گردم خونه ...

اس ام اس رو سند کرد و راه افتاد. ماشین رو از رمپ بالا برد و با ریموت در پارکینگ رو بست ... یادش اومد کمربندش رو نبسته، توقف کرد، کمربند رو بست و راه افتاد ... همزمان صدای اس ام اس موبایلش بلند شد، از روی صندلی کناری برش داشت و اس ام اس رو باز کرد، به نگاهشبه روبر و خیابون فرعی خلوتشون بود، یه نگاهش به اس ام اس:

– حاج خانوم بمون یه دقیقه ، من الان می رسم خونه ... ببینمت بعد برو ...

هنوز اس ام اس رو کامل نخونده بود ، سرشو اورد بالا که مطمئن بشه خیابون هنوز خلوته، اما درست همون لحظه یه نفر از توی پیاده روها و از بین شمشادهای بلند پرید جلوی ماشین، گوشی از دستش افتاد و جفت پا رفت روی ترمز ... صدای جیغ لاستیکاش بلند شد ... با ترس به روبرو خیره شد ... یارو سالم جلوش ایستاده بود ... با دیدن مسیح جلوی ماشین بیشتر وحشت کرد ... نمی دونست چی کار کنه! یه هفته بود دیگه خبری نشده بود و طناز با این تصور که مسیح دست از سر خودش و زندگیش برداشته بیخیال حرف زدن با احسان شده بود ... اما حالا دوباره ... باز بدنش لرزید ... نمی دونست پا رو بذاره روی گاز و فرار کنه یا بمونه؟! مسیح راهشو بند آورده بود، اگه می خواست بره باید می زد بهش ... تو فکر یه چاره بود که در سمت خودش باز شد و بازوش تو دست مسیح گیر افتاد، بازوشو سریع کنار کشید، بدون اینکه نگاهی به چشمای وق زده اش بندازه، داد کشید:

– به من دست نزن !

به کمربند گیر بود و تلاش مسیح برای پیاده کردنش جواب نداد، سرشو خم کرد و با لحن مشمئز کننده مخصوص خودش گفت:

– بیا پایین طنازم ... بیا پایین کم ناز کن برای من ...

طناز با ترس نگاش کرد و از در التماس در اومد ... اس ام اس احسان براش زنگ خطر بود ...

– تو رو خدا برو مسیح ... دست از سر من بردار! من شوهرمو دوست دارم!!!

مسیح دستشو محکم تر کشید طوریکه طناز حس کرد بازوش داره کنده می شه به ناچار کمربندش رو باز کرد و رفت پایین، مسیح کوبیدش به ماشین و گفت:

– هی خانوم! دم از دوست داشتن می زنی باید دوست داشتن من باشه! می فهمی ...

ناخن بلند انگشت کوچیکشو کشید روی لبای طناز ... طناز با چندش و هق هقی که از ترس دچارش شده بود صورتش رو برگردوند ... می ترسید ... دل کوچولوش بیقرار بود ... احسان برسه ! همسایه ها ببینن ... فیلمش پخش بشه ... نگرانی هاش یکی دو تا نبود ...

– طنازم ... حیف این لباته با قیچی بچینمشون ... می دونی که دیوونه م!

قهقهه ای زد و گفت:

– از ای لبا صدایی جز برای من خارج بشه می برم می اندازمشون جلوی سگا ... عزیز دلم ... یه هفته بهت وقت دادم که اقدام کنی برای طلاق ... اما انگار تو منو جدی نگرفتی ... امروز اومدم که طور دیگه باهات حرف بزنم ... تو ... سهم منی! من سهممو پس می گیرم ... هر طور که شده! فهمیدی ... به نفعته که تا فردا اقدام کنی ... اگه فردا دیدمت که مثل دخترای خوب داری می ری دادگاه می کشم کنار تا وقتی که آزاد شدی می یام دنبالت و با هم می ریم ... اگه نه ... دیوونه می شم طناز ... بده که من دیووونه بشم ...

طناز دیوونه تر از مسیح شده بود، ترس بیچاره اش کرده بود ... با دستاش مسیح رو محکم هول داد، ازش فاصله گرفت و گفت:

– چی می خوای از جونم عوضی؟!!! مگه شهر هرته؟ از دستت شکایت می کنم ... دست از سر من بردار ...

با صدای ترمز وحشتناکی نگاش چرخید به سمت جلوی ماشینش ... جنیسس احسان رو خیلی خوب می شناخت ... احسان پیاده شد... انگار حرکاتش اسلوموشن بود ... آروم و کش اومده ... بهت زده به اون دو نفر نگاه کرد ... طنازش ... وسط خیابون مشغول داد و بیداد کردن به یه مرد غریبه بود! مردی که احسان نمی شناختش ... با زحمت لب باز کرد و گفت:

– طناز اینجا چه خبره؟!

طناز دیگه خودشو مرده می دید ... روح از تنش رفته بود ... اما باید یه زری می زد ... نباید می ذاشت زندگیش به این راحتی نابود بشه ... پس سریع و بغض آلود گفت:

– این آقا یه دفعه پرید جلوی ماشینم احسان ... نزدیک بود تصادف کنیم ...

احسان احساس آسودگی کرد، سریع جلو رفت دست طناز رو گرفت و گفت:

– تو خوبی عزیزم؟!!!

طناز سرشو به نشونه مثبت تکون داد ... همه اشتوی دلش داشت دعا می کرد مسیح خفه شه و بره! این قضیه رو باید خودش برای احسان تعریف می کرد، نباید می ذاشت از زبون کس دیگه بشنوه ... اعتمادش رو از دست می داد ... قبل از اینکه احسان فرصت کنه بره سمت مسیح و مطمئن بشه بلایی سر اون نیومده مسیح با صدایی پر از خنده گفت:

– ا جدی طناز خانوم؟!!!

رنگ طناز پرید و احسان سر جاش ایستاد ... نگاش بین اون دو نفر در نوسان بود ... مسیح خیلی هم منتظرشون نذاشت ... خندید و رو به احسان گفت:

– جوجه فکلی قشنگ! خانوم تو ... خیلی چیزا رو بهت نگفته ... بهتره ازش بپرسی ... به من قول داده همین امشب باهات حرف بزنه ... یه تصمیمات جدیدی هم داره ... اونا هم بهت میگه ... خیلی منترظش نذار فقط خیلی زود عملیش کن ...

بعد از این حرف چشمکی به احسان زد، دستی برای طناز تکون داد و همینطور که می رفت به سمت ماشینش که کنار خیابون پارک کرده بود گفت:

– سی یو!

مسیح رفت و احسان حتی نتونست یقه اشو بچسبه ببینه چه زری زده!!! طناز دیگه هیچ فشاری نداشت ... مزمئن بود فشارش به هفت و هشت رسیده! داشت از حال می رفت ... به بازوی احسان چنگ زد، احسان بی توجه هنوزم به مسیری که مسیح رفته بود خیره بود ... با صدای ناله مانند طناز تازه به خودش اومد:

– احسان ... منو ... ببر خونه ...

قبل از اینکه فرو بریزه دستای قدرتمند احسان گرفتنش ...

با بهت به در بسته اتاق خیره مونده بود و پلک هم نمی زد ... چی شد؟!! همه چیز تموم شد؟!!! زندگیش به تاراج رفت؟ کاش هیچ وقت به هوش نیومده بود ... کاش با احسان طلبکار روبرو نشده بود ... کاش حداقل از قبل همه چیز رو برای احسان گفته بود ... حالا چی شد؟!!! درست ساعت یازده شب بود ... احسان همه حرفاشو شنید ... کلمه به کلمه ... از همه حرفاش صداقت چکه می کرد ... هیچی رو جا نداخت ... می خواست همه چیو بگه و گفت ... گفت ... گفت ... گریه کرد و گفت ... عذر خواهی کرد و گفت ... به غلط کردن افتاد و گفت ... وقتی حرفاش تموم شد جواب احسان چی بود؟!!! از جا بلند شد ... حتی نگاش هم نکرد ... رفت سمت اتاق ... نگاه طناز ملتمس و ناباور بهش خیره مونده بود ... اینقدر خیره موند تا در رو به هم کوبید ... طناز موند و اشکاش ... طناز موند و خاکی که به سرش شده بود و نمی دونست بعدش چی می شه ... طناز موند و یه حکم صادر نشده ... یه قاضی که نمی دونست عادله یا بی انصاف ... نفس های عمیق می کشید ... بغضش سنگین بود ... گریه می کرد اما راه نفسش گرفته بود ... از جا بلند شد ... با هق هق از یخچال لیوانی آب برداشت و لاجرعه سر کشید ... همونجا سر میز غذا نشست و به گریه اش ادامه داد ... واقعاً نمی دونست چه خاکی به سرش شده و این بی خبری از هر چیزی براش بدتر بود ... اینقدر گریه کرد تا سر همون میز که شاهد عاشقانه های زیادی از اون و احسان بود خوابش برد ... اشکاش روی میز داغ بسته بود ... شبیه آب نمک خشک شده ...

***

صبح با بدن درد بیدار شد ... همونطور سر میز نشسته بود و قاضی بی انصافش حتی یه پتو روی بندش نکشیده بود ... فیلمبرداری داشت باید می رفت سر فیلمبرداری اما مگه می تونست بازی کنه؟!! توی زندگی واقعی خودش درمونده شده بود چطور می تونست فیلم بازی کنه؟!! آهی کشید و از جا بلند شد ... بدون اینکه تو آینه نگاه کنه می دونست چشماش پر از ورم و باده ... یه راست رفت سمت اتاقشون ... باید با احسان حرف می زد، هر چند که مطمئن نبود احسان خونه باشه ... اونم فیلمبرداری داشت ... در اتاق باز رو که دید و تخت نا مرتب خالی مطمئن شد که احسان رفته ... بغض کرده برگشت و ولو شد روی کاناپه ... گوشیش داشت زنگ میخورد ... روی میز جلوی مبلا بود ... حوصله هیچ کس رو نداشت ... اما با این فکر که شاید احسان باشه گوشی رو برداشت و با دیدن شماره مسیح حس

کرد آتیش گرفته ... مغزش داشت می سوخت و اگه امکانش بود از گوشاش دود هم بیرون می زد ... سریع جواب داد و اصلا مهلت حرف زدن به مسیح نداد:

– کثافت آشغال ... این همه سال رفتی پی خوش گذرونی و هر*زگی ... حالا یادت افتاده باید بیای مایملکت رو جمع کنی ... خیلی عوضی هستی ... خیلی نامردی ... من احسانو دوست دارم ... می فهمی؟ من عاشق شوهرمم ... توام هیچ غلطی نمی تونی بکنی ... اگه از دستش بدم ... اگه بلایی سر زندگیم بیاد می کشمت!!! می فهمی؟!!!

اینقدر جیغ کشید که صداش گرفت ... مسیح هم توی سکوت همه حرفاش رو شنید و وقتی طناز برای نفس گرفتن سکوت کرد گفت:

– ببین خوشگل من ... بد کردی ... خیلی بد کردی!!! پا رو دم مسیح گذاشتی ... می دونی که مسیح کیه؟!!! امیدوارم یادت نرفته باشه ... از الان منتظر هر اتفاقی که ممکنه بیفته باش ... هر بلایی سرت بیاد مسببش منم ... بای عزیز دلم ...

بعد از اون صدای بوق توی گوشی پیچید ... طناز گوشی رو پرت کرد روی مبل و به هق هق افتاد ... این چه بلایی بود که داشت سر زندگیش می یومد؟ چه بلایی بود؟!!!! تاوان چیو داشت پس می داد؟ این همه استرس براش زیاد بود ... خیلی هم زیاد بود ...

اونقدر روی کاناپه نشست و اینقدر گریه کرد و هق هق کرد و خدا رو صدا کرد که هوا تاریک شد ... بدون اینکه چراغا رو روشن کنه سرشو تکیه داده بود به پشتی کاناپه ... چشماش دو تا خط شده بودن و دیگه باز نمی شدن .... دماغش گرد و قرمز شده بود ... دیگه گریه نمی کرد، اما چند لحه به چند لحظه هق هق می کرد ... حتی انرژی نداشت از جا بلند بشه بره یه لیوان آب بخوره ... گوشیشو برداشت و برای بار هزارم شماره احسان رو گرفت و باز همون پیام لعنتی رو شنید ... احسان گوشیشو خاموش کرده و بود طناز از این می ترسید که احسان دیگه برنگرده ... مگه جرم اون چی بود؟!!! چی کار کرده بود؟!! هیچ وقت فکر نمی کرد یه شیطنت توی نوجوونی کل زندگیشو توی جوونی ببره زیر سوال ... چقدر اون موقع ها خام بود که فکر آینده شو نمی کرد ... اگه ذره ای فکر می کرد ممکنه این بلاها سرش بیاد محال چنین خریتی بکنه و مسیح رو به زندگیش راه بده ... دلش میسوخت برای همه دخترای نوجوونی که با نادونی هر کاری می کنن و با گفتن اینکه ما دو روز جوونیم و حالا کو تا شوهر، همه چیز رو زیر پاشون می ذارن ... اینجا ایران بود ... دخترا توش محوم بودن به حبس ... اما پسرا هر غلطی دوست داشتن می کردن و بعد از ازدواج شونه بالا می انداختن و به روی مبارکشون هم نمی آوردن ... خود احسان هزار تا دوست دختر رنگ و وارنگ عوض کرده بود ... اما نتونست طناز رو ببخشه ... نتونست ... با چرخیدن کلید توی در احساس کرد خدا دنیا رو بهش داده ... به سرعت از جا پرید ... در باز شد و احسان خسته و آشفته و کلافه پا به درون خونه گذاشت ... از دیدن تاریکی خونه جا خورد و فکر کرد طناز رفته ... دستش رو برد سمت کلید برق و لوستر وسط پذیرایی رو

روشن کرد ... با دیدن طناز که ایستاده بود کنار کاناپه و به خاطر نور شدید دستشو روی چشماش گذاشته بود تعجب کرد ... اما به روی خودش نیاورد و راه اتاق رو در پیش گرفت ... طناز با یه جست پرید جلوی احسان و اولین چیزی که گفت این بود:

– احسان تو رو خدا ...

احسان غرید ...

– برو اونور ...

– احسان تو رو قرآن اینقدر بی انصاف نباش ...

باز به گریه افتاد و هق زد:

– آخه جرم من چیه؟ احسان به جون مامانم من دست از پا خطا نکردم ... بعد از ازدواج با تو به کسی نگاهم نکردم ...

احسان که هم خستگی کار رو همراه داشت و هم خشمی که از دیروز گریبانش رو گرفته بود طناز رو هل داد و گفت:

– برو اونور گفتم ...

طناز سکندری خورد و احسان رفت توی اتاق ... اما نتونست در رو ببنده چون طناز خودشو انداخت توی اتاق ... دست احسان رو گرفت و با صدای گرفته اش که دل احسان رو هم ریش می کرد هم اعصابش رو بیشتر به هم می ریخت گفت:

– احسان ... یه ذره انصاف داشته باش ... جون عسل ...

احسان غرید و دستشو کشید:

– اسم خواهر منو نیار ..

طناز شکست ... اما کم نیاورد ... با اینکه حس کرد اینقدر از نظر احسان منفور شده که دیگه نباید حتی اسم خواهرشو بیاره ...

– عزیزم .... چرا نمی ذاری حرف بزنیم؟ چرا قهر می کنی؟ یم تونی که طاقت قهرتو ندارم ...

احسان کت اسپرتش رو در آورد ... پرت کرد روی تخت و گفت:

– مگه حرفیم مونده؟!!!

– آخه مگه من چی کار کردم؟!! به خاطر یه خریت تو گذشته داری مجازاتم می کنی؟

احسان قدمی بهش نزدیک شد ، دست گذاشت زیر چونه طناز و صورتشو کشید بالا ... از لای دندونای به هم چسبیده اش غرید:

– از این خریتا تو گذشته ات کم نکردی ... از کجا معلوم همه حقیقت رو به من گفته باشی؟!! اگه چیزی تو گذشته ت نبود دلیلی نبود کتمانش کنی و خودتو عابد و زاهد جا بزنی ... تجربه ای که با هم تو غار داشتیم رو یادم نرفته ... توام یادته! کسی که اومد طرفم تو بودی ... تو خواستی ... دختری که رابطه نداشته باشه قبلش اینقدر زود ول نمی کنه خودشو ... از کجا معلوم عین همون رابطه رو یه کم کمتر با مسیح جونت نداشته باشی؟!!! هان؟!!! برای تو مثل اینکه عادیه ...

طناز اینبار له شد ... خورد شد ... تیکه تیکه شد ... چشماش گرد شد و گریه اش بند اومد ... احسان بالاخره گفت ... بالاخره چیزی رو که مثل سگ ازش می ترسید به روش آورد ... بالاخره بهش انگ هر**زگی چسبوند ... شوهرش ... همسرش ... کسی که شبا با هم روی یه تخت می خوابیدن ... کسی که هم سرش بود ... همه زندگیش ... چونه اش لرزید ... احسان خودش هم باورش نمی شد به طناز چنین حرفی زده باشه و اینقدر بی شرمانه قضیه غار رو به روش اورده باشه ... از طناز دلخور بود ... اونم به خاطر عدم صداقتش ... اما این دیگه خیلی زیاد بود ... نمی خواست هیچ وقت چنین حرفی به طناز بزنه چون به پاکیش ایمان داشت ... اما آبی بود که ریخته شده بود و جمع نمی شد ... طناز عقب عقب رفت ... نگاش اینقدر دلخور بود که احسان از یادش رفت خودش هم دلخور بوده ... زمزمه وار گفت:

– طناز ... من ...

طناز از اتاق زد بیرون ... می خواست بره ... فقط می خواست بره کجاش مهم نبود ... اینکه ساعت دوازده بود براش مهم نبود ... فقط و فقط می خواست بره ... احسان دیگه بهش اعتماد نداشت و زندگی بی اعتماد به درد طناز نمی خورد ... حتی اگه بی احسان می مرد ... این گندی بود که خودش زده بود ... احسان راست می گفت ... اون بی حیا و هر*زه بود ... رفت به سمت در ... احسان توی اتاق خشک شده بود ... چه غلطی کرد؟!!! مشتش رو کف دستش کوبید و سر خودش داد زد:

– احمق!!!

با شنیدن صدای در از جا پرید ... نباید می ذاشت طناز با اون وضعیت از خونه خارج بشه ... با یادآوری صدای گرفته و چشمای پف دارش بغض به گلوش چنگ انداخت ... چه جوری دلش اومد اونجوری طنازشو برنجونه؟ دوید سمت

در ... پله ها رو دو تا یکی رفت پایین ... ماشین طناز از دیور توی کوچه مونده بود و احسان وقت نکرده بود بیارتش تو ... پرید توی کوچه ... طناز تو ماشین بود ... دوید سمت کوچه اما به ماشین نرسیده طناز گاز داد و رفت ... برگشت ... باید می رفت دنبالش ... سوئیچ ماشینش رو از جا سوئیچی چنگ زد و دوباره پرید از خونه بیرون ... ماشینشو از پارکینگ بیرون آورد و رفت سمت مقصدی که خودش هم نمیدونست کجاست ...

چمدونش رو کنار پاش گذاشت .. چمدونی که توش پر بود از آرزوهای رنگارنگش ... پر از حسرت هاش، پر از رویاهاش ، اما حالا مجبور شده بود برش دارم و برگرده خونه باباش ... دستش ررو بالا برد و زنگ خونه رو زد. چقدر با باباش کلنجار رفته بود تا راضی بشه خونه رو بفروشه و برن یه جای بهتر، اما باباش زیر بار نرفته بود ... با صدای ریحانه توی حیاط که پرسید کیه سرش رو به در چسبوند و بغض آلود سعی کردم بلند بگه:

– منم مامان ...

چیزی طول نکشید که ریحانه در خونه رو با رویی گشاد باز کردم و خواست بغلش کنه که چشمش به چمدون خشک شد ... بهت زده دستای از هم باز شده اش وسط زمین و هوا خشک شد ... توسکا بغض آلود گفت:

– می شه بیام تو مامان؟

کنار رفت و اجازه داد توسکا بیاد تو ... قلبش هزار تا در دقیقه می کوبید ... دخترش با چمدون اومده بود و این فقط یه معنی داشت. بغض توسکا ترکید و همونجا پشت در خونه خودشو توی بغل مامانش انداخت. ریحانه دستاش دور شونه های دخترش حلقه شد نمی دونست چه اتفاقی افتاده و توسکا چرا با این وضعیت اومده!!! بعد از چند لحظه که هنوز توی شوک بود، به خودش اومد، کنار کشید و با ترس گفت:

– توسکا مامان! چی شده؟!!! چرا با چمدونی؟ شوهرت کجاست؟

توسکا هق زد و لب تخت وسط حیاط نشست، ریحانه تیز و بز رفت به سمتش، زیر بازوشو گرفت و گفت:

– بلند شو ببینم هوا سرد شده، نشین اینجا! بیا بریم تو ببینم چه خاکی به سرم شده!

توسکا لرزون و بی پناه همراه مامانش وارد راهروی خوش بوی خونه شد ... چند وقتی بود سر نزده بود به مامان باباش، اما نمی خواست هم اینجوری سر بزنه. همراه مامانش روی کاناپه راحتی نشست و گریه رو از سر گرفت ... ریحانه با اعصابی خراب و متشنج توپید بهش:

– د دختر حرف بزنم ببینم چی شده؟!!! دعوات شده با آرشاویر؟ باز ناز کردی براش؟

توسکا دست از روی صورتش برداشت و با هق هق گفت:

– مامان ... مامان بیچاره شدم ...

ریحانه هزار تا فکر بد و مفی پیش خودش کرد و گونه شو خراشید ... توسکا بی توجه به وضعیت مامانش بغض آلود سعی کرد گریه نکنه و گفت:

– دیدی این ارث کوفتی رو به منم دادی؟!! دیدی مامان منم مثل خودت شدم؟ تو حداقل تونستی منو بزایی ... من حتی یه دونه هم نمی تونم ... مامان دخترت نازاست! مامان هیچ وقت مامان نمی شم! نمی شم ... نمی شم ...

ریحانه با چشمای گرد شده که هر آن امکان داشت از کاسه سرش بیرون بزنه به توسکا خیره مونده بود ... چند لحظه همونطور موند و بعد یه دفعه دست راستشو بالا اورد با همه قدرتش کوبید توی صورت خودش و گفت:

– وای خدا منو مرگ بده!

اشک توسکا باز صورتشو خیس کرد و گفت:

– من دیگه به درد هیچ مردی نمی خورم! آرشاویر عاشق بچه است ... منم همینطور...

ریحانه وا رفته روی مبل اجازه داد اشک صورتش رو بشوره ... کم کم ورد گرفت و همینطور که خودشو به چپ و راست تکون می داد گفت:

– تو از کجا فهمیدی؟!! رفتی دکتر؟ آزمایش دادی؟

توسکا فین فین کرد و گفت:

– هرکار که می تونستم کردم ... اما نتیجه ای نداشت ... بیماری من ارثیه ..

ریحانه باز کوبید توی صورت خودش ... همون لحظه در خونه باز شد و جهانگیر اومد تو ... با دیدن چمدون توسکا که پشت در جا مونده بود تعجب کرد ... فکر اومدن هر کسی رو میکرد به جز دخترش ... با صدای بلند گفت:

– یالله ... صابخونه؟ مهمون داریم؟!!!

ریحانه از جا پرید و گریه توسکا شدت گرفت ... دلش برای باباش خون بود ... باباش چطور باید طاقت می اورد؟ اگه می فهمید توسکا می خواد از آرشاویر جدا بشه کمرش میشکست ... توسکا راهی جز این نداشت ... آرشاویر عاشق بچه ها بود! باید بچه خودش رو بغل میکرد ... باید! توسکا هم طاقت دیدن یه زن دیگه رو کنار خودش و توی

زندگی آرشاویرش نداشت ... پس باید حذف می شد ... اونقدر خودخواه نبود که آرشاویر رو مجبور کنه از حق مسلم خودش بگذره ... ریحانه پرید روی ایوون و با رنگ و رویی پریده و گونه های سرخ شده نالید:

– اومدی جهانگیر؟!!

سعی می کرد صداشو پایین نگه داره که توسکا نشنوه ... جهانگیر با تعجب گفت:

– چی شده زن؟ این چه وضع و روزیه؟

ریحانه باز خودشو تاب داد و گفت:

– بیچاره شدیم! توسکا اومده قهر ...

اخمای جهانگیر در هم شد و گفت:

– چی شده مگه؟!!! آرشاویر اذیتش کرده؟!!

قبل از اینکه ریحانه بتونه حرفی بزنه توسکا از در اومد بیرون و بی حرف خودشو تو بغلش باباش رها کرد ... دستای جهانگیر با همه عشقش دور کمر توسکا حلقه شد و روی سرش رو بوسید ... توسکا هق هق می کرد و جهانگیر لحظه به لحظه آشفته تر می شد ... آخر هم طاقت نیاورد و گفت:

– چی شده دردونه بابا؟ کی اشکتو در آورده؟ مگه بابات مرده که اینطور زار می زنی؟

توسکا همون جا توی بغل باباش نالید:

– بابا ... منو ببخش ... منو ببخش ...

داشت می مرد از این همه غم که روی شونه هاش بود... باید غصه باباش و آبروش رومی خورد؟ غصه خودش و مامان نشدنش و آینده شغلیش که بازار شایعه خرابش می کرد؟ غصه آرشاویر که بدون توسکا نابود بود؟ غصه مامانش که با تفکر سنتیش از روز جدایی توسکا یه روز خوش واسه خودش نمی ذاره؟!! باید به کی فکر می کرد؟

جهانگیر هولش داد سمت خونه و گفت:

– بیا بریم تو بابا ... بیا بریم حرف بزن ببینم چی شده ؟ تو که با این اشکا دل منو خون کردی!

توسکا جلوتر از مامان باباش رفت تو و بغ کرده روی مبل نشست، ریحانه هم که دیگه رنگی به رو نداشت و مدام به این فکر میکرد که اگه توسکا طلاق بگیره چه جوابی به سر و همسر بده و چه جوری خود توسکا رو به خاطر این درد آروم کنه نشست روبروش ... جهانگیر هم کنار توسکا نشست دست یخ کرده و لرزون دخترش رو گرفت و گفت:

– چی شده بابا؟ آرشاویر کجاست؟

باز چونه توسکا لرزید، باز یاد بدبختیش افتاد ... چطور می تونست بدون آرشاویر زنده بمونه؟ آرشاویر عاشقش .. آرشاویری که دنیاش بود ... ریحانه کلافه گفت:

– د حرف بزن دختر ... به بابات بگو چه خاکی تو سرمون شده ...

جهانگیر چشم غره ای نثار ریحانه کرد، دست نوازش روی دست توسکا کشید و گفت:

– دخترم ... حرف بزن با بابا ... می دونی که یه تنه هر جور که در توانم باشه غصه هاتو از روی دوشت بر می دارم ...

توسکا فین فین کرد و با اینکه خجالت می کشید از دردش برای باباش گفت ... جهانگیر سر به زیر به حرفای توسکا گوش کرد و وقتی حرفای توسکا تموم شد گفت:

– مطمئنی بابا؟ به متخصص سر زدی؟

– دکتری که پیشش می رفتم بهترین بود ...

– آرشاویر خبر داره؟!!

– که اومدم اینجا؟

– نه ... از این مشکل .. اومدنتو که می دونم خبر نداره! اگه خبر داشت تو اینجا نبودی ...

چونه توسکا لرزید خودش هم خوب می دونست بیهوده داره از آرشاویر فرار می کنه اما مگه چاره ای هم جز این داشت؟ مطمئن بود اگه آرشاویر هم چنین مشکلی داشت تنهاشت می ذاشت ... اون یم خواست فداکاری کنه به خاطر دل عاشقش ... برای بابا شدن آرشاویرش ... جلوی دوباره گریه کردنش رو گرفت و گفت:

– آره ... اون قبل از من فهمید ... اولش هم سعی داشت بگه مشکل از اونه تا من ناراحت نشم ... اما من که خودم شک کرده بودم امروز صبح رفتم مطب دکتر ... خانوم دکتر مطمئنم کرد که مشکل از منه ... می خواست امیدواری الکی بهم بده اما از تو چشماش خوندم که دیگه راهی نیست ...

ریحانه وسط حرفاش غرید:

– د از کجا می دونی دختر؟ همینطور ول کردی اومدی؟ خیر سرت تحصیلکرده و معروفی ... اینهمه می گن علم پیشرفت کرده! بتا شوهرت برو یه سر خاج مداوا کن ... این روزا هیچ درد بی درمونی وجود نداره ...

توسکا با نا امیدی گفت:

– نه مامان ... بیماری ارثی که دیگه درمان نداره ...

ریحانه عصبی غرید:

– اه! اینقدر ارثی ارثی نکن برای من دختر ... اگه ارثی بود تو الان اینجا جلوی من ننشسته بودی! می خوای دشمن شادمون کنی؟!! پاشو برو چهار تا دکتر دیگه سر بزن اگه همه شون گفتن نمی شه اونوقت برگرد بیا خونه بابات ... در هم همیشه به روت بازه ... بد می گم جهانگیر ...

توسکا عصبی و با اعصابی متشنج از جا بلند شد و گفت:

– بس کن مامان! اگه مزاحمم همین الان می رم ...

جهارنگیر سریع دستش رو گرفت و گفت:

– بشین گل بابا ... کی گفته تو مزاحمی؟ تو روی چشم من جا داری ... تا وقتی من زنده ام خودم پشتتم ... اما به نظر منم تصمیمت عجولانه است ...

توسکا دوباره نشست و گفت:

– نه بابا ... من به حسم ایمان دارم! من نمی تونم بچه دار بشم ...

– خوب گیریم که چنین چیزی باشه ... اینهمه بچه تو پرورشگاه بابا! ثواب هم می کنین ... تو که می دونی آرشاویر بیخیالت نمی شه ...

توسکا هق زد:

– باید بشه بابا ... بابا ... من نمی خوام یه عمر شرمنده آرشاویر باشم ... اون نباید به پای من ناقص بسوزه! حقشه زندگی کنه ... حقشه بچه داشته باشه ...

جهانگیر که دید فعلا حرف زدن باهاش بیفایده است رو به ریحانه که می خواست بازم بهش بتوپه دستی تکون داد و گفت:

– فعلا تو خسته ای عزیز من ... برو یه کم استراحت کن ... سر فرصت فکر می کنیم و یه تصمیم درست و درمون می گیریم ...

توسکا با قدردانی به پدرش خیره شد و از جا بلند شد، همون لحظه موبایلش زنگ خورد و رنگ توسکا پرید ... مطمئن بود که آرشاویره ... با ناراحتی به باباش خیره شد و گفت:

– آرشاویره بابا ...

جهانگیر اشاره ای به کیف ولو شده توسکا روی مبل کرد و گفت:

– خوب جواب بده بابا! خوب نیست بنده خدا رو تو هول و ولا نگه داری ...

توسکا که می دونست حرف زدن با آرشاویر فقط سستش می کنه خواست شونه خالی که که ریحانه با یه شیرجه گوشی رو از توی کیف توسکا بیرون کشید و داد دستش و گفت:

– جواب بده! خدا رو خوش نمی یاد ... توسکا!!!!

توسکا ناچارا، دکمی لمسی سبز رنگ رو کشید و گوشی رو دم گوشش گذاشت:

– الو ...

صدای نگران آرشاویر آتیش به جونش زد:

– توسکا ... عزیزم؟!!! کجایی؟ خونه نیستی؟!!! موسسه هم که نبودی ... اومدم دم موسسه دنبالت ...

توسکا آهی کشید، ولو شد روی مبل، پاهای قدرت ایستادن نداشت ... با بغض گفت:

– آرشاویر ... من ...

توان حرف زدن با آرشاویر رو نداشت ولی جز خودش هم هیچ کس نمی تونست این حرفا رو به آرشاویر بزنه ... باید قدرتش رو پیدا می کرد ...

آرشاویر با ترس گفت:

– توسکا ... عزیزم ... چرا صدات گرفته؟!!! گریه کردی؟!!! توسکا کجایی؟!!!

توسکا به هق هق افتاد و گفت:

– آرشاویر من صبح رفتم پیش خانوم دکتر ... من می دونم مشکل از منه ... اومدم خونه بابا ... تو رو خدا دست از سرم بردار ... آرشاویر ... برو ... برو دنبال زندگیت ...

چند لحظه ای سکوت خط رو پر کرد و بعد یه دفعه صدای خشن و بلند آرشاویر بلند شد:

– کجا؟!!! خونه بابات؟!!!! دکتر هر زری زده، زده!!! آماده شو دارم می یام دنبالت ...

توسکا با زاری گفت:

– آرشاویر تو رو خدا ...

آرشاویر نعره کشید:

– گریه نکن!!! پریه نکن فقط آماده شو دارم می یام! هیچی نمی خوام بشنوم ... فقط بر می گردیم خونه! فهمیدی؟!!!

توسکا باز پافشاری کرد، انتظار این برخورد رو داشت:

– آرشاویر ... نیا ... نیا تو رو قرآن نیا ... برو دنبال زندگیت ... تو حقته بابا بشه ...

آرشاویر که کاملا کنترل خودشو از دست داده بود و فریاد های بلندش هر آن ممکن بود باعث پاره شدن تارهای صوتیش بشه گفت:

– تف تو قبر بابای اون بچه ای که بخواد تو رو از من بگیره ... گور باباش! می خوام نباشه ... توسکا تو نباشی بچه برای عزاداری سر قبر می خوام؟!!! احمق چرا نمی فهمی وقتی می گم عاشق خودتم؟!! وقتی می گم تو خودت بچه منی؟!!! توسکا ... توسکا ...

دیگه نمی تونست حرف بزنه و بغض گلوشو فشار می داد و داشت خفه اش می کرد ... توسکا هق هق کرد و نالید:

– نیا آرشاویر ...

جهانگیرکه حال توسکا رو دید گوشی رو از دستش گرفت و مشغول صحبت با آرشاویر شد ، ریحانه هم سریع توی آشپزخونه دوید تا لیوانی آب قند آماده کنه ...

وقتی ریحانه از آشپزخونه خارج شد جهانگیر هم تلفن رو قطع کرد و رو به ریحانه که با لیوان آب قند بالای سر توسکا ایستاده بود و کنجکاو نگاش می کرد گفت:

– مجاب نشد! گفت داره می یاد ...

توسکا دست مامانشو که سعی داشت لیوان آب قند رو به دهنش نزدیک کنه کنار زد و با عجز گفت:

– بابا من نمی تونم ببینمش ... تو رو خدا بهش بگین یه مدت منو به حال خودم بذاره ...

جهانگیر کنار توسکا نشست و گفت:

– توسکاجان، بهتر نیست این شرایط بد رو با کمک هم سپری کنین؟ اونم از این قضیه ضربه خورده تو باید کنارش باشی ...

توسکا از جا بلند شد، راهی اتاقش شد و بلند گفت:

– بابا اگه دخترت رو سالم می خوای بفرستش بره!!! من خودمو می کشم اگه وادارم کنین باهاش برم یا ببینمش ...

اینقدر فشار روی شونه اش سنگینی می کرد که دیگه نمی تونست منطقی باشه و چرت و پرت میگفت ... در اتاق رو که به هم کوبید ریحانه گونه اش رو چنگ زد و گفت:

– این دختر باز پاک خل شده!!!

****

صدای التماس های آرشاویر و به خوبی می شنید!

– آخه چرا پدرجون؟ بذارین من باهاش حرف بزنم ... آقا من به چه زبونی بگم بچه نمی خوام!!!

چهانگیر با دلداری گفت:

– من درکت میکنم بابا ... شما هر دو همو دوست دارین، منم خوب می دونم تو با این ظرایط با اینکه حقته کنار بکشی اما بازم توسکا رو به حال خودش نمی ذاری ...اما این ضربه برای توسکای من خیلی سنگین بوده ... الان یه کم نیاز به زمان داره تا با خودش کنار بیاد ... مجابش می کنم که برگرده ...

صدای آرشاویر حسابی تحلیلی رفته بود و از داد و هوارهای اول ورودش وقتی فهمید نمی تونه توسکا رو ببینه خبری نبود:

– نمی تونم ... پدر نمی تونم بدون اون برگردم توی اون خونه لعنتی! دیواراش منو می خوره! چرا توسکا اینقدر بی رحم شده؟ چرا نمی ذاره کنارش باشم؟ چرا نمی ذاره بهش ثابت کنم جز اون هیچی برام مهم نیست؟!!!

صدای جهانگیر تبدیل به پچ پچ شده بود و توسکا دیگه نمی شنید ... روی تختش دراز کشید ...هنوز هیچی نشده دلش برای آرشاویرش تنگ شده بود ... دنیا دنیا هواشو داشت ... اما کاری نمی تونست بکنه ... می ترسید از اینکه بیخیال همه اتفاقات بشه و با آرشاویر برگرده ... می ترسید از روزی که آرشاویر خسته بشه و بزنه زیر همه چیز اونروز نابود می شد ... از طرفی اینقدر آرشاویرش رو دوست داشت که به خاطرش از خودش و عشقش بگذره ... آرشاویر چند ماه عجز و لابه می کرد اما بعد می رفت دنبال زندگیش ... مثل سری قبل ... اونا از اول هم قسمت هم نبودن ... الکی زور زدن ... باز از یاداوری اتفاق افتاده اشکش در اومد و سرشو بین بالشش فرو برد ... همون لحظه

تقه ای به در خورد ... در رو قفل کرده بود ... کسی نمی تونست بیاد تو ... سراسیمه نشست سر جاش .. فکر کرد آرشاویر رفته ... اما صداشو که شنید وا رفت ...

– خانوم لجباز من ... نمی خوای آرشاویرت رو ببینی ... نه؟!! باشه عزیزم ... من می رم ... اما اینو بدون تا روزی که تو نیای اون خونه برای من جهنمه ...

بعد به صداش التماس رو اضافه کرد و گفت:

– زود خوب شو توسکا ... زود برگرد ... به خاطر بابات می ذارم چند روز به حال خودت باشی اما قول نمی دم که ... نمی دم که ... چند روز دیگه از دورت روانی نشم و برنگردم ... حتی شاید به روز هم نکشه ... اونموقع دیگه کسی نمی تونه جلومو بگیره ... هیچ کس توسکا ...می شنوی ...

وقتی صدایی ازتوسکا نشنید دستش روی در سر خورد آهی کشید، زیر لبی خداحافظی زمزمه کرد و با شونه هایی خم شده زد از در خونه بیرون ...

سرش رو خم کرده بود روی برگه های جلوش و داشت مواردی که یادداشت می کرد رو یه بار دیگه توی ذهنش با بیماری که تشخیص داده بود تطبیق می داد ... تشخیصش درست بود ... باید کم کم وارد مراحل درمان می شد ... برگه ها رو دسته کرد روی هم و لای پرونده بیمارش قرار داد، از جا بلند شد تا پرونده رو روی فایلش بذاره تا بعدا منشی اونا رو بایگانی کنه که در اتا با تقه ای باز شد و منشیش وارد شد ... همونطور پرونده به دست وسط اتاق ایستاد و بهش خیره شد، دو ساعت تا پایان وقت مطبش مونده بود! پس مسلما منشی درخواستی غیر از درخواست برای مرخص شدن داشت ... منتظرش بهش نگاه کرد ... منشی دو دل وسط اتاق ایستاده بود و با ترس به آرتان خیره شده بود ... آرتان پرونده رو روی فایل گذاشت، قدمی به سمت منشی برداشت و گفت:

– چیزی شده خانوم صولتی؟!!

منشی ناچار قدمی جلو برداشت و پاکت سفیدی که دستش بود رو با ترس جلوی آرتان دراز کرد، آرتان با کنجکاوی پاکت رو گرفت و خواست سوال کنه اون پاکت چیه و از کجا اومده اما قبل از اون با دیدن آرم دادگستری بالای پاکت حس کرد آب یخ روی سرش ریختن. تنها کاری که تونست بکنه این بود که دستش رو بالا آورد و اشاره کرد منشی بره بیرون ... همینطور که با حال داغون و اعصاب داغون تر پاکت نامه رو باز می کرد توی دلش دعا می کرد یکی از مراجعینش از دستش شکایت کرده باشن و داخل اون پاکت چیزی که از اون وحشت داره نباشه! اما دعاش مستجاب نشد ... با دیدن احضاریه طلاق دیوونه شد! احضاریه رو بین دستاش مچاله و مشت کرد و وقتی خیالش راحت شد که از اون له تر نمی شه به سرعت به سمت کتش رفت، از روی چوب لباسی برداشت، تنش کرد و زد از

اتاقش بیرون ... منشی با دیدنش از جا پرید، مراجعنیش هم همینطور ، اما بی توجه به همه زد از مطب بیرون ... خانوم طولتی اینطور مواقع خوب می دونست باید چی کار کنه و نیاز به سفارش آرتان نبود ... اینکه چه طور چند طبقه رو پایین رفت و خودش رو به ماشینش رسوند رو نفهمید ... وقتی به خودش اومد که در ماشین رو باز کرد، سوار شد و با غیظ پاشو با تموم قدرت روی گاز فشرد ...هر چه توی این دو هفته صبوری کرده و لی به لالای ترسا گذاشته بود بس بود! خسته بود ... واقعا خسته شده بود ... سالگرد ازدواجشون گذشته بود و وضعیت روحی ترسا اینقدر وخیم بود که حتی جواب تبریک آرتان رو هم نداده و بهش پوزخند زده بود ... آرتان دندون سر جیگرش گذاشته بود به این امید که این وضعیت گذراست، اما دیگه طاقت نداشت ... برای سالگرد ازدواجشون یه ماشین نوبرای ترسا خریده بود اما ترسا حتی سوئچیش رو هم نگرفته بود ... وقتی اتفاد توی ترافیک و مجبور به توقف شد با غیظ روی فرمون کوبید و زیر لب غرید:

– لعنتیا!

جوتر تصادف شده بود، یه پرشیای بژ از مسیر منحرف شده بود، زده بود دو تا ماشین دیگه رو هم داغون کرده بود و خودش هم توی جوی آب چپه شده بود ... با دیدن پرشیا یاد ماشین ترساش افتاد ... ماشین داغون شده ترسا که فقط به درد اوراقی ها می خورد، اما آرتان دلش نیومده بود بفروشتش وگذاشته بود تعمیرش کنن ... صدای پسرکی خط کشید روی ذهنش:

– آقا گل ... آقا تو رو خدا یه شاخه گل بخر ...

دسته گل های مریم رو آورده بود داخل ماشین و آرتان از عطر غلیظشون احساس سر درد کرد ... اینقدر عصبی بود که یم تونست همه گلا رو از پر بچه بگیره و پر پر کنه بکوبه توی سرش ... اما اون بیچاره چه گناهی کرده بود؟!!! زن اون داشت خل بازی در می آورد تاوانش رو که بقیه نباید پس می دادن ... شیشه رو داد بالا و راه افتاد ، ماشینش از کنار پرشیای له شده رد شد، با ناراحتی به ماشین خیره شد و یه بار دیگه زیر لب برای سالم بودن ترساش خدا رو شکر کرد ... بوی مریم ماشینش رو پر کرده بود ... یاد اون روز افتاد ... ماشین ترسا رو برده بود تعمیرگاه و تعمیرکاره ازش خواسته بود توی ماشین رو یه نگاه بندازه که چیزی جا نمونده باشه بعدا ادعا کنن گم شده ... آرتان هم خم شده بود زیر صندلی ها رو نگاه کرده بود... اون لحظه تنها چیزی که پیدا کرد چند تا برگ خشک شده مریم بود ...

با باز شدن مسیر پاشو با تموم توان روی پدال گاز فشرد، انداخت توی اتوبان و با همه قدرت به سمت خونه روند ...

***

– مامان ...

بی روح و دلمرده بود ... اما نه اونقدر که دل پسرشو بشکنه ...

– جان مامان ؟

– گوشیت داره زنگ می خوره ... بیارم برات؟

بدون هیچ هیجانی سرشو تکون داد و آترین با یه حرکت پرید از توی ماشین سارژیش بیرون و شیرجه رفت سمت اتاق مامانش ... ترسا کتابش رو بست و پرت کرد اون طرف ... هیچی نمی فهمید! اینقدر ذهنش درگیر و مشغول و خسته بودم که از خوندن اون مطالب سنگین جز سر درد هیچی به مغزش وارد نمی شد ... آرتان لی لی کنان گوشی ترسا رو آورد ... دست دراز کرد و گوشی رو از بچه گرفت و به عادت همیشه که وقتی آترین کاری براش انجام می داد می بوسیدش، گونه تپل و نرمش رو بوسید ... آترین دوباره توی ماشینش نشست و مشغول بازی شد ... ترسا با نگاهی روی صفحه گوشی شماره شایان رو شناخت ... بغض به گلوش چنگ انداخت ... باز شماره شایان ... باز بغض برای شنیدن خبری که آمادگیشو نداشت ... باز داشت با همه وجودش دعا می کرد رفتنش عقب بیفته ... چطور می تونست زندگیشو به این راحتی توی سینی بذاره و تعارف کنه به رقیبش؟!!! حس و حالش عجیب اسف بار بود ... دکمه سبز رو کشید و جواب داد:

– الو ...

صدای خسته شایان رو شنید:

– سلام ترسا ...

– سلام ...

– چطوری؟!

صداش توی بغض نشست اما بازم اجازه نداد بشکنه ...

– زنده ام ...

– اینجوری حرف نزن جلوی بچه ...

شایان به خوبی صدای آرتین رو می شنید ... ترسا پشت به آترین نشست و گفت:

– چه خبر؟

– صبح تا حالا یم خوام بهت زنگ بزنم وقت نمی شه ... با کلی دوندگی کارت رو جلو انداختم ... امروز احضاریه به دست آرتان رسیده ... خودت رو برای عواقبش آماده کن ... بهتره توی خونه نمونی ... اون شوهر وحشیت می زنه ...

داد ترسا بی اراده بود:

– درست حرف بزن شایان!

چشمای شایان گرد شد و دست ترسا جلوی دهنش قرار گرفت ... حقیقت تلخی بود ... هنوزم طاقت نداشت کسی به آرتانش توهین کنه ... اما برای توجیه حرکتش نالید:

– بابای بچه مه شایان ...

شایان پوفی کرد و گفت:

– برای همین چیزاست که من هیچ وقت زیر بار زن گرفتن نمی رم! خدا شاهده چند تا پرونده خیانت تا حالا از زیر دست من رد شده! آدم نمی دونه دیگه باید به کی اعتماد کنه! هنوزم باورم نمی شه! آرتان و خیانت ...

ترسا با صدای بی جون نالید:

– خودمم باورم نمی شه ...

اما صداشو شایان نشنید و گفت:

– در هر صورت ترسا مواطب خودت و بچه ات باش ... به نظر من که بهتره بری یه جایی که دستش بهت نرسه تا روز دادگاه ... این کارای لعنتی نذاشت زودتر خبرت کنم ... اما هنوزم تا برگشتنش وقت داری ... پاشو زود راه بیفت ...

ترسا آهی کشید و گفت:

– باشه ...

– فعلا کاری نداری؟!! مامان اینا امشب می خوان برن خونه شبنم باید برم دنبالشون، حسابی دیر شده ...

– نه ... سلام برسون ...

– بزرگیتو می رسونم ... آترین رو ببوس ... خداحافظ ...

– خداحافظ ...

بغض گلوش لحظه به لحظه بزرگتر و دردناک تر می شد ... قصد رفتن نداشت، چون آرتان رو خوب می شناخت ... زیر سنگ هم که می رفت آرتان پیداش می کرد و برش می گردوند ... علاوه بر اون خودش هم نمی خواست بره ... تصمیم داشت تا اخرین روزی که زن آرتانه توی همین خونه بمونه و از لحظه لحظه اش استفاده کنه ... نمی خواست حسرت به دل بمونه ... روی کاناپه مورد علاقه آرتان ولو شد و زل زد به آترین ... می دونست طوفان در راهه ... اما ترسی نداشت ... دیگه از هیچی نمی ترسید ... حتی از مرگ ... زل زده بود به آترین و بازی کردنش که در خونه باز شد ... بدون اینکه سرش رو بالا بگیره و به آرتان نگاه کنه حضورش رو حس کرد ... جیغ آترین هم حضور باباش رو تایید کرد:

– بابایی ...

آرتان همه تلاشش رو می کرد تا خونسردی خودش رو حفظ کنه ... الان وقت حرف زدن با ترسا نبود ... وقت دور کردن آترین از خونه بود ... نباید می ذاشت آترین هم درگیر دریگیری های مامان باباش بشه و توی بزرگسالی لحظه لحظه اون روزای رو به یاد بیاره و دوبامبی توس سر بابای روانشناس و مامان پزشکش بکوبه ... اگه اونا نمی تونستن درست بچه تربیت کنن چه انتظاری می شد از بقیه داشت؟!! گونه آترین رو پدرانه بوسید و گفت:

– آقا آترین ... چطوری بابا؟

آترین دستی توی موهاش کشید و با ادای بزرگسال ها رو گفت:

– خوبم بابا ... مواظب مامان بودم تا بیای ...

لبخندی تلخ روی لبهای آرتان نشست ... چند روزی بود قبل از رفتن به آترین سفارش می کرد هوای مامانش رو داشته باشه و هر شب آترین مامانش رو صحیح و سالم تحویل باباش می داد ... پیشونی پسرش رو بوسید و گفت:

– دوست داری با عمو نیما و نیاوش بری شهربازی؟!!

آترین دو کف دستش رو به هم کوبید و گفت:

– آخ جون!!!

آرتان با لبخند زورکی گفت:

– عمو پایینه ... بیا بریم تو رو تحویلشون بدم ...

آترین شروع به ورجه وورجه کرد و آرتان بدون توجه به اینکه باید لباس بچه رو عوض کنه با سرعت نور آترین رو برد دم در ... بین راه نیما زنگ زده بود بهش و گفته بود می خواد نیاوش رو ببره شهربازی تا دوری مامانش کمتر

اذیتش کنه ... پیشنهاد کرده بود آترین رو هم ببره تا نیاوش تنها نباشه و آرتان از خدا خواسته پذیرفته بود ... اصلا دوست نداشت آترین مابین دعواهاشون مدام پای مامانشو بچسبه یا توی بغل باباش قایم بشه ... بترسه ... گریه کنه ... بلرزه ... نمی خواست ... اون و ترسا خواسته بودن اترین به این دنیا پا بذاره پس باید تا وقتی توی خونه اونا بود آرامشش رو فراهم می کردن ... اون بچه ثمره زندگیشون بود ... اساس و پایه زندگیشون ... همین که رسید دم در نیما هم رسید ... قیافه داغون نیما خبر از حال خرابش داشت ... هر دو مرد نابود و داغون دست دادن و لبخندی تلخ به هم تقدیم کردن ... اترین از بغل آرتان پرید توی ماشین عمو نیماش و نیما تلگرافی گفت:

– اخر شب می یارمش ...

آرتان هم سری تکون داد و گفت:

– خوش بگذره ...

نیما دستی بین ریش های نا مرتبش کشید، پوزخندی زد، ماشین رو دور زد و سوار شد ... آرتان هم چرخید، بین راه دستی برای آرتان توی ماشین تکون داد و دوباره با سرعت داخل ساختمون شد ... تازه برنامه اش با ترسا شروع می شد ... سوار آسانسور شد و دکمه طبقه بیست رو از همیشه محکم تر فشار داد ...

****

به محض بیرون رفتن آرتان و آترین از جا بلند شد و راهی اتاقش شد ... بغض داشت بیچاره اش می کرد اما قول داده بود خودش که گریه نکنه ... که نشکنه ... نمی خواست شکستنش رو کسی ببینه ... رفت توی اتاق و برای بار هزارم خودش رو توی آینه میز آرایش جدیدش بر انداز کرد ... مشتی توی شکم کوچولوش کوبید و گفت:

– حتما ... حتما تو باعث شدی آرتان از من بدش بیاد ...

سر و وضعش هم روز به روز داشت بدتر می شد ... یاد اون دختر افتاد و اتیش گرفت ... دختری که خوش اندام بودنش توی همون چند لحظه ای هم که ترسا دیده بودش داد می زد! بغض شدید تر شد ... روی شکم اتفاد روی تخت ، دماغش رو روی لحاف فشار داد ... بوی آرتان رو می داد مخلطو شده با اسپری بدن خودش ... این تخت هم می خواست یادش بیاره که با آرتان یکی بوده اما الان وقت جدائیه ... با عطش بو کشید ... بو کشید و یه دفعه بغضش شکست ... هق زد و بو کشید ... هق زد و نالید ... هق زد و خدا رو صدا زد ... صدای به هم خوردن در رو شنید ولی باز هم هق زد ... دیگه براش مهم نبود آرتان ببینه داره گریه می کنه ... دمین دری که صداشو شنید در اتاقشون بود که کوبیده شد توی دیوار ...

توجهی نکرد ... سیستم توجهش کلا از کار افتاده بود ... همه چی براش بی تفاوت شده بود ... بی تفاوت و گاهاً نفرت انگیز ... آرتان جلو رفت ... دیگه دلیلی نمی دید جلوی خشمش رو بگیره ... دست ترسا رو گرفت و با صدای بلندی گفت:

– بلند شو ...

ترسا توجهی نکرد و بازم زار زد ... آرتان اینبار دستش رو کشید و داد زد:

– گفتم بلند شو! برای من فیلم بازی نکن ترسا!!!

چون روی شکم خوابیده بود و آرتان داشت دستشو از پشت می کشید دردش گرفت و بی اراده دنبال دستش کشیده شد ... نشست لب تخت دستاشو گذاشت روی صورتش و شونه هاش لرزید ... آرتان بی توجه به حال زار ترسا جفت دستاشو از روی صورتش برداشت و با خشونت کشید به سمت بالا ... ترسا مجبور شد بایسته ... این مرد رو دوست داشت ... با همه بدی هاش دوستش داشت ... با همه خشونت های ذاتیش ... با همه مغرور بازی هاش ... با همه بد خلقی هاش ... دوستش داشت و براش جون می داد اما طاقت خیانت رو نداشت ... نداشت ... نداشت ... از اینکه بدن شوهرش بوی عطر یه زن دیگه رو گرفته باشه حالت تهوع بهش دست می داد ... از وقتی از بیمارستان اومده بود نذاشته بود آرتان بهش دست بزنه ... تا وقتی دست و پاش تو گچ بود بهونه داشت و بعد از اون هم با قر ازش دوری کرده بود ... ولی مگه چقدر طاقت داشت؟ با داد آرتان از فکر خارج شد:

– این مسخره بازیا چیه ترسا؟!!!! هان؟!!!!! درخواست طلاق واسه من رد می کنی؟!!!!! احضاریه برای من می فرستی؟!!!! چه دردته لعنتی؟!!!

جوری شونه هاشو تکون داد که ترسا شسکتن شونه هاشو حتمی دونست، دردش گرفته بود اما بدتر از درد قلبش نبود ... هیچی نمی تونست بگه فقط گریه می کرد ... آرتان چرخوندش و هلش داد ... محکم خورد توی دیوار ... آرتان بی توجه بهش نزدیک شد ... دستاشو این طرف اون طرف سر ترسا روی دیوار گذاشت ... از چشماش خون می بارید ...

– دردت چیه؟!!! همین الان بگو ... شنیدی؟!!!!! لالا نشو ترسا ... اشک تمساح هم برای من نریز ... لعنتی درد چیه؟!!!! داری بیچاره م می کنی ...

جواب ترسا بازم هق هق بود ... عشق تو نگاشو نمی تونست تبدیل به نفرت بکنه ... برای همینم سعی می کرد به آرتان نگاه نکنه که آرتان پی به حالش نبره ... با داد بعدی آرتان حس کرد پرده گوشش لرزش پیدا کرده ...

– یه چیزی بگو ... اون زبون شش متریت چی شده؟!!! چرا نمی فهمی تو مادری؟!!! من به درک!!! به فکر بچه ات باش ... به فکر بچه ای که اگه بخوای به رفتارت ادامه بدی نمی ذارم دیگه رنگشو هم ببینی ...

ترسا شکست ... بازم شکست ... این روزا فقط با حرفای آرتان بیشتر خورد می شد ... نتونست جلوی نگاشو بگیره ... زل زد توی چشمای آرتان و خواست حرف بزنه اما هق هقش نذاشت ... خواست همه چیو بگه اما هق هق جلوشو گرفت ... آرتان چشمای سرخ ترساشو که دید دلش به درد اومد ... زا خودش بدش اومد ... زا اینکه هیچ وقت نمی تونست توی این شرایط با مهربونی ترساشو آروم کنه ... پر از نیاز شد ... ترسای معصومش بین دستاش می لرزید ... از همیشه خواستنی تر بود به چشم آرتان ... بدون آرایش ... بدون اینکه موهاشو حالت بده ... به یه دست لباس نخی ساده برای آرتان از همیشه پاک تر و معصوم تر و دوست داشتنی تر بود ... بی اراده شد ... دستشو گذاشت تخت سینه ترسا ... لباسشو چنگ زد و سرشو برد جلو ... ترسا نفس بریده چشماشو بست و لباس آرتان با خشونت مشغول عشق بازی با لباش شد ... هر دو غرق نیاز ... هر دو عاشق ... هر دو دلخور ... آرتان نفی زنون سرش رو عقب کشید و کنار گوش ترسا گفت:

– چه طور باید بهت ثابت کنم که دوستت دارم؟!!

ترسا باز هق زد و باز آرتان بوسیدش ... محکم ... قوی ... با عشق ... با همه عشقش ... با همه احساسش ... و ترسا اینو درک می کرد ... درک می کرد و بیشتر می خواست ... از خودش بدش می یومد که می ذاره لباس خائن آرتان ببوستش ... اما شوهرش بود ... بهش نیاز داشت ... دوست داشت مثل همیشه چنگ بندازه به لباس آرتان و بکشتش روی تخت خواب ... و بوسه خشن آرتان اینقدر با احساس بود که ترسا کم کم داشت وسوسه می شد که همین کار رو هم بکنه ... توی یه لحظه سر آرتان کنار رفت ... داغون بود ... برعکس ترسا رابطه نمی خواست ... فقط ترساشو می خواست ... همین و بس ... کلافه تر ... خشمگین تر ... داغون تر ... با چشمای سرخ سرخ مشتشو محکم کوبید بالای سر ترسا توی دیوار و عربده کشید:

– روانیم کردی! از فکر اینکه یه نفر دیگه اومده تو ذهنت دارم دیوونه می شم!!!! چه دلیلی جز این می تونه وجود داشته باشه؟!!!! من و تو که مشکلی نداشتیم ... چرا روزامون رو زهرمار کردی؟!!! چرا هر چی باهات خوبی می کنم چشاتو می بندی و فقط جفتک می ندازی؟!!!! چته ترسا؟!!!! د چته؟!!!!

نفس ترسا تو سینه اش گره خورده بود ... باورش نمی شد آرتان خیانت خودش رو نادیده بگیره و ترسا رو محکوم به خیانت بکنه ... احساسش پرید ... حس نیازش از یادش رفت ... حتی یادش رفت که کم مونده بود همه چیو بکوبه تو صورت آرتان ... پر از نفرت شد ... حرف زد اما حرفایی که هیچ کدوم حقیقت نداشتن ...

– ازت متنفرم ... ازت بیزارم ... ازت خسته شدم! می فهمی؟!!!! دیگه دوستت ندارم ... دیگه از لمست لذت نمی برم ... نمی خوام شوهرم باشی ... نمی خوام باهات باشم ... نمیخوام ... تو خائنی ... از اول بودی ... گمشو از اتاق من بیرون ... من فقط طلاق می خوام ... می فهمی؟ طلاق ... بچه م هم مال خودمه نمی ذارم زیر دست تو بزرگ بشه عوضی ....

آرتان خشک شد ... همه چی از ذهنش رفت ... جمله های ترسا با ولم ها مختلف توی ذهنش بازی میکردن ... اولی یمی رفت دومی می یومد ... دومی می رفت سومی می یومد ... باز اولی تکرار می شد و بعد آخری ... اینقدر رفتن و اومدن که حس کرد هر آن مغزش از هم می پاشه ... دستش رو روی شقیقه هاش گذاشت ... ترسا نفس نفس می زد و با خشم به آرتان خیره شده بود ... نفرت از چشماش زبونه می کشید و آرتان اینو دید ... زندگیش رو تموم شده فرض کرد و زد از اتاق بیرون ... نمی فهمید داره چی کار می کنه ... رفت به طرف در خونه ... بازش کرد و زد از خونه بیرون ... با آسانسور رفت توی پارکینگ ... سوار ماشین شد ... با سرعت از پارکینگ خارج شد ... پاشو روی گاز فشار داد ... فشار داد ... فشار داد ... دلش یه دویار می خواست ... کاش همون موقع که حرفای ترسا رو شنیده بود سرشو توی دیواری که ترسا بهش تکیه داده بود متلاشی کرده بود ... چه کرده بود که مستحق این نفرت بود ... چی کار کرده بود که ترساش ازش بیزار شده بود؟!!!! چی کار کرده بود؟!!!!! دوست داشت زار بزنه ... آسمون غرید و دونه های درشت بارون روی شیشه ماشینش سر خوردن ... بغض داشت خفه اش می کرد اما گریه کردن رو بلد نبود ... هیچ وقت تو زندگیش گریه نکرده بود ... حس کردم توانی توی پاهاش نیست ... ماشین رو کشید کنار ... توی یه خیابون خلوت بود ... آسمون می غرید و می بارید ... سرش رو گذاشت روی فرمون ... شونه هاش لرزیدن ... بدون اشک ....

یک هفته قبل ...

– استاد ببخشید ...

ویولت سعی کرد کاغذهای توی دستش رو مرتب کنه و چرخید و با دیدن اشکان گفت:

– بفرمایید ...

اشکان کنار به کنارش راه افتاد و گفت:

– می خوام باهاتون صحبت کنم ...

ویولت جدی شد و گفت:

– خوب توی اتاق صحبت می کنیم ... نکنه بازم در مورد قضیه ازدواج من و استاد کیاراد ...

اشکان هول شد و گفت:

– نه نه استاد ... کاملاً خصوصیه ... در مورد ... خوب نمی تونم اینجوری بگم ...

ویولت کلافه از کاغذهای بدباری که توی دستش بود گفت:

– باشه ... بیاین داخل اتاق ...

صدای اشکان باعث شد سر جاش بایسته ...

– نه استاد ... خواهشا جای دیگه ...

ویولت در اتاقش رو باز کرد و داخل شد ... جال خالی آراد رو که دید دلش گرفت ... طاقت نداشت روزایی که آراد کلاس نداشت وارد این اتاق بشه ... کاغذ ها رو روی میزش ریخت و با تعجب گفت:

– چرا؟!!!

– گفتم که خصوصیه استاد ... اصلا نمی خوام توی دانشگاه کسی متوجه بشه دارم باهاتون صحبت می کنم ...

– شما هم مثل خیلی دانشجوی دیگه ... عین این می مونه که صحبت درسی داشته باشی ... اصلا صبر کن ببینم ... گفتی حرف خصوصی داری؟!! خصوصی های زندگی تو چه ارتباطی با من داره؟!!!

اشکان به من من افتاد ...

– راستش ... در مورد ... من یه مشکلی برام پیش اومده ... شما خیلی با دانشجو ها صمیمی هستین ... یم دون میم تونین مشکلمو حل کنین ... می خوام درموردش باهاتون مشورت کنم ... اما اینجا نمی تونم ...

ویولت با کنجکاوی نشست پشت میزش و گفت:

– کنجکاوم کردی پسر ... بشین ببینم چی می خوای بگی ...

اشکان کلافه این پا اون پا کرد و گفت:

– ساتاد شما که دیگه اینجا کاری ندارین ... کلاستون تموم شده ... یعنی کلاسا کلا تموم شده ... الان فورجه امتاحاناست ... خواهش می کنم بیاین بریم توی کافی شاپی که دو تا خیابون بالاتره ... مهمون من یه قهوه بخوریم ... منم دردمو براتون بگم ...

بعد صداش بغض آلود شد و گفت:

– التماس می کنم استاد ... بدجور گیر افتادم ...

ویولت دلش لرزید ... طاقت دیدن ناراحتی کسی رو نداشت ... بی اراده از جا بلند شد و گفت:

– باشه پسر ... چه وضعی داری!!! بریم ببینم مشکل چیه ...

اشکان با خوشحالی گفت:

– استاد به خدا مدیونتون یه عمر ... پس من خودم می یام ... شما هم خودتون بیاین ... نمی خوام کسی متوجه بشه ... همین خیابون بالایی کافی شاپ کاکتوس ...

ویولت سری تکون داد و گفت:

– باشه می یام ...

اشکان به سرعت ازش فاصله گرفت و ویولت توی کارش موند ... یعنی چی شده بود؟!!! سریع موبایلش رو در آورد و شماره آراد رو گرفت ... می خواست قبلش به آراد بگه جریان از چه قراره ... اما هر چی شماره گرفت فایده ای نداشت ... در دسترس نبود ... یهو یادش افتاد آراد امروز می خواسته به یکی از کارگاه های فرش بافیشون سر بزنه ... اونجا هم چون توی زیر زمین بود آنتن نمی داد ... با خودش فکر کرد در اولین فرصت قضیه رو به آراد می گه ... الان مشکل اشکان که اینقدر بهم ریخته بودش براش مهم تر بود ... سوار ماشینش شد و به سرعت به سمت آدرسی که اشکان داده بود رفت ... پراید اشکان رو دم در کافی شاپ تشخیص داد و ماشینش رو پشت سر اون پارک کرد و پیاده شد ... دزدگیر رو زد و وارد کافی شاپ شد ...کافی شاپ خلوتی بود ... به جز دو تا دخترو یه دختر و پسر و اشکان کسی اونجا نبود ... ویولت به سرعت سمت اشکان ... اشکان از جا بلند شد و صندلی رو براش کنار کشید و با لبخند گفت:

– خیلی خوشحالم کردین استاد ... واقعا فکر نمی کردم قبول کنین ...

ویولت نشست و نگران گفت:

– یه اخلاق بدی دارم که شوهرم هم همیشه بهم گوشزدش می کنه ...اونم کنجکاویه ... از طرفی خیلی دوست دارم اگه کاری از دستم بر می یاد برای هر کسی که شده انجام بدم ... برای همینم اینجام ... پس زود تند سری بگو ببینم چه اتفاقی برای دانشجوی درس خونم افتاده؟

اشکان منو رو به سمت ویولت دراز کرد و گفت:

– شما اول سفارش بدین ...

ویولت منو رو با دست راست گرفت ، داد به دست چپش و گذاشت شرف دیگه میز و گفت:

– همون قهوه ... حرفتو بزن ...

اشکان من منی کرد و گفت:

– خوب راستش ...

سکوت کرد ... ویولت اینقدر نگاش کرد تا مجبور شد ادامه بده ...

– شما مسیحی هستین استاد ... درسته؟!

ویولت توی ذهنش مشغول پس و پیش کردن افکارش شد ... مسیحی بودن اون چه ربطی داشت به اشکان و مشکلش؟!!!

اشکان متوجه تعجب ویولت شد و گفت:

– خوب راستش استاد ... می خوام یه سوال ازتون بپرسم ... نیاز به پیش زمینه دارم ...

ویولت سعی کردم خونسرد باشه و گفت:

– فرض کن آره ...

– چطور تونستین با یه مرد مسلمون ازدواج کنین؟!

– چون طبق فتوای بعضی از مراجع تقلید ازدواج مرد مسلمون با زن غیر مسلمون اهل کتاب جایزه ...

اشکان با تعجب گفت:

– جدی؟!!!

و ویولت خونسرد گفت :

– بله ... حالا حرفتو بزن .. چون خیلی وقت ندارم ...

همون لحظه گارسون اومد و اشکان که خودش هم عجله داشت سفارش دو تا قهوه داد ... همزمان با موبایلش هم مشغول اس ام دادن بود .... ویولت کلافه گفت:

– آقای خسروی حرف می زنین یا نه؟!!

اشکان سریع سرشو بالا گرفت و گفت:

– استاد تا حالا به مسلمون شدن فکر نکردین؟!!! شما که همسرتون یه مسلمون دو آتیشه اشت و اینو از صحبتاشون سر کلاس می شه فهمید ... چططور راضی می شین که دینتون ...

ویولت با عصبانیت گفت:

– آقای خسروی این مسائل اصلا به شما مربوط نمی شه!!! منو کشوندی اینجا که این اراجیف رو بهم بگی؟!! همسر من با دید باز و عاقلانه منو انتخاب کرده ... نیازی هم به نصیحت های شما نداریم ... نه من و نه همسرم ...

اشکان عاجزانه گفت:

– استاد ... من که حرف بدی نزدم ... فقط گفتم اگه مسلمون بشین استاد رو خیلی خوشحال ....

ویولت از جا بلند شد و گفت:

– مثل اینکه این بیرون اومدن همه اش یه بازی بوده و شما هیچ حرفی نداشتی که بزنی ... فقط موندم اون همه اصرار و خواهش برای چی بود و چرا زندگی خصوصی من باید اینقدر برات اهمیت داشته باشه ... دیگه خوشم نمی یاد در این روابط چیزی بشنوم ... خداحافظ ...

به التماس های اشکان پشت سرش هیچ توجهی نکرد و از کافی شاپ زد بیرون ... دوباره شماره آراد رو گرفت ولی در دسترس نبود ... بیخیال سوار ماشینش شد ... فکرش سمت حرفای بی ربط اشکان دور می زد ... حس می کرد اشکان چیز دیگه ای می خواست بگه اما نتونست و بحث رو به این صورت پیچوند ... ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ... شب باید با آراد در این مورد صحبت می کرد ...

***

از کارگاه بیرون اومد و خسته راه افتاد سمت گالری ... باید چند تا سفارش به میثم می کرد ... میثم توی همین مدت کوتاه طوری خودشو نشون داده بود که آراد همه جوره روش حساب می کرد و گالری رو خیلی وقتا دستش می داد و دنبال کارای خودش می رفت ... تصمیم داشت زود بره خونه و مشغول طراحی سوال برای امتحانای ترم بشه ... از اونجایی که استاد سخت گیری بود می خواست سوالای حون داری هم طراحی کنه و نیاز به زمان داشت ... وارد گالری که شد طبق معمول میثم به پیشوازش اومد و جلوش خم و راست شد ... آراد صمیمانه دستی به کمر میثم زد و گفت:

– چه خبرا پسر؟!!

– سلامتی آقا ... دو تا مشتری داشتین که قیمت گرفتن و فرش رو هم پسندیدن ... اما گفتن وقتی خودتون بودین می یان که پولشو بدن و فرض رو ببرن ...

آراد با تعجب گفت:

– چه فرقی داره؟ خودت فاکتور می کردی دیگه ...

– گویا از مشتری های قدیمیتون بودن ... خواستن خودتون باشین ...

آراد سرشو تکون داد و گفت:

– حالا کم کم با تو هم آشنا می شن و خودت یه پا اوسا می شی ... نگرانش نباش ... از این به بعد هر وقت من نبودم و فرشی فروختی در ازای هر فرش حقوقت رو بیشتر می کنم ...

میثم بهت زده گفت:

– آقا!!! همین الان مزد من دو برابر مزد بقیه کارگراست ... فکر نکنین نمی دونم ... نیازی به این کارا نیست ...

آراد که هم خودش دوست داشت به اون خونواده کمک کنه و هم ویولت کلی بهش توصیه کرده بود لبخندی زد و گفت:

– تو به این کارا کاری نداشته باش ... تا وقتی صداقت داشته باشی جات روی تخم چشم منه و برات کم نمی ذارم ... انشالله خیلی زود توام مثل شاگرد قبلی خودت برای خودت مغازه می زنی و راه می افتی ... فقط باید وفادار باشی ...

میثم که هیچ وقت لطف های آراد رو فراموش نمی کرد باز تا کمر خم شد و گفت:

– رو چشمم آقا! هیچ وقت لطفای شما از یادم نمی ره ...

آراد هم باز دستی به کمرش زد و گفت:

– آقایی ... حالا بیا اینجا کارت دارم ...

رفت سمت فرشا و توضیحات لازم رو در مورد باری که قرار بود تا دو ساعت دیگه بیاد و محل قرار گرفتن فرش های جدید به میثم داد ...

بعد از پایان حرفاش گفت:

– کسی زنگ نزده؟

میثم یهو چیزی یادش افتاد پرید سمت میز آراد و گفت:

– زنگ که نه ... اما پیش پاتون یه نفر این بسته رو داد گفت بدم به شما و رفت ...

آراد با کنجکاوی نگاهی به پاکت انداخت و گفت:

– این چیه دیگه؟!

میثم شوه ای بالا انداخت و گفت:

– نمی دونم آقا ... فقط یارو پستچی نبود ... معلوم بود بسته رو همینجوری آورده ...

– نشناختیش؟!!

– نه ... یه پسره بود ... جوون بود تقریباً ...

آراد ابرویی بالا انداخت بسته رو دستش گرفت و گفت:

– اوکی .. من می رم دیگه ... خودت حواست به همه چی باشه ... کاری داشتی زنگ بزن روی موبایلم ... ساعت نه هم می تونی گالری رو ببندی و بری ... نذاری مثل دیشب ساعت ده ببندی ها!!!

میثم خندید و گفت:

– خوب مشتری توی مغازه بود ...

– حالا هر چی ... بیشتر از نه از خودت کار نکش ...

– چشم آقا ..

– چشمت بی بلا ... فعلا خداحافظ ...

میثم تا دم در بدرقه اش کرد و جواب خداحافظیشو داد .. آراد سوار ماشین شد و دوباره نگاهی به پاکت انداخت ... روش هیچی نوشته نشده بود ... جلوی میثم نمی خواست باز کنه اما حسابی کنجکاو بود ... پس همون جا توی ماشین گوشه پاکت رو پاره و بازش کرد ... سر و تهش که کرد چند تایی عکس از توی ریخت بیرون ... با دیدن عکسا ابروش پرید بالا تر ... عکسا رو برداشت و دقیق برانداز کرد ... یهو خنده اش گرفت ... همه شونو ریخت روی صندلی کناریش ، و همونطورکه می خندید راهنما زد و راه افتاد ...

****

ویولت هنوزم کلافه بود ... سر از کار اشکان در نمی اورد ... مشغول درست کردن شام برای آراد بود چون خودش اشتهایی به غذا نداشت ... اما حرفای اشکان عصبیش می کردن ... هر چی می خواست پازل در هم ریخته ذهنشو سامان ببخشه نمی شد که نمی شد ... با شنیدن صدای زنگ در هیجان زده رفت سمت در و بازش کرد ... آراد عادت داشت در پایین ساختمون رو خودش باز می کرد اما به در بالا که می رسید زنگ می زد ... هر دو با هم سلام کردن و خندیدن ... ویولت خودشو توی بغل آراد رها کرد و گفت:

– آراد جونم بیا به دادم برس که ویولتت از دست رفت ...

آراد یه کم خودشو کنار کشید و گفت:

– چی شده عزیز دلم؟!!!

ویولت کنار کشید و گفت:

– خسته ای عزیزم ... بیا تو لباست رو عوض کن یه آب به دست و صورتت بزن ... بیا تا برات بگم ...

آراد سرشو تکون داد و گفت:

– دو مین دیگه پیشتم ... به چه بویی هم راه انداختی!!!! تو با این دست پختمم آخر منو از ریخت می اندازی!!!

ویولت خندید و گفت:

– برو شیطونی نکن ...

آراد هم خندید، چشمکی به همسرش زد و راهی اتاق خواب شد ... هر چی یاد عکسا می افتاد خنده اش می گرفت ... کدوم ابلهی همچین کاری کرده بود؟!!! این رو باید حتما می فهمید ... در کیف سامسنوتش رو باز کرد و پاکت عکسا رو در اورد ... قبل از اومدن توی خونه گذاشته رودشون توی کیف ... می خواست به ویولت هم نشون بده و از اون بپرسه جریان چیه ... یه دست لباس راحتی پوشید و از اتاق خارج شد ... بعد از شستن دست و صورتش ، پاکت عکسا رو برداشت و رفت توی آشپزخونه ... ویولت مثل همیشه میز رو براش با سلیقه چیده بود ... به طرفش رفت گونه اش رو بوسید و گفت:

– کدبانوی خوشگل من ... خسته نباشی! کلاسات تموم شد ...

ویولت باز یاد اشکان افتاد ... آهی کشید و گفت:

– آره دیگه امروز آخریش بود ... باید بریم تو فکر طراحی سوال ...

آراد دستشو گرفت کشید و گفت:

– بشین ببینم ... مشکل چیه؟!!! تا اومدم یه چیزی گفتیا ....

ویولت سریع نشست کنار آراد و گفت:

– امروز یه اتفاقی برام افتاد آراد .... به نظرم مشکوک بود ... شایدم من الکی احساس کارآگاهی بهم دست داده ... قبلش کلی بهت زنگ زدم ولی فکر کنم توی کارگاه بودی چون در دسترس نبودی ...

آراد با کنجکاوی سرشو تکون داد و گفت:

– آره تو کارگاه بودم ... چی شده مگه؟!!! چه اتفاقی؟

ویولت سرشو خاروند و گفت:

– خسروی رو که می شناسی ... اشکان ...

رادارای آراد به کار افتاد ... ابروهاش ناخودآگاه بالا رفتن و گفت:

– آره می شناسم ... چی شده؟!!!

– امروز اومد پیش من و اصرار پشت اصرار که استاد من دارم بدبخت بیچاره یم شم باید با شما خصوصی حرف بزنم ... بهش گفتم بیاد تو اتاق ... اما زیر بار نرفت ... گفت باید بریم کافی شاپ حرف بزنیم و نمی خوام کسی بفهمه و ال می شم و بل می شم و خلاصه داشت اشکش در می یومد ... هم دلم براش سوخت هم کنجکاو شدم ببینم چه به روزش اومده بنده خدا اینه که تصمیم گرفتم باهاش برم ... همون موقع بهت زنگ زدم که نبودی ....

آراد که حسابی رفته بود توی فکر گفت:

– کجا نبودم؟!!!

– اِ ... در دسترس دیگه ...

– آهان ... خوب چی کارت داشت؟

ویولت از دیدن اخمای درهم آراد و قیافه پکرش نگران شد و گفت:

– کار بدی کردم آراد؟! نباید می رفتم؟!!!

آراد دست ویولت رو گرفت و گفت:

– ادامه بده تا برات بگم ...

ویولت اول کفگیر رو برداشت، برای آراد برنج کشید و گفت:

– بخور وسطش برات می گم ... سرد می شه ...

آراد بیخیال بشقاب رو پس زد و گفت:

– بگو فعلا ... فوقش گرمش می کنم دوباره ...

ویولت هم کفگیر رو سر جاش برگردوند و گفت:

– خلاصه هر کدوم با ماشین خودمون رفتیم کافی شاپ ... اونجا من هی عجله داشتم زودتر بیام خونه که شام تو دیر نشه ... اینم هی من من می کرد ... بعد که کلی اصرار کردم به من می گه شما که شوهرت مسلمونه چرا مسلمون نمی شی که خوشحالش کنی!!!!

آراد از جا پرید و گفت:

– چی؟!!!!

ویولت هم بلند شد و گفت:

– باور کن خودمم نفهمیدم چرا اینو گفت ... من هزار تا فکر پیش خودم کرده بودم!!! اما این یکی نوبر بود والا! بعد من بلند شدم کلی دری وری بارش کردم و اومدم خونه ... اما ذهنم خیلی مشغوله ... به جون وارنا که می خوام دنیا نباشه قضیه خیلی مشکوکه!

آراد رفت سمت اپن ... پاکت عکسا رو که گذاشته بود لب اپن رو برداشت و گرفت سمت ویولت ... در همون حالت با قیافه ای خشن گفت:

– آره خیلی ... باید سر در بیاریم از این ماجرا ... تازه این عکسا رو ببینی برات جالب تر و مشکوک تر هم می شه ...

ویولت با کنجکاوی پاکت رو گرفت و عکسا رو بیرون کشید ... با دیدن خودش و اشکان سر میز کافی شاپ رنگش پرید ... سر در نمی آورد ... همه عکسا توی حالتایی بود که یا اون داشت به اشکان لبخند میزد یا اشکان به اون ... عکسا رو فرستاده بودن برای آراد!!! با چشمای گرد شده نگاه به آراد کرد و گفت:

– این ... این یعنی چی؟!!!

آراد که قیافه ترسون ویولت رو دید سعی کرد لبخند بزنه ... جلو اومد ... عکسا رو از بین دستای لرزونش بیرون کشید گذاشت لب اپن ... صورتشو بین دستاش قاب گرفت و گفت:

– یعنی یه بازی مسخره! تو چرا ترسیدی نفسم ... من بدون اینکه خبر داشته باشم اشکان امروز اومده پیش تو و ازت خواسه برین بیرون با دیدن این عکسا فقط خندیدم ... خیلی خوب فهمیدم همه اش یه دسیسه است ... یه راست اومدم خونه از خودت بپرسم جریان چیه که تو زودتر گفتی ... من به تو ایمان دارم ویولت ... یه درصد هم شک نکردم ... اشکان دانشجوی توئه ... دانشجوی منم هست ... می شناسمش ... با منم خیلی صمیمیه ... حتی یه بار دعوتم کرده برم خونه شون ... پس طبیعیه که با تو هم احساس صمیمت می کنه ... بعدم تو سری قبل خودت برام تعریف کردیکه جریان ازدواجمون رو براش گفتی ... برای چی باید به زنم شک کنم وقتی جز وفاداری هیچی ازش ندیدم ...

خم شد روی لبای ویولت رو که یه لبخند خوشگل نشسته بود رو بوسید و گفت:

– ولی الان حرف سر اینا نیست ... حرف سر اینه که یه نفر می خواد بین من و تو رو خراب کنه ... مظنون اول هم اشکانه ... از اون حرفای بی ربطش معلومه ...

ویولت با ترس گفت:

– یعنی چی آراد؟!!! نکنه دو روز دیگه مدرک بدتر بیارن ...

آراد با خنده ویولت رو کشید توی بغلش و گفت:

– مدرک بدتر دیگه چیه؟!!! الان وقتی اینا رو دیدم هر دو به این نتیجه رسیدیم که می خوان باهامون بازی کنن ... پس هر چیزی که به دست تو برسه و هر چیزی که به دست من برسه مبنی بر خراب کردن اون یکی می فهمیم که جز نقشه همون افراد یا فردیه که هنوز دقیق نمی دونیم کیه ... ما به هم شک نمی کنیم ... مگه نه؟!!!

ویولت چنگ انداخت به پیرهن آراد و سریع گفت:

– معلومه که نمی کنیم ...

– خوب پس ... بهتره من و توام وارد بازی بشیم ...

ویولت خودشو کشید کنار ... با تعجب به آراد خیره شد و گفت:

– چه جوری؟!!

– باید طوری نشون بدیم که رابطه مو نداره شکر آب می شه ... البته نه جلوی همه ... و نه به صورت محسوس ... دیگه با هم نمی ریم و بیایم ... جلوی دانشجوها با هم گرم نمی گیریم ... خیلی سرد با هم حرف می زنیم ... باشه؟!

– بعد چی می شه؟!!

– می خوام ببینم نقشه بعدیشون چیه ... اونا می خوان به من و تو رکب بزنن ... چرا ما بهشون رکب نزنیم؟

ویولت خنده اش گرفت ... از ته دل و با همه وجودآراد رو بغل کرد و گفت:

– آراد بهت افتخار می کنم ... هر کس دیگه ای جای تو بود به من شک می کرد ...

– عزیزم ... من باید به تو افتخار کنم ... تو خیلی زود جریان رو برای من تعریف کردی ... من و تو چیزی نداریم از هم پنهان کنیم ... بعدش هم من تو رو سپردم به خدا ... خدا از شر هر چیزی حفظت می کنه ... تو رو از خود خدا گرفتم ... تو پاداش منی ... یه معجزه ای برای من ... کسی که نمازاشو خالص تر از منی که این همه ساله مسلمونم می خونه و به خدا و پیغمبر با همه وجودش ایمان داره محاله خیانت کنه ویولتم ... کسی که هر بار می خواد بهم بگه دوستم داره بازم مثل روزای اول صداش می لرزه، اشک تو چشماش حلقه می زنه و منو دیوونه می کنه مگه خیانت کردن رو بلده؟!!! آخه مگه دیوانه ام که به تو شک کنم؟!!!

ویولت خودشو بیشتر توی بغل آراد جا کرد و از ته دلش گفت:

– خیلی دوستت دارم ...

و سریع جواب شنید:

– منم خیلی دوستت دارم خانومم ...

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید ... سریع پاکش کرد ... خودشو کنار کشید ... سعی کرد بخنده و گفت:

– فعلاً شام بخوریم ...

آراد هم با خنده نشست سر میز و گفت:

– دلم می سوزه برای اون بندگان خدایی که فکر می کنن تو خونه ما الان جنگ جهانی سوم برپاست! خبر ندارن نشستم دست پخت خانوممو می خورم عشق می کنم ...

ویولت هم خندید ... هر دو بعد از بسم الله مشغول خوردن شدن اما توی فکرای خودشون غوطه می زدن ... این قضیه چیزی نبود که بشه با شوخی و خنده از کنارش گذشت ... کسی تصمیم داشت زندگی اونا رو با بد جلوه دادن

ویولت خراب کنه ... و این یعنی اوج رذالت!!! درد توی سر ویولت پیچید ... قاشق از دستش افتاد ... نگاه آراد بالا اومد و با دیدن ویولت که سرش رو چسبیده بود از جا پرید و هجوم برد به سمتش ... صحنه اون روز توی دفترش پیش چشمش رقصید ... به خودش لعنت فرستاد که چرا یادش رفته بود ویولت رو ببره دکتر ... خواست دستای ویولت رو بگیره که ویولت از جا بلند شد ... خونه دور سرش می چرخید ... می دونست که به زودی خون از بینیش فواره می زنه بیرون ... ترسید ... نه برای خودش ... برای آرادش ترسید و به سرعت دوید سمت دستشویی ... توی راه نزدیک بود بیفته اما جلوی خودش رو گرفت و پرید توی دستشویی ... قبل از اینکه آراد فرصت کنه وارد دستشویی بشه در دستشویی رو بست و قفلش کرد ... خون ریخت ... سرش رو خم کرد توی دستشویی ... اشک از چشماش می ریخت و خون از بینیش ... مغزش داشت متلاشی می شد ...

– ویولت ... ویولت ...

دستش رو گرفته بود زیر دماغش و هیچی نمی تونست بگه ... آراد با وحشت باز توی در کوبید و گفت:

– د لامصب این درو باز کن ...

نمی خواست باز کنه ... نمی خواست آراد توی اون وضعیت ببینتش ... نمی خواست ...

– ویولت ... تو رو به اما علی باز کن درو ... ویولت ....

داشت التماس می کرد ... دل ویولت لرزید ... چاره ای نبود باید درو باز می کرد وگرنه آراد درو از جا می کند ... بغض به گلوش چنگ می انداخت ... بدون اینکه سرشو از دستشویی اونور تر ببره که خون همه جا رو نجس کنه دستشو دراز کرد و کلید رو توی قفل چرخوند ... بلافاصله آراد در رو باز کرد و پرید تو ... ویولت سرشو خم کرده بود و موهاش دور تا دور صورتش رو پوشونده بودن ... آراد با دیدن وضعیت ویولت روانی شد ... محکم کوبید توی پیشونیش و داد زد:

– ببین!!!! ببین وضعتو!!!! مگه نگفتم بیا بریم دکتر؟!!! چت شده آخه تو؟!! چرا حرف گوش نمی دی ...

خونش کم شده بود ... سر دردش هم بهتر شده بود ... دست انداخت یقه آراد رو چنگ زد، چند برگ دستمال توالت با دست دیگه اش جدا کرد و گذاشتشون روی بینیش ... سرشو بالا گرفت و گفت:

– عزیزم ...

آراد پرید وسط حرفش:

– عزیزم و مرض ... بدو آماده شو ... سریع ...

ویولت بغض کرد ... جرئت نداشت حقیقت رو برای آراد بگه ... خودش می دونست قضیه چیه ... دکتر رفته بود ... آزمایش داده بود ... شنیده بود ... حقیقت رو شنیده بود ... اشک ریخته بود ... زار زده بود ... اما توکل کرده بود به خدا ... راضی بود به رضای خدا ... خدا خواسته بود ... پس کاری نمی تونست بکنه ... اما حالا باید به آراد چی می گفت؟!!! آرادش طاقت شنیدن حقیقت رو داشت؟!!! دست آراد بازوشو چنگ زد و کشون کشون بردش سمت اتاق خوابشون و همینطور که دور خودش می چرخید داد کشید:

– کو ... کو این مانتوت کو؟!!!

دلش پر از بغض بود به خاطر آرادش ... اگه می رفت آراد طاقت می آورد؟ آرادی که با دیدن خونریزی ویولت اینقدر وحشت کرده بود با اصل حقیقت چطور برخورد میکرد؟! بهتر بود خودش براش توضیح بده یا باید می بردش پیش پزشک معالجش؟!!! ترجیح داد خودش همه چیزو بگه ... هرچند تلخ ... هرچند گزنده ... حق آراد بود که بدونه ...

با صدای تحلیل رفته اش نالید:

– بشین آراد ... می ریم ... قول می دم همین امروز بریم... اما قبلش حرفای منو هم گوش کن ...

آراد کلافه باز چرخ زد ... مانتوی ویولت رو آویزون به چوب لباسی دید ... هجوم برد سمتش و گفت:

– نمی شینم ... به حرفات هم دیگه گوش نمیکنم ... حرف باشه بعد از دکتر ... پاشو ببینم ...

سعی داشت به زور ویولت رو بلند کنه و مانتو رو بهش بپوشونه ... ویولت مانتو رو از دست آراد چنگ زد و گفت:

– عزیزم ...

آراد که داشت دیوونه می شد با بغضی که توی گلوش داشت بیچاره اش می کرد داد کشید:

– هیچی نگو!!!! تو رو به ابولفضل بپوش این مانتو رو ویولت ...

ویولت به گریه افتاد ... آرادش ندونسته داشت از دست می رفت! رنگ به صورت نداشت ... اشک چشماشو لبریز کرده بود و صداش می لرزید درست مثل قلب ویولت ... بی اختیار گفت:

– آراد من دکتر رفتم ...

دستای آراد شل شد ... با بهت به ویولت نگاه کرد ... خوب دکتر رفته بود! این که بد نبود ... پس چرا داشت گریه می کرد؟!! چرا حالش خراب بود؟!! چرا چشماش ترسیده بودن؟ پاهاش سست شدن و نشست لب تخت .. حتی نمی تونست بپرسه خوب چی شد؟!! فقط نگاه به ویولت می کرد و با چشماش التماس می کرد ویولت بگه که همه فکراش اشتباهه ... ویولت به هق هق افتاد و گفت:

– آراد ... شنیدنش اولش برای منم سخت بود ... نخواستم با تو برم چون تحمل دونستنش بدون تو برام راحت تر بود ... اگه تو بودی سخت می شد ... خیلی سخت ... وقتی هم آزامایش دادم و جوابشو از دکتر شنیدم ... فقط یه آرزو کردم ... البته بعدش پشیمون شدم .. هر چند که خودخواهیه ...

وسط گریه هاش خندید و گفت:

– کاش اون روز ... اون روز توی هالیفاکس نذاشته بودم بفهمی من بیدارم ... و نذاشته بودم بفهمی منم دوستت دارم ... و این عشق همونجا دفن می شد ... کاش وارد زندگیت نشده بودم و الان به خاطر من و وجود ناچیزم، نمی خواستی غصه بخوری ... اما کاریه که شده ... سرنوشتمون این بوده آراد ... من خیلی هم پشیمونم از آرزوم ... چون خیلی خوشحالم که تو رو داشتم ... حتی واسه یه مدت کوتاه ...

بغض توی گلوی آراد چرخ می زد و راه گلوش رو بسته بود ... ویولت می گفت « کاش وارد زندگیت نشده بودم و الان به خاطر من و وجود ناچیزم، نمی خواستی غصه بخوری» آراد میخواست داد بزنه «خفه شو» اما راه گلوش بسته بود ... ویولت می گفت « خیلی خوشحالم که تو رو داشتم ... حتی واسه یه مدت کوتاه ...» آراد میخواست سر به دیوار بکوبه و عربده بزنه «ببند دهنتو» اما هیچ نیرویی توی بدن سستش نمونده بود ... ویولت که سکوت و رنگ پریده آراد رو دید خودشو انداخت توی بغلش و زار زد:

– الهی من نباشم تو رو به این روز ببینم ... آراد تو رو خدا با خودت اینجوری نکن ... یه چیزی بگو ...

وقتی آراد با هزار زور و بدبختی دهن باز کرد ویولت صداشو نشناخت ... انگار صدای یه نفر دیگه رو قرض کرده بود تا فقط بتونه اینو بپرسه ...

– دکتر چی گفت؟!!!

ویولت سرشو بالا نگرفت ... نمی تونست غم آراد رو ببینه ... مچاله شدن آراد رو ببینه ... خوشحال بود که این درد توی وجود خودشه ... خوب یادش بود روزی که داشت آراد رو از دست می داد چه به روزش اومد ... حالا خوشحال بود که قرار نیست باز این درد رو بکشه ... اما ناراحت بود که همون روزا رو اینبار آراد باید پشت سر بذاره ... نالید:

– دکتر گفت درست وسط مغز یه تومور کوچولو جا خوش کرده ... خیلی وقته ... اما تازه خودشو نشون داده ... می دونی که تومور چیه آراد ... به خدا نمی خوام اینا رو بگم ... به خدا از مرگ نمی ترسم ... اما از تنهایی تو وحشت دارم .. از غصه خوردن تو وحشت دارم ... از اینکه خودتو ببازی وحشت دارم ... دوست دارم حریصانه به تو و نزدگی با تو بچسبم ... اما خود خدا برام دعوتنامه فرستاده ... چه کنم آراد؟!!! دست من نیست عزیزم ... تو رو خدا توام قوی باش ... بذار این روزای آخر ...

ویولت پرت شد کنار چون آراد با خشم از جا بلند شده بود ... با بهت به آراد نگاه کرد ... فکش منقبض شده بود ولی چونه اش می لرزید ... چشماش از همیشه تیره تر و پوستش رنگ پریده بود ... دستشو دراز کرد و ویولت بدون اینکه بدونه قصدش چیه دستشو توی دست آراد گذاشت ... آراد با خشونت کشیدش توی بغلش و دم گوشش گفت:

– اگه تو منو از خدا پس گرفتی ... منم تو رو از خدا پس می گیرم ... شک نکن ... حالا حاضر شو بریم ...

ویولت با بهت کنار کشید و گفت:

– آراد ....

آراد بدون اینکه نگاش کنه خم شد ... مانتویی که روی زمین افتاده بود رو برداشت ...گرفت جلوی ویولت و گفت:

– نا امیدی توی دین ما جر بدترین گناهاست ... یادت که نرفته! بپوش بریم ...

ویولت مانتو رو گرفت... بدونش هنوزم داشت می لرزید ... انتظار هر برخوردی رو از آراد داشت جز این ... فکر می کرد الان تا دو روز باید اشکای آراد رو پاک کنه ... اما این قدرت توی آراد ، این امید، چیزی جز ایمان قویش هم می تونست باشه؟!!! دلش لرزید ... چرا که نه؟!!!اون باید از خدا طلب می کرد و راه رو پیش می رفت ... تا آخر .. اگه خدا یم خواست توی این دنیا می موند ... اگه هم نمی خواست خوب نخواسته بود ... به صلاح نبوده ... پس باید می رفت ... لبخند نشست کنج لبش ...

آراد هم با قلب مچاله اش لبخند زد و گفت:

–تو ماشین منتظرتم ...

دیگه نایستاد جواب ویولت رو بشنوه ... به سرعت از خونه خارج شد ... داشت فرو می پاشید ... اما دلش به اون بالایی خوش بود ... حالا وقتش بود که جوابشو بده و بهش ایمان داشت ...

****

دکتر با اخم به ویولت توپید:

– دختر تو اصلا گذاشتی حرف کامل از دهن من در بیاد که پا شدی رفتی؟!!! شماره و آدرس هم که تو پرونده ات ثبت نشده بود ... من چطور باید خبرت می کردم بیای بقیه اش رو بشنوی؟!!! رفتی نشتی تو خونه زانوی غم بغل کردی تا بمیری؟!!!

ویولت و آراد با تعجب به دکتر خیره مونده بودن و آراد با ملامیت اما جدیت گفت:

– دکتر ...

دکتر باز توپید:

– تو شوهرشی؟!!!

– بله ...

– امشب با کمربند بگیر سیاه و کبودش کن ...

نوع حرف زدن دکتر توی قلب آراد چراغ امید رو روشن تر کرد ... دو حالت داشت ... یا می خواست بیمارش خودش رو نبازه ... یا اینکه واقعا چیز جدی نبوده!!! آراد با همه وجدش از خدا خواست که مورد دوم درست باشه ... دهن باز کرد و گفت:

– جریان چیه دکتر؟!!

دکتر دستاشو به هم سابید ... چپ چپی به ویولت نگاه کرد و گفت:

– می تونم باهاتون تخصصی صحبت کنم؟!! آخه اونطور که خانومتون اون روز برای من گفت هر دو تحصیلکرده هستین ...

آراد سرشو تکون داد و گفت:

– حتماً می خوام هر چی که هست رو بدونم ...

– ببین پسرم ... توی مغز خانوم شما یه تومور هست ... شاید برات سوال ایجاد بشه که تومور چه جوری شکل می گیره ... ساده برات می گم ... وقتی سلول های قدیمی و پیر مغز نابود می شن سلول های جدید به جاش شکل می گیره و این روند به شکل سالم ادامه پیدا می کنه ... اما گاهی اوقات بدون اینکه سلولی از بین بره سلول های جدید ایجاد می شه ... نپرس چرا ... چون پزشکی هم هنوز نتونسته ثابت بکنه که چه دلیلی هست و چه اتفاقی می افته که این بلا سر یه نفر می یاد ... سلول ها زیاد می شن و یه توده درست میکنن که ما بهش می گیم تومور اولیه ... گاها

توده های سرطانی به بقیه جاهای بدن هم نفوذ می کنن و باعث سرطان کبد و روده و سینه و ... می شن. بهشون می گیم تومور مغزی متاستیک ... اما این نوع توموری که تو مغز خانوم شماست از اون نوع نیست ... یه تومور مغزی اولیه است که خوش خیم و درجه یکه ... آخه تومور های مغزی درجه بندی می شن ... درجه یک ها خوش خیم هستن و به بقیه جاها هم سرایت نمی کنن ... درجه دو و سه و چهار هر سه بدخیم هستن ... اما دو کمتر از سه و سه کمتر از چهار خطرناکن ... رشد سریعی دارن و ممکنه به بقیه بافت ها هم سرایت کنن و آسیب بزنن ... بگذریم ... در هر صورت تومور خانوم شما خدا رو شکر خوش خیمه ... با یک جراحی نه چندان ساده می شه اون رو برداشت ... اما یه چیز نباید از یادتون بره ... تومور داخل مغزه و مغز حساس ترین جای بدن ... هیچ قولی نمی شه در این مورد داد که آسیبی وارد نشه ... اما احتمال کمی داره ... توی بیمارستان آراد تیمی از بهترین پزشکا جمع شدن که اکثرشون بورد تخصصی آمریکا هستن ... پنج پزشک که با هم این نوع عمل ها رو انجام می دن و تو کارشون بی نظیرن ... سخت ترین عمل های ایران رو اونا انجام دادن ... براتون معرفی نامه ای می نویسم که برین سراغشون ... خیلی زود باید اقدام کنین ... چون تعلل کردن توی این عمل علائم دیگه رو ظاهر می کنه مثل خطای حافظه و ضعف اعصاب و ضعف دست و پا و خیلی چیزای دیگه و هر آن ممکنه درجه تومور بره بالاتر و خطرناک تر بشه ...

آراد نفس بریده گفت:

– دکتر ... اگه لازمه من می تونم خانومم رو به هر کشور دیگه ای ...

دکتر سریع گفت:

– عجله نکن جوون ... اجازه بده این گروه منحصر به فرد ایرانی اول از همه خانومت رو معاینه کنن ... ببین نظر اونا چیه ... بعدش اگه صلاح دونستن می تونی این کار رو هم بکنی ...

آراد آب دهنش رو قورت داد ... برگه معرفی نامه اورژانسی رو از دکتر گرفت و زیر بازوی ویولت رو که از شدت امید و همچنین ترس وا رفته بود گرفت و از جا کندش ... نباید خودش رو می باخت باید به ویولتش کمک می کرد که روی پا بایسته و هر دو به کمک هم این معضل رو پشت سر هم بذارن ... اولین شکرش رو به جا آورد ... سرش رو بالا گرفت و توی دلش گفت:

– شکرت خدا که خوش خیمه ... بقیه اش هم پای خودت ...

مطب دکتر جمشیدی حسابی شلوغ بود ... اما به محض دیدن معرفی نامه ویولت و تماسی که خود دکتر ویولت با دکتر جمشیدی گرفته بود خیلی زود به حضور پذیرفتش ... با رویی خوش ازش استقبال کرد و با خنده سعی کرد کمی از حال و هوای بیماری دورش کنه ... اما استرس ویولت و آراد چیزی نبود که به این راحتی ها از بین بره ... دکتر بعد از چک کردن ام آر ای و سی تی اسکن ویولت دستور یه نوع جدیدش رو همراه با تزریق حاج توی رگ

های خونیش صادر کرد (مایع رنگی که باعث می شه بافت های مغز و به خصوص تومور دقیق تر دیده بشه) همه کار ها با توجه به شرایط ویولت اورژانسی و به سرعت انجام می شد ... همون روز ام آر آی و سی تی اسکن جدید ویولت اماده شد و دکتر جمشیدی همراه با تیم مخصوصش توی همون بیمارستان خصوصی آراد عکس ها رو بررسی کردن و تصمیم به جراحی گرفتن ...

آراد باز هم اصرار به خارج کردن ویولت داشت ... اما دکتر جمشیدی خیلی راحت تونست قانعش کنه که بهترین پزشکان دنیا رو در اختیار داره وچیزی برای ویولت کم نمی ذارن ... آراد ترسیده بود ... ترسیده بود از اینکه ویولتش بره و برنگرده ... از فکر اینکه لحظه ای ویولت رو کنارش نداشته باشه نابود می شد ... خونواده ویولت خبردار شدن ... خونواده آراد هم اومدن ... همه گریه می کردن و تشرهای آراد هم کارساز نبود ... نیم خواست با اشک هاشون روحیه نابود شده ویولت رو نابود تر کنن ... اما کسی توجهی نمی کرد ... آرسن زار می زد و حاضر به ملاقات با ویولت نبود ... یاد شیواش افتاده بود و غم از دست دادنش ... نمی خواست خواهر کوچولوش به این زودی پر پر بشه ... آراد اما لبخند می زد ... ویولت لباس بیمارستان به تن کرد و بستری شد ... به جز مواقعی که وارد اتاق های پر از اشعه می شد وقت های دیگه آراد از کنارش جم نمی خورد و اگه اجازه می داد جلوی اشعه ایکس هم می ایستاد و براش مهم نبود ... قضیه عکس و دسیسه و همه چی از یادشون رفته بود ... حالا همه دستا بالا بود و دعا می کردن برای بهبود ویولت ... توسکا و آرشاویر و طناز و احسان و آرتان و ترسا و نیما هم اومده بودن ... همه درگیر مشکلات خودشون اما غم زده برای مشکل دوستاشون ... اونجا بود که همه شون توی دل دعا کردن کاش به جون نگیره!!! قرار بود هفته بعد ویولت عمل بشه ... اما کل اون هفته رو باید توی بیمارستان می موند ... شب که شد همه رفته بود ... فقط ویولت بود و آراد ... دست آراد رو گرفت به لبش چسبوند و گفت:

– می دونستی من حسود هم هستم...

آراد تلخ خندید و گفت:

– بله ... چند مورد ناب ازتون دیدم تا حالا ...

ویولت هم خندید و گفت:

– اینقدر حسودم که یمخوام مثل تو اتاق عمل و آی سیو رو تجربه کنم ... از تو مغز تو لخته خون کشیدن بیرون ... از مغز من آت و آشغال و سلول پکیده ...

آراد با اینکه سعی می کرد خودشو کنترل کنه اما با صدای لرزونش گفت:

– پس حسود بمون و مثل من سالم بیا از اون اتاق بیرون ...

– سالم که می یام! کار دارم حالا حالا ها باهات ... اما تصمیم دارم یک سالی لالا کنم ... تو شش ماه خوابیدی من می خوام تلافی کنم ...

داد آراد در اومد:

– بیخود! روانی! همون فردای عمل بهوش می یای بهم میخندی فهمیدی ... من یه روز چشمای تو رو نبینم نابودم ...

ویولت با چشماش ناز کرد و گفت:

– بذار دلت برام تنگ شه ...

آراد سر گذاشت روی دست ویولت و نالید:

– دوست داری هر و هر شب یه دیوونه بی آزار رو ببینی که می یاد توی اتاقت ... زار می زنه ... التماس می کنه ... ضجه می زنه و بعد پشت در اتاقت از حال می ره؟ دوست داری اون مرده مترحک رو هر لحظه ببینی؟!! بدت نمی یاد تصورت از آرادت خراب بشه؟! یه آراد با یه عالمه ریش و موهای بلند و کثیف و نامرتب؟ آره ... دوست داری؟! دوست داری کمر خم شدمو ببینی؟ دوست داری نابودیمو ببینی؟

با بغض آراد ویولت هم بغض کرد ... چنگ زد توی موهای کوتاه آرادش و گفت:

– من غلط بکنم... من بیجا بکنم عشق من ... قول می دم ... با همه وجودم و با همه توانم قول می دم زود بهوش بیام ... اون خدایی که اون بالاست خودش هم خوب میدونه دخترا خیلی جون سخت تر از پسرا هستن ... من به خاطر تو ... به خاطر عشق تو بر می گردم ...

آراد دیگه نتونست بمونه ... بغض داشت نابودش می کرد و باید تخلیه می شد ... از جا بلند شد و به سرعت زد از اتاق بیرون ...

***

یه هفته سپری شد ... همه به ملاقات ویولت اومده بودن ... البته به غیر از شب اول دوستاشون دیگه سر نزده بودن وویولت هم اینقدر حالش خراب بود که متوجه غیبتشون نشده بود ... اما آرسن پایه ثابت ملاقات های ویولت بود و هر بار سعی می کرد با خوشمزگی هاش ویولت رو بخندونه ... خیلی روی خودش کار کرده بود گریه نکنه و اشک هاشو برای خلوت خودش نگه داشته بود ... وارنا داشت از فرانسه همراه ماریا و بچه شون می یومد ... ماریا از بیمارستان جنب نمی خورد و فقط یکشنبه ها برای دعا به کلیسا می رفت ... الکس دائم در رفت و اومد بود ... حاج

خانوم توی خونه اش هر روز سفره و ختم داشت ... آراگل هم یا بیمارستان بود یا کمک مامانش ... شب آخر همه جمع شده بودن ... می دونستن ویولت ساعت هفت صبح به اتاق عمل می ره و از شب با هزار زور و بدبختی اونجا جمع شده بودن ... شاید قرار بود دیگه ویولت رو نبینن ... همین چشماش همه شون رو خیس می کرد ... ویولت سعی می کرد شاد باشه ... میخواست اگه مرد همه قیافه خندونش رو به یاد داشته باشن ... یاد حرف پیرزن اتاق بغلی افتاد ... با دیدن ویولت ... با دیدن خلوص و وسواسش توی نماز خوندنش و احترامی که مادر شوهر و بزرگتراش می ذاشت ... اینکه خودشو موظف می دونست هر روز به اون زن پیر و تنها سر بزنه و از کمپوت های خودش و گل هاش براش ببره فهمیده بود یه فرشته مهربون روی تخت بیماری افتاده ... لبخند زده بود و گفته بود:

– گلچین روزگارعجب خوش سلیقه است، می چیند آن گلی که به عالم نمونه است. هر گل که بیشتر به چمن می دهد صفا، گلچین روزگار امانشـمیدهد.

ویولت لبخند زده بود ... خودش رو گل نمونه نمی دونست ...اما اون لحظه دلش لرزیده بود ...

دکتر آراد رو احضار کرد و آراد سریع توی اتاقش رفت ... با دیدن سه دکتری که اونجا مشغول نوشیدن قهوه بودن ترسید ... چی می خواستن بهش بگن ... با روی باز دعوتش کردن که کنارشون بشینه و براش قهوه ریختن ... اینقدر توی نگاه آراد نگرانی بیداد می کرد که دل دکتر به حالش سوخت ...

دستی روی پاش زد و گفت:

– خوب جوون ... چطوری؟!!

لبخند آراد تلخ تر از زهر بود:

– بهم می یاد خوب باشم؟ پاره تنم روی تخت بیمارستان افتاده و ....

بغض به گلوش چنگ انداخت ... دکتر سر شونه اش زد و گفت:

– در این که تو عاشق و دیوونه زنتی شکی نیست ... از این حالت و اینکه این چند وقت مثل پروانه دورش چرخیدی کاملاً مشخص بود ... ولت می کردم باهاش می خوابیدی روی تخت از جفتتون ام آر آی می گرفتیم ...

همه دکترا خندیدن و لبهای آراد هم به لبخند محوی باز شد ... دکتر راست می گفت! همینم بود!

– اما جوون ... چیزایی هست که شنیدنش برای تو از همه سخت تره ... اما از همه هم محق تر هستی برای دونستنشون ...

آراد رنگ باخت ... اما امیدش سر جاش بود ... زل زد به دهن دکتر ...

– این عمل مستقیم روی مغز انجام می شه ... در این که تومور مغز خاوم شما خوش خیمه و به بافت های کناری آسیبی نزده شکی نیست ... اما معلوم نیست هنگام برداشتنش بازم به بافت های کناری آسیبی وارد نشه! عمل فوق حساسیه ... بعد از عمل ممکنه هر اتفاقی بیفته که من وظیفه دارم همه شو برات بگم ... احتمال فلج شدن نصف بدنش هست ... احتمال کم شدن یا از دست رفتن بینائیش هست ... احتمال از دست دادن حافظه اش هست ... احتمال کم شدن هوشش هست ... و علاوه بر اون ممکنه مغزش بعد از برداشتن این زائده توش حفره ایجاد بشه ... که توی اون حفره به مرور زمان مایعی جمع می شه که کشنده است ... پس ممکنه مجبور بشیم لوله ای داخل مغزش قرار بدیم که اون لوله مستقیم یا وارد قلب می شه یا شکم و مایع رو تخلیه می کنه ... که چه وارد قلب بشه و چه شکم اون قسمت باید بریده بشه و بخیه می خوره و جاش می مونه ... اینا مهم نیست ... اما تا مدت ها نمی تونه باردار بشه ... شاید ده سال دیگه ... بعدش هم باید زیر نظر جراحش باشه ... برای جلوگیری از متورم شدن مغزش هم باید کورتون مصرف کنه ... هر شب ... وگرنه دچار درد می شه ... البته اینایی که دارم برات می گم همه اش احتماله ... شاید هیچ اتفاقی هم نیفته و خانومت مثل روز اولش بشه!

دست و پای آراد می لرزید ... به تبع صداش هم می لرزید ... قلبش دیگه از لرزش گذشته داشت می ترکید ...

– آقای دکتر ... هیچی اینا برام مهم نیست ... فقط زنده بیاد بیرون ...

هر سه لبخند زدن و دکتر دیگه که مسن تر بود گفت:

– ما همه سعیمون رو می کنیم پسر ... اصولا این عمل همیشه با موفقیت همراه بوده ... اما باید خوست خدا رو هم در نظر داشته باشی ...

آراد توی دلش گفت:

– شما همه تون وسیله این ... خواست خدا مقدم به همه شماست ...

دکتر جمشیدی باز گفت:

– و یه چیز دیگه ...

آراد نالید:

– دیگه چیه؟

– موهای خانومت باید همه اش تراشیده بشه ... گفتم شاید دوست داشته باشی خودت این کار رو بکنی ... اگه هم دلت نمی یاد که فردا تیم جراحی قبل از عمل آماده اش می کنن ...

آراد سرشو بین دستاش فشرد ... دیگه طاقت نیاورد و اشک از چشماش ریخت ... اینهمه عذاب برای ویولتش زیاد بود ... خیلی زیاد ... یادش اومد به حرفای ویولت بعد زا اینکه خودش به هوش اومده بود... عین این حرفا رو دکتر به ویولت هم زده بود ... و ویولت چه عذابی کشیده بود ... الان می فهمید ویولتش چه کشیده!!!! دکتر ها که این حالت ها رو زیاد دیده بودن با ناراحتی به هم خیره شدن و دکتر جمشیدی سعی کرد با شوخی آراد رو آروم کنه ...

– پسر این همه بلا بهت گفتمممکنه سرش بیاد گفتی مهم نیست ... برای چهارتا دونه مو داری گریه میکنی؟ پاشو خجالت بکش ... در می یاد همه اش دوباره ...

آراد از جا بلند شد و بی توجه به طنز دکترگفت:

– می شه بهم یه قیچی و یه تیغ بدین؟!!!

دکتر آهی کشید و گفت:

– برو پیشش ... می گم برات بیارن ...

آراد سری به نشونه تشکر تکون داد و با قدم های ناموزون و شونه های افتاده از اتاق رفت بیرون ...

***

– دیگه کم مونده برات شعر هم بخونم ویولت ...

ویولت با اون لباس صورتی بیمارستان حسابی معضوم تر از همیشه جلوه می کرد ... چهار زانو پشت به آراد روی تخت نشسته بود ... آراد هم پشت سرش چهار زانو نشسته بود و با دل خون داشت موهاشو می بافت ... ویولت سعی کرد شاد باشه ...

– آراد ... خیلی وقت بود موهامو نبافته بودی ...

و آراد خودشو لعنت کرد که چررا موهاشو نبافته ... موهای بلندشو که خیلی وقت بود به خواست آراد کوتاه نکرده بود... لخت اما حالت دار ... قهوه ای تیره در تضاد با آبی چشماش ... کار بافت تموم شد، از پشت ویولت رو کشید توی بغلش و روی سرش رو بوسید ... به خوایت آراد تنهاشون گذاشته بودن که این شب آخر رو با هم تنها باشن ... ویولت تکیه داد به آراد و گفت:

–چه خوب شد که گفتی همه برن ... من و تو و تنهایی ... شاید شب آخر ...

آراد سریع در دهنش رو گرفت ... ویولت هم نامردی نکرد و دستشو گاز گرفت ...داد آراد بلند شد و هر دو خندیدن ... چه خنده های تلخی ... ویولت آه کشید و چرخید رو به آراد نشست ...

– می یای بازی؟!!

– آره خانومم چه بازی؟!!

– نون ببر کباب بیار ...

آراد خندید و دستاشو به رو گرفت جلوی ویولت و ویولت هم با ذوق دستاشو گذاشت زیر دست آراد ... نامردی نمی کرد و محکم می کوبید روی دستش ... آراد ولی چیزی از درد نمی فهمید ... مگه می شد با اون درد بزرگی که توی قلبش بود ضربه های کم جون دستای کوچیک ویولتش باعث آزارش بشه؟!!! ویولت کوبید کف دست خودش و سوخت ... مجبور شد دستاشو بزاره روی دست آراد ... شش چشمی مراقب بود کی آراد دستشو عقب می کشه که اونم دستشو بدزده و آراد بسوزه ... اینقدر بامزه خیره شده بود که آراد دلش به جای دستاش کباب شد ... دست ویولت رو گرفت توی دستش و برد نزدیک لبش ... یک باره و چنباره و هزار باره دستای ویولت رو غرق بوسه کرد و یولت از خود بیخود خودشو پرت کرد توی آغوش آراد ... آراد محکم دستاشو دور کمر ویولت حلقه کرد و گفت:

– قول دادی دیگه ... نه؟

ویولت می دونست منظور آراد به برگشتنشه ... مصمم گفت:

– قول ...

– یادت باشه که نباشی یکی اینجا بیچاره می شه ...

چونه ویولت لرزید و گفت:

– یادمه ...

چونه اش تو دست آراد مشت شد و صداش خشنش کنار گوشش بلند شد:

– قول دادی دیگه! گریه ات برای چی؟! اینو چرا می لرزونی؟! کم قلبم داره می لرزه؟!!!

– آراد ... یه قولی بهم می دی؟!!

– اگه عین این فیلما می خوای قول بگیری که بعد از تو تارک دنیا نشم و زن بگریم و بچه دار بشم و فراموشت کنم بهتره خودتو خسته نکنه و بخوابی عزیزم ...

– اِ آراد!

– آراد و کوفت ... تو منو اینجوری شناختی؟!!!

– خوب نمیخوام تنم تو گور ...

دست آراد آروم جلو رفت و زد توی دهنش ... دردش گرفت اما خودشم خوب می دونست که آراد محکم نزده ... بعدم بی طاقت کشیدش توی بغلش و سر و صورتش رو غرق بوسه کرد ... ویولت به گریه افتاد و گفت:

– فقط می خواستم بگه مرجان دختر خوبیه ... چشماش تو رو یاد من می اندازه ...

آراد دراز کشید روی تخت و ویولت رو خوابوند کنار خودش و محکم بغلش کرد ... بدون اینکه عصبانی بشه کنار گوشش گفت:

– این تن منو می بینی؟!! چه تو باشی چه نباشی ، مال توئه ... دست هر زنی بهش بخوره رو قطع می کنم ... باید دیگه تا الان فهمیده باشی ...

– ولی من خودم یه بار دیدم داشتی به چشمای مرجان نگاه می کردی ... اون روز هم که کتک خورده بود خیلی خوب یادمه که نگرانش بودی ... از چشمات فهمیدم توام دوست داری بدونی چه به روزش اومده ...

آراد خنده اش گرفت ... کمر ویولت رو فشرد و گفت:

– قرار بود به هم شک نکنیم که ورپریده!

– شک نکردم ... اما فهمیدم با دیدن اون یاد من می افتی غیر از اینه؟!

– فقط یه بار ... بعدش فهمیدم چه اشتباهی کردم ویولت من تو دنیا یه دونه است! من عاشق شخصیتت شدم ویولت ... اینو که دیگه خوب می دونی! شیطنت تو رو هیشکی نداره!

– خوب به مرجان می گم ماشینتو پنچر کنه!

– ویولت بخواب حرف نزن عزیزم ...

– آراد چه خبر از رامین ...

– خیلی وقته خبر ازش ندارم ... وقتی دیدم یه کلاس بازیگری زده و مشغوله و سرش هم گرم کارشه و کاری به من تو نداره دیگه بیخیالش شدم ...

– چه خوب که به راه راست هدایت شد ...

– شایدم راه راست به سمتش کج شد ...

ویولت خندید و با ناز گفت:

– آراد ...

– جان دل آراد ...

– قول ندادی ها ...

– بخواب ویولت ...

– آراد اذیت نکن ...

آراد کفری صداشو یه کم بالا برد و گفت:

– خانومم اگه شما طوریتون بشه شک نکن همچین سرمو می کوبم توی دیوار که مغزم بپاشه بیرون ... حالا دیگه بس کن بگیر بخواب ...

قلب ویولت انگار خنک شد ... درسته که دوست نداشت آرادش تنها بمونه ... اما خودخواه هم بود ... دوست نداشت آراد قبول کنه ... عشق ابدی آراد رو می خواست .... به لطف خدا امیدوار بود ... انشالله که خودش زنده می یومد بیرون و بازم آراد مال خودش بود و بس ...

***

با نوازش دستی روی سرش چشم باز کرد ... آراد هنوزم کنارش بود و داشت با بوسه و نوازشاش بیدارش می کرد ... مثل همیشه ... لبخند زد و گفت:

– صبح بخیر ...

آراد خم شد ... پیشونیشو بوسید و گفت:

– صبح بخیر عزیزم ...

ویولت یه دفعه یاد عملش افتاد ... یه لحظه یادش رفته بود کجاست و فکر کرد توی خونه شونن و الان باید بلند شه صبحونه آراد رو آماده کنه ... اما زهی خیال باطل ... با استرس گفت:

– وقت عمله؟!!

آراد نشست و گفت:

– نه عزیزم ... یه ساعت دیگه ...

ویولت هم نشست و گفت:

– کی بشه تموم بشه راحت بشم؟!!! مردم از استرس ...

آراد دستی روی موهای ویولت کشید و گفت:

– فدای تو بشم ... تو که چیزی نمی فهمی ... من این بیرون داغون می شم ...

– بیخود!!!! تشریف می بری خونه ... خونه مون تو این هفته خاک گرفته ... تر و تمیزش می کنی آماده ورد من ... فهمیدی؟!!

آراد تلخ خندید و گفت:

– حتماً!

می خواست یه چیزی بگه اما می ترسید ... وقت چیدن موهای عزیزش بود ... اما چطور باید بهش یم گفت که دلش بیشتر از این نشکنه؟ اگه نمی گفت پرستارا می یومدن و بی رحمانه خودشون سرش رو می تراشیدن ... آهی کشید و دلو زد به دریا ...

– ویو ...

ویولت پاهاشو از تخت آویزون کرد و گفت:

– جانم؟!!!

– یه چیزی ... باید بهت بگم ...

زنگای خطر برای ویولت به صدا در اومدن ... نتونست چیزی بپرسه پس فقط نگاش کرد ... پرسشگر ...

آراد آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– برای عملت ... مو ... موهات رو باید ... باید ....کوتاه ... یعنی باید ...

نتونست ادامه بده ... چشمای ویولت هیچی رو بیان نمی کردن اما تو ذهنش غوغا بود ... آرادش عاشق موهاش بود ... خودش به درک ... آراد چطور می تونست اونو بدون مو ببینه؟!!! اما غم نگاه آراد به خاطر این نبود که ویولت مو نداشته باشه ... نه برای این نبود ... برای این بود که خود ویولت ناراحت بشه ... ناراحت می شد چون موهاشو دوست داشت ... هر دختری عاشق موهاشه ... اما باید یه طوری آراد رو آروم می کرد ... الان خودش مهم نبود ... مهم آراد بود ... نفس عمیقی کشید ... لبخند دندون نمایی زد و گفت:

– بتراشیم؟!!!

آراد چشماشو بست و سرشو تکون داد ... ویولت با اوج خوشحالی که می تونست توی صداش نشون بده گفت:

– وای خدا خیر بده این تومورو!!! داشتم از دست این موها بیچاره می شدم! صد دفعه می خواستم ازت بخوم بذاری برم موهامو کوتاه پسرونه کنم ... اما جرئت نداشتم ...

بعد چشم غره ای به آراد رفت و گفت:

– اگه این تومورو منو نجات بده!

آراد بهت زده نگاش کرد ... جدی ویولت ناراحت نشده بود ...

– ویو ... یعنی برات مهم نیست؟!!!

– نه! یعنی چرا ... خیلی هم مهمه ... موی پسرونه بیشتر از این موهای دراز دوست دارم ... یالا ببینم ... برو یه قیچی بیار همه شو خودت بچین ...

بغض گلوی آراد رو داشت پاره می کرد ... اگه ویولتش رو نمی شناخت که به درد لای جرز می خورد ...اما حالا که ویولت به خاطر آراد داشت فیلم بازی می کرد آراد هم باید همین کار رو می کرد ... با خنده گفت:

– ای بدجنس! گفتم حالا چه شیونی راه می اندازی ... منم می گیری سیر می زنی ... چه از خدا خواسته!

ویولت خندید ... آراد هم ... رفت سمت قیچی و تیغ ... برشون داشت ... دستش می لرزید ... نشست پشت سر ویولت ... نمی خواست ویولت دست لرزونش رو ببینه و از طرفی ویولت هم نمی خواست آراد اشک چشماشو ببینه ... هر دو از هم فرار کردن ... آراد بافت موها رو گرفت توی دستش ... قیچی رو گذاشت بیخش ... چشماشو بست ... اشک از لای پلکاش چکید ... قیچی رو فشار داد ... سفت بود ... چون بافت موهای ویولت کلفت و پر پشت بود ... اما با یه کم فشار چیده شده و باف مو افتاد روی پاهای آراد ... سر ویولت سبک شد ... اشکاش ریخت روی صورتش و

صورتش خیس شد ... خوشحال بود که آراد هیچی نمی گه ... چون خودش هم نمی تونست حرف بزنه ... آراد هم اشک می ریخت و سعی می کرد حتی بلند نفس نکشه که ویولت از صدای نفساش بفهمه داره گریه می کنه ... تیغ رو برداشت ... مایع کف هم داشت ... پارچه ای پهن کرد روی پای خودش و ویولت رو کشید عقب ... ویولت مجبور شد بخوابه و سرش رو بزاره روی زانوی آراد ... چشماشو بست ... آراد اشکاشو دید و سوخت ولی دم نزد ... کف رو روی سرش مالید و تیغ رو کشید ... یه خط ... دو خط ... سه خط ... اشک ریخت و کشید ... هق زد و کشید ... ویولت از گریه می لرزید و تیغ سرد رو روی سرش حس می کرد ... سرش خنک می شد و سبک و زار می زد ...

بالاخره تموم شد ... همزمان دکتر همراه با پرستاری وارد شدن تا علائم ویولت رو برای عمل چک کنن ... آراد و ویولت بدون اینکه یه کلمه حرف بزنن با موهای ویولت خداحافظی کردن ... آراد همه رو توی یه نایلون ریخت و مثل یه شی مقدس کناری گذاشت ... ویولت بدون مو حتی دوست نداشت خودش خودشو ببینه چه برسه به اینکه آراد نگاش کنه یا دیگران ... آراد فهمید ... ویولتش معذب با صورت قرمز نشسته بود و سرخ و سفید می شد ... سریع شال سفیدش رو برداشت و روی سرش کشید و از روی شال سر بدون موش رو بوسید ... ویولت بی طاقت خودشو توی بغلش آراد جا کرد ... هر دو زار زدن ... اونقدر که اشک پرستار و دکتر رو هم در آوردن ... اما دیگه وقت برای با هم بودن نداشتن ... این رو از تذکر دکتر فهمیدن و از هم جدا شدن ... آراد بی طاقت زد از اتاق بیرون ... بازم جمعیت زیادی پشت در اتاق بودن و همه اشک می ریختن ... یک ساعت بعد ویولت رو حاضر و آماده روی برانکارد خوابوندن و راهی اتاق عمل کردن ... همراه تخت همه تا پشت اتاق عمل رفت و این آراد بود که لحظه آخر روی لبهای خشک شده از ترس همسرش رو بوسه زد و با چشمکی گفت:

– هستم تا برگردی ...

و ویولت که دیگه از ترس قدرت حرف زدن نداشت فقط پلک زد و پشت در اتاق عمل محو شد ...

***

احسان کلافه دور خودش چرخ می زد ... صبح شده بود اما هنوز خبری از طناز نداشت ... هر جایی که فکر می کرد لازمه رو سر زده بود ... اما طناز نبود ... احسان پشیمون بود ... داغون بود ... هزار بار خودشو لعنت کرد اما چه فایده! هیچ کدوم اینا جبران حرفی که زده بود رو نمی کرد ... پریشون خواست برگرده خونه که یاد دوستش توی نیروی انتظامی افتاد و بی طاقت گوشیشو برداشت و شماره اش رو گرفت ... چند تا بوقی خورد تا جواب داد:

– به به ... احسان جان ...

– سلام سروش ... دستم به دامنت ...

سروش با تعجب گفت:

– چی شده احسان؟

– سروش ... راستش ... چطور بگم ...

– اَه جون بکن دیگه! کسی طوریش شده؟

سروش از دوستای قدیمی خونواده گیشون بود ... باباش سرهنگ تمام بود و خودش سروان ... آهی کشید و گفت:

– طناز دیشب تا حالا غیب شده ... هر جا رو گشتم فایده ای نداشته ...

سروش متعجب گفت:

– یعنی چی؟!!!

– راستش ... با هم بحثمون شد ... بعد خوب ....

سروش پرید وسط جون کندن احسان و گفت:

– خیلی خوب بقیه اشو می شه حدس زد ... اونم زده از خونه بیرون و الان هم غیب شده ...

– آره ...

– به خونه شون سر زدی ...

– سر که زدم ... اما تو نرفتم ...

– یعنی چی؟!

– خوب با ماشینش رفته ... پارکینگ خونه شون رو دید زدم دیدم خبری از ماشینش نیست ...

– خونه دوستاش چی؟!

– یه دوست بیشتر نداره که اونم ... زنگ بهش زدم جواب نداد ... به شوهرش زنگ زدم گفت زنش خونه مامان باباشه ... از طناز هم خبری ندارن ...

– به!!! لابد اونم رفته قهر ....

– وا! من چه می دونم سروش! یه فکری بکن ... زن من دیشب تا حالا تو این شهر بی در و پیکر گم و گور شده!

– جایی رو سراغ نداری که پاتوقش باشه ... دخترا از این جور جاها دارن که وقتی دلشون می گیره برن اونجاها ...

– نه طناز این قر و فرا نداشت ...

– قر و فر یعنی چی پسر؟!!!

احسان عصبی داد کشید:

– سروش غلطی می تونی بکنی یا نه؟

سروش متفکر گفت:

– آخه موقعیت زن توام عادی نیست که بشه به همه واحدامون خبر بدیم ... خیلی زود خبر می کشه به نشریات که فلانی گم شده ...

– منم برای همین به تو زنگ زدم دیگه ... وگرنه می رفتم کلانتری ...

– دستت درد نکنه !!!

– خوب حالا توام!

– یه چند ساعتی صبر کن ... تا من یه استعلام از ماشینش بگیرم .... شماره پلاکش رو بگو ...

احسان سریع پلاک ماشین طناز رو با رنگ و مدلش گفت و سروش یادداشت کرد ... بعد قرار شد خودش خبر بده و تماس قطع شد ... احسان هم نالان و خسته راهی خونه شد ...

دو ساعت بعد با تماس احسان همه چیز شکل دیگه ای به خودش گرفت ... ماشین طناز پیدا شده بود ... سمت راننده کاملاً داغون شده و معلوم بود که یه نفر چند بار به بدنه ماشین کوبیده از سمت چپ ... ماشین به شکل عجیبی کنار اتوبان تهران کرج رها شده بود و خبری هم از راننده نبود !!! بعد از خبر دادن به بیمارستان و پزشک قانونی فهمیدن طناز هیچ بلایی سرش نیومده و کسی هم اونو به بیمارستان نرسونده ... پس فقط یه احتمال باقی می موند ... اونم دزدیده شدنش بود ... ذهن احسان سریع کشیده شد سمت مسیح ... مردی که حتی اسمش رو هم نمی دونست!!!

آرشاویر گیتارش رو برداشت و بدون اینکه نگاهی به هیچ قسمت از خونه بندازه رفت از خونه بیرون ... بارون به شدت می بارید ... براش مهم نبود ... فقط یه پیرهن چهارخونه آب و سرمه ای تنش بود ... روی صندلی های توی حیاط ولو شد ... دلش خون بود ... خونه براش بدون توسکا قبر بود!!! دونه های بارون خودش و گیتارش رو خیس

خیس کرده بودن ... بارون پاییزی ... دستی روی سیم های گیتار کشید و با بغض شروع به خوندن کرد ... می خواست اینقدر بخونه تا بغض دلش آروم بشه ...

– خیلی روزا از سر لجبازی ... چترم و جا می زارم تو خونه

دوست دارم مریض بشم تو بارون ... شاید حالم تـــورو برگردونه

نیما روی صندلی تک و تنها نشسته بود و به بازی آترین و نیاوش توی استخر توپ نگاه می کرد ... نگاش به اونا بود اما فکر و قلبش جای دیگه پر می زد ... دور و بر بیمارستانی که چند روز بود خونه طرلانش شده بود ...

خیلی وقته تو خودم کز کردم ... خیلی وقته زندگیم دلگیره

این روزا حس می کنم احساسم ... دیگه کم کم داره از دست می ره

یاد تنهایی خودش براش آزار دهنده بود ... چه گناهی کرده بود که این شده بود عقوبتش ... ترسا و آرتان به خوشی زندگیشون رو می کردن اما اون باید توی تنهایی می سوخت ... از خودش بیزار بود که بعضی وقتا ذهنی مش ره سمت ترسا اما بعضی وقتا هم سر زندگی داد می کشید «تو جز نیاوش چه دلخوشی به من داری که انتظار داری به عشق اولم فکر نکنم؟»

خیلی وقته روزای بارونی ... حس تنهایی عذابم میده

نمی دونم بی تـــو چند تا پاییز ... این خیابون منو تنها دیده

آرشاویر دست کشید روی سیم های گیتار ... بند بند وجودش داشتن توسکا رو فریاد می زدن ... چقدر دلش برای لمس دستاش و شنیدن صداش تنگ شده بود ... همه اش دو شب بود ندیده بودش ... اما از دلتنگی چیزی نمونده بود به جنون برسه ...

آخرین بار دستکشت جا مونده ... تو جیب ژاکت آبی رنگم

عطر دستاتـــو هنوزم میده ... آخ نمی دونی چقدر دلتنگم (روزای بارونی محمد چناری)

توسکا لرزون روی تخت نشسته بود و زار می زد ... خواب آرشاویرشو دیده بود ... با قرصای آرامبخشی که می خورد تمام روز رو خواب بود ... بارون می کوبید توی شیشه اتاقش ... همنوا با بارون اشک می ریخت و لحاف رو بین انگشتای لرزونش فشار می داد ... قلبش داد می زد که آرشاویر رو می خواد ... بدون اون زنده نمی موند ... حتی یه لحظه ...

– هنوز روزای بارونی ... بیادت ابر می چینم

با رویای تـــو درگیرم ... چشاتـــو خواب می بینم

ترسا ضجه زنون خودشو انداخت توی اتاق کار آرتان ... نصف پوسترای آرتان اونجا به دیوار آویزون بود ... نتونت چشم از چشمای روشن آرتان بگیره ... چمباتمه زد کنار اتاق ... چه روزایی که کنار آرتان نشسته بود و اون براش درساشو توضیح داده بود ... یاد خاطراتش دلش رو زیر و رو می کرد ... چه زود داشت می برید از همه چی ... چرا به آرتان گفته بود دوستش نداره ... اونی که برای آرتان ولو اینکه خیانت هم کرده باشه می مرد! چرا دروغ گرفت؟ چرا؟!!!

– هنوز این لحظه ی بی تـــو ... به بدحالی گرفتارم

نمی بینی که از عکستچشامو بر نمیدارم

مشت آرتان کوبیده می شد روی فرمون و سرش هم ... صدای ترسا ذهنشو متلاشی میکرد ... دوستش نداشت ... دیگه دوستش نداشت ... ترسا ازش سیر شده بود ... دلشو زده بود ... هیچ وقت فکر نمی کرد عشقشون یه روز دچار بن بست بشه ... کاش میتونست بریزه بیرون اون بغض لعنتی رو که اینقدر گلوش درد نگیره ... اما نمی شد نمی شد!!! یاد نگاه ترسا آتیشش می زد ... نگاش نمی کرد چون هنوز توی نگاش عشق بود ... اما چی شد که نفرت جای عشق رو گرفت ... مگه چی کار کرده بود؟! جرمش چی بود؟!!!

– نمی فهمم چرا از منداری رویاتـــو می دزدی

تو قاب عکستم حتی ازم چشماتـــو می دزدی

آرشاویر خیس از بارون و خیس از اشک چنگ می زد روی سیمای گیتار ... می خواست اینقدر بخونه بلکه دل توسکاش به رحم بیاد و برگرده ... می خواست اینقدر بخونه تا انگشتاش تاول بزنه ... تا زیر سرمای بارون تب کنه بمیره ...

– تـــو از من دوری اما من ... دچار عطر دستاتم

محاله خیس بارون شم ... که زیر چتر دستاتم

آراد با دیدن امامزاده مورد نظرش بغضش رو فرو داد و ترمز کرد ... به کسی نگفته بود کجا می ره ... فقط می خواست تموم ساعاتی رو که ویولتش توی اتاق عمل بود رو توی این امامزاده دخیل ببنده و شفاشو بگیره ... ویولتش

رو زنده و سالم می خواست ... سلام داد ... کفشاشو جلو در میله ای در آورد و رفت تو ... اشکاش روی صورتش می چکیدن ... یادآوری ویولتش بدون مو دقش می داد ...

– یه چیزایی تـــو دنیا هست ... که اسمش رسم تقدیره

کسی که دوستش داری ... همیشه بی خبر میره (رویای روزهای بارانی روزبه نعمت اللهی)

طناز با دستای بسته پشت سرش وسز سالن بزرگ روی زمین افتاده بود ... گونه اش و زیر پلک متورمش می سوخت ... اما هنوزم اشک می ریخت ... صدای مسیح از ذهنش پاک نمی شد ... مسیح عوضی می خواست بی سیرتش کنه اما قسم خورده بود تا پای جون مراقب خودش باشه ... بار اول اینقدر طناز جفتک انداخت که مسیح عصبی شد و چند کشیده و مشت نثارش کرد و گذاشت رفت ... می دونست بازم بر می گرده ... داشت خودشو آماده می کرد برای دفاع بعدی ... حرف احسان بدتر از ضربه های احسان اتیش به وجودش می کشید ... اینکه احسان هیچ وقت اون ماجرا از یادش نرفته و همیشه اونو مقصر دیده بیچاره اش می کرد ... اما با این وجود هنوزم احسان رو دوست داشت ... خیلی هم دوست داشت ... شوهرش بود ... زندگیش بود ... اما ازش دلخور بود ... محال بود بذاره دست مسیح بهش بخوره ... می خواست بهش ثابت بکنه که حاضره بمیره اما هر*زه نباشه ... اگه همه حقیت رو به احسان گفته بود ... اگه نترسیده بود ... اگه مخفی نکرده بود شاید الان اینجا نبود ... با خودش فکر می کرد الان احسان کجاست؟ دنبالش می گرده؟ اصلا براش مهمه که بیاد سراغش؟!! یعنی نجاتش می ده ...

– سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالیم

عیبی نداره می دونم باعث این جدایی ام

توسکا رفت کنار پنجره ... دستشو گذاشت روی شیشه بخار گرفته و صورتش رو هم چسوبند به سردی شیشه ... دونه ها رو اونور شیشه می دید که چطور سر می خورن و اینطرف اشکای توسکا بود که روی شیشه سر می خورد ...

– رفتم شاید که رفتنم فکرتو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه

ترسا روی زمین افتاده و به لبه فرش چنگ انداخت ... حالش لحظه به لحظه به لحظه خراب تر می شد ... از جا بلند شد ... به زور خودشو به اتاق خوابشون رسوند و افتاد روی تخت ... چشماش از زور گریه باز نمی شد ... داشت با زندگیش چه می کرد؟!!! اونی که بازم برای داشتن آرتان تشنه بود!!! خودش با خریتش آرتان رو به شک انداخته بود ... باید حقیقت رو می گفت ... باید می گفت که چی دیده! چی شنیده! باید حرف می زد و بعد اگه آرتان تکذیب نمی کرد خلاص می شد ... حداقل به خودش مدیون نبود ... با کی لج کرده بود؟؟؟

– لج کردم با خودم آخه حست به من عالی نبود

احساس من فرق داشت با تو دوست داشتن خالی نبود

از ماشین پیاده شد ... خیابون خلوت بود و کسی اون دور و بر نبود ... از ته دل داد کشید، حرف خاصی نمی زد فقط داد می کشید ... داد کشید ... کشید ... کشید ... تا آرومتر شد ... آروم تر که نه ... بغض لعنتی از توی گلوش پر زد ... بارون سر و صورتش رو می شست ... به ابر توی آسمون هم حسادت می کرد ... کاش مرد نبود! کاش مثل زنها می تونست ضجه بزنه!!!!

– بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون ... چشام خیره به نور چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو می کشه آروم ... چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

طرلان بی روح و بی احساس نشسته بود روی یکی از نیمکت ها ... جایی نشسته بود که پرستارها پیداش نکنن و به زور برش نگردون توی اتاقش ... خیس شدن زیر بارون رو دوست داشت ... اون لحظه نمی فهمید چی دوست داره چی دوست نداره ... فقط نمی خواست بره توی اتاقش ... تنهایی رو دوست نداشت ...

– باختن تو این بازی واسم از قبل مسلم شده بود

سخت شده بود تحملت عشقت به من کم شده بود

نبض رفت ... دکتر ها به تلاطم افتادن ... دکتر جمشیدی ماسکش رو برداشته بود و داد می کشید ... همه گوش به فرمانش داشتن و از ایطنرف به اون طرف می دویدن ... دستگاه شوک رو اماده کردن ... فقط سه ساعت از عمل گذشته بود ... دستگاه ها جیغ می کشیدن ... دکتر جمشیدی با شوک افتاد روی بدن ویولت ... یک بار ... دو بار ... سه بار ...

– رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز

من هنوزم عاشقتم به دل میگم بساز بسوز

کف هر دو دستش رو روی کاپوت ماشین گذاشت و نفس نفس زد ... فریاد هایی که کشیده بود و قطراه های بارون آتیش درونش رو کمی خاموش کرده بودن ... مشتش رو کوبید روی کاپوت ... غرورش له شده بود ... راه افتاد که سوار ماشین بشه ... تصمیم داشت شب رو توی مطبش بخوابه ... هنوز در ماشین رو باز نکرده که یه دفعه مغزش

جرقه زد ... سر جا خشک شد ... یاد پسرک گلفروش افتاد ... گلای مریم!!! گلای مریم له شده تو ماشین ترسا ... ذهنش برگشت به عقب ... صدای تانیا توی ذهنش پیچید:

– وای آرتان! چه بوی مریمی می یاد تو مطبت! عطرشو اسپری می کنی تو هوا؟!!!

دستشو کوبید روی پیشونیش ... یه دفعه نشست همونجا ... کنار لاستیک ماشینش ... کف خیابون ... ترسا تانیا رو دیده بود!!! ترسا اون روز اومده بود مطب .... ترسا ... بهش شک کرده بود!!!! به همین راحتی!!! شک کرده بود! می خواست به خاطر یه شک زندگیشون رو نابود کنه! اینقدر آرتان از روز اول بهش گفته بود ترسا نذار چیزی توی دلت بمونه ... ترسا حرف بزن! هر وقت دلخور شدی همون موقع بگو ... هر وقت دلت شکست داد بزن ... جیغ بکش ... ترسا توی خودت نریز! حرفاش برای ترسا باد هوا بود ... نه تنها شک کرده بود به آرتان و عشقش که یه تنه تا کجا پیش رفته بود ... دلش سوخت ... سوخت برای ترسا و اون همه عذابی که توی این مدت کشیده بود ... به خاطر یه سورپرایز لعنتی ... از جا پرید و سوار ماشین شد ... راه افتاد به سمت خونه ... یه خیابون بیشتر نرفته بود که افکار منفی بیچاره اش کرد ... ترسا زود کنار کشید! یعنی اینقدر براش ارزش نداشت که بجنگه؟!! مگه ادعای عاشقی نداشت ... به فرض که تفکراتش هم درست بود ... آرتان اینقدر بی ارزش بود؟!!!!! خونش به جوش اومد ... دور زد ... یه فکر بهتر داشت ... غرورش زخم خورده بود و اون آرتان بود ... مردی که با غرورش زنده بود ... باید به ترسا یه درس عبرت درست و حسابی می داد ... اینقدر با زبون خوش بهش گفته بود حرف بزنه و ترسا نفهمیده بود ... اینقدر ازش خواسته بود یه تنه به قاضی نره که راضی برگرده و نفهمیده بود ... باید کاری می کرد تا ترسا عقوبت کارش رو درست و حسابی ببینه!!! اینبار مقصدش خونه نیلی جون بود ...

نیلی جون با شنیدن حرفای آرتان هر لحظه چشماش گشاد تر از قبل می شدن! نمی دونست از کودم قسمت حرفای آرتان بیشتر تعجب کنه ... آخر سر هم طاقت نیاورد و تقریباً از حال رفت ... آرتان که خودش حسابی کلافه بود با دیدن حال نیلی جون عصبی تر شد و با لگد کوبید توی مبل ... بعد هم رفت توی آشپزخونه تا برای مامانش آب قند درست کنه ... اگه ترسا رو نتونست سورپرایز کنه نیلی جون رو خیلی خوب تونست ... وقتی بالاخره نیلی جون بهوش اومد نالید:

– این دختره برگشته؟!!!

آرتان دستی توی صورتش کشید و گفت:

– کجاست؟!!! آرتان الان کجاست؟! ترسا از کجا دیدتش؟ طلاق می خواد بگیره؟!!! وای خدای من!!!

– نیلی جون آروم باش و ذهنتو متمرکز کن روی بقیه حرفای من ...

– می خوای چی کار کنی؟!!! زنگ بزن تانیا بیاد ببینم!

آرتان گوشیشو برداشت و گفت:

– چشم من الان زنگ می زنم ... اما کاری رو که گفتم همین فردا صبح انجام می دین ...

نیلی جون دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

– نه تو رو خدا ... دست روی دست می ذارم تا دختر عزیزم از توی لندهور خونسرد طلاق بگیره! زنت درخواست زلاق داده تو عین خیالتم نیست؟!!!

آرتان با خشم گفت:

– از کجا می دونین من خونسردم؟!!!

– از قیافه ات! تو عاشق ترسایی ... الان باید عین چی بالا و پایین بپری ... ولی نشستی به من دستور می دی ...

آرتان بی توجه به مامانش شماره تانیا رو گرفت ... تانیا که توی هتل حسابی حوصله اش سر رفته بود و خونش به جوش اومده بود و داشت با موبایلش بازی می کرد با دیدن شماره آرتان سریع جواب داد:

– جانم آرتان؟!!!

– تانی ... سریع حاضر شو بیا خونه ما ...

تانیا با تعجب گفت:

– کدوم خونه؟ الهیه؟!!

– نه ... کامرانیه ... خونه مامان اینا ...

تانیا جیغ کشید:

– راست می گی؟!!! اوکی شد؟!!! گفتی به نیلی جون؟

– بله گفتم ... چقدر حرف می زنی بیا دیگه!

بعد هم صدای بوق نشون داد که تماس رو قطع کرده ... تانیا با ذوق از جا پرید و تند تند لباس پوشید آماده شد ...

نیلی جون چپ چپ به آرتان که می رفت سمت اتاقش نگاه کرد و گفت:

– کجا می ری بیا برو خونه پیش زنت ...

آرتان پوزخند زد:

– هه! چشم! زنی که می خوام طلاقش بدم رو برم پیشش واسه چی؟!!! الان زنگ می زنم نیما بعد از شهربازی آترین رو هم بیاره اینجا ...

جیغ نیلی جون بلند شد:

– چی؟!!!!

آرتنا خونسردانه رفت سمت اتاقش و گفت:

– همین که شنیدین ... ترسا رو به زودی طلاق می دم ... آترین هم پیش خودم زندگی میکنه ...

نیلی جون دوباره داشت از حال می رفت ... آرتان همینطور که در اتاقش رو می بست گفت:

– آب قند بغل دستتونه مادر جان ... میل کنین!

– توسکا پاشو ...

توسکا زانوهاشو از توی بغلش بیرون کشید، روی تخت جا به جا شد و با بهت به مامانش خیره شد. ریحانه جلو رفت، اولین کاری که کرد پرده های اتاق رو کنار زد و گفت:

– پاشو ببینم ... سه روزه موندی تو این اتاق ! خودت که تارک دنیا شدی من و بابات باید برات دنبال راه حل باشیم ...

توسکا سرشو گرفت و نالید:

– چی می گی مامان؟

ریحانه رفت سمت چمدون توسکا که دست نخورده کنار اتاقش باقی مونده بود ... خوابوندش روی زمین زیپشو کشید و گفت:

– بلند شو ببینم ... برات از یه خانوم دکتر خوب وقت گرفتم ...

توسکا پوزخندی زد و گفت:

– که چی ؟

ریحنه مانتو شلواری بیرون کشید رفت سمت در و گفت:

– تا من اینا رو اتو می کنم اماده شو ... آدم انقدر زود نا امید نمی شه بزنه زیر همه چی ...

توسکا با بهت به مامانش خیره شد و ریحناه لباس به دست از اتاق خارج شد ... توسکا آهی کشید و همراه مامانش از اتاق رفت بیرون ... ریحانه اتو رو به برق زده بود و توی اتاق خودش روی میز اتو مشغول اتو زدن لباسای توسکا بود ... توسکا بازوشو با دست دیگه اش فشرد و گفت:

– مامان این کارا برای چیه؟ فایده ای نداره ...

ریحانه غرید ...

– بله ... تا وقتی تو بشینی دست روی دست بذاری هیچی فایده نداره ... اما چهار تا دکتر برو ... چهار تا آزمایش بده ... چند سال درمان کن خودتو اگه نشد بعد نا امید شو زندگیتو از هم بپاشون ...

توسکا پوزخند زد اینقدر نا امید بود که هیچی نمی تونست امیدوارش کنه ... اما تصمیم گرفت حداقل دل مامانش رو نشکنه ... این کار رو می تونست بکنه ... زمزمه کرد:

– بابا کجاست؟

– می یادش الان ... دفتره ...

یک سالی می شد که باباش دفتر بیمه زده بود اونم به اصرار توسکا که بیکار توی خونه نمونه ... خدا رو شکر کارش هم خوب می گذشت ... توسکا روی تخت دو نفره قدیمی بابا مامانش نشست و گفت:

– خبری از ... از آرشاویر ... نشده؟

ریحانه براق نگاش کرد و گفت:

– چه عجب یادت افتاد یه یادی هم از اون بیچاره بکنی!

توسکا سرشو زیر انداخت ... چرا مامانش نمی فهمید اون هر کاری هم که می کنه واسه خاطر خود آرشاویره ... به خاطر خوشبختیشه ... اون داشت از خودش می گذشت که آرشاویرش بتونه بچه خودشو داشته باشه ... اینقدر زیر فشار بود اما بازم محکوم می شد ... ریحانه خودش گفت:

– بابات بهش گفت نیاد فعلا اینجا ... بمیرم براش ... کم این بچه غصه داره! تو و بابات هم هی دستش به دست هم بدین بیشتر بچزونینش ... هر روز زنگ می زنه با یه حالی احوالتو می پرسه ... دلم برای اون از تو بیشتر خونه ...

توسکا تو دلش گفت:

– همیشه همینطور بوده! همیشه پسر دوست بودی و داماد رو به دخترت ترجیح دادی ...

اما به قدی مامانش رو دوست داشت که نخواست با این حرف اذیتش کنه ... اینم اخلاق مامانش بود دیگه ...حاضر بود جونش رو تو جون توسکا بکنه اما آرشاویر عزیز تر بود ... فکرش پر کشید سمت آرشاویر ... چه اشکالی داشت که مامانش آرشاویر رو بیشتر دوست داشته باشه؟ خود توسکا هم جونش در می رفت برای آرشاویر ... دلم پر می زد که بره خونه و برای آرشاویر غذا بپزه ... شب که می یاد ازش استقبال کنه و شیرجه بزنه تو بغلش ... براش بگه که بدون اون زندگی نمی کرده ... مرده گی می کرده! گله کنه از روزگار ... از غماش بگه ... از دلتنگی هاش ... اما حیف ... حیف که نمی شد! تصمیمشو گرفته بود ... می خواست آرشاویرش رو آزاد کنه و باید اونو هم قانع می کرد ... توی افکار خودش غرق بود که پدرش اومد ... طبق معمول هر روز با دست پر ... توسکا به استقابل باباش رفت و جهانگیر با دیدن توسکا هم تعجب کرد هم خوشحال شد ... سه روز بود که توسکا از اتاقش بیرون نیومده بود ... مگه برای دستشویی! ولی حالا اومده بود استقبالش ... با علاقه پاکت های خریدش رو روی زمین گذاشت و توسکا رو مثل بچگی هاش بغل کرد و بوسید ... توسکا با لحنی خسته گفت:

– خسته نباشی بابا ....

جهانگیر دستی روی سر توسکا کشید و گفت:

– درمونده نباشی بابا ...

صدای ریحانه از داخل بلند شد:

– اومدی جهان؟ لباساتو در نیار که بریم ...

همزمان با داخل شدن جهانگیر و توسکا ریحانه از اتاقشون بیرون اومدف لباسای توسکا رو به طرفش گرفت و گفت:

– بپوش ... زود باش ...

جهانگیر رو به ریحانه گفت:

– خسته نباشی خانوم ... من آماده ام ... بریم ...

توسکا لباسا رو گرفت و رفت و جهانگیر و ریحنه مشغول پچ پچ در مورد توسکا شدن ... ته دل هر دوشون روشن بودن ... از هیچ کمکی فرو گذار نمی کردن که توسکا رو برگردونن سر خونه زندگیش ... ریحنه نگرانی حرف فامیل و غصه های آرشاویر رو داشت و جهانگیر نگران توسکا بود ... خیلی خوب از عشق دخترش نسبت به آرشاویر خبر داشت می دونست توسکا بدون آرشاویر دووم نمی یاره ... پس مصر بود مشکلشون رو هر طور شده حل کنه ... دلش خوش بود به پیشرفت روز افزون علم ...

***

طناز تکونی به دست های خواب رفته اش داد و سعی کرد بشینه ... بیست و چهار ساعت بود که توی اون خراب شده اسیر بود ... سرش گیج می رفت و لباش خشک شده بود ... توی این بیست و چهار ساعت جز چند قلپ آب که مسیح به زور توی حلقش ریخته بود هیچی نخورده بود ... با صدای قدمایی که بهش نزدیک می دن وحشت زده چشمای خسته و متورمش رو باز کرد ... بازم اون سگ وحشی داشت بهش نزدیک می شد ... مظلومانه هق زد ... دیگه توان مبارزه نداشت ... دلش می خواست هر چه زودتر خودشو خلاص کنه ... اما هیچ وسیله ای هم نداشت که بتونه نفس خودشو ببره ... دستاش هم بسته بود و فعلا مجبور بود بسوزه و بسازه ... مسیح چهار زانو نشست کنارش و زل زد توی صورتش ... طناز با نفرت نگاه ازش گرفت و غرید:

– چی می خوای از جونم لعنتی؟! چرا دست از سرم بر نمی داری؟!!!

مسیح پوزخندی زد و گفت:

– می دونی چیه طناز؟!!! تعجبم از اینه که چرا بعد از این همه سال هنوز منو نشناختی؟! می دونی که خوشم نمی یاد نه بشنوم... اگه کسی بهم بگه نه از زندگی پشیمونش میکنم ... الان هم در مورد تو دقیقا همین قصدو دارم ... من دوستت داشتم ... اگه به حرفم گوش می کردی کنار من به هر چیزی که می خواستی می رسیدی ... اما اشتباه کردی خانومی ... خیلی هم اشتباه کردی ... اولا که دیگه نگران نباش بابت اینکه بخوام بهت تجاوز کنم ... چون قیافت با این هم زخم خیلی کریه شده و من هیچ حال نمی کنم باهات رابطه داشته باشم! دوما اومدم یه خبر خوب بهت بدم طناز خانوم ... همین امشب از ایران می ریم و تو بدون هیچ مراسمی می شه خانوم من! دیدی ؟ دیدی چه بد شد واست؟ به نفعت بود طلاق بگیری و با من بیای ... اما اینجوری تا آخر عمر اسم یه نفر دیگه تو شناسنامه ته و تو بغل من می خوابی ...

اینو که گفت طناز به ضجه افتاد و خود مسیح با لذت قهقهه زد ... طناز باورش نمی شد که این بشه آخر عاقبتش ... نمی تونست چنین خفتی رو تحمل کنه ... مطمئن بود اگه از ایران خارجش کنن هرطور که باشه خودشو خلاص می کنه ... بدون احسان دووم نمی آورد و علاوه بر اون نمی تونست زن احسان باشه و بذاره کس دیگه از تن و بدنش

لذت ببره ... هرگز زیر بار خیانت نمی رفت حتی اگه با اجبار باشه ... اشک می ریخت و مسیح می خندید ... مطمئن شده بود که مسیح روانیه ... یه روانی زنجیری ... موهای طناز رو از بیخ گرفت و سرش رو کشید بالا ... طناز از درد چشماشو بست ... سر طناز رو گذاشت روی پاش ... با ناخن انگشت کوچیکش آروم کشید روی لبای خشک و زخم و کبود طناز و گفت:

– ببین مجبورم کردی چه به روز لباس خوشگلت بیارم! راستی خانومی نگفتی اون شب با اون عجله کجا می خواستی بری که من جلوتو گرفتم؟

طناز یاد شب فرارش افتاد .. .کاش هرگز پا از خونه بیرون نذاشته بود و اسیر دست این غول تشن نمی شد ... داشت می رفت پیش توسکا ... قلبش پر از درد بود و فقط با اون می تونست حرف بزنه ... همون موقع حس کرد یه نفر تعقیبش می کنه ... زیاد پیش می یومد به خاطر موقعیتش دنبالش بیفتن ... اول توجهی نکرد ، اما کم کم متوجه شد ماشینی که دنبالش می یاد سه سر نشین مرد داره ... اون لحظه اینقدر حالش خراب بود که یاد مسیح و تهدیدش نبود ... دلش پر بود از دست احسان و حرفی که ازش شنیده بود ... برای همینم بی توجه فقط پاشو بیشتر روی گاز فشرد ... ماشینی که در تعقیبش بود هم سرعتشو بیشتر کرد و اومد کنار طناز ... طناز سرشو چرخوند و با دیدن مسیح کنار دست راننده رنگش پرید ... مسیحش بهش می خندید ... طناز با وحشت سعی کرد تند بره و اونا رو گم کنه ... اما متوجه نبود که اینقدر مسیرش رو پیچونده که خودش گم شده و داره کم کم از شهر خارج می شه ... اگه هول نشده بود شاید موبایلش رو بر می داشت و به احسان خبر می داد .... اون لحظه فقط دلش میخواست یه نفر بهش کمک کنه! و کی بهتر از احسان؟!!! اما اینقدر هول شده بود که نمی تونست موبایلش رو از توی کیفش در بیاره ... وقتی از شهر خارج شد ماشین قبلی جسارت به خرج داد و از سمت چپ محکم به ماشینش کوبید ... جیغ کشید ... کم مونده بود تعادل ماشین از دستش در بره ... دو دستی فرمون رو محکم چسبید ... به مسیح که می خندید نگاه کرد و جیغ کشید:

– دیوونه شدی؟!!! چی از جونم می خوای؟!!!

و مسیح فقط خندید ... ضربه دوم رو که زدن به ماشینش کشیده شد سمت خاکی کنار جاده و با ضربه سوم ناچاراً ترمز کرد وگرنه ماشینش واژگون می شد ... ماشین تعقیب کننده هم همینو می خواست چون درست جلوی ماشین طناز توقف کرد ... جاده خلوت و تاریک بود ... مسیح با سرعت پیاده شد و اومد سمت طناز ... طناز از ماشین پایین پرید و خلاف جهت همینطور که جیغ می کشید شروع به دویدن کرد ... اما فیاده ای نداشت چون مسیح خیلی زود بهش رسید ... دستمال مرطوبی رو جلوی بینیش گرفت و طناز دیگه هیچی نفهمید ...

وقتی چشماشو باز کرد توان اون انبار مخروبه بود ... با دست و پای بسته ... مسیح اول قصد داشت بهش تجاوز کنه و بعد مجبورش کنه که باهاش بره ...اما وقتی دست و پا زدنای طناز رو دید نقشه اش رو عوض کرد ... می خواست

طناز رو له کنه ... خیلی سال بود فراموشش کرده بود تا اینکه اوازه اش رو شنید ... یادش افتاد این دختر خوشگل و معروف یه روز مال خودش بوده ... پس تصمیم گرفت دوباره به دستش بیاره ... تصمیم گرفت داشته باشتش ... می خواست روح زیاده خواهش رو ارضا کنه ... و این وسط شوهر طناز کوچیک ترین مسئله ای بود که بتونه ذهن مسیح رو مغشوش کنه ... اون طناز رو می خواست حالا به هر قیمتی ... و داشت به دستش می اورد! براش مهم نبود طناز خود کشی کنه ... فقط می خواست توی یکی از مهمونی های اعیونیش همراه طناز قدم بزنه و به همه نشونش بده و بعدم تصاحبش کنه ... همین و بس! بعد اگه می خواست می تونست خودشو بکشه ... نقشه اش بی نقص بود ... نصف شب از مرز بازرگان وارد ترکیه می شدن و بعد از اون هم با هواپیما می بردش امریکا ... براش پاسپورت جعلی گرفته بود. به همین راحتی ... یه مدت بهش می رسید تا قیافه اش مثل روز اولش بشه ... دو سه روز باهاش پز می داد و حال می کرد و بعدم می انداختش توی سطل زباله ... ذره ای آینده و احساس طناز براش اهمیت نداشت ...

سرشو از روی زانوش برداشت، چشماش می سوخت ، اینقدر گریه کرده بود و ضجه زده بود که حس می کردم همه جا رو تار می بینه ... گوشیش کنارش روی زمین بود، دکمه شو فشار داد و ساعتشو نگاه کرد ... دل شور می زد ... قلبش توی سینه مدام بی قراری می کرد و خودشو به در و دیوار می کوبید ... دلیل حالش رو نمی فهمید! صورتش از اشک خیس بود ، دستشو روی قلبش گذاشت و گوشی رو برداشت ... می دونست که هنوز خیلی دیگه تا پایان عمل مونده، اما دلیل حال خرابشو نمی فهمید ... تند تند شماره آرسن رو گرفت تا خبری از بیمارستان داشته باشه ... بعد از شش بوق وقتی که نا امید خواست قطع کنه و شماره آراگل رو بگیره آرسن جواب داد ... بغض آلود ... ترسان ... با صدای گرفته ... صدای گریه های اونطرف خط رو به خوبی می شنید ... هیچی نتونست بگه ... دستی که روی زمین بود فرش کنارش رو مشت کرد ... صدای آرسن رو می شنید اما کم و زیاد ...

– آراد ... تو کجا رفتی؟!!! آراد بیا خاک بر سر شدیم ... آراد!!!!

دتشو از روی زمین برداشت و سینه اش چنگ زد ... نفس کم آورده بود ... نفسش بالا نمی یومد ... یغض آرسن ترکید ... یه نفر اونطرف جیغ می کشید و آراد صدای مامان ویولت رو خیلی خوب می شناخت ...

– آراد قلبش ایستاد ... آراد بیا ...

هق هق نذاشت ادامه بده و دست آراد هم نتونست گوشی رو بیشتر نگه داره ... گوشی افتاد ... چشماش خیره مونده بود به ضریح امامزاده و نور سبزی که ازش بیرون می زد ... قلبش طوری می کوبید که آراد مطمئن بود تا چند لحظه دیگه می ایسته ... دهن باز کرد ... درست مثل یه ماهی دور از آب! باز کرد ... بست ... باز کرد ... بست ... نتونست نفس بکشه ... ظربان قلبش کم و کم و کمتر شد ... چشماش بسته شد و همونطور که نشسته بود یه طرفی افتاد ... چشماش بسته شد ... دستش از چنگ زدن قلبش فارغ شد ... نفساش قطع شدن ...

***

– آقای دکتر ...

– چیه؟!!!

– تو رو خدا راست می گین؟!!

– دروغم چیه؟!! ایست قلبی داشت ... اما به وسیله شوک برش گردوندیم ... سخت بود ... اما برگشت ... نصف دیگه عمل باقی مونده ... دعا کنین دیگه مشکلی پیش نیاد ...

دست همه با هم رفت رو به آسمون و لیزا به هق هق افتاد ... الکس لیزا رو بغل کرد و در گوشش مشغول حرف زدن شد ... آرسن کنار دیوار تا شد ... آراگل اشک صورتش رو پاک کرد و دوباره کتابچه دعاشو باز کرد و تند تر مشغول خوندن دعا شد ... آرسن از پشت سرش رو به دیوار کوبید و نالید:

– خدایا بعد شیوا دیگه طاقت از دست دادن هیچ عزیزی رو ندارم ... ویولت رو به ما پس بده خدا ... یا مسیح! ویولت عزیزمون رو نگیر ... امید به زندگی ماست! آراد بی ویولت می میره ...

یه دفعه یاد آراد افتاد از جا پرید و با موبایلش سریع شماره آراد رو گرفت ... یک بوق ... دو بوق ... سه بوق ... ده بوق ... فایده نداشت جواب نمی داد ... دل آرسن به شور افتاد!!! اینقدر شوکه بود که نفهمیده بود خبر بد رو نباید به آراد اونطری بده ... دست خودش هم نبود ... همه شون پشت در اتاق در حال دعا بودن که دو تا پرستار دوان دوان از اتاق عمل بیرون پریدن ... هیچ کدوم رنگ به رو نداشتن سریع دور شدن ... همه با ترس به هم نگاه می کردن و نمی دونستن چی شده ... وقتی برگشتن آرسن سریع پرید جلوی یکیشون و با لرز پرسید:

– چی ... چی شده؟!!

پرستاره که حسابی عجله داشت بی توجه به حال همراه های بیمار گفت:

– بیمار ایست قلبی کرده ...

بعد از این حرف هم پرید توی اتاق عمل و در بسته شد ... بقیه موندن با شوکی که از حرف پرستار به وجود اومده بود ... داشتن سکته می کردن و درست همون لحظه آراد تماس گرفته بود ... آرسن که داشت از بغض می مرد نفهمید چی به آراد گفت!!! الان تازه می فهمید چه غلطی کرده ... با ترس رفت سمت آراگل ... باید می فهمید آراد کجاست! آراگل با حس کردن سایه ای بالای سرش چشم از کتاب دعا گرفت و به آرسن خیره شد ... آرسن من من کرد ...

– آراگل خانوم ...

آراگل با ترس گفت:

– چیزی شده؟!!

همزمان از جا بلند شد و به در اتاق عمل نگاه کرد ... فکر می کرد خبر تازه ای رسیده و اون نفهمیده ... آرسن با دیدن حال آراگل سریع گفت:

– نه نه ... خبر از ویولت نیست ... راستش ... فقط ... نگران آرادم ... می خوام برم پیشش .. شما آدرسشو دارین ...

آراگل باز ولو شد روی نیمکت و گفت:

– بمیرم برای داداشم ... آره می دونم کجاست ... رفته امامزاده ....

– کجا هست؟!!

آراگل آدرس رو داد و آرسن با هراس از بیمارستان خارج شد ... دوباره و چند باره شماره آراد رو گرفت ... اما فایده ای نداشت ... سوار ماشینش شد ... قلبش داشت از هیجان می ایستاد! اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟!!! ویولت می کشتش!!! اگه ویولت می موند و آراد می رفت چی؟!!! چه خاکی باید توی سرش می ریخت؟!!! توی ماشین که نشست دوباره با نا امیدی شماره رو گرفت ... بعد از چهار بوق وقتی می خواست گوشی رو قطع کنه صدای هراسونی توی گوشی پیچید که آراد نبود ...

– الو ...

آرسن با تردید گفت:

– الو آراد؟

مرد هیجان زده گفت:

– الو آقا ... شما این آقایی که تو امامزاده ... بود رو می شناسین؟

دهن آرسن از ترس خشک شد ... با زحمت آب دهنش رو قورت داد ... گلوش درد گرفته بود ... نالید:

– بله ... چی شده؟!!!

– این بنده خدا از حال رفت ... یکی اینجا نبضشو گرفت ... نمی دونم چشه! گفت حالش وخیمه ... داریم می بریمش بیمارستان ...

آرسن فقط تونست بگه:

– الان می یام ...

گوشی رو قطع کرد و با حرص مشت کوبید روی فرمون و به خودش غرید:

– لعنت به تو آرسن!!!!

گوشی رو پرت کرد روی صندلی کنار و با تموم توانش پا روی پدال گاز فشرد تا خودش رو به آراد برسونه ...

ا اون سرعتی که آرسن رانندگی کرد کار خدا بود که سالم به بیمارستان رسید، اما کف پاش از بس به گاز فشار وارد کرده بود درد می کرد ... بی توجه به درد کف پاش با سرعت به سمت پذیرش رفت و سراغ بیماری با مشخصات آراد رو گرفت، پرستار با کمی پرس و جو اتاق آراد رو به آرسن گفت و باز مشغول کارای خودش شد ... آرسن با سرعت نور به سمت اتاق آراد رفت ... پشت در اتاق دو مرد ، یکی مسن دیگری، میانسال وایساده بودن ... آرسن بی توجه به اونا خواست وارد اتاق بشه که مرد میانسال گفت:

– آقا ... شما بستگان این آقا هستی؟

آرسن داخل اتاق سرک کشید، آراد روی تخت خوابیده، چشماش بسته بود و سرم بهش وصل شده بود، وقتی خیالش راحت شد که حالش خوبه نفس عمیقی کشید و خیره به چشمای مرد گفت:

– بله ...

– بنده خدا خیلی حالش خراب بود! از همون موقع که اومد تو امامزاده تو نخش بودم ... راه به حال خودش نمی برد، یا نماز می خوند، یا چسبیده بود به ضریح یا ذکر می گفت و اشک می ریخت ... دل سنگ براش کباب می شد ... نمیدونم یهو چی شد که از حال رفت!!!

اینو که گفت رفت توی اتاق، پیرمرد و آرسن هم وارد شدن، آرسن با اخم به چهره رنگ پریده آراد خیره شد و گفت:

– حالا حالش چطوره؟! دکترش نیست که در موردش باهاش حرف بزنم؟

مرد مسن سرفه ای کرد و گفت:

– الان که خوبه، دکترش گفت فشارش یه دفعه به شدت اومده پایین و اگه یه کم دیرتر می رسوندیمش خدای نکرده دور از جونش فوت می شد ... سریع بهش چند تا آمپول زدن و بعدم این سرمو ... الان بهتره ...

آرسن همراه با نفسی عمیق، صلیبی روی سینه اش کشید و گفت:

– خدا رحم کرد ...

بعد به اون دو مرد مهروبن نگاه کرد و گفت:

– واقعاً لطف کردین! اگه آراد چیزیش می شد من یه عمر عذاب وجدان می گرفتم ...

مرد میانسال گفت:

– خواهش می کنم کاری نکردیم ... فقط اگه فضولی نباشه، می تونم بدونم مشکلش چی بود؟! بنده خدا خیلی حالش خراب بود!

آرسن آهی کشید و گفت:

– دردش درد عشقه!

پیرمرد لبخندی روی لبش شکفت، نشست روی صندلی کنار تخت آراد و گفت:

– درد عشقی کشیده که مپرس زهر هجری که کشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش می رود آب دیده ام که مپرس

من به گوش خود از دهانش دوش سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه می گزی که مگوی لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش رنج هایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق به مقامی رسیده ام که مپرس

مرد میانسال با لبخند گفت:

– به به! سید حال و هوای جوونی کردیا ...

سید که لبخند از لبش نمی رفت گفت:

– فکر نمی کردم دیگه هیچ جوونی از عشق تب کنه! چه برسه به اینکه تا دم مرگ بره ...

هنوز حرف سید تموم نشد بود که لبای خشک آراد تکون خورد و هر سه صداشو شنیدن:

– ویو ... ویولت ...

آرسن پرید سمت آراد، دست بدون سرمش رو توی دستش گرفت و کنار گوشش گفت:

– آروم باش آراد ...

پلکای آراد لرزید و باز شد ... اولین چیزی که دید چشمای نگران آرسن بود ... صدای آرسن رو هنوزم می شنید، هر چند ضعیف اما ناقوس مرگ بود براش و از ذهنش نمی رفت ...

– آراد قلبش ایستاد ... آراد بیا ... آراد ... تو کجا رفتی؟!!! آراد بیا خاک بر سر شدیم ... آراد!!!!

قلبش ایستاد! قلبش ایستاد! قلبش یهویی تیر کشید، دستشو گذاشت روی قلبش و نالید:

– آخ ... ویولتم ...

آرسن بغض کرد و گفت:

– آراد آروم باش ... ویولت ...

آراد نذاشت حرف آرسن تموم بشه و گفت:

– پرید ... فرشته مهربونمو از دست دادم ... چرا من هنوزم زنده ام؟!!! بهش گفته بودم بدون اون نمیتونم نفس بکشم! چرا دارم نفس می کشم؟!!!! این نفس لعنتی بعد از ویولت به چه دردم می خوره آخه؟!!! قلبم داره می سوزه ... وای عشقم ... عشقم ...

اینقدر پر سوز و گدار می نالید که اشک هر سه مرد رو در آورده بود ... آرسن که دیگه طاقت ناله های آراد رو نداشت سریع گفت:

– آرا د یه دقیقه وایسا بذار منم حرف بزنم !

آراد هر دو دستش رو بالا برد و گذاشت روی صورتش ... باز نالید:

– چی می خوای بگی؟!!! برو بیرون بذار به درد خودم بمیرم ... خدا بد امتحانم کرد! بد!!!

آرسن کلافه غرید:

– اه!!! بابا ویولت برگشت ... قلبش یه لحظه از کار افتاد اما بعدش احیاش کردن ... نمی ذاری که آدم حرف بزنه که!

آراد دستاشو برداشت، با چشمای گرد شده به آرسن خیره شد و گفت:

– دروغ می گی!!! میخوای منو آروم کنی ...

آرسن خنده اش گرفت و گفت:

– پاشو ببینم مرتیکه! مگه بچه ای که گولت بزنم؟!!! پاشو سرمتم که تموم شده، بریم بیمارستان ... هنوز از اتاق عمل نیاوردنش بیرون ... اما اون لحظه به خیر گذشت ...

آراد با یه حرکت سرم رو از دستش بیرون کشید، نشست روی تخت و گفت:

– بریم ...

آرسن دستی سر شونه اش زد و گفت:

– بشین برم برگه ترخیص برات بگیرم و بیام ...

در طولی که آرسن رفت و برگشت دو مرد خواستن کمی با آراد گپ بزنن که موقعیت خراب آراد و حال پریشونش منصرفشون کرد ... آرسن که برگشت زیر بغل آراد رو گرفت، بازم از دو مرد تشکر کرد و آراد رو کشون کشون با خودش برد ...

نگاهی به سر در بیمارستان روانی انداخت ، احساس میکرد روان خودش هم اینجا به بازی گرفته می شه . اومدن براش سخت بود اما مگه چاره ای هم جز این داشت؟! دسته گلی که تو دستش بود رو فشار داد و با عزم راسخ رفت تو ... یه هفته ای می شد به طرلان سر نزده بود ... براش سخت بود ... اومدن به این محیط براش خیلی سخت بود ... با دیدن آدمایی که روحشون هر کدوم از یه چیز و یه جای زندگی دست از حیات طبیعی برداشته بود و به نوعی زده بودن به بیخیالی رد شد ... یکی براش دست تکون می داد ... یکی بهش می خندید ... یکی می خواست باهاش مصاحبه کنه ... یکی معتقد بود دستیار اوباماست و دیشب باهاش جلسه داشته ... یکی دیگه گریه می کرد ... یکی با درخت حرف می زد و یکی با یه موجود خیالی ... سرعت قدماشو بیشتر کرد ... اخماش حسابی در هم رفته بود ... فکرش رو هم نمی کرد یه روز برای دیدن زنش مجبور بشه پا توی همچین جاهایی بذاره ... از راهروهای پیچ در پیچ گذشت و رسید جلوی در اتاق طناز ... با خودش فکر می کرد زن اون بی آزار ترین موجود توی اون آسایشگاهه ... خواست در اتاقو باز کنه که کسی از پشت صداش کرد:

– آقای ستوده ؟

نیما سر جا چرخید و با دیدن پرستار مخصوص طرلان سلام کرد ... پرستار با خوشرویی جوابشو داد و گفت:

– طرلان توی اتاقش نیست ... از صبح حالش خوب نبود ... بردمش توی محوطه پشت آسایشگاه ... روی یه نیمکت تنها نشسته و توی حال خودشه ...

نیما سرشو تکون داد و گفت:

– پس می رم بیرون ببینمش ...

پرستار هم دنبال نیما راه افتاد و گفت:

– خواهش می کنم یه کم بیشتر بهش سر بزنین ... حتی اگه مقدوره پسرش رو بیارین ببینتش ... توی این مدت که اینجاست شما حتی از مادرش هم کمتر بهش سر زدین ... اون بنده خدا با خواهرش هر روز می یان پیشش ... اما اون نیاز به محبت شما داره .. الان حس می کنه طردش کردین ... دلتنگ پسرشه! شاید نفهمه و بروز نده اما ناخودآگاهش آزارش می ده ...

نیما با کلافگی دستی توی موهاش کشید و گفت:

– من که قصد آزارش رو ندارم ... اما نمی تونم پسرم رو بیارم اینجا ... می دونم که باید مادرش رو ببینه چون اونم بیتابی می کنه، اما دیدن مامانش توی این وضعیت اوضاع رو خراب تر می کنه ... این تصویر همیشه تو ذهنش می مونه و شاید از مادرش زده بشه! به اینم فکر کردین ...

پرستار چند لحظه ای سکوت کرد و گفت:

– حق با شماست ... اما باید یه راه حل پیدا کنین که پسرش رو ببینه ... حتی اگه شده از دور ... این حقو داره ...

پرستار هنوز داشت حرف می زد که نیما قدم سست کرد ... طرلان رو دید که یه جای خیلی خلوت تنها روی نیمکت نشسته، پاهاشو بالا نیمکت جمع کرده توی شکمش، موهای بلند و سیاهش رو از وسط فرق باز کرده، دو تا بافته و انداخته روی شونه اش ... چند تا تیکه اش اما از توی بافته ها بیرون زده بود و با حرکت باد این سمت و اون سمت می رفت ... آرایش نداشت و بی روح و رنگ بود اما بازم از زیبایی می درخشید ... پرستار که نگاه مبهوت نیما رو دید حالش رو درک کرد و سریع از اونجا رفت ... بعداً هم می تونست بقیه حرفاشو بزنه ... نیما بازم دسته گل مریم رو توی دستش فشرد و آروم به طرلان نزدیک شد ... وقتی اونقدر خواستنی می دیدش تازه می فهمید چقدر دلش براش تنگ شده! چقدر جاش توی خونه خالیه ... طرلان صدای پا رو شنید که بهش نزدیک می شد، اما عکس العملی

نشون نداد! نیما هم نیاز نداشت عکس العملی از اون ببینه، نشست لب نیکمت کنارش، دسته گل مریم رو روی پای طرلان گذاشت و آروم گفت:

– سلام طرلانم ...

صداش توی گوش طرلان پیچید ... صدا براش آشنا بود ... آشنا و گوشنواز ... اما از صاحب این صدا دلخور بود ... یه حس بدی داشت که دوست نداشت نگاش کنه ... نیما دستشو جلو بردو و انگشتای بلند طرلان رو توی دستش گرفت ... کاملا از خود بیخود دستشو بالا برد و به لبش چسبوند ... طرلان تکون کمی خورد ... اما نه اونقدر که امیدوار کننده باشه ... دست نیما جلو رفت، آروم سر طرلان رو کشید و رسوند به شونه اش ... دوست داشت طرلانش سر بذاره روی شونه اش و به آرامش برسه ... خودش هم به این آرامش نیاز داشت ... طرلان بدون مقاومت سرشو گذاشت روی شونه نیما ... نیما نفس عمیقی کشید و روی موهای همچون شبق طرلان رو بوسید ... وقتی شروع کرد به حرف زدن صداش می لرزید درست مثل یه جوون بیست ساله که تازه عاشق شده باشه ...

– طرلانم ... عزیز دلم ...

طرلان هیچ تکونی نخورد ... دل نیما شکست ... از خودش شکست ... از خودش بیزار شد ... حس کرد مقصر این حال طرلان خودشه و بی ملاحظه بازی هاش ... اگه کمتر ترسا رو وارد زندگیش می کرد ... بی اختیار نالید:

– لعنت به تو!

دستش رو بالا آورد و دور شونه طرلان حلقه کرد ...

– عزیز من ... گل من ... چه به روزت آوردم؟!!! همه اش تقصیر منه ... تقصیر منه نفهم! من بیشعور که تو رو با اونهمه خوبی آزار دادم ... منی که اگه کمی بیشتر بهت می رسیدم هیچ وقت شاهد این حال و روزت نبودم ... پشیمونم طرلان ... من خودخواه بودم ... من کور بودم و چشمامو بسته بودم ... خوب شو عزیزم ... به خاطر نیما ... به خاطر دل من زود خوب شو برگرد ... خونه رو بدون تو نمی خوام ... نیاوش دلتنگته ... خیلی هم دلتنگته ... مامان طرلانشو می خواد ... عزیزم ... منو ببخش!

آروم آروم یکی از آهنگای خواننده مورد علاقه طرلان توی ذهنش اومد ... طرلانو بیشتر به خودش فشرد و آروم در گوشش زمزمه کرد:

– می شه نگی می خوای ازم جدا شی

می شه ببخشی و بگذری عشق من

می شه فراموشت بشه گناهم

می شه نگاه کنی به اشک و آهم

هنوزم از همه بهتری عشق من

منو ببخش اگه بچگی کردم

بذار دستاتو تو دستای سردم

منو ببخش می دونم اشتباه کردم

منو ببخش اگه از تو بریدم

اگه شکستی و هیچی ندیدم

منو ببخش اگه بازم خطا کردم

بغض نیما شکست ... لرزش بدن طرلان رو خیلی خوب زیر دستش حس می کرد ... طرلانو چرخوند سمت خودش ... می خواست طرلان چشمای خیسش رو ببینه ... شونه های طرلان رو گرفت توی دستاش ... این زن مادر بچه اش بود ... این زن کسی بود که بعد از ترسا قلبشو لرزونده بود ... این زن عشقش بود ... آره عشقش بود و اگه کورکورانه چشماشو روی محبت طرلان و عشق کوچیک جوونه زده توی قلبش نبسته بود مسلما الان خوشبخت ترین مرد روی کره زمین بود... میخواست همه چیو جبران کنه ... طرلان با چشمای سیاه و کشیده اش سرد و یخی خیره شده بود توی چشمای نیما که اشکای داغش می چکیدن روی صورتش ... نیما با سوز خوند:

– تو که همیشه سنگ صبور این دل تنهایی

اگه نباشی دنیا تمومه، دیگه چه دنیایی

می دونی چیه، دیوونگی بسه،

غرور چشممو غمت شکسته

نگاتو برندار از تو نگاه من

اگه می شه بذار پیشت بشینم

پشیمونم عزیزه نازنینم

بیا ببخش دوباره این گناه من

منو ببخش اگه دیوونه بودم

تو که می ترسیدی خونه نبودم

اگه تو پاکیو همش گناه کردم

منو ببخش هنوز اگه می تونی

اگه مثل قدیما مهربونی

منو ببخش عزیزم اشتباه کردم

منو ببخش اگه بچگی کردم

بذار دستاتو تو دستای سردم

منو ببخش می دونم اشتباه کردم

منو ببخش اگه از تو بریدم

اگه شکستی و هیچی ندیدم

منو ببخش اگه بازم خطا کردم

صدای هق هقش بلند شد و بی اختیار طرلان رو با همه وجودش بغل کرد ، سر روی شونه اش گذاشت و از ته دل زار زد ...

حس می کرد دستاش پشت سرش خشک شدن و بدنش هم بدتر از دستاش فرقی با چوب خشک نداشت! توی اون دو روز کسی رو جز مسیح ندیده بود ... اما خوب می دونست که به زودی از ایران خارجش می کنن و چقدر دوست داشت هر چه زودتر بمیره ... برای همینم جز آب هیچی نمی خورد تا بلکه از سو تغذیه بمیره! دلش برای احسانش پر می زد، با وجود دنیا دنیا دلخوری که روی قلبش رو پوشونده بود اما دلتنگش بود، دلتنگ اخم مابین ابروهاش، غرورش، لحن حرف زدنش، حاج خانوم گفتناش، حتی داد و هواراش ... نمی دونست احسان دنبالش می گرده یا سنگ گذاشته روش و اونو خائن می دونه ... چقدر دوست داشت فقط به این فکر کنه که احسان در به در دنبالشه و بالاخره پیداش می کنه ... توی افکار دردناک خودش غوطه یم خورد که در انبار با قیژی باز شد و سایه نحس مسیح اومد تو ... چشماشو بست ... صداشو که شنید حس کرد موهای تنش سیخ شدن ...

– باز خودتو زدی به خواب؟! هنوز دلت کتک میخواد؟ بیدار شو دیگه خوشگل ... بیدار شو وقت رفتنه! کار دارم باهات ... فکر کردی هیچی نخوری که لاغر بشی من دست از سرت بر می دارم ... نه عزیزم! من زن لاغرم دوست دارم ... اصن تو هر جور باشی من می خوامت ...

صداش لحظه به لحظه داشت نزدیک می شد و طناز حالت تهوع پیدا کرده بود ... ازش می ترسید از اینکه زندگیش از این لجنی تر بشه می ترسید ... از اینکه احسان رو برای همیشه از دست بده یم ترسید از اینکه هیچ وقت دیگه نتونه مثل آدم زندگی کنه، از اینکه نمیره و مجبور بشه به این زندگی کثافت ادامه بده و صداش در نیاد ... از همه اش می ترسید! مطمئن بود مسیح روانیه!!! شک نداشت ... وقتی موهاش توی دستاش مسیح گره خورد و سرشو کشید بالا بی اراده چشماشو باز کرد ونالید:

– آی!

خواستم دستشو ببره سمت موهاش اما دستای بسته شو چی کار می تونست بکنه؟!!! مسیح سرشو نزدیک آورد، دماغ بی ریختش رو کشید روی صورت طناز و گفت:

– دیدی بیدار بودی طنی خانوم؟ با تو نمی شه مثل آدم رفتار کرد ...

بعدش از جا بلند شد و طناز رو با همون موهاش از جا کند ... طناز حس میکرد که موهاش از ریشه دارن کنده می شن ... دوست داشت جیغ بکشه! خیلی درد داشت، اما جز قطره قطره اشک ریختن کاری از دستش بر نمی یومد ... مسیح بدون اینکه رحمی داشته باشه ، موهای طناز رو ول کرد بازوشو گرفت و کشیدش دنبال خودش ... طناز چند قدم خودش برمی داشت و بقیه اش رو روی زمین کشیده می شد .... می نالید و دنبال مسیح می رفت ... دوست داشت داد بزنه و احسان رو صدا کنه ... اون لحظه ها فقط یاد خدا توی قلبش بود و احسان و به عنوان وسیه خدا برای نجاتش می شناخت ... همین که از انبار بردش بیرون باد سرد صورتشو سرخ تر از جای سیلی های مسیح کرد، یه ماشین مشکی جلوی در ایستاده بود و دو تا مرد قلچماق هم کنار در ایستاده بودن ... طناز با عجز به تک تکشون خیره شد بلکه یکیشون به حالش دل بسوزونن ... اما انگار نه انگار ... همه شون از جنس یخ بودن ... از تماس دست مسیح با بازوش مور مورش می شد سعی کرد دستشو از دست مسیح در بیاره اما نتونست، حتی پاهاش رو هم بسته بودن و نمی تونست درست راه بره! با حرکت دست مسیح شوت شد روی صندلی عقب ماشین، خودش هم نشست کنارش، اون دو تا مرد قلچماق هم نشستن جلو و ماشین راه افتاد ... طناز اشک می ریخت ... نمی دونست باید چی کار کنه! التماس فایده ای نداشت مسیح رو می شناخت ... شاید باید از خودش دفاع یم کرد! اما با دست خالی و بسته! با وجود قدرت مسیح و اون دو تا مرد قلچماق چه کاری از دستش بر می یومد ... اینجوری وقتا مکر زنونه کارساز بود اما حتی قدرت عشوه ریختن و دلفریبی هم نداشت ... علاوه بر اون با وجود این سه نفر شاید تازه کار دست خودش می داد ... از عجز خودش گریه اش شدت گرفت ... مسیح دستشو دراز کرد و با شخونت طناز رو

کشید توی بغلش ... طناز با نفرت می خواست خودشو کنار بکشه اما نمی تونست ... صدای مسیح زیر گوشش لرزه به جونش انداخت ...

– جانم!!! دست و پا می زنی خواستنی تر می شی برام ... لامصب چرا نمی فهمی دارم دیوونه ت می شم! با من بهت بد نمی گذره! الان بیشتر از هر وقتی می خوامت طناز ... کاش زودتر برسیم ... دیگه مهم نیست که زخمی شدی ... داری خلم می کنی دختر ...

طناز شه*و*ت رو توی چشمای مسیح می دید و از همین گریه اش شدت گرفت ... تا حالا این حالت رو جز توی چشمای شوهرش تو چشم کسی ندیده بود و نمی خواست ببینه ... چنگ می زد به صندلی تا بره عقب اما نمی تونست ... بدتر از همه لبخند کریه راننده توی آینده بود و نگاه گاه و بیگاه کمک راننده ... نیم دونست با چند نفر طرفه! اون لحظه فقط مرگش رو از خدا می خواست ... وقتی ماشین وارد جاده شد بی اراده از زور خستگی شاید فشار عصبی زیاد خوابش برد ...

با احساس گرمایی نزدیک گردنش سریع چشم باز کرد ... موهای مسیح رو نزدیک صورتش دید و متوجه شد سر مسیح توی گردنشه ... به شدت خودشو عقب کشید و جیغ خفیفی کشید ... مسیح با چشمای خمار نگاش کرد و گفت:

– چته خوشگله! نگفته بودی توی خواب این قدر خواستنی و جذاب تر می شی! دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم ...

بغضش ترکید و نالید:

– مسیح تو رو خدا ...

مسیح لبخندی زد و گفت:

– اسم کسی رو ببر که بشناسمش ...

باز مو به تن طناز سیخ شد ... مسیح با کلافگی کنار کشید و رو به راننده گفت:

– کی می رسیم پس ناصر؟

مرد بدون اینکه برگرده از تو آینه نگاهی به عقب انداخت و گفت:

– یه ساعت دیگه ...

طناز به اطراف نگاه کرد ... همه جا براش عجیب غریب و ناشناس بود ... مطمئن بود که دیگه اطراف تهران نیستن ... خیلی وقت بود خوابیده بود ... شاید بیشتر از چند ساعت ... مسیح که حالت نگاه گیج طناز رو درک کرده بود گفت:

– دنبال جای آشنا نگرد مهتاب خانوم ...

طناز با چشمای گرد شده نگاش کرد ... مهتاب کی بود دیگه! مسیح خندید و گفت:

– توی پاسپورت و شناسنامه جدیدت اسمت مهتابه ... مهتاب علیمی ... گفتم که بدونی از این به بعد طناز نیستی ... یه کم هم قراره قیافه ات رو عوض کنیم ... مثلاً موهات رو بلوند کنیم و لنز آبی بذاریم توی چشمات که کسی نشناست ... حواست باشه که اگه بخوای دست و پا بزنی و جفتک بندازی مجبور می شم با قاچاقچی های آدم طرفت کنم که حسابت با کرام الکاتبینه! فهمیدی ؟ پس دختر خوبی باش تا راحت از مرز رد بشیم ... برای راحتی بیشتر هم یه راست می ریم دم مرز که با ماشین رد بشیم ... آهان راستی یه چیز دیگه! شما الان همسر من حساب می شی!

طناز با ترس و بغض سرشو به چپ و راست تکون داد ... خدایا چه بلایی داشت سرش نازل می شد؟!! چه گناهی مرتکب شده بود که باید اینجوری تاوانشو پس می داد؟!!! مهتاب کی بود؟!!! همسر مسیح؟!!! یا خدا! مرزا!!!! مرزای شمالی ... اینقدر هق هق کرد که داد مسیح بلند شد و محکم کوبید توی دهنش ... با حس خون توی دهنش لال شد ... دستشو جلوی دهنش گذاشت و بقیه گریه اش رو با صدای خفه ادامه داد ... حالش خیلی بد بود و زندگیش رو تموم شده می دید ...

یک ساعت تموم در مقابل دست درازی های مسیح فقط جفتک انداخت ... همه فکرش این بود که هر طور شده از دست مسیح فرار کنه! و اینقدر افکارش به نقطه بن بست می رسید که حس می کرد مرزی تا دیوونه شدن نداره ... خیلی سخت بود ... خیلی ساخت بود که باختنشو به چشم ببینه! سعی کرد بازم خودشو بزنه به خواب ... حداقل بخوابه تا از آزارای مسیح در امان باشه .. وقتی می خوابید مسیح فقط هر از گاهی دستی به سر و گوشش می کشید ... همین ... پس چشماشو بست ... با حس گرمی نفسی نزدیک صورتش سریع چشم باز کرد ... صورت مسیح درست روبروی مسیح بود و لباش توی میلیمتری لبای خودش قرار داشت ... نزدیک بود عق بزنه روی صورت مسیح ... باز هق زد و عقب کشید اما مسیح از رو نرفت ... چونه شو توی دستش مشت کرد و اومد جلو ... با لحن کشداری گفت:

– بعد از اینهمه وقت انتظار دیگه یه لب ناقابل که حقم هست ... بی انصاف نباش عزیزم! تو الان زن منی ...

فکری به سر طناز زد ... مسیح داشت خودشو می کشید جلو و طناز خوب می دونست اون تا وقتی که به چیزی که می خواد نرسه دست بردار نیست. پس هر چی آب توی دهنش داشت داد بیرون از گوشه های لبش ... مسیح با دیدن وضعیت طناز با نفرت قیافه شو در هم کشید و گفت:

– اه اه! حالمو به هم زدی! از اون شوهر سوسولت هم همینطوری لب می گرفتی؟!!!! خاک بر سرت طناز ...

دو مرد جلویی هر هر خندیدن و مسیح با انزجار عقب کشید ... لبخند شیطانی اومد که بشینه روی لبای طناز اما جلوشو گرفت ... بالاخره جون سالم به در برده بود ...

چیزی طول نکشید که ماشین متوقف شد ... جلوی در یه خونه کاهگلی ... طناز زیاد فرصت آنالیز کردن اطرافش رو نداشت ... چون دست مسیح اونو کشید بیرون ... همونجا جلوی ماشین خم شد و طنابای دور پاشو باز کرد وقتی صاف ایستاد دستشو به نشونه تهدید تکون داد و گفت:

– اگه جفتک بندازی جفت پاهاتو قلم می کنم! شیرفهم شد ...

و طناز چاره ای نداشت جز اینکه سرشو تکون بده ... مسیح وارد خونه شد و بازم طناز رو کشون کشون با خودش برد ... بعد از در یه حیاط نقلی و تقریبا تر و تمیز با یه باغچه کنارش به چشم یم خورد. طناز خیلی نتونست اطراف رو دید بزنه چون در شیشه ای ساختمون باز شد و زن بد قواره ای با هیکل فربه و قد بلند که موهای بلوندی داشت جلوی در اومد ... با دیدن مسیح و طناز خندید و گفت:

– به خوش اومدین! بالاخره مشتری منو آوردی؟! زودتر منتظرت بودم ...

مسیح اخمی کرد و گفت:

– زر مفت نزن ... زود آماده اش کن ... صبح نشده باید بریم ...

زن بازوی طنازو کشید سمت در و گفت:

– خیلی خوب جوش نزن برات خوب نیست! تا ساعت سه اماده اش می کنم ...

طناز نمی دونست قراره چه بلایی سرش بیاد اما خوشحال بود که با اون زنه و گیر مسیح و دار و دسته اش نمی افته ... زن بدون اینکه چیزی از طناز بپرسه اونو برد داخل خونه ... و اونجا بود که طناز فهمید خونه نیومده اومده آرایشگاه ... چند تا آینه و صندلی زهوار در رفته اونجا بود که زن طناز رو روی یکیشون نشوند و تند تند موهاش باز کرد و آماده اش کرد برای دکلره ... طناز اشک می ریخت ... دوست نداشت رنگ موهاش عوض بشه ... دوست نداشت شخصیتش عوض بشه ... اون بازیگر این ممکلت بود دوست نداشت اونقدر عوض بشه که شناخته نشه! اما کی به حرف اون گوش می کرد ... خیلی زود کل سرش رو با مایه دکلره پوشوند و یه چیز پلاستیکی هم کشید روی سرش ... از سر و صدیا مسیح و اون دو تا مرد می فهمید که توی اتاق بغلی مشغول استراحتن ... سه ساعت مثل برق و باد گذشت موهاش یه دست سفید شده بود و بعد از رنگساژ به رنگ بلوند خیلی روشن در اومد ... بعد از اون لنز های آبی روشن توی چشمش جا خوش کردن و عسلی خوش رنگ چشماشو پنهون کردن ... و تیر آخر چسبی بود که

چسبوندن روی دماغش ... خیلی عوض شده بود اونقدر که خودش هم خودشو درست نشناخت ... اما به یه حالت بی تفاوتی رسیده بود ... انگار دیگه هیچی براش مهم نبود ... همین که کارش تموم شد دوباره شوتش کردن توی ماشین و راه افتادن ... نیم ساعت بعد با توقف دوباره ماشین فهمید که رسیدن ... دلش بی قرار بود ... دوست داشت زار بزنه ... نمی خواست بی تفاوت باشه ... اما گریه برای چی؟!!! زندگی اون دیگه نابود شده بود ... فقط زیر لب ذکر مرگ برداشته بود از خدا مرگ زودترشو می خواست ... مسیح تهدیدش کرده بود اگه حین رد شدن از مرز صداش در بیاد همونجا هر جفتشون رو خلاص می کنه و چی از این بهتر؟!!! مگه حاضر نبود بمیره اما درست مسیح نیفته؟!!! پس تصمیمش رو گرفت ... سکوت به دردش نمی خورد و فقط اونو به فساد میکشید ... نمی خواست تحت هیچ شرایطی جلوی وجدانش مدیون باشه ... مسیح فکر اینجاشو نکرده بود ... طناز رو مثل گذشته ها می دید ... یه دختر شیطون که به وقتش خیلی آروم و مظلوم و تو سری خور می شه ... اما اینو یادش رفته بود که طناز فقط در برابر کسایی که دوستشون داشت تو سری خور می شد ... نه جلوی هر کسی! اونم کسی مثل مسیح ... اینجای نقشه شو اشتباه کرده بود ... وارد سالن بازرسی شدن ... دو مرد غول تشن همه جوره حواسشون رو داده بودن به اطراف که یه موقع غافلگیر نشن ... صف برای عبور از مرز و ورود به ترکیه خیلی هم شلوغ نبود ... خیلی زود نوبتشون شد ... یکی از مردا جلو رفت و رد شد ... نفر بعد طناز بود ... رفت جلو ... مسیح پاسپورتش رو به مرد داد همراه با بقیه مدارک مورد نیاز ... طناز زل زد توی چشمای مرد ... مرد هم به اون خیره شد ... طناز سعی کرد با چشماش التماس کنه ... مسیح پشت سرش بود و اونو نمی دید اما از نگاه خیره مرد به طناز شک کرد ... سریع خودشو کشید جلوی طناز و گفت:

– مشکلی پیش اومده قربان؟!!!

مرد از جا بلند شد و گفت:

– شاید ... خواهشاً چند لحظه منتظر بمونین ...

همین کافی بود تا به مسیح بفهمونه یه جای کار ایراد داره ... چاقویی که توی جیب شلوارش بود رو در آورد از پشت توی پهلوم طناز فرو کرد اما فقط نوکشو ... رنگ طناز پرید و نالید ... مسیح سرشو آورد کنار گوش طناز و گفت:

– فکر نکن نفهمیدن با نگات ننه من غریبم بازی در آوردی! حسابت رو می رسم طناز ... می فهمی؟!!! به نفعته اگه چیزی ازت پرسیدن مثل آدم جواب بدی وگرنه خلاصی ... خلاص!!! هم تو هم اون شوهر سوسولت که چند نفر هواشو دارن که نیاد سروقتت ... اگه بهشون بگم همین الان خلاصش می کنن ... پس دختر خوبی باشه و زر مفت نزن ...

برای طناز مهم نبود ... می دونست اگه روزی سرافکنده جلوی احسان قرار بگیره و بگه از ترس جون اون خودشو باخته احسان هم توبیخش می کنه! می دونست که احسان هم راضی نیست ... پس کم نیاورد اما جلوی مسیح سر تکون داد ... همون لحظه مرد بازرس همراه با گذرنامه طناز اومد و گفت:

– خانوم شما بفرمایید ...

طناز فکر کرد همه نقشه هاش نقشه بر آب شده ... بغض کرد و خواست از گیت رد بشه که صدای مرد رو شنید:

– نه از اونطرف خانوم ... یه مورد مشکوک توی گذرنامه تون دیده شده ... باید بیاین دفتر جناب سرگرد ...

رنگ از روی مسیح پرید اما طناز با شادی گفت:

– کدوم طرف ...

مرد وقتی شاید رو توی چشمای طناز دید مطمئن شد که شکش بی دلیل نبود و با دست به سمت دری اشاره کرد طناز خواست با شادی به اون سمت بره که موهاش از پشت کشیده شد و همزمان با صدای جیغ اطرافیان دستای قوی مسیح رو دور گلوش حس کرد و بعد از اون هم تیزی چاقوش رو روی شاهرگش ... همه یه قدم عقب رفتن و مسیح داد کشید:

– کسی جلو بیاد کشتمش... من باید از این مرز رد بشم!!! فهمیدین؟!!! همین الان! با زنم ... کسی بخواد جلومو بگیره خونشو می ریزم و بعدشم هیچی برام مهم نیست ...

خیلی زود همه مامورای اون دور و بر جمع شدن اطرافشون ... دست همه روی اسلحه هاشون بود ... طناز از ترس نفس نفس می زد ... مرد بازرس همینطور که دستاشو برده بالا گفت:

– خیلی خوب! خیلی خوب ... ولش کن ... باشه ...

مسیح به در اشاره کرد و گفت:

– زود باش مهر کن اون پاسپورتا رو ... همین الان!

مرد بلاتکلیف به سرگردی که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد و مرد در حالی که چشم از مسیح بر نمی داشت با اشاره سر اجازه رو صادر کرد ... وقتی پاسپورتا مهر شدن مسیح و مرد قلچماق پشت سرش و طناز که توی دست و پاشو کشیده می شد به سمت گیت راه افتادن و درست همون لحظه سرگرد که تحت هیچ شرایطی نمی خواست اجازه بده اونا از مرز عبور کنن دستور تیر رو صادر کرد ... پشتشون به بقیه بود و متوجه نبودن ... سه تا از مامورا همزمان با هم شروع به شکلیک کردن کردند و مرد بازرس نتونست بهشون بفهمونه که طناز به نظر بیگناه می یاد ...

اما در هر صورت شانس با طناز بود چون فقط یه تیر توی پشت کتفش و یکی هم به پاش اصابت کرد و بقیه تیر ها مسیح و مرد قلچماق رو آبکش کرد ... در کمتر از چند ثانیه جلوی گیت جویی از خون راه افتاد ... مردم جیغ می زدن و با ترس اینطرف اونطرف می دویدن ... مرد بازرس به سمت جنازه ها دوید و گفت:

– جناب سرگرد ... این زن به نظر بی گناه بود .. از چشماش معلوم بود که دارن به زور می برنش ...

سرگرد بالای سر اجساد ایستاد ... نگاه بی روحی بهشون انداخت و گفت:

– هر سه رو منتقل کنین به بیمارستان ... اگه زنده موندن بازجویی می کنیم ازشون ...

و بعد انگار که این اتفاق یه اتفاق کاملاً پیش پا افتاده است به اتاقش برگشت ...

توسکا با حرص از آزمایشگاه بیرون اومد و همینطور که قدماشو با غیظ روی زمین می کوبید رفت سمت ماشین جهانگیر ... جهانگیر به در ماشین تکیه داده و مشغول حل کردن جدول بود با دیدن توسکا سریع جدولش رو بست و یه قدم جلو اومد و با نگرانی گفت:

– چی شد بابا؟

توسکا همونطور عصب بی توجه به مهربونی های باباش شونه ای بالا انداخت و در ماشین رو باز کرد و نشست ... به دقیقه نکشید که ریحانه بدو بدو از آزمایشگاه بیرون اومد و اونم رفت سمت ماشین ... جهانگیر که گیج شده بود از در سمت خودش سوار شد و همین که ریحانه هم نشست گفت:

– چی شده خانوم؟ این بچه چرا تو همه؟

ریحنه با غضب گفت:

– والا چی بگم مرد! یه آزمایش می خواست بده ها! خون من و دکتر رو کرد توی شیشه! همین جور فقط آیه یاس می خونه ...

جهانگیر ماشین رو راه انداخت، همزمان از آینه نگاهی به توسکا انداخت و گفت:

– آره بابا؟ چرا؟!!!

توسکا که پر از فریاد بود دست از دلش برداشت و داد کشید:

– این کارا واسه چیه؟!!! که دو روز دیگه باز بگن نه؟!! چرا منو امیدوار می کنی مامان؟ میخوای دوباره با نه شنیدن دنیام سیاه بشه؟!! مامان من نمی تونم! بفهم .... طاقت ندارم موش آزمایشگاهی بشم ... من می دونم که هیچ وقت مامان نمی شم...

همین که این حرف رو زد بغضش ترکید ... جهانگیر با ناراحتی خواست چیزی بگه که ریحانه پیشدستی کرد و گفت:

– این دختر فقط بلده نا امید باشه! دکتر بهش توپید گفت یعنی چی خانوم؟ تو این دوره زمونه هیچ دردی بی درمون نیست! به خصوص بارداری ... مگه اینکه رحم نداشته باشی! که تازه اونم جدیدا رحم اجاره می کنن! من نمی دونم این چشه! دکتر چند تا آزمایش نوشت که رفتیم ... حالا هم صبر میکنیم تا جوابش بیاد ... من که دلم روشنه ...

توسکا بی حرف هق می زد ... دلش تنگ بود ... بیشتر گریه اش هم بابت دل تنگش بود... آرشاویرش رو می خواست ... دلش پر می زد برای شنیدن صداش برای لمس دستاش برای داشتنش ... اما نمی دونست چه کاری درسته چه کاری غلط! هم می خواست کنار بکشه هم دلش این اجازه رو بهش نمی داد ... مامانش این قدر حرف زد و حرف زد و حرف زد که خسته شد ... توسکا هم از گریه کردن خسته شد و چشماشو بست ... با صدای باباش چشم باز کرد:

– توسکا بابا رسیدیم ... بیدار شو برو توی اتاقت بخواب عزیزم ...

توسکا بی حرف از ماشین پیاده شد و رفت توی خونه ... اینکه آرشاویر سراغی ازش نمی گرفت براش دردناک تر بود ... هم دوست داشت آرشاویر قیدش رو بزنه هم دوست نداشت ... هم خودخواه بود هم پر از ایثار و بین این همه تناقض و تضاد داشت دیوونه می شد ...

جهانگیر درای ماشین رو قفل کرد و خواست بره توی خونه که صدای شکسته مردی متوقفش کرد:

– بابا ...

جهانگیر سریع چرخید ... با دیدن آرشاویر با اون ظاهر ژولیده و پریشون قلبش فشرده شد و رفت به سمتش ... کاملاً بی اراده دستاشو از هم باز کرد و آرشاویر رو کشید توی بغلش ... این مرد عاشق بود! خیلی هم عاشق بود و دخترش رو بیشتر از خودش که نه اما کمتر از خودش هم دوست نداشت! پس براش عزیز بود ... پس می فهمیدش ... آرشاویر سر شونه جهانگیر رو بوسید و گفت:

– چطوره بابا؟! صورتش قرمز بود ... گریه کرده؟

جهانگیر دستی به صورتش کشید و گفت:

– بیا بریم تو بابا ... چرا پشت در؟

آرشاویر با درد سری تکون داد و گفت:

– نمی خوام آزارش بدم ... حس می کنم وقتی منو ببینه اذیت می شه ... فقط بگین چطوره؟

– خوب نیست بابا ... می دونی که چقدر بهت وابسته است! این مشکل هم براش زیادی بزرگ بوده ... منم این روزا رو داشتم ... توسکا رو هم خدا بعد از چند سال نذر و نیاز به ما داد و من دقیقا این مصیبت ها رو با ریحانه داشتم ... هم توسکا رو درک می کنم هم تو رو ...

– رفته بودین دکتر؟ آره؟

– دنبالمون بودی؟

– مامان ریحانه بهم خبر داد که اگه می خوام ببینمش امروز بیام ... اومدم اما نشد بیام جلو ... فقط از دور دیدمش ... چی شد؟

– هیچی ... هنوز که قطعی نیست ... اما ریحانه می گه این دکتره کارش حرف نداره ... نا امیدشون هم نکرده گویا ... فعلا چند تا آزمایش داده ...

– بابا راضیش کنین برگرده خونه ... بگین بذاره این درد رو با هم تحمل کنیم ... تنهایی براش زیاده ... درد دوری از اونم برای من زیاده ...

– چرا خودت باهاش حرف نمی زنی؟! الان آروم تر شده ... می تونی راضیش کنی ...

– نه بابا ... حالا که برای اولین بار از من خواسته تنهاش بذارم نمی خوام بر خلاف میلش عمل کنم ... شما بهش بگین ...

جهانگیر با غم دست روی شونه آرشاویر گذاشت و گفت:

– باشه پسرم ... باهاش حرف می زنم ...

آرشاویر لبخند تلخی زد ... سری به نشونه تشکر و خداحافظی تکون داد و رفت سمت ماشینش ... جهانگیر هم برگشت طرف در خونه ... همه ذهنش درگیر مشکل توسکا و آرشاویر بود ...

اینقدر که گریه کرده بود چشماش دیگه باز نمی شدن ... باز خودشو رسوند به اتاق مشترکشون ... پا گذاشتن توی اون اتاق براش از جون دادن سخت تر بود ... دلش شکسته بود و خودش هم ... اینقدر صبر کرده بود تا صبح بشه ... آرتان با نیومدنش نشون داد که ترسا پشیزی براش ارزش نداره! سابقه نداشت توی چند سال زندگیشون شب نیاد خونه ... ساک کوچیکی برداشت ... دیگه نمی تونست بمونه هر چقدر هم که همه می گفتن ... آرتان اصرار می کرد ... بازم نمی تونست بمونه ... لباساشو بدون دقت به اینکه چیه و چه رنگیه و چه مدلیه بر می داشت و می انداخت توی ساک ... تکلیفش معلوم بود باید می رفت ... با هق هق لباساشو جمع می کرد که زنگ در به صدا در اومد ... اول توجهی نکرد ... می خواست فقط بره ... اما وقتی طرف دست بر نداشت با غیظ تی شرتی که دستش بود رو کوبید روی ساک و رفت سمت آیفون ... با دیدن قیافه نیلی جون آهی کشید و زیر لب گفت:

– همینو کم دارم این وسط فقط!!!

نمی تونست در رو روی نیلی جون باز نکنه چون نیلی جون دست بردار نبود ... همه جا رو تلفن کش می کرد تا ترسا رو بگردونه خونه پس به ناچار دکمه رو فشرد و در باز شد ... با سرعت رفت توی دستشویی تا با آب سرد یه کم از پف پلکاش رو بگیره اما مگه می شد؟!!! از دیروز تا اون لحظه همه اش گریه کرده بود! به تصویر بی روح خودش توی آینه پوزخندی زد و گفت:

– به درک! من که دارم می رم ... بذار اونم بفهمه می خوام چی کارکنم ... مهم نیست ...

با صدای زنگ در از دستشویی بیرون رفت و رفت سمت در خونه ... به عادت همیشگی دستی روی موهاش کشید و در رو باز کرد ... اما دیدن کسی که پشت در بود احساس کرد قلبش از حرکت ایستاده ... این قیافه ای نبود که از یادش بره ... دختر مو بلوند برنزه ... با یه عینک کائوچویی بزرگ روی صورتش ... نفس توی سینه اش گره خورد ... به دیوار پشت سرش تکیه داد ... اینقدر بد نفس می کشید که نیلی جون تانیا رو پس زد و پرید تو ... سریع ترسا رو کشید توی بغلش و همینطور که محکم کمرش رو ماساژ می داد رو به تانیا که با چشمای گرد شده این صحنه رو نظاره می کرد گفت:

– به چی نگاه می کنی تانی؟!!! بچه زهره ترک شد! بدو برو یه لیوان اب بیار ... دو تا قندم بنداز توش ... بدو ...

تانیا با سرعت رفت سمت آشپزخونه و ترسا بیحال افتاد توی بغل نیلی جون ... نیلی جون با ترس سیلی ای به گونه اش زد و داد کشید:

– تانی!!! چی شد آب قندت؟ این بچه تلف شد ! ای خدا منو بکش از دست این پسر با این کاراش ... نگاه کن دختر مردم رو! شده پوست و استخون ... تـــــانی!

تانیا از آشپزخونه بیرون اومد همینطور که تند تند محتویات لیوان رو هم می زد با دیدن ترسا گفت:

– وای خدا من! از حال رفته مامان؟

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب نیلی جون باشه لیوان اب قند رو روی میز گذاشت و سریع اومد سمت ترسا ، با کمک نیلی جون زیر بازوش رو گرفتن و کشیدنش سمت کاناپه و خوابوندنش ... تانیا پرید سمت تلفن و گفت:

– باید به آرتان خبر بدم ...

نیلی جون لیوان آب قند رو برداشت و گفت:

– لازم نکرده! بیا بشین باد این بچه رو بزن ... اون لندهور بمونه تو بیخبری واسه اش بهتره! گند زده حالا نطق هم می کنه واسه من ...

تانیا با غصه گفت:

– مامان!

نیلی جون لیوان آب قند رو دم دهن ترسا گذاشت، سرش رو بالا کشید و همینطور که کم کم آب قند رو می ریخت توی دهن ترسا گفت:

– درد و بلای تو بخوره تو سر من! طرف آرتانو نگیر که کفری می شم ...

تانیا دیگه هیچی نگفت و توی سکوت مشغول باد زدن ترسا با گوشه شالش کرد ... چند لحظه ای طول کشید تا حال ترسا جا اومد و چشم باز کرد ... نیلی جون لیوان آب قند رو دم دهنش گذاشت و گفت:

– بخور مامان ... بخور فدات بشم ... آخه این چه وضعیه تو داری عزیزم؟ چته دختر؟!!!

ترسا سر چرخوند و با دیدن تانیا کنارش یهویی بغضش ترکید ... سر ر.ی شونه نیلی جون گذاشت و نالید:

– نه ... تو رو خدا نه ... من ... اصلا من خودم داشتم می رفتم! من ... من دیگه نمی خوام با آرتان زندگی کنم ...

اینقدر از دیدن تانیا شوکه شده بود که نمی فهمید چی داره می گه ... نیلی جون با درک حال ترسا بغلش کرد و گفت:

– آروم باش ... آروم ! من اومدم تازه باهات حرف بزنم... این حرفا چیه؟!! دیروزم این پسره سرتق اومده بود خونه همین اراجیف رو تحویل من می داد ... ترسا طلاق چیه؟!!! هان؟!!! خجالت نمی کشین؟ شما دو تا که جونتون واسه هم در می رفت ... این حرف از شماها بعیده ...

ترسا گیج و گنگ به نیلی جون خیره موند ... مگه نه اینکه نیلی جون اومده بود تا عروس جدیدش رو به ترسا معرفی کنه؟!!! پس این حرفا چی بود؟!! تانیا که حسابی از آرتان درس گرفته بود و می دونست باید چی کارکنه وارد عمل شد و گفت:

– زن داداش! من تازه تو رو پیدا کردم ... تازه می خواستم بیام باهات آشنا بشم ... آرتان می خواست روز سالگرد ازدواجتون منو بهت نشون بده که تو متاسفانه تصادف کردی و نشد ... بعدش هم هی اتفاقای بد می افتاد ... اصلا دوست نداشتم اینجوری باهات آشنا بشم ترسا جون ... می خواستم عشق آرتان رو طور دیگه ای ببینم ... وقتی داداش آرتان بهم گفت می خوای طلاق بگیری شاخ در آوردم ... بیخیال سورپرایز کردن مامان نیلی شدم و یه راست رفتم سراغش که بیایم پیش تو باهات حرف بزنیم ... آخه برا چی می خوای طلاق بگیری؟!!!

دهن ترسا اندازه اقیانوس باز مونده بود!!! زن داداش؟!!! داداش آرتان؟!!! آرتان خواهر نداشت ... نه نداشت .. نداشت ... دهن باز می کرد حرف بزنه اما نمی تونست ... صحنه ها پیش چشمش جون می گرفتن ... تانیا روی پای آرتان ... کروات و دکمه های باز شده ... دست اون روی سینه آرتان ... گله کردنش از ازدواج آرتان ... حرفای آرتان ... قربون صدقه هاش ... اینا مسلما واسه خاطر خواهرش نبود ... مگه می شد؟!!! اصلا آرتان کی خواهر داشت؟!!!! آرتان که تک فرزند بود ... تموم گیجیش توی نگاهش مشخص بود که نیلی جون گفت:

– نمی دونم حالا تانی رو بهت معرفی کنم یا در مورد اون قضیه مزخرف طلاق باهات حرف بزنم... فکر کنم بهتره اول در مورد تانی بهت بگم ... این دختر گلمه ترسا ... وقتی آرتان شش ماهش بود تانیا به دنیا اومد ... البته من به دنیا نیاوردمش ... دوست صمیمیم که همسایه دیوار به دیوارمون بودن به دنیا آوردش اما عمر خودش هب دنیا نبود و سر زا رفت ... من تانی و آرتان رو با هم شیر دادم و اون دو تا شدن خواهر برادر رضاعی...

خواهر برادر رضاعی ... هم شیر ... تانیا و آرتان ... دستش رو گذاشت روی شقیقه اش ... یه چیزی این وسط می لنگید ... یه جای کار عیب داشت ... مغزش داشت متلاشی می شد ... تانیا با اشاره نیلی جون سریع گفت:

– آره زن داداش .. من دو تا فقط سیزده سالمون بود که بابای من هوس ایتالیا زد به سرش و تا به خودم اومدم دیدم تو قلب رم هستم ... از همه بریده بودیم ... بابا به خاطر خاطرات مامان نمی خواست دیگه ایران بمونه ... هیچ وقت نبخشیدمش به خاطر اینکه منو از داداشم جدا کرد! و حتی یه رد هم از خودمون به جا نذاشت ... مامان نیلی مامان واقعی من بود چون منو بزرگ کرد و آرتان داداشم بود چون هیچ وقت چیزی کم از یه داداش واقعی برام نذاشت ...

اما بابا ... بابا هیچ وقت اینا رو نفهمید ... فقط خودش رو توی کار غرق کرد ... غرق کرد که غم مامان یادش نره و وقتی دید فایده نداره یهو از همه چی و همه کس برید ... اینقدر یه دفعه ای منو از ایران برد که من حتی نتونست با مامان نیلی و داداش آرتان خداحافظی کنم ... اما همیشه خاطره شون رو با خودم داشتم ... تا اینکه الان تونستم برگردم ... بابا یه ساله که فوت شده ... اومدم که خونواده ام رو یه بار دیگه داشته باشم ... تنها کسی که تونستم پیداش کنم آرتان بود ... اونم خیلی اتفاقی توسط یکی از دوستام که اونم روانشناسی خونده بود و از قضا با آرتان هم کلاس بوده! یه بار داشت از همکلاس مغرورش برام می گفت که زمان دانشجویی همه کلاس عاشقش بودن و اون به کسی توجه نمی کرده ... آخه حرف سر غرور بود ... من ازش مشخصات خواستم و وقتی اون مسخصات رو برام گفت فهمیدم این دقیقا همون داداش گمشده خودمه! اصلا فکر نمیکردم دیگه پیداش کنم ... خیلی سریع کارام رو اوکی کردم و به مدت چند ماه اومدم ایران تا فقط آرتان رو با خودم ببرم رم ... البته نمی دونستم اردواج کرده تا اومدم فهمیدم ...

ترسا با دهن باز به تانیا خیره بود ... حالتش برای تانیا و نیلی جون از از زبون آرتان همه چیز رو شنیده بودن طبیعی بود ... برای همینم به روش نیاوردن و تانیا با غصه گفت:

– حالا زن داداش ... تو رو خدا ... تو رو خدا داداشمو تنها نذار ... اون خیلی دوستت داره!

ترسا آب دهنش رو قورت داد ... نیلی جون و حضورش حرفای تانیا رو اثبات می کرد ... ولی باید حرفش رو می زد ... باید حرف می زد ... پس دهن باز کرد تا بپرسه چیزایی رو داشتن مثل خوره روحش رو می خوردن و نابودش می کردن ...

دون توجه به نیلی جون گفت:

– تو .. تو .. من تو رو دیدم ... توی مطب آرتان ...

تانیا خودش رو متعجب نشون داد و گفت:

– منو دیدی؟!!! کی ؟!!! پس چرا من تو رو ندیدم ...

نیلی جون از جا بلند شد، یم دونستم الان باید تانیا و ترسا رو تنها بذاره تا حرفاشون رو با هم بزنن ... گفت:

– من می رم یه چیزی بیارم بخوریم گلوهامون خشک شد ...

بعد هم منتظر جواب نشد و به سرعت رفت توی آشپزخونه ... ترسا رنگ پریده و بی حال گفت:

– من ... اومده بودم پیش آرتان ... از لای در اتاقش ... تو رو دیدم ... تو ... روی پای آرتان ...

یه دفعه تانیا محکم کوبید توی پیشونیش و نالید:

– خدای من!!! لعنت به من! ای لعنت به من و گندی که زدم ...

ترسا متعجب به تانیا نگاه کرد ... تانیا با شرمندگی توی چشمای ترسا خیره شد و گفت:

– ترسا جون ... می دونم با دیدن اون صحنه هزار تا فکر پیش خودت کردی که هر کس دیگه ای هم بود همین فکرا رو می کرد ... جان تانیا ... با دیدن اون صحنه رفتی تو خیابون و تصادف کردی؟!!!

ترسا بی توجه به سوال تانیا گفت:

– بگو چرا .. فقط بگو چرا ! تو که خواهرش بودی ... نکنه داری جلوی نیلی جون فیلم بازی می کنی؟ هان؟!!! نکنه اصلا ...

تانیا سریع دست ترسا رو توی دستای یخ کرده اش گرفت و گفت:

– برات توضیح می دم ... صبر کن ... صبر کن ...

بعد خم شد و از داخل کیفش یه بوردای خارجی بیرون کشید ... ترسا با دیدن عکس تانیا روی جلد متعجب بوردا رو گرفت و نگاه کرد ... تانیا گفت:

– من یه مدلم ... یه مدل پر آوازه توی ایتالیا! از هیکلم ... از چهره ام ... از پرستیژم پول در می یارم ... شغلم اینه ...

ترسا پر سوال به تانیا نگاه کرد ... خوب که چی؟!!! تانیا آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– بذار از اولش برات بگم ... می دونم که خیلی بد دچار سو تفاهم شدی و من مقصرم! بیچاره آرتان خیلی سعی کرد جلوی من و کارامو بگیره اما نتونست ... پس خوب گوش کن ... وقتی وارد مطب شدم چند تا مریض داشت ... منم نوبت گرفتم و نشستم توی نوبت ... نمی خواستم مزاحم کارش بشم ... دو نفر جلوم بودن ... دو نفر هم بعد از من اومدن ... وقتی نوبتم شد رفتم توی اتاق و درو بستم ... باور کن لحظه اول از دیدنش حسابی جا خوردم ... اون دادش لاغر و بی ریخت حالا شده بود یه مرد جا افتاده خیلی خیلی خوش هیکل بادی بیلدینگ که از دیدنش دلم ضعف رفت! بی اراده خنده م گرفت و بهش لبخند زدم ... خیلی جلوی خودم رو می گرفتم که نپرم توی بغلش ... دلیلش هم این بود که خیلی اخمو بود ... یعنی به محض اینکه لبخند منو دید خیلی جدی و پر اخم گفت:

– بفرمایید خواهش می کنم ...

فهمیدم اگه برم طرفش منو با لباس درسته قورت می ده! پس باید اصولی وارد می شدم ... نشستم و قبل از اینکه اون چیزی بگه من گفتم:

– شما ... آرتان تهرانی هستین؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

– فکر کنم اسمم روی تابلوی کنار در مطب نصب شده باشه ...

خیلی ابهت و جذبه داشت ... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– بله می دونم ... خواستم مطمئن بشم ... شما ... اسم مامانتون نیلی خانومه؟

خودکاری که دستش بود رو انداخت روی میز و فقط با تعجب و کلی سوال بهم خیره شد. نگاش یه مدل خاصی بود که ترسیدم و تند تند گفتم:

– خوب ... راستش ... من ... من یم خواستم بگم که ... شما احتمالاً یه خواهر گم شده ندارین؟!

عجیب اینجا بود که هیچی نمی گفت فقط نگام می کرد ... انگار که مطمئن بود سر کارش گذاشتم و می دونستم اگه یه کم دیگه معطل کنم شوت می کنه بیرون برای همینم بی خیال مقدمه چینی شدم و گفتم:

– اه! آرتان منم ... خواهرت ... تانیا ... همونی که یهو غیب شد ... یادت اومد؟!

یه دفعه از جاش بلند شد ... منم که کلی تحت تاثیر جذبه اش قرار گرفته بودم از جا پریدم .... اومد از پشت میزش بیرون و گفت:

– خانوم محترم! من نمی دونم این چرندیات رو کی تحویل شما داده ... خواهشاً بفرمایید بیرون و خودتون رو زرنگ فرض نکنین ...

باید یه طور دیگه باهاش برخورد می کردم پس گفتم:

– تانیا کیه؟! ادامه آرتان ... آرتان کیه؟ نیمه تانیا ... تانیا خواهر آرتان ... آرتان پشت تانیا ... نگو یادت رفته آرتان ... اینو همیشه خودت بهم می گفتی ...

بعدش سری دست کردم توی یقه ام و گردنبند بلندم رو کشیدم بیرون و گفتم:

– ببین ... اینو هم هنوز دارمش ... آرتان و تانیا! خودت برام خریدی ... روز تولدم ... اگه بخوای شناسنامه ایرانیم هم هنوز همراهمه می تونم نشونت بدم ... تانیا زمانی ... دختر پیام زمانی ...

آرتان خشک شده سر جاش ایستاده بود و زل زده بود به من ... یه قدم بهش نزدیک شدم و با بغض گفتم:

– آرتان نگو که منو یادت نمی یاد ... من فقط به خاطر تو مامان نیلی برگشتم ...

آرتان چند قدم جلو اومد ... فکر کردم میخواد منو بغل کنه! کلی خوشحال شدم اما زهی خیال باطل نشست روی کاناپه روبروی من و با سردرگمی بالاخره دهن باز کرد و گفت:

– تو ... چطور باید باور کن که خودت باشی؟!

منم نشستم روبروش و گفتم:

– چطور دیگه می تونم بهت ثابت کنم آرتان؟ می خوای بگم چیا دوست داشتم؟ می خوای بگم کدوم رستوران رو توی دربند دوست داشتم و تو همیشه باباتو وادار می کردی بریم اونجا؟! همیشه آلو جنگلی می مالیدی به دماغم و منو حرص می دادی ... حتی یادمه یه بار توی دربند با همون سن کمت با یه پسری که دو سه سال از خودمون بزرگتر بود درگیر شدی چون به من تنه زد ...

لبخند کم کم نشست کنج لبش ... نگاش عوض شد ... بالاخره با نشونه هام باور کرد که خودمم ... من تند تند داشتم براش خاطره می گفتم که دستشو بالا آورد و گفت:

– نه انگار خودتی ... خود آتیش پارت!

اینو که گفت دیگه جلوی خودم رو نگرفتم از جا بلند شدم شیرجه رفتم توی بغلش و گفتم:

– آرتان!!!!

با خنده منو گرفت توی بغلش و گفت:

– حیا کن دختر! بعد از این همه وقت منو دیدی ... این کارا چیه؟! بزرگ شدی یعنی ... ی دست هم می دادی کافیه ...

گونه شو محکم بوسیدم و گفتم:

– خفه شو که فقط می خوام حست کنم ... به اندازه یه عمر دلتنگت بودم آرتان ...

همون لحظه منشی تقه ای به در زد ... آرتان سریع از جا بلند شد و منو از خودش دور کرد و گفت:

– بیا تو ...

منشی اومد تو گفت:

– آقای دکتر وقت ایشون تموم شده ...

آرتان با لبخند گفت:

– وقت ایشون تازه شروع شده ... خواهشاً از بیمارها با رعایت ادب عذرخواهی کن و بهشون نوبت واسه یه روز دیگه بده ... بعد خودت هم می تونی بری ... امروز دیگه کسی رو نمی بینم ...

منشی بیچاره هنگ کرده بود ... اما هیچی نگفت و با تکون سر رفت از اتاق بیرون ... آرتان دوباره نشست روی کاناپه و گفت:

– بیا بشین تعریف کن ببینم!!! کجا بودی؟!!! اون چه مدل رفتنی بود و این چه مدل اومدنی! آخ یادش بخیر وقتی رفتی من و نیلی جون هر دو مریض شدیم!

با ذوق ولو شدم کنارش و گفتم:

– الهی درد و بلای جفتتون بخوره تو سر من ... مگه من مقصر بودم؟

بعدش هم همه قضایای فرار بابام رو براش تعریف کردم ... تا حرفام تموم شد از جا بلند شدم و گفتم:

– می شه مانتوم رو در بیارم؟ عادت بهش ندارم ...

آرتان با اخم گفت:

– اروپایی بی بند و بار! در بیار ... اما مواظب باش بد عادت نشی تو خیابون هم همین مدلی بخوای بری ...

– نه بابا حواسم هست ...

مانتو و شالم رو در آوردم و باز ولو شدم کنارش ... هیکلش بدجور بهم چشمک می زد ... من هنوزم نمی دونستم که آرتان متاهله ... آخه اون هنوز چیزی نگفته بود ... خواستم در مورد هیکلش نظر بدم که یهو چشمم افتاد به حلقه اش و گفتم:

– آرتان!!!!

سرشو تکون داد و گفت:

– جانم؟! چت شد؟

– ازدواج کردی؟!

نگاهمو به حلقه اش دید ... خودش هم نگاهی به حلقه انداخت و گفت:

– با اجازه ات!

دست به کمر شدم و گفتم:

– من کی اجازه دادم؟!!! تو بیجا کردی بدون حضور خواهرت زن گرفتی!!! خیلی بدی آرتان!!!

آرتان خنده اش گرفت و گفت:

– چه لوس شدی تو دخترا! خوب چه می دونستم تو کجایی خواهر گمشده؟ گذشته از اون ... نمی تونستم صبر کنم! از دست می دادمش ...

چشمامو گرد کردم و گفتم:

– چه عاشق!!!

خندید و چیزی نگفت ... پا روی پا انداختم و گفتم:

– بلند شو آرتان ...

با تعجب گفت:

– برای چی؟!

– بلند شو بهت می گم ..

از جا بلند شد ... با لذت به سر تاپاش خیره شدم و گفتم:

– کتتو در بیار ...

با اخم گفت:

– چته تانیا؟

www.TAK-SITE.IR

مثل خودش اخم کردم و گفتم:

– رو حرف من حرف نزن! می گم کتتو در بیار ...

با سردرگمی کتشو در آورد و انداخت روی میزش ... هیکلش بیشتر خودشو نشون داد ... گفتم:

– یه چرخ بزن ...

– تانیا زده به سرت؟!

– نه ولی اگه به حرفم گوش نکنی می یام می زنم تو سرت ... می گم بچرخ ...

خنده اش گرفت و چرخید ... واقعاً که هیکلش جون می داد واسه مدلینگ شدن! می دونستم توی رم براش سر و دست می شکنن! اگه ازدواج نکرده بود ... آخ اگه ازدواج نکرده بود ... البته اینا افکار اون موقع من بود ... وقتی نگاه پر از لذتم رو دید خندید و گفت:

– هوی! مال مردم رو نخوری با اون چشات! درویش کن ...

همین که نشست پریدم نشستم روی پاش و گفتم:

– ایش! مال مردم ... برو بابا داداش خودمه ...

ابرویی بالا انادخت و گفت:

– داداش شما دیگه صاحب داره ... صاحبش هم خیلی دوستش داره ... پس حواست باشه چشم به مال اون ندوزی ... ترسای من اینجور وقتا یه ببر خشمگین می شه و به هیچ کس هم رحم نمی کنه ...

مشغول باز کردن کرواتش شدم و گفتم:

– هر کی می خواد باشه ، باشه ...

دستمو گرفت و گفت:

– با این چی کار داری دیگه؟!!

مظلوم نگاش کردم و گفتم:

– آرتان جون تانی جلومو نگیر ... بذار ببینم ...

چشماشو گرد کرد و گفت:

– چیو؟!!!

– عضله هاتو! نمی دونی توی رم چقدر واسه این عضله ها پول می دن و ارزش قائلن!

– هی خانوم شما مدلی نمیخواد با چشم مدلینگ منو انالیز کنی ها !

– آرتان ... خوب خسیس نباش دیگه ... من عاشق عضله م ... می خوام ببینم بیشتر حرص بخورم ..

با خنده دستمو ول کرد و گفت:

– حرص برای چی؟!!!

کرواتشو انداختم روی کتش ... دکمه هاشو تند تند باز کردم و گفتم:

– برای اینکه این هیکل کوفتی که ساختی نباید برای زن و زندگی حروم بشی ... باید ازش پول دربیاری ... حیفه به جون تانی!

با دیدن عضله های سینه اش عقل از سرم پرید ... ترسا باور کن من به خاطر اینکه توی رم بزرگ شدم این جور مسائل برام عادی بود ... از طرفی فکر می کردم آرتان داداشمه پس اصلا ایرادی نداره اگه لمسش کنم ... هیچ وقت فکر نمی کردم این چشمای حریص من نسبت به عضله یم تونه زندگی آرتانو ویرون کنه! دستمو گذاشته بودم روی عضله هاش و با هم حرف می زدیم ... اما به دقیقه هم نکشید که دستمو پس زد و گفت:

– تانیا دیگه داری زیاده روی می کنیا!

لب ورچیدم و گفتم:

– چیه مگه؟!

– عزیزم اینجا ایرانه! اگه یادت رفته باید یادت بیارم ... درسته که من برادر تو حساب می شم ... اما فکر نکن از اون مدل هایی هستم که باهاشون کار می کنی ... یه سری چیزا رو دوست ندارم ... مثل کاری که تو می کنی ... رابطه ما در حد معقول اوکیه ... اما بیشتر از اون آزار دهنده می شه ... من عادت ندارم ...

سعی کردم درکش کنم ... برای همینم کشیدم کنار و سعی کردم دیگه کاری بر خلاف میلش انجام ندم ... ترسا من می خواستم هر چه زودتر نیلی جون و تو رو ببینم ... می خواستم خونواده داشته باشم ... اما آرتان ازم خواست صبر کنم تا روز سالگرد ازدواجتون منو به همه نشون بده و به قول خودش سورپرایزتون کنه ... چه می دونستیم اینجوری

می شه ترسا؟!!! بعد که قضیه تصادف تو پیش اومد گفت تو خیلی افسرده و پکری نیلی جون هم حساس شده و الان وقتش نیست که من شماها رو ببینم ... اما من دیگه کم آوردم و رفتم سر وقت نیلی جون... وقتی جریان شما دو تا رو شنیدم شاخ در اوردم!!! آرتان از هر ده کلمه ای که می گفت نه تاش ترسا بود!!! عشق توی نگاهش بیداد می کرد ... چطور می شه که از هم جدا بشین؟!!! خودمو نمی بخشم اگه مسببش باشم ...

ترسا که تا اون لحظه با بهت داشت به تانیا نگاه می کرد یه دفعه بغضش ترکید ... وسط گریه فقط می گفت:

– آخ آرتان ... آخ آرتان ...

به آرتانش گفته بود دوستش نداره!!! دل آرتان رو ... غرور آرتان رو شکسته بود!!! با حرف نزندنش داشت زندگیش رو دستی دستی از هم می پاشید! درخواست طلاق داده بود ... وای خدا چی کار کرده بود؟!!! باز بدنش به رعشه افتاد و تانیا با ترس بقیه آب قند رو گرفت جلوش ... به زور یه کم خورد تا حالش بهتر شد ... نیلی جون هم از آسپزخونه اومد بیرون ... نیلی جون و تانیا سعی داشتن با حرفاشون اوضاع رو بهتر کنن اما ترسا خوب یم دونست که اوضاع به این راحتی هم درست شدنی نیست ... گناهش از چشم آرتان نابخشودنی بود ... و این ترسا رو می ترسوند ... نفسش تازه داشت بالا می یومد ... تازه احساس می کرد که می تونه لبخند بزنه ... خیانتی در کار نبود ... آرتانش حتی یه ثانیه هم به خیانت فکر نکرده بود ... و این آرومش می کرد ... خیلی آرومش می کرد ... اما ... آیا می تونست این جریانات اخیر رو از دل آرتان در بیاره؟!!!

وقت رفتن نیلی جون و تانیا که رسید با بغضی که توی گلوش پنجه انداخته بود و آزارش می داد گفت:

– نیلی جون ... آرتان ... دیشب اومد خونه شما؟!

نیلی جون اخماش در هم شد و گفت:

– آره عزیزم ... اومد اونجا ...

– آترین هم ... باهاش بود؟!

– آخر شب نیما خان آوردش ...

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– حالش ... خوب بود؟!

نیلی جون با لبخند گفت:

– آترین؟ آره بچه م ...

ترسا آهی کشید و گفت:

– نه نیلی جون ... آرتان رو می گم ...

اینبار اخمای تانیا در هم رفت و در حالی که خم شده بود تا زیپ چکمه هاشو ببنده گفت:

– اون کی اخلاق داره آخه؟

نیلی جون هم خندید و گفت:

– راست می گه تانی ... عنق از همون اول رفت توی اتاقش ... آخر شب هم که آترین رو آوردن اومد یه کم با بچه رفتن تو حیاط بازی کردن و بعد هم اومد تو و یه راست دوباره رفت توی اتاق ...

تانیا هم با هیجان گفت:

– غذا هم نخورد ...

ترسا آب دهنش رو با درد قورت داد و گفت:

– بیچاره آرتانم ...

نیلی جون دستشو گذاشت سر شونه ترسا و گفت:

– ببین دختر! خودت خوب شوهرتو می شناسی ... غده و لجباز و یه دنده! رگ خوابشو هم خودت بلدی ... نگران نباش! الان که حرف طلاق رو زدی یه ذره به غرور شاهزاده اعظم برخورده! اما تو می تونی درستش کنی ... من بهت ایمان دارم!

ترسا لبخند تلخی زد و گفت:

– ممنون نیلی جون ...

تاینا هم خم شد ترسا رو بوسید و گفت:

– پسرت خیلی شیرینه! به خاطر اونم که شده همه چی رو درست کنین ... من چهار ماه دیگه ایرانم ... امیدوارم توی همین مدت همه چیز به حالت اولش برگرده و من بتونم شما دو تا رو عاشقونه کنار هم ببینم ... وگرنه بهت گفته باشما! بر می دارم آرتان رو می برم ...

بعد زا این حرف خندید ... اما ترسا دلش لرزید ... نکنه آرتان پشت پا بزنه به همه چی؟!

نیلی جون و تانیا رفتن و ترسا موند با قلبی پر از ترس ... خیلی نتونست بابت این جریان که آرتان خیانت نکرده خوشحالی کنه ... دلش به حال خودش سوخت ... به خاطر یه حرف نزدن خودشو بیچاره کرده بود! کاش به حرفای آرتان گوش می کرد ... کاش حرف زده بود ... کاش ... آهی کشید و راه افتاد سمت اتاق ... باید یکی یکی همه پل هایی رو که خراب کرده بود بود رو ترمیم میکرد ... اولین پله تماس با شایان و انصراف دادن از بقیه روند طلاق بود ... شایان وقتی حرفای ترسا رو شنید حسابی شوکه شد! حق داد به آرتان که برای نجات زندگیش به آب و آتیش زده بود ... اما از طرفی ترسا هم حق داشت ... در هر صورت اون جریان منتفی شد ... بعد از اون افتاد به جون زندگیش ... خیلی همه جا رو خاک و کثیفی گرفته بود ... وقتی خونه رو برق انداخت رفت حمام و حسابی به خودش رسید ... بعدش هم یه پیرهن میدی طوسی و صورتی تنش کرد و مشغول آشپزی شد ... هم غذای مورد علاقه آرتان رو درست کرد و هم غذای مورد علاقه آترین رو ... فقط یه شب بود که بچه شو ندیده بود اما دلش حسابی براش تنگ شده بود ... مشغول در آوردن لازانیا از داخل فر بود که در خونه باز شد و قلب ترسا لرزید ... زود بود برای اومدن آرتان! تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد ... باید هر طور که شده بود از دلش در می آورد ... لازانیا رو با دستکش فر از داخل فر بیرون کشید و گذاشت روی گاز ... صدای قژ قژ کفش های آرتان رو روی پارکت ها شنید و سر برگردوند ... آرتان کاملاً بی توجه به ترسا راهی اتاق خوابشون شد ... ترسا جا خورد اما می دونست که مستحق این رفتاره ...

پس خم به ابرو نیاورد، سعی کرد لبخند بزنه دستی به لباسش کشید و دنبال آرتان وارد اتاق خواب شد ... آرتان در کمد های بالایی رو باز کرده بود و مشغول در آوردن ساک کوچیک مسافرتیش از اون بالا بود ... ترسا با بهت بهش خیره شد ... آرتان ساک رو پایین آورد و در کمد رو بست ... تازه اون لحظه بود که متوجه ترسا توی چارچوب در شد ... ساک به دست خیره به هم موندن ... هیچ کدوم حرفی نمی زد ... دست آخر ترسا کم آورد و با صدای لرزون گفت:

– سلام ...

آرتان ساک رو انداخت روی تخت ... آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– سلام ...

بعد هم باز بی توجه به ترسا رفت سمت کمد لباسش ... باز کرد و مشغول برداشتن چند دست از لباس های مورد نیازش شد ... ترسا با تعجب یه قدم جلو رفت و گفت:

– آرتان ... چی ... کار می کنی؟

آرتان بدون اینکه از انجام عملش متوقف بشه یا حتی نگاهی به ترسا بندازه گفت:

– نمی بینی؟! دارم وسایلمو جمع می کنم ...

ترسا دستاشو مشت کرده بود ... یه قدم دیگه جلو رفت ... داشت می مرد ... باید یه غلطی می کرد تا جلوی شوهرشو بگیره ... بدون اینکه به خودش اجازه فکر کردن بده دست دراز کرد و پیرهنی که دست آرتان بود رو گرفت ... نگاه آرتان بالا اومد و چشماشون توی هم قفل شد ... ترسا آب دهنش رو قورت داد و فقط تونست یه کلمه بگه:

– نرو ...

آرتان پوزخند زد و گفت:

– نرم؟!! جدی؟! چه طور می خوای کسی رو کنارت تحمل کنی که حالت ازش به هم می خوره ...

نا خوداگاه دستشو جلوی دهنش گذاشت و و نالید:

– وای نه!

آرتان خوب حالات ترسا رو دیک می کرد و می فهمید ... نگرانیشو ... سردرگمیشو ... حال خراب الانشو ... اما به روی خودش نیاورد ... لباسش رو از دست ترسا کشید بیرون و گفت:

– صداقت رو اون لحظه که این حرفو زدی تو چشمات دیدم ترسا ... اونقدر عزت نفس دارم که تو رو وادار به زندگی با خودم نکنم ... دوستم نداری ... خیلی خب! اجباری نیست ... من می رم ... آترین رو هم می برم ... روز دادگاه همو می بینیم ...

قلب ترسا لرزید ... در آن واحد دو ضربه بد به پیکرش وارد شد ... طلاق از آرتان ... دوری از آترین ... چونه اش هم نوا با قلبش لرزید و گفت:

– آرتان ... می خوام ... ی خوام باهات حرف بزنم ...

آرتان همینطور که لباس هاشو توی ساک پرت می کرد گفت:

– فکر می کنی دیگه حرفی هم مونده؟

ترسا عصبی داد کشید:

– آره مونده لعنتی ... خیلی هم مونده ... باید همه شو بشنوی ...

آرتان خودشو برای همه این لحظه ها آماده کرده بود ... پس بی حرکت نشست لب تخت و گفت:

– خیلی خب می شنوم ...

ترسا می لرزید ... اصلا فکرشو هم نمی کرد که اعتراف به اشتباهش اینقدر سخت باشه ... اما مجبور بود ... مجبور بود به خاطر عشقش ... به خاطر بچه ش ... پس اونم نشست لب تخت و گفت:

– من ... چند وقت پیش ... همون روزی که تصادف کردم ... اومدم مطبت ... اونجا ... در مطبت باز مونده بود ... اما بیمار نداشتی ... منشی هم نبود ... از لای در اتاق که نگاه کردم یه دختر رو دیدم که روی پات نشسته و توی وضعیت خیلی بدی با تو قرار داره ...

آرتان توی سکوت بدون اینکه حتی به خودش زحمت بده و خودشو متعجب نشون بده زل زده بود به چشمای بیقرار ترسا ... خودش هم حال خوبی نداشت ... معمای زندگیش حل شده بود ... اما هنوزم عصبی بود ... عصبی و آشفته ... ترسا با حالی خراب و داغون همه چیز رو تعریف کرد ... دیوونه شدن خودش ... سرعت بالاش .. تصادفش ... اینکه می خواسته گذشت کنه و بیخیال همه چی بشه اما بازم تلفن آرتان با تانیا همه چیزو خراب کرده بود ... همه چیو گفت ... اینقدر گفت تا خالی شد ... با خودش فکر می کرد الان دیگه همه چی تموم شده ... آرتان با شنیدن حقیقت اونو بخشید ... محتاج بود ... محتاج گرمی آغوش همسرش ... محتاج امنیت آغوشش ... پس محتاج تر از همیشه خودش رو جلو کشید و سرش رو گذاشت روی سینه آرتان ... آرتان ... با همه وجودش لرزید ... دستش رو که داشت می رفت بالا تا توی موهای ترساش فرو بره رو مشت کرد و با یه حرکت از جا بلند شد ... حالا نوبت نقشه آرتان بود ...

ترسا گیج بهش خیره موند ... چی کار کرد؟ بلند شد؟!!! ترسا رو پس زد؟! بغلش نکرد؟! چرا؟! آخه چرا؟! آرتان کلافه پشتشو به ترسا کرد ... بعضی وقتا براش سخت بود که خیلی هم خونسرد باشه و کم می آورد ... درست مثل اون لحظه. چند نفس عمیق پی در پی کشید تا حالش طبیعی بشه و بتونه خودشو کنترل کرده بعدش چرخید سمت ترسا و گفت:

– گفتی حرفاتو؟ تموم شد آره؟!

ترسا بی حرف با چشمای متعجب هنوزم بهش خیره مونده بود ... داد آرتان بدنش رو لروزند:

– با تو بودم!

سرش بی اراده تکون خورد ... بالا پایین ... آرتان زیپ ساکش رو کشید و گفت:

– فکر نمی کنی یه کم دیر تصمیم گرفتی حرف بزنی؟!! خیلی ازت خواستم بگی چی شده! خواستم این بازی رو با زندگیمون شروع نکنی ... اما کردی! به هیچی و هیشکی جز خودت فکر نکردی ... بله تو با دیدن اون صحنه ها ذهنت منحرف شد ... اما بدکردی ترسا ... یه طرفه به قاضی رفتی ... رفتی وکیل گرفتی!!!

داد کشید:

– برای من وکیل گرفتی درخواست طلاق دادی!!! زنی که اسم طلاق رو بیاره رو باید چی کارکرد به نظرت؟!! طلاقت می دم ترسا ... باید ببینی داشتی با زندگیت چه می کردی ... باید لمسش کنی ... پشیمونی دیگه سودی نداره ... سراغ آترین هم نیا ... روز دادگاه می بینمت ...

بعد از این حرف ساکش رو برداشت ... چنان دسته ساک رو توی مشتش فشار داد که دستش تیر کشید ... پاهاش فریاد نرفتن سر داده بودن اما باید می رفتن ... با سرعت رفت سمت در ... لحظه آخر که پاشو از خونه گذاشت بیرون صدای هق هق بلند ترسا رو شنید... دستش رو دستگیره در موند ... خواست بیخیال بشه ... اما نشد ... نتونست ... غرورش له شده بود ... زندگیش به تاراج رفته بود ... باید این بازی رو ادامه می داد ... فعلا چاره ای جز این نداشت ...

***

گان رو تنش کرد ... ماسک سبز رنگ رو هم جلوی دهنش بست و با چشمای خونبار دنبال پرستار سپید پوش راه افتاد ... هم خوشحال بود هم ناراحت ... ویولتش جون سالم به در برده بود اما هنوز معلوم نبود نتیجه عمل چی شده ... دکترا می گفتن رضایت بخش ... اما این رضایت بخش یعنی چی؟!! یعنی اینکه ویولت زنده مونده و سالمه؟! یا اینکه فقط زنده مونده اما ممکنه نقص عضو شده باشه؟! سرشو محکم تکون داد ... برای مهم نبود ... مهم این بود که ویولت نفس بکشه همین و بس ... اما در هر صورت فکر کردن بهش آزارش می داد ... پرستار نزدیک تختی ایستاد و گفت:

– فقط پنج دقیقه!

آراد مبهوت به ویولت با سر باندپیچی شده زل زده بود ... نشنید پرستار چی گفت و نفهمید کی رفت ... دست لرزونش رو جلو برد و دست ویولت رو توی دستش گرفت ... گرم بود و این نشون می داد هنوز امید داره ... امید به زندگی و زنده بودن ... نفس عمیقی کشید تا بغضش رو قورت بده ... دست آزاد شرو بالا برد و ماسکش رو کنار زد .. خم شد روی صورت ویولت و با همه عشق و تمناش چشماشو بوسید ... قلبش تو سینه بی قراری می کرد ... دلش

تنگ بود برای چشمای طوسی آبی همسرش دلش تنگ بود ... برای شیطنتاش ... برای بازی گوشی هاش ... اون که با یه آخ گفتن ویولت قلبش از طپش می ایستاد چطور تا اینجا و این لحظه دووم آورده بود؟! ویولتش با این وضع میون مرگ و زندگی افتاده بود روی تخت و اون لعنتی هنوز داشت نفس می کشید ؟! چقدر بی وفا بود ... یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید ... نالید:

– خدایا ... ویولتمو پس بده ... تو رو به علی ویولتمو ازم نگیر ... می دونی که همه زندگیمه ... می دونی که همه دنیامه ... نبرش خدا ... می دونم توی این روزگار ویولت من یه گله و برای این دنیا زیادی ... اما اونو به قلب من ببخش ... هیچی ازت نمی خوام فقط ویولتو می خوام .. بذار بازم صدای خنده هاشو بشنوم بذار بازم دنیامو توی چشماش ببینم ... خدایا منو بی ویولت تنها نذار ... اینجوری امتحانم نکن ... می دونی که هر کار بکنی می گه صلاحو حکمتت بوده می دونی که کفر نمی گم می دونی که هیچ وقت عددی نیستم که بخوام طردت کنم ... با این وجود ازت می خوام این هدیه شیرینی رو که یه روز خودت بهم دادی ازم نگیری ... بذار بازم مال من باشه ... بذار بازم دنیامو رنگی کنه ... به حق علی اگه ویولتم چشماشو باز کنه نذر می کنم هر سال روز تولد و شهادت آقا نذرمو سه برابر کنم ... خدایا به دل من روسیاه نگاه کن ... طاقت ندارم یه روز رو بی اون زندگی کنم! یا با هم ببرمون یا اونو بهم پس بده .... همینو می خوام خدا ... فقط همین ...

بعد از این حرفا سرشو گذاشت لب تخت ویولت و دست ویولت رو گذاشت روی سرش ... می خواست حس کنه ویولت داره نوازشش می کنه ... درست مثل همون موقع ها ... و چقدر این آرامش براش زیاد و واقعی بود که نا خودآگاه خوابش برد و پلکاش روی هم افتاد ...

وقتی پرستار برای اخطار بهش نزدیک شد و دید که خوابش برده دلش نیومد بیدارش کنه ... اجازه داد همونطور بی صدا کنار ویولت بخوابه ... با دیدن دست ویولت روی سر آراد لبخند زد و بخش ای سی یو رو ترک کرد ...

***

با دست چادرش رو روی سرش صاف کرد و داد کشید:

– میثم بریم؟!!

میثم از آشپزخونه بیرون اومد ، دستای خیسش رو کشید روی پاچه شلوارش و گفت:

– بریم آبجی ...

اما با دیدن مرجان با چادر مشکی تعجب کرد و گفت:

– چادر سرت کردی؟

مرجان لبخندی زد و گفت:

– آره طوریه؟!

– نه ... اما چرا ؟!!

– همین جوری ...

بعدش سریع راه افتاد سمت در و گفت:

– بریم دیره ... دیگه رامون نمی دن تو بیمارستان ...

مامانشون رفته بود مدرسه جلسه اولیا مربیان برای مروارید ... بعد از شاغل شدن میثم یه کم از کارش رو کم کرده بود ... هر دو از خونه خارج شدن و میثم گفت:

– چند وقته خیلی عجیب شدی مرجان!

مرجان پوزخندی زد و گفت:

– چطور؟

– خوب دیگه خروس جنگی نیستی ... خیلی توی خودت می ری ... حالا هم که این چادر!

مرجان بازم پوزخندی زد و گفت:

– چیزی نیست ... خوبم ...

میثم مشکوک بهش نگاه کرد ... مطمئن بود یه اتفاقی توی زندگی خواهرش افتاده ... اما چه اتفاقی و چه جوریش رو نمی دونست! با خودش قسم خورد که سر از کار مرجان در بیاره ...

با پرس و جو بالاخره بخش آی سیو رو پیدا کردن و به اون سمت رفتن ... میثم دسته گل توی دستش رو فشار داد و گفت:

– حالا می ذارن زنشو ببینیم؟

مرجان با دیدن آراد انتهای راهرو چادرشو جلوتر کشید و گفت:

– فکر نکنم ... مگه بهت نگفته تو آی سیوئه؟ اونجا که ملاقات نداره ... ما فقط اومدیم که بدونن به یادشون بودیم ...

قبل از اینکه میثم بتونه حرفی بزنه آراد متوجه اومدن اونا شد و از روی صندلی بلند شد ... میثم قدم تند کرد و زودتر از مرجان خودشو به آراد رسوند ... صمیمانه باهاش دست داد و گفت:

– بلا دور باشه آقا ...

آراد لبخند تلخی زد و گفت:

– الهی ...

میثم دسته گل رو به دست آراد داد و همون لحظه مرجان هم کنارشون رسید و سر به زیر سلام کرد .... همینطور که دسته گل رو از میثم می گرفت، جواب سلام مرجان رو داد و گفت:

– برای چی زحمت کشیدین؟ ویولت ملاقات ممنوعه ... برای همینم به خواست خودم کسی نمی یاد بیمارستان ...

مرجان زودتر گفت:

– نفرمایید استاد ... وظیفه مون بود خدمت برسیم ... حالا حالشون چطوره؟

آراد توی سکوت چند لحظه ای به در بسته آی سیو خیره موند و بعدش با صدای تحلیل رفته گفت:

– می گن خوبه ... عملش خوب بوده ... اما هنوز به هوش نیومده ...

میثم گفت:

– انشالله که بهوش می یان مشکلی هم ندارن شما هم دوباره برمی گردین گالری ... اونجا بدون شما هیچ رونقی نداره ...

آراد لبخند تلخی زد و گفت:

– کارا خوب پیش می ره؟!

بحثشون کشیده شد سمت کار و میثم مشغول توضیح دادن اتفاقات اخیر شد ... مرجان روی نیمکتی نشست ... خیره مونده بود به سرامیک های جلوی پاش ... آه پشت آه می کشید ... حال خودش هم دست کمی از آراد نداشت ... داغون بود ... سرش داشت از زور درد می ترکید، فکر می کرد اگه بیاد بیمارستان بهت رمی شه اما بدتر شده بود ... زیر چشمی نگاهی به آراد انداخت ... ریشش حسابی پرپشت و بلند شده بود ... موهاش نظم سابق رو نداشتن ... بلندتر از قبل هم شده بودن ... مدام دستاشو تو هم گره می زد و نشون می داد چقدر اعصابش ناراحته ... وقتی میثم همه گزارش کار رو داد و مرجان از جا بلند شد رفت به سمتشون و گفت:

– من خیلی نگران استادم ... کاش می شد خودم شخصا با پزشکشون صحبت کنم ... دلم شور می زنه!

آراد لبخند محوی زد و گفت:

– دکترش گفته خطر رفع شده ... حالا فقط باید به هوش بیاد تا مطمئن بشیم دیگه مشکی نداره ...

– مثلا چه مشکلی؟

آراد آهی کشید و گفت:

– بینایی ... حافظه ... شاید هم فلج شدن عصب پا ... یا نصف بدن ...

مرجان دستشو جلوی دهنش گرفت و نالید:

– وای! چه بد!

میثم دستی توی موهاش کشید و گفت:

– نه آقا انشالله که خانومتون صحیح و سالم به هوش می یان ... شما که شاد باشی منم شادم ... طاقت دیدن غصه رو براتون ندارم ... حق شما نیست!

آراد با لبخند دستی سر شونه میثم زد و گفت:

– لطف داری میثم جان ... فقط دعا کنین ... همین و بس!

مرجان گفت:

– من و مامانم یه ختم قرآن برداشتیم ... انشالله که هر چی خدا بخواد همون می شه ...

آراد همراه آه سینه سوزش گفت:

– انشالله ... دست شما هم درد نکنه ...

مرجان سری تکون داد و گفت:

– خواهش می کنم ...

میثم جلو اومد و گفت:

– بریم آجی؟!

مرجان برای آخرین بار نگاهی به آراد کرد و گفت:

– آره بریم ... استاد هم خسته هستن بیشتر از این سر پا نگهشون نداریم ...

آراد زیر لب خواهش می کنمی گفت و بازم تشکر کرد از اینکه اومده بودن و محبتشون رو نشون داده بودن ... بعد از رفتن مرجان و باز روی صندلی نشست ... سرشو بین دستاش فشرد و آه عمیقی از سینه بیرون فرستاد ...

***

– آراد ... آراد ... اِ آراد پاشو دیگه!

آراد به شدت از جا پرید و سیخ نشست ... اصلا متوجه نشد کی نشسته روی نیمکت خوابش برده! با دیدن آرسن و وارنا سریع ایستاد و با بهت به وارنا خیره شد ... وارنا با خنده ضربه ای سر شونه آراد زد و گفت:

– داماد نگران! گرفتی خوابیدی؟!! خواهر من یه ساعته که به هوش اومده! به کوری چشمت خودمم اولین نفر رفتم دیدمش ...

آراد نمی دونست از دیدن وارنا خوشحال باشه یا از به هوش اومدن ویولت ... دهن باز می کرد حرف بزنه اما حرف نزده دهنش بسته می شد ... وارنا که شرایط اونو به خوبی درک می کرد قدمی بهش نزدیک شد و محکم کشیدش توی بغلش ... کنار گوشش گفت:

– ویولت منتظرته مرد .... می دونم از خستگی اینجا بیهوش شدی ... اما بهتره بری ببینیش ... همین الان دکترا ولش کردن ... حسابی با آزمایشای جور واجور از خجالت این شیطون خانوم تخس بر اومدن ...

آراد خودش رو کنار کشید ... اولین چیزی که بالاخره تونست بگه این بود:

– بردنش بخش؟!

آرسن اینبار وارد بحث شد و گفت:

– آره ... اتاق سیصد و دو ... بهش مسکن هم زدن ... باید بجنبی وگرنه خوابش می بره ...

آراد از جا کنده شد ... دو قدم بیشتر نرفته که برگشت و در حالی که هنوز عقب عقب می رفت رو به وارنا گفت:

– راستی رسیدنت بخیر ... باش تا من برگردم ...

وارنا لبخندی زد و آراد به سرعت به سمت اتاق ویولت دوید ... پشت در اتاق با دیدن آراگل و مامانش و مامان ویولت و ماریا زن وارنا قدم سست کرد ... آراگل از جا پرید و گفت:

– کجایی داداش؟!

آراد تند تند به همه سلام کرد و گفت:

– منو ندیدین پشت در آی سی یو؟!!! هیچ کدوم نمی تونستین بیدارم کنین؟

آراگل خنده اش گرفت و گفت:

– وا داداش! ما وقتی اومدیم که آرسن خان خبر دادن ویولت به هوش اومده ... اصلا نمی دونستم تو کجا هستی!

آراد سری تکون داد و سریع وارد اتاق شد ... ویولت با چشمای نیمه باز و خمار شده سرشو کمی تکون داد و اخماش از درد در هم رفت ... الکس بالای سرش بود ... به محض شنیدن صدای پای آراد لبخندی زد و گفت:

– بیا بابا ... اینم آراد! به خودت فشار نیار ... بخواب ... شوهرت فرار نمی کنه!

بعد دستی سرش شونه آراد که میخ ویولت شده و زیر لب سلام کرده بود زد و گفت:

– تنهاتون می ذارم پسرم ...

آراد سری تکون داد و همین که الکس رفت دستش رو از پشت سرش عقب برد و در رو بست ... ویولت لبخند کم جونی زد و به زور نالید:

– آراد ...

آراد از خود بیخود پرواز کرد به سمت ویولت و در حالی که همه تلاشش رو می کرد تا آسیبی به سر باندپیچی شده ویولت وارد نکنه خم شد روی صورتش و چشماشو غرق بوسه کرد ... لبخند ویولت عمیق تر شد و گفت:

– آراد ... عزیزم ...

آراد سرشو کنار سر ویولت روی بالش قرار داد .. با دست به نرمی روی باند ویولت رو نوازش کرد ... توی گردنش نفس عمیقی کشید و گفت:

– جان آراد ... عمر من! بالاخره باز کردی اون چشای لامصبتو؟ می تونی بفهمی چه کشیدم تا باز کنی چشماتو؟ می دونی چقدر دلتنگت شده بود؟ دلتنگ صدات ... چشمات ... نگاهات ... خیلی بی رحمی ویولت ...

ویولت خواست دستش رو بیاره بالا و سر آراد رو نوازش کنه اما باز توی سرش احساس سوزش کرد و نالید:

– آی!

آراد با ترس سرش رو عقب کشید و گفت:

– جون دلم! چی شدی؟!!! ویولت!

ویولت با صورت جمع شده از درد نالید:

– سرم ...

آراد هراسان دوید سمت در ... همین که در رو باز کرد نگاه همه روی صورت رنگ پریده اش میخ شد ... اول از همه الکس جلو اومد و گفت:

– چی شده آراد جان؟!!

آراد به اتاق اشاره کرد و گفت:

– سرش ... درد داره!

لیزا با ترس وارد اتاق شد و به دنبالش حاج خانوم و آراگل و ماریا هم رفتن توی اتاق ... الکس اما با خونسردی شربه ای سر شونه آراد زد و گفت:

– نترس پسر! دکتر گفت این درها طبیعیه ... باید بخوابه ... بهش مسکن زدن ... به زودی درداش تموم می شه ...

آراد به در اتاق نگاه کرد و گفت:

– مطمئنین؟

– بله ... فقط نباید استرسی بهش وارد بشه ... اینو هم دکترش گفت .. شاید بهتر باشه خودت باهاش صحبت کنی ...

آراد دوباره راه افتاد سمت در اتاق و گفت:

– باشه حتما ...

با دیدن چشمای بسته ویولت و صورت معصومش لبخند زد و برگشت ...

با سوختن انگشتش از جا پرید و غر زد لعنتی! سیگار رو توی زیر سیگاری خاموش کرد و هر دو دستی رو توی موهاش فرو کرد ... صدای نیاوش رو از پشت شنید :

– بابا نیما ...

سریع چرخید وبا دیدن نیاوش با بلوز شلوار راحتی بن تنش لبخندی زد و گفت:

– جان بابا؟

نیاوش ماشین بزرگ کنترلیش رو که توی دست راستش بود کشید توی بغلش و گفت:

– خوابم گرفته ... برام قصه نمی گی؟!

نیما با تعجب گفت:

– قصه؟!

نیاوش خمیازه ای کشید و گفت:

– آره ... مامان همیشه برام قصه می گفت ... اما از وقتی رفته مسافرت دیگه کسی شبا برام قصه نگفته ... شما هم که همیشه ناراحتی ...

نیما لبخند تلخی زد ... از روی صندلی فلزی توی تراس بلند شد ... رفت توی خونه و در رو بست ... نیاوش درست کنار در ایستاده بود ... جلوی پاش زانو زد و گفت:

– چرا زودتر بهم نگفتی مامان شبا برات قصه می خونده؟!

نیاوش سرش رو خاروند و گفت:

– خوب ... می خوند دیگه ...

نیما لبخند زد و از روی زانوهاش بلند شد ، نیاوش رو کشید توی بغلش و گفت:

– بزن بریم مرد کوچک من ... چه قصه ای دوست داری برات بگم ؟

– نمی دونم چه قصه هایی بلدی ...

– مامان چه قصه هایی بلد بود؟

– همه چی! بن تن ... مرد عنکبوتی ... هانسل و گرتل ... بتمن! بعضی وقتا هم یه چیزای دیگه ... مثلا حسن کچل ... کدو قل قل زن ... شنگول منگول ...

نیما تلخ خندید، نیاوش رو گذاشت روی تخت خوابش و گفت:

– اووه مامانت چه قدر قصه بلد بوده ...

نیاوش سریع گفت:

– حالا تو هر چی بلدی بگو ... من دوست دارم ...

نیما با دیدن مظلومیت و چشمای پر از حسرت نیاوش آه تلخی کشید و گفت:

– الان برات یه قصه می گم تا حالا نشنیده باشی ...

بعد آروم نیاوش رو وادار به دراز کشیدن کرد و پتوی طرح پوهش رو کشید تا زیر گردنش بالا ... نیاوش با چشمای درشت و سیاهش زل زد توی چشمای نیما و منتظر شنیدن قصه شد ... و نیما براش تعریف کرد ... هر چیزی که از قصه های بچگی مامانش یادش بود رو به هم چسبوند یه قصیه جدید درست کرد و برای پسرش تعریف کرد ... تو اوج داستان بود که متوجه شد نیاوش خواب خوابه! لبخندی به صورت پسرش زد خم شد پیشونیش رو بوسید ، پتوش رو مرتب کرد ، دیوار کوب اتاقش رو خاموش کرد و بعد از بستن در اتاق رفت بیرون .... قلبش بیتابی می کرد ... هر چه نفس عمیق می کشید بازم آروم نمی شد صدای پرستار طرلان هنوزم تو گوشش بود ... براش تعریف کرد که چند روز پیش یه نفر از ملاقات کننده ها برای بیمار خودشون یه آهنگ از یکی از خواننده ها گذاشته ... تعریف کرد که چطور طرلان با همه وجودش به اون آهنگ گوش کرده و بعد اشک از چشمش جاری شده ... آهنگ رو از اینترنت دانلود کرده بود ... با حال خراب به دستگاه دی وی دی نزدیک شد ... فلشش رو توی دستگاه زد و آهنگ رو با صدای کم پلی کرد ....

– گرفتاری من اینه که قلبی مهربون دارم

شکستیش بارها اما هنوز نام و نشون دارم

گرفتاریم از اینه که

خطا کردی و بخشیدم

یه عالم پیش چشمم بود

ولی تنها تو رو دیدم

تمام مشکلم اینه

که می میرم بدون تـــــو

عزیزم هستی و جونم

آخه بسته به جون تو

و تنها خواهشم اینـــه

تو باشی در کنـــار مـــن

می سازم با غم پاییز

اگه باشی بهار من

می سازم با غم پاییز

اگه باشی بهار من

هر جور می خوای دلم رو بسوزون

هر جور می خوای اسب دلو بتازون

خسته نمی شم عاشقم یه عاشق

همراز من شده گل شقایق

همراز من شده گل شقایق

حس کرد بغض گلوش رو فشار می ده و در حال خفه شدنه! سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داد و با دست راستش گلوش رو گرفت توی دستش و آروم فشار داد ... نفسش در نمی یومد ... چه کرده بود با طرلانش؟!! طرلانی که یه روز واقعا با هر نگاهش دلش می لرزید چرا روزایی که می تونست به خودش مهلت عاشق شدن دوباره رو بده رو تباه کرده بود؟! چه کرده بود با زندگی خودش؟! چرا اینقدر نامرد شده بود که توی فکرش قصد کرده بود برای همیشه از طرلان بگذره؟! چطور می خواست نیاوش رو از مادرش و طرلان رو از پسرش جدا کنه؟! چرا اینقدر بد شده بود؟! طرلان چی کم داشت؟! واقعا هیچی کم نداشت! اگه الان به این روز افتاده بود مقصد اون بود و سهل

انگاری هاش ... می خواست که جبران کنه ... عشق اولش برای همیشه پرونده اش بسته شده بود ... باید می چسبید به زندگی خودش ... باید به خودش ثابت می کرد که برای نجات زندگیش هر کاری تونسته کرده ... هر کاری ...

– کاش یه کمی هم بد بودم

سیل اشکامو سد بودم

کاشکی می شد منم مثل تو

رنجوندنو بلد بودم

نه این که با رنگی پریده

عاشق مستند بودم

هر جور می خوای دلم رو بسوزون

هر جور می خوای اسب دلو بتازون

خسته نمی شم عاشقم یه عاشق

همراز من شده گل شقایق

همراز من شده گل شقایق

نزد عاشق غم دل

بیش و کمش شیرینه

نغمه ی بانگ طرب

زیر و بمش شیرینه

بازی عشق و جنون

با همه سختی هاش

گر به مقصد برسه

پیچ و خمش شیرینه

www.TAK-SITE.IR

گر به مقصد برسه

پیچ و خمش شیرینه

هر جور می خوای دلم رو بسوزون

هر جور می خوای اسب دلو بتازون

خسته نمی شم عاشقم یه عاشق

همراز من شده گل شقایق

همراز من شده گل شقایق

(هر جور می خوای – جمشید)

همین که آهنگ تموم شد بی اختیار از توی کشوی میز تلویزیون دی وی دی مربوط به جشن ازدواج خودش و طرلان رو بیرون کشید و توی دستگاه گذاشت و پلی کرد ... بازم دید روزای که برای رسیدن به طرلان شاد بود .. روزایی که از شادی ترسا و آرتان شاد بود ... روزایی که تصور مرد دیگه تو ذهن طرلان آزارش نمی داد و خودش رو مرد رویاهای اون می دید ... چی شد که یهو همه چیز پیش چشمش رنگ باخت ... یادش اومد ... روزی که از سر کار برگشت خونه ... با شادی و دلتنگ برای طرلان ... بی سر و صدا در خونه رو باز کرد تا طرلانش رو غافلگیر کنه ... توی آشپزخونه و پذیرایی نبود ... پس یه راست رفت سمت اتاق خواب ... اما با صحنه ای مواجه شد که از نظر خودش همه هیجانش رو نابود کرد ... طرلان قاب عکس همسر مرحومش رو بغل کرده بود و اشک می ریخت ... نیما با دیدن این صحنه فرو ریخت ... می دونست! قبول کرده بود که یه گوشه از قلب طرلان متعلق به شوهر و بچه از دست رفته شه ... اما هیچ وقت فکرش رو هم نمی کرد با دیدن یه همچین صحنه ای اینجور فرو بریزه ... تا اون روز هیچ وقت هیچ حرفی ازشون به میون نیومده بود و طرلان حتی سر خاکشون هم نرفته بود ... پس نیما هم آروم بود ... اما با دیدن این صحنه یهو حقیقت پیش چشش روشن شد ... طرلان اونا رو فراموش نکرده بود ... درستش هم این بود که فراموش نکنه چون جزئی از زندگیش بودن ... اما پذیرفتنش برای نیما سنگین بود ... قبل از ازدواج وقتی که داغ بود فکر میکرد تحملش راحته ... اما نبود ... وقتی نایلون های خرید از دستش افتادن روی زمین و طرلان جلوی در اتاق دیدش قاب عکس از دستش افتاد ... و اونجا آغاز مشکلاتشون بود ... نیما تا چند روز سرد بود ... طرلان افراطی بهش توجه و محبت می کرد ... عذاب وجدان داشت ... روز به روز توجهش بیشتر می شد ... و نیما نمی فهمید که با دست خودش داره طرلان رو به سوی نابودی هل می ده ... اگه همونجا مثل آدم طرلان رو بغل کرده بود ... اگه مردونه نوازشش کرده بود و در گوشش زمزمه کرده بود که براش مهم نیست که درک می کنه ... اگه

مثل بچه ها قهر نکرده بود ... اگه به توجه های افراط گونه طرلان به عنوان زنگ خطر نگاه می کرد نه وظیفه اش به عنوان منت کشی شاید می شد همونجا جلوی این اتفاقات رو گرفت ... اما بچه گونه تصمیم گرفت ... در صدد تلافی بر اومد .. تو ذهنش خیانت کرد ... هم به طرلان هم به آرتان ... به ترسا فکر کرد ... حسرت خورد که فرصت زندگی با یه دختر رو از خودش گرفته ... که با کسی ازدواج کرده که نصفش متعلق به اونه و نصف دیگه اش متعلق به خاک ... حسود شد و حسادت ریشه اش رو سوزوند ... حقش بود ... داشت چوب سادگی و بچگیش رو می خورد ... اون وقتی طرلان رو انتخاب کرد قول داد پای همه چیش وایسه اما با کوچک ترین اتفاق کم آورد! نامردی کرد و این سزاش بود ... بدبختیش این بود که توی این سزا طرلان بدتر داشت می سوخت ...

یه دفعه از جا بلند شد و گفت:

– دیگه همه چی تموم شد! دیگه نمی ذارم ... درستش می کنم ... همه چی رو از نو می سازم ... دیر نشده ... نه نشده!!!

توی خونه که می موند دوست داشت بزنه بیرون و وقتی هم یم رفت بیرون کلافه بر می گشت خونه ... حال خودش رو نمی فهمید ... خیلی وقت بود که طناز گم شده بود و هیچ خبری هم ازش نبود! همه سردرگم شده بودن ... طناز یه شخص عادی نبود تا راحت بتونن برای گم شدنش توی روزنامه ها آگهی بدن و پلیس همه مناطق رو خبر کنن! همین کار رو سخت تر می کرد و بدتر از همه برای احسان این بود که هیچ غلطی نمی تونست بکنه! روی کاناپه جلوی تی وی نشسته بود ... اما تی وی خاموش بود و خودشم تو هپروت سیر می کرد ... گوشیش زنگ خورد ... چنان هجوم برد سمت موبایلش که روی میز جلوی کاناپه بود کهکم مونده بود پرت بشه روی میز ... با دیدن شماره سروش با سرعت جواب داد:

– چه خبر سروش؟!

صدای خوشحال سروش باعث شد هیجان زده از جا بلند بشه:

– مژده بده احسان که خانومت رو یافتیم!

بی اراده سر جا چرخی زد، گوشیشو دست به دست کرد و تقریباً داد کشید:

– راست می گی؟!! کجاست؟!! کی؟! سالمه؟!!! کجا بیام ... سروش مردی؟!!! حرف بزن دیگه!

– ای بابا! تو امون می دی آدم حرف هم بزنه؟!!!

– د بنال دیگه ...

– دستتون درد نکنه واقعاً! ببین احسان خانومت دم مرز بازرگان وقتی میخواسته از مرز رد بشه تیر می خوره! گویا مشکوک می شن بهشون و وقتی بهشون گیر می دن مردی که همراهش بوده و حدس می زنم همون مسیح باشه سعی می کنه با گروگان گرفتن خانومت قضیه رو به نفع خودشون تموم بکنه ... اما دیگه خبر نداشته اونجا همه حق تیر دارن و به کسی هم رحم نمی کنن ... اینو هم بگم که یه جورایی فهمیده بودن خانوم تو بی گناهه اما تو اون وضعیت کاری نمی تونستن بکنن ... تنها شانسی که آورده ... احسان ... گوشت با منه! الو احسان ...

احسان با همون جمله اول سروش وقتی که فهمید طناز تیر خورده ولو شده و گوشی از دستش افتاده بود ... دیگه چیزی نمی شنید! طناز رو از دست رفته و خودش رو تباه شده می دید ... طناز ازش دلخور بود ... طناز دلش شکسته بود ... بهش نیاز داشت ... اون چه کرده بود؟ اون عوضی چی کار کرده بود با طناز؟!!! چطور نتونست از نامسش دفاع کنه؟!!! تا جایی که داشتن از مرز ردش می کردن ... یه دفعه ز جا بلند شد و با همه وجودش عربده کشید :

– لعنت به تو ... لعنت به تو احسان ...لعن...

وسط کار بغضش ترکید ... با هق هق نشست روی دو زانو ... کف دستاش رو گذاشت روی زمین ... یاد نداشت تو عمرش اونطور زار زده باشه ... اما اگه خون هم گریه می کرد بازم حقش بود ... طنازش از دست رفت ... ناموسش رو دزدیدن و اون احمق عهد قجری فقط تونست غیرت خرکیشو نشون بده و تعصبات کور کورانه اش رو ... چرا نفهمید اون مرتیکه داره مزاحم طناز می شه؟!!! چرا ازش مراقبت نکرد؟!!! چرا پیگیر نشد بفهمه اون کفتار عوضی از کجا اومده و هدفش چیه؟!! چرا طنازش رو فرستاد تو دهن گرگ ؟ چرا نابودش کرد؟!!!! اینقدر این فکرا توی ذهنش چرخیدن و چرخیدن که به جنون رسید از جا بلند شد و همینطور که عربده می کشید سرش رو چند بار محکم کوبید توی دیوار ... درد رو نمی فهمید ... حس نمی کرد تنها چیزی که می فهمید این بود طنازش از دست رفته!!! خون روی پیشونیش سر خورد ... ناله کنون افتاد گوشه دیوار ... صدای زنگ رو می شنید ... همینطور صدای زنگ خوردن گوشیشو ... اما قدرت ایستادن نداشت ... با خدش فکر کرد هر خری باشه می ذاره و می ره! نمی خواست کسی رو ببینه ... نمی خواست صدای کسی رو بشنوه! طنازش چی شده بود؟!!! یعنی واقعاً برای همیشه از دستش داده بود؟!!! صدای ممتد زنگ باعث می شد حس انفجار توی سرش به وجود بیاد ... کرخت و بی حال از جا کنده شد و به سمت آیفون رفت ... با دیدن سروش بی اختیار در رو باز کرد ... باید می فهمید دقیقا چه خاکی به سرش شده ... سرش حسابی گیج می رفت و تلو تلو می خورد .... خودش رو به در رسوند و بازش کرد ... همونجا به در تکیه داد و آویزون در شد ... چیزی سول نکشید که سروش توی راه پله ظاهر شد و با دیدن احسان با وحشت جلو اومد و گفت:

– چه کردی احسان؟!!!!

احسان دستش رو از در کند و همونجا جلوی در نشست روی زمین .. سرش بدجور می سوخت و تیر می کشید ... سروش دوید زیر بازوشو گرفت و گفت:

– روانی!!! خودت کله تو پکوندی؟!!! چه مرگته احسان؟!!! این کارا چیه؟!! راه بیفت بریم بیمارستان ...

احسان بی حال و بی جون نالید:

– طناز رو کجا بردن؟!

سرشو همینطور که تلاش می کرد احسان رو از خونه خارج کنه گفت:

– سر قبر من! د یا لا راه بیفت دیگه ...

احسان باز نالید:

– طناز ...

اینبار سروش ایستاد و ملایم تر از سری قبل در حالی که زل زده بود توی چشمای احسان گفت:

– دارن می یارنش تهران ... شایدم تا الان رسیده باشه! حالش خوبه پسر!!! چته تو؟!!! چرا خودتو باختی؟ شنیدم به جای حساسش تیر نخورده ... زود هم رسوندنش بیمارستان ... نگران نباش! فعلا وضعیت تو ا زاون وخیم تره ...

احسان حس کرد روح دوباره به کالبدش دمیده شده ... وسط آه و ناله هاش خندید ... خندید و جون گرفت ... جون گرفت و گفت:

– جان من؟! سروش طناز زنده است؟ زنده است یا داری برای خوشحال کردن من اینا رو می گی؟!!

سروش خنده اش گرفت ، احسان رو کشید سمت پله ها و گفت:

– همین الان جون نداشتی حرف بزنیا! ای خدا عشق آدمو تا چه حد خر می کنه آخه؟!! معلومه که راست می گم نفله! بزن بریم ... می برمت همون بیمارستان این کلتو هم چهار تا بخیه بزنن بلکه آدم بشی ...

احسان دیگه مخالفتی نکرد و عین یه بره مطیع و فرمانبردار دنبال سروش راه افتاد ... احساس شعف می کرد و دوست داشت از خوشحالی داد بزنه! تصور از دست دادن طناز توی همون یه ساعت داشت از پا درش می آورد ... الان هم ناراحت بود ... بابت زخمی بودن طناز اما خوشحالیش بابت زنده بودنش خیلی بیشتر از این حرفا بود ... مصداق عینی ضرب المثل به مرگ بگیر تا به تب راضی بشه شده بود ... اگه به مرگ طناز فکر نکرده بود حالا به خاطر زخمی شدن طناز هم به آب و آتیش می زد ... اما توی اون لحظه فقط می تونست خدا رو شکر کنه که طنازش هنوز زنده است و نفس می کشه ... همین و بس!

دکتر برگه های آزمایشات رو توی دستش زیر و رو کرد و یه بار دیگه جواب نهایی همه شون رو چک کرد ... وقتی از تشخیصش مطمئن شد عینک بدون فرم باریکش رو از روی چشماش برداشت، دسته هاشو تا کرد و گذاشت رها به بندی که آویزون گردنش بود بمونه ... دستاشو توی هم قفل کرد گذاشت روی میز و خیره توی چشمای نا امید توسکا و چشمای امیدوار ریحانه گفت:

– ببینید خانوم مشرقی ... مشکل شما نیاز به زمان داره ... الان نه قطعا می تونم بگم شما بچه دار می شین ... نه می تونم بگم خدای نکرده این قدرت رو ندارین! من خدا نیستم اما به واسطه علمی که به مدد خدا آموختم و به مدد پیشرفت امکانات و فهم بشر میتونم بهتون بگم که باید یه مدت رو صبر بکنین ... یه سری دارو رو مصرف بکنین ... شاید یک دوره یکی دو ماهه ... بعد از اون یک سری آزمایش دیگه رو انجام می دین و اونوقت من می تونم بفهمم آیا مشکل قابل حل شدن هست یا نه ... که مسلماً هست. الان خیلی کم شدن کسایی که به هیچ عنوان نمی تونن بچه دار بشن!

توسکا آهی کشید و سرش رو بالا گرفت تا بتونه اشکاشو مهار کنه ... درسته که حرفای دکتر امیدوار کننده بود ولی اینقدر که این روزا برای خودش آیه یاس خونده بود هیچ حرفی نمی تونست امیدوارش کنه ... ریحانه مشغول صحبت با دکتر شد اما توسکا دیگه چیزی نمی شنید ... از جا بلند شد و رو به ریحانه گفت:

– مامان من می خوام یه کم قدم بزنم ... خودم می یام خونه ...

ریحانه نگران گفت:

– باشه، ولی گوشیتو جواب بدیا ...

توسکا سری تکون داد و بعد از تشکر زیر لبی از دکتر از مطب خارج شد ... شالش رو کشید جلوی جلو که کسی نشناستش و همین که از مطب رفت بیرون کلاه پالتوش رو هم کشید روی سرش ... دی ماه بود و هوا حسابی سوز داشت ... چند روزی بود که هوا مرتب گرفته میشد ... ابرای سیاه توی هم گره می خوردن و بعد یه دفعه به گریه می افتادن ... می شستن همه گرد و غبارا رو از دل درختا و خیابونا و ساختمونا ... اما با وجود اون همه پاکی که بارون ارمغان می آورد برای زمین دل آدما تو ساعتای بارونی خیلی می گرفت ... درست مثل دل توسکا... بارون نم نم می بارید و زمین رو می شست ... قبل از اینکه بتونه جلوی بغضش رو بگیره ترکید و اشک روی صورتش ریخت ... لبشو رو جوید و پیچید توی خیابون بعدی ... پالتوش جنس خاصی داشت که خیس نمی شد اما پاچه های شلوارش تا زانو خیس و گلی شده بودن ... توی پیاده رو بدجوری آب جمع شده بود ... بی توجه به وضعیت پاهاش و سرمایی که داشت توی بدنش نفوذ می کرد فقط می خواست بره ... اولین عطسه رو که زد فهمید سرما خورده اما بازم براش مهم

نبود ... هوا تاریک شده بود و اون هنوز داشت می رفت ... گوشیش زنگ می خورد .. می دونست مامانشه ، شایدم باباش ... دوست نداشت جواب بده ... دلش تنگ بود برای روزایی که اسم و عکس آرشاویر رو روی صفحه گوشیش می دید حتی رینگتونش هم مخصوص خودش بود .. یکی از آهنگای خودش .. صدای خودش ... اما خیلی وقت بود حتی بهش زنگ نزده و توسکا خوب می دونست آرشاویر داره با تموم وجود به تصمیمش احترام می ذاره ... و می دونست این احترام تا زمانی حفظ می شه که حرفی از طلاق نزنه ... که اگه می زد آرشاویر شده به زور کتک برش می گردوند خونه ... برای همین بود که می ترسید اقدامی بکنه ... می دونست باباش پشتشه اما مامانش لوش می داد و کار رو خراب می کرد ... کم آورده بود ... نمی دونست چی درسته چی غلط! باید برای طلاق اقدام می کرد یا نه؟! تصمیم گرفت فعلاً دست نگه داره ... می خواست به خودش و آرشاویر این فرصت چند ماهه رو بده تا درمانش تموم بشه ... اگه از این دکتر هم نه قطعی می شنید اون موقع اقدام می کرد ... آره این بهترین راه بود براش ...

****

– نیاز من به حس تو مثل نماز عاشقاست

میگن حساب عاشقا از همه آدما جداست

صدای داد مازیار بلند شد:

– نمی خواد بخونی آرشاویر ... اصلا بیا بیرون ... همه رو داری فالش می خونی ! حواست کجاست تو؟

آرشاویر با قیض گوشی رو از دم گوشش برداشت پرت کرد اونطرف و بعد هم لگدی زیر صندلی که پشت سرش بود زد ... رفت ته اتاقک کوچک ضبط، نشست روی زمین و تکه داد به دیوار ،آرنج هاشو تکیه داد به زانوش و انگشتاش رو فرو برد توی موهای لخت و سیاهش ... مازیار پوفی کرد و رو به ارسلان یکی دیگه از بچه های تنظیم کننده گفت:

– می گی چی کار کنیم؟ بذاریم واسه یه روز دیگه؟

ارسلان صندلیشو چرخی داد و گفت:

– چه میدونم! نمی بینی حالشو ... این عمراً بتونه امروز این آهنگ رو بخونه ...

مازیار آهی کشید و گفت:

– بسوزه پدر عاشقی که هر روز باید از دست این پسر یه جوری بکشیم! بذار برم ببینم می تونم یه ذره حس بهش تزریق کنم؟

به دنبا این حرف رفت سمت در اتاقک و داخل شد ... آرشاویر بدون اینکه سرش رو بیاره بالا گفت:

– تعطیل کنین مازیار ... نمیتونم بخونم ...

مازیار رفت جلوش چهار زانو نشست روی زمین و گفت:

– خوب الان بگو ببینم چه مرگته؟! دلت تنگه؟!

آرشاویر آهی کشید و سرش رو گذاشت روی زانوش ... مازیار دستی زد سر شونه اش و گفت:

– می خوای بگم فریبا با توسکا حرف ...

آرشاویر سریع سرش رو بالا آورد و گفت:

– نه! نمی خوام کسی دخالت کنه ...

مازیار پوفی کرد و گفت:

– خیلی خوب کسی دخالت نمی کنه! ولی توام اینجوری خودت رو نباز ... دنیا که به اخر نرسیده ... پاشو این آهنگ رو درست بخون ...یادت نیست اون موقع ها که قهر کرده بودین هر چی آهنگ میخوندی رو به یاد توسکا می خوندی و اونم همه ش رو گوش میکرد ... خودت گفتی بعداً ها بهت گفته یکی از دلایل اینکه روز عقدش به خاطرت قید همه چیو زده همین آهنگا و حس صدات بوده که هیچ وقت بهش اجازه نداده فراموشت کنه ... چرا اینبار هم همون کار رو نمی کنی؟!! بخون و براش بفرست ... همه آهنگات رو براش بفرست تا دلتنگت بشه و برگرده ...

آرشاویر لبخند تلخی زد و گفت:

– همین الان هم دلتنگه ... حسش می کنم ... دل کوچولوش بیقراره! توسکامو خوب می شناسم ... اما داره زجر می کشه که یعنی من آروم باشم ...

مازیار از جا بلند شد ، دست آرشاویر رو کشید و گفت:

– پس پاشو ... پاشو و بخون براش ... به یادش بخون ... بخون تا بفهمه تو آروم نیستی ... بفهمه بهش نیاز داری ... تو که این مدت یه زنگ هم بهش نزدی ... چرا اجازه می دی فکر کنه فراموشش کردی و باهاش موافقی؟!!! تو زنا رو نمی شناسی آرشاویر؟!!! کم نیار مرد ...

حرفای مازیار انگار ذهن آرشاویر رو روشن کردن ... نکنه اون با سکوتش به توسکا اجازه داده باشه که فراموشش کنه؟!!! نکنه ...

از جا پرید و هجوم برد سمت میکروفون و گفت :

– برو ضبط مازیار ...

مازیار لبخند زد ... زد سر شونه اش و گفت :

– می دونستم عاقلی ...

صدای موسیقی که بلند شد چشماشو بست ... حالا با همه وجود توسکا رو جلوی چشماش تصور می کرد و می تونست با همه احساسش براش بخونه ...

– نیاز من به حس تو مثل نماز عاشقاست

میگن حساب عاشقا از همه آدما جداست

توسکا پیچید داخل یه کوچه فرعی پر دار و درخت ... همه خیابونا و کوچه ها خلوت بود ... صدای شر شر بارون براش شبیه ناقوس مرگ شده بود ... اون همه پیاده روی پدر پاهاشو در آورده بود ... از درون داشت می سوخت و خوب می دونست تب داره ولی اینقدر که حالش بد بود حتی نمی دونست از کدوم سمت باید بره ... از روبروش یه خانوم چادری داشت با سرعت می یومد ... می خواست خودشو برسونه بهش و ازش کمک بخواد اما پاهاش یاریش نمی کردن و کم کم داشت پیلی می رفت!

آرشاویر خیره توی چشمای سیاه و کشیده توسکا بغض کرد، اما نذاشت صداش بلرزه و محکم خوند:

– وقتی تموم جاده ها هم قدم تو می شدن

هیشکی ترانه ای نگفت برای تو به غیر من

برای تو به غیر من برای تو به غیر من

اشک از چشماش می چکید و با قطره های بارون روی صورتش می رقصیدن ... درست عین دلداده هایی که خیلی وقته از هم دور موندن قطره های اشک و قطره های بارون روی گونه های یخ کرده توسکا همو بغل می کردن و با یه هم آغوشی عمیق روی گونه اش محو می شدن ... پاهاش دیگه توان نداشت و سرش هر لحظه بیشتر از لحظه قبل گیج می رفت ... این روزا دردی که بیشتر از مادر نشدن عذابش می داد درد از دست دادن آرشاویر بود ... کاش می تونستی یه کم خودخواه باشه! فقط یه کم ...

بغض آرشاویر ترکید ... باز آهنگ خراب شد ... اما مازیار دلش نیومد موزیک رو قطع کنه و آرشاویر هم با هق هق خوند:

– وقتی بارون چشم تو چشم منم تر می کنه

می ریزه روی گونه هات دردمو بدتر می کنه

هیچی نمیشه از تو گفت وقتی که تو خود تویی

اونی که من اسیرشم اون که رها شده تویی

توسکا بی حال نشست روی زمین ... چشماش سیاهی می رفت ... لحظه اخر زن چادری رو دید که داره می دوه به طرفش ... چشماش خود به خود بسته شد و بی حال با حرکت لبش فقط تونست آرشاویر رو صدا کنه و از حال بره ...

***

ساعت دوزاده شب بود ... مثل مار به خودش می پیچید ... از جا بلند شد و رفت سمت اتاق آترین ... در اتاق رو که باز کرد اولین چیزی که به چشمش خورد پوستر بزرگی از شرک بود که بالای تخت خوابش چسبونده بود ... بغض چونه اش رو لرزوند ...دوشب بود که آترین رو ندیده بود ... آرتان قهر کرده بود ... زندگیش روی هوا بود و دوست داشت اینقدر سرش رو بکوبه توی دیوار تا مغزش از هم بپاشه و از شر این افکار جور واجور و آزار دهنده خلاص بشه ... نشت لب تخت آترین و لحافش رو کشید توی بغلش ... بوی تن آترین رو می داد. قلبش بدجور بی قراری می کرد ... بیشتر از آرتان دلتنگ پسرش بود ... چطور می تونستی ه شب دیگه رو هم بدون اترین سر کنه از تصورش هم نفسش بند می یومد ... چرا آرتان اینقدر سنگدل شده بود؟ باید چی کار می کرد؟!!! در برخورد با آرتان واقعا نمی دونست چه کاری صحیحه ... انگار که اصلاً نمی شناختش ... می ترسید بهش زنگ بزنه چون خیلی خوب می دونست که آرتان سنگ روی یخش میکنه ... همون جا روی تخت آترین خوابید ... باید سعی می کرد بخوابه ... اگه یم تونست شب رو به صبح برسونه صبح می رفت خونه نیلی جون و آترین رو می دید ... چشماشو بست و اینقدر زیر لب صلوات فرستاد و عطر تن آترین رو توی ریه هاش کشید که بالاخره خوابش برد ... هنوز یک ساعت از خوابش نگذشته بود که با دیدن کابوس وحشتناکی از جا پرید و با همه توانش جیغ کشید ... خواب دید آترین تصادف کرده و جنازه غرق خونش توی بغل آرتانه ... دیگه طاقت نیاورد ... همینطور که هق هق می کرد گوشیشو برداشت و بی اختیار شماره آرتان رو گرفت ... داشت می مرد ... با بوق پنجم صدای خواب آلود آرتان توی گوشی پیچید:

– الو ...

ترسا هق هق کرد:

– آرتان ...

صدای آرتان هوشیار شد ...

– ترسا! تویی؟

ترسا با ضجه نالید:

– آرتان تو رو خدا ...

آرتان عصبی و کلافه و مضطرب و نگران داد کشید:

– چته؟!!!! چی شده؟!!!

– آرتان ...

آرتان دیگه طاقت نیاورد و بلند تر از سری قبل تقریبا عربده کشید:

– د حرف بزن دیگه! چرا داری گریه می کنی؟!!! چی شده؟!!! اتفاقی افتاده برات؟!

ترسا هق هق کرد و گفت:

– نه ... نه خواب ... خواب دیدم ...

آرتان نفس عمیقی کشید، رو به نیلی جون که از ترس داد و هوار آرتان پریده بود توی اتاق دستی تکون داد یعنی چیزی نیست و بعد هم اشاره کرد بره بیرون. وقتی نیلی جون غر غر کنان از اتاق رفت بیرون، آرتان گفت:

– همین؟!!

– آرتان ... آترینم خوبه؟!

آرتان که با ترس و اضراب سر جاش نشسته بود دوباره دراز کشید و خونسردانه گفت:

– خوبه ... خوابیده ...

ترسا با عجز گفت:

– آرتان میخوای منو تنبیه بکنی بکن ... چرا بچه مو ازم می گیری؟! به خدا نفسم بالا نمی یاد ... خواب بد دیدم ... می ترسم آرتان ... من نگرانشم ... بچه م ...

باز به هق هق افتاد و آرتان نفس عمیقی کشید ... به کم که توی سکوت گذشت گفت:

– باید یاد بگیری بدون آترین زندگی کنی ...

صدای ترسا از زور گریه گرفته بود ...

– نمی تونم ... لعنت به تو نمی تونم! چرا باهام اینجوری می کنی؟! من خودم کم عذاب کشیدم؟!!! آرتان چرا اینقدر بی رحم شدی؟!

داد آرتان بلند شد:

– دقیقاً شدم مثل خودت! مگه تو توی این مدت بی رحم نشده بودی؟!!! چند بار ازت خواهش کردم اگه چیزی باعث دلخوریت شدی بگی و اجازه بدی تا رفعش کنم. با خودخواهی خودت تنها بریدی و دوختی ... حالا هم پاش وایسا تنت کن. این دقیقا همون زندگیه که انتخابش کرده بودی و برای داشتنش اصرار می کردی. ازش لذت ببر ...

قبل از اینکه ترسا بتونه چیزی بگه آرتان قطع کرد و ترسا با هق هق گوشی رو انداخت روی زمین و سرش رو توی بالش آترین فرو برد ... داشت عذاب می کشید و خوب می دونست این عذاب رو خودش براش خودش درست کرده ... شاید نیم ساعتی توی همون حالت موند ... دیگه خوابش نمی برد ... پس از جا بلند شد و رفت توی آشپزخونه ... قهوه جوش رو روی گاز گذاشت تا برای خودش قهوه درست کنه... سرش داشت می ترکید و اصلا دوست نداشت قرص آرامبخش بخوره ... حالا دیگه خیلی خوب مضرات قرص های آرامبخش رو می شناخت و ترجیح می داد برای بهتر شدن سر دردش قهوه بخوره ... هنوزم هق هق می کرد و چونه اش می لرزید. به خوبی حس می کرد تکه ای از وجودش کم شده ... تازه داشت به عواقب کاری که میخواست بکنه فکر می کرد. اگه طلاق میگرفت ... اگه آرتان آترین رو بهش نمی داد ... اگه ... اگه ... اگه ... چطور یم تونست بدون آترین زنده بمونه؟!!! باز بغض ترکید ... قهوه آماده شده بود اما دیگه میلی به خودن قهوه هم نداشت ... همونجا سر میز نشست و سرش رو گرفت بین دستاش ... شونه هاش می لرزیدن و وجودش هم ... اینقدر غرق غم و غصه هاش شده بود که صدای باز شدن در رو نشنید ...

– بابا من خوابم می یاد! اصن دیگه دوستت ندارم ... برای چی منو بیدار کردی؟

ترسا با این تصور که توهم زده سرش رو متعجب بالا اورد و چند لحظه به روبروش خیره موند ... صدا از پست سرش می یومد ...

– کو مامان ؟

ترسا به سرعت چرخید و آرتان و آترین رو درست وسط نشیمن دید ... اصلا متوجه نشد چطور از جا پرید ... حتی نفهمید صندلی که روش نشسته بود پشت سرش واژگون شده!

اصلا نفهمید چطور هجوم برد سمت اترین و کشیدش توی بغلش، داد آترین در اومد:

– آی مامان! لهم کردی ...

ترسا یه کم از فشار دستاش کم کرد، گونه اترین رو محکم بوسید و گفت:

– الهی مامان قربونت بره ...

آترین چشماشو مالید و گفت:

– باشه ... خوابم می یاد مامان ... بابا به زور بیدارم کرد ...

ترسا چرخید سمت آرتان ... داشت می رفت سمت اتاق مطالعه ترسا و این یعنی اینکه هنوز نبخشیده بود و قصد داشت به رفتارش ادامه بده ... ترسا بازم آترین رو به خودش چسبوند و گفت:

– امشب پیش مامان می خوابی؟!

آترین با تعجب گفت:

– ولی بابا چی؟! اون که می گفت زشته پسر پیش مامانش بخوابه! نه مامان ... من دیگه مرد شدم ...

ترسا لبخند تلخی زد و گفت:

– حتی اگه بدونی مامان می ترسه؟! مگه تو مرد من نیستی؟ نمی خوای مواظبم باشی؟!

آترین چند لحظه به در بسته اتاق ترسا و آرتان نگاه کرد و بعد نگاشو چرخوند سمت ترسا و گفت:

– پس بابا کو؟! مگه اون مواظبت نیست؟! آخه خودش بهم گفت ...

ترسا مشتاق زل زد به دهن آترین و گفت:

– چی گفت مگه؟

– گفتم می خوام بیام پیش تو ... دوست نداشتم خونه نیلی جون باشم ... گفتم مامن تنها می ترسه! بابا گفت خودش مواظب توئه و من ... چیز نباشم ... چی گفت؟ نمی دونم ... گفت یه چیزی نباشم ...

ترسا خنده اش گرفت و گفت:

– لابد گفته نگران نباش ...

آترین با شادی گفت:

– آره همینو گفت ...

ترسا آترین رو فشار داد به خودش و گفت:

– راست گفته ... اما الان سرش درد می کرد رفت بخوابه ... من و توام می ریم روی تخت بزرگه می خوابیم ... قبول؟!

آترین از شونه ترسا آویزون شد و با صدای خمار شده از خوابش گفت:

– قبول ...

ترسا بغلش کرد و رفت سمت اتاق خواب ... لباسی که تنش بود لباس راحتی بود و نیاز به تعویض نداشت. خوابوندش روی تخت و لحافشون رو تا نزدیک گردنش بالا کشید. آترین سر جا تکون خورد و بدون اینکه چشماشو باز کنه دست و پاهاشو به شکل پروانه ای باز کرد و صورتش رو توی بالش فرو کرد ... ترسا خنده اش گرفت، تلخ خندید و رفت از اتاق بیرون. آهی کشید و با قدمایی آهسته و بیحال رفت سمت اتاق مطالعه اش ... پشت در اتاق مکثی کرد و دستش روی دستگیره سست شد ... یادش افتاد به زمانی که با آرتان فقط هم خونه بودن ... لبخند تلخی نشست روی لبش اون موقع هم هر وقت می خواست بره سمت اتاق آرتان استرس می گرفت! درست مثل الان! سعی کرد قوی باشه، دستگیره رو پایین کشید و در باز شد ... اتاق غرق تاریکی بود و آرتان طاق باز با بالا تنه برهنه طبق معمول همیشه دراز کشیده بود روی تخت یه نفره گوشه اتاق ... دستش رو به شکل قائم گذاشته بود روی چشمش ... ترسا آروم به تخت نزدیک شد ... می دونست آرتان بیداره ... از ریتم نفس کشیدنش می فهمید ... بالای سرش ایستاد و آروم صداش کرد:

– آرتان ...

آرتان بدون اینکه دستش رو از روی صورتش برداره ، نفس عمیقی کشید و گفت:

– بله؟

اینبار نوبت ترسا بود که نفس عمیق بکشه ... لبش رو جوید و گفت:

– ممنونم که آترین رو آوردی ...

و صدای آروم آرتان ...

– خواهش ...

ترسا نشست لب تخت ... تکه ای از موهاش رو گرفت توی دستش و همینطور که باهاش بازی می کرد گفت:

– هنوزم ... هنوزم باهام قهری ...

پوزخند صورت آرتان رو کدر کرد ، دستش رو برداشت ... با چشمای روشنش زل زد توی چشمای کدر شده ترسا و گفت:

– خیلی قضیه رو ساده گرفتی خانوم ... قهر؟!!!

ترسا با ناراحتی گفت:

– من که ... خوب ... خوب من که عذر خواهی کردم ... نکردم؟!

آرتان به در اتاق اشاره کرد و گفت:

– ترسا پاشو برو بگیر بخواب .. خسته م! نصفه شبی زابراهم کردی حالا هم که می خوام بخوابم نمی ذاری؟! بعدا حرف می زنیم ... برو ...

ترسا چشماشو با درد برای چند ثانیه بست ... یه روزی آرتان حسرت این رو داشت که هر روز و هر شب توی بغل ترسا بخوابه و حالا ... داشت اونو از خودش می روند ... دیگه بیشتر از این نمی تونست خودش رو کوچیک کنه ... از جا بلند شد و بی حرف رفت سمت در ...

صبح زودتر از آترین و آرتان بیدار شد ... در اصل تا خود صبح خوابش نبرده بود ... مدام می پرید و بد خواب می شد ... ساعت هفت بیخیال خواب از جا بلند شد و رفت توی آشپزخونه تا صبحانه رو حاضر کنه ... مشغول آماده کردن شیر موز و خرمای آرتان بود که صداشو از پشت سرش شنید ...

– سلام ...

سریع چرخید ... سعی کرد لبخند بزنه ... سعی کرد شب قبل رو فراموش کنه ...

– سلام ... صبح بخیر ...

نشست پشت میز و گفت:

– میشه یه فنجون قهوه به من بدی؟!

– چرا قهوه؟ الان صبحانه اماده می شه ...

– میل ندارم ... فقط یه فنجون قهوه ...

ترسا بی حرف قهوه رو اماده کرد و گذاشت جلوی آرتان ... بدون اینکه نگاهی به ترسا بندازه گفت:

– امروز دانشگاه داری؟!

ترسا یم دونست که آرتان کل برنامه اش رو حفظه و این رو هم خوب می دونست که برای حرص دادنش میخواد اونجوری وانمود کنه، برای همین تصمیم گرفت سر به سرش بذاره و به دروغ گفت:

– آره ... تا غروب ...

آرتان سرشو آورد بالا و با تعجب به ترسا نگاه کرد ... می دونست که کلاس نداره ... نتونست خودشو کنترل کنه و گفت:

– مگه امروز دوشنبه نیست؟

ترسا پشتش رو به آرتان کرد که لبخندشو نبینه ... خودشو مشغول ریختن چایی نشون داد و گفت:

– چرا ... دوشنبه است ...

– تو که دوشنبه ها کلاس نداشتی ...

ترسا نشست پشت میز ... باز شیطون شده بود و داشت می ترکید از خنده اما با بدبختی جلوی خودش رو گرفت و گفت:

– نداشتم؟ کی گفته؟!!! من از اول هم دوشنبه ها صبح تا شب کلاس داشتم ...

آرتان از کوره در رفت و گفت:

– منو احمق فرض کردی؟!!! یعنی می خوای بگی یادم نیست؟!

ترسا اینبار نتونست جلوی خودش رو بگیره .. غش غش خندید و گفت:

– خوب تو که یادته و می دونی من کلاس ندارم چرا می پرسی؟!! حقته اینجوری اذیتت کنم تا دیگه هوس نکنی منو اذیت کنی ...

آرتان پوفی کرد ... فنجون خالی قهوه اش رو روی میز گذاشت از جا بلند شد و گفت:

– تو ... هیچ ... وقت ... بزرگ ... نمی شی ...

از شمرده حرف زدن آرتان حرصش گرفت ... از جا بلند شد ... راه افتاد دنبالش و گفت:

– توام ... هیچ ... وقت ... آدم ... نمی شی ...

آرتان که حسابی عصبی شده بود با غیظ چرخید به سمتش .. انگشت اشاره اش رو گرفت به طرفش و گفت:

– درست صحبت کن!

ترسا انگشتش رو روی هوا قاپید ... محکم گرفت توی مشتش و گفت:

– چته خوب آرتان؟ با یه من عسل هم نمی شه خوردت! آقا جان ... من اشتباه کردم ... ا ش ت ب ا ه کردم! بس کن دیگه! به اندازه کافی هم تنبیه شدم ... اینقدر بی انصاف نباش ...

آرتان پوزخند زد و بدون جواب رفت توی اتاقش که لباس عوض کنه ... ترسا همونجا روی کاناپه ولو شد و با حرص به خودش غرید:

– مگه تو چی کار کردی که اون به خودش اجازه می ده اینجوری باهات رفتارکنه؟ د احمق! اگه اون تو رو توی این وضعیت با داداش یهو از گرد راه رسیدت می دید که خلاصت می کرد! اصلا وقت نمی داد بخوای توضیح بدی ... حالا چه انتظاری از تو داره؟!!!

داشت تو دلش به خودش و آرتان غر می زد که صدای آرتان بلند شد ... شیک و آراسته جلوش ایستاده بود:

– شب آترین رو اماده کن می یام می برمش ... یهو از جا پرید ... موهاشو زد پشت گوشش و گفت:

– کجا؟!!!

آرتان شونه بالا انداخت و گفت:

– همونجایی که باید باشه ...

ترسا عصبی شد و گفت:

– خونه اون اینجاست ...

– نچ نچ اشتباه نکن ... اینجا خونه توئه ... من و آترین دیگه اینجا جایی نداریم ...

خواست بره به سمت در که ترسا پرید جلوش و گفت:

– آرتان یعنی چی این مسخره بازی ها؟!! چرا تمومش نمی کنی؟!! کجا می خوای ببری بچه مو؟!

آرتان زل زد توی چشمای ترسیده اش و گفت:

– این بازی رو تو شروع کردی ...

ترسا با ناراحتی گفت:

– خودمم تمومش کردم ...

– نه! اشتباهت همینجاست ... تو شروعش کردی اما پایانش با منه ... تو براش شروعش از من نظر نخواستی که من برای اتمامش از تو نظر بخوام!

ترسا که از زور حرص داشت می لرزید گفت:

– یعنی چی؟!! الان این حرف یعنی چی؟!! تو جدی جدی می خوای طلاقم بدی؟!!!

آرتان نفسش رو فوت کرد و بعد از چند لحظه سکوت و نگاه خیره به چشمای ترسا و شنیدن صدای نفس نفس هاش گفت:

– آره ...

ترسا وا رفت ... بی اختیار کنار کشید ... نگاهش نا باور بود ... آرتان وقتی می گفت کاری رو می کنم می کرد! اما مگه ترسا چی کار کرده بود؟! فقط چون به خاطر حفظ غرورش سکوت کرده بود؟! آرتان رفت سمت در ... یه لحظه فقط یه لحظه ترسا به خودش اومد ... صداش زد :

– آرتان ...

ایستاد ... اما نچرخید ... منتظر شد تا بشنوه و حدس هم می زد قراره چی بشنوه ... بازم طلب بخشش! اما بر خلاف تصورش شنید ...

– باشه ... طلاقم بده ... اگه تونستی طلاقم بده ... اما حق نداری از خونه بری ... تا وقتی که زن و شوهریم جات توی همین خونه است! پس شب بر می گردی ...

اینبار نوبت آرتان بود که بلرزه .... فکش منقبض شد و بدون اینکه هیچ جوابی بده از خونه خارج شد و در رو به هم کوبید ...

***

– خانومی شما که باز تکون خوردی؟!

ویولت غر زد:

– بابا مگه چم شده؟! کله م باند پیچیه ... یم خوام برم تا مستراح و بیام! غر نزن دیگه آراد ...

آراد خنده اش گرفت و گفت:

– خوب بذار کمکت کنم ...

ویولت چرخید به سمتش، انگشتش رو تکون داد و گفت:

– اینقدر نگران من نباشا! بیچاره ام کردی! احساس می کنم بچه شدم ...

بعد یه کم صداشو بالا برد و گفت:

– داداش وارنا! بیا این شوهر خواهرتو جمع کن ... نمی ذاره من برم دشوری ...

وارنا با خنده وارد اتاق آراد و ویولت شد و گفت:

– چی کار داری با خواهرم؟

آراد با خنده گفت:

– خواهر سرتقت رو که بهتر از من می شناسی! می گم بذار کمکت کنم نمی ذاره ...

– اگه می خواست بذار که اصرار نمی کرد دکتر مرخصش کنه! همین که فهمید سالمه تخس بازیش شروع شد ...

دستی به کمر ویولت زد و گفت:

– برو بابا ... نمی یاد دنبالت ...

ویولت شکلکی در آورد و رفت ... وارنا با خنده گفت:

– توام اینقدر زن ذلیل نباش دیگه آراد! حالمونو بد کردی ...

آراد با خنده گفت:

– افتخار می کنم که ذلیلشم! تو دنیا تکه ...

وارنا آهی کشید و گفت:

– می تونم یه چیزی بپرسم؟!

آراد نشست لب تخت و گفت:

– بگو ...

وارنا هم نشست کنارش و گفت:

– ویولت مسلمون شده ... مگه نه؟!

آراد جا خورد و با بهت به وارنا خیره موند ... وارنا خندید و گفت:

– تعجب نکن ... مامان بابا هم فهمیدن! از حجابش ... از تغییراتی که کرده ... اینکه دیگه توی مهمونی ها نمی رقصه ... اینکه دقیقا دم اذان که می شه غیبش می زنه و می ره توی یه اتاق درو می بنده ... علاوه بر اینا ... خودم در حال خوندن قرآن دیدمش تو بیمارستان ...

آراد دستی توی صورتش کشید و فقط گفت:

– خودش خواست ... من مجبورش نکردم ...

– اجبار؟!! اونم ویولت! می دونم بابا ... اون هر کار دلش بخواد می کنه و زیر بار هیچ حرف زوری نمی ره ... پاپا خیلی عصبی شده بود ... اما لیزا قانعش کرد که ویولت خودش باید دینش رو انتخاب می کرده و حالا که انتخابش این بوده نباید به پر و پاش بپیچیم ... پاپا هم یه کم غر زد اما معلوم بود خودش هم براش فرقی نداره ... به خصوص الان که خیلی از ازدواجتون گذشته و همه فامیل به خوشبختی ویولت ایمان اوردن ...

آراد سرش رو بالا گرفت ... به سقف خیره شد و گفت:

– ویولت یه فرشته است! یه اسوه است تو زندگی من ... یه روز آراگل سعی میکرد امر به معروفش کنه حالا ویولته که به آراگل ایراد می گیره ... هیچ وقت فکر نمی کرد خدا چنین موجودی رو بهم تقدیم کنه و اگه هر روز و هر ساعت هم شکر بگم بازم کم گفتم ... وارنا ... ویولت خیلی تحت تاثیر تو بود و یه جورایی مطمئنم بیشتر تربیتش کار تو بوده ... باید بهت دست مریزاد بگم ... کارت حرف نداشت ...

وارنا لبخند زد و گفت:

– نه بابا! اون دست پرورده خودته ... توی اون سالایی که هالیفاکس پیش تو بود ، تو بودی که تونستی از این رو به اون روش بکنی ... تو اونو ساختی مخصوص زندگی با خودت ... حالا بهم راستش رو بگو ... با هم مشکلی ندارین؟!

آراد خندید و گفت:

– چرا یه مشکلی داریم ...

وارنا با نگرانی گفت:

– چه مشکلی؟!

– زیادی عاشق همیم ...

وارنا خندید و خواست جواب بده که صدای ویولت بلند شد:

– پاشین ببینم! چه جای منو هم گرفتن ... صد دفعه گفتن لب تخت نشینین تشک فرو می ره ی هوری می شه شبا من سقوط می کنم کف اتاق ...

آراد و وارنا نگاهی به هم کردن و خنده شون گرفت ... صدای ماریا از بیرون بلند شد:

– ویو جان ... مهمون داری ... دانشجوهات هستن ...

ویولت چشماشو گرد کرد و گفت:

– وای خاک بر سرم! پاشین پاشین... آراد عزیزم بی زحمت یه مانتو و شال به من بده ...

وارنا از اتاق بیرون رفت و آراد سریع مانتو و شال ویولت رو به دستش داد و کمک کرد تا بپوشه ... وقتی از اماده شدنش مطمئن شد در اتاق رو باز کرد و رو به دانشجوها که چهار نفر بودن گفت:

– بفرمایید خواهش می کنم ... خیلی خوش اومدین ...

اشکان که سر دسته بقیه بود راه افتاد جلو و گفت:

– سلام استاد ... بلا دور باشه ...

آراد با لبخند گفت:

– سلام ... بفرمایید تو ... سلامت باشی ...

اشکان و به دنبال اون یکی از دخترای کلاس رفتن تو ... بعد از اونا خر خون ترین پسر کلاس آقای صفدری و آخر از همه مرجان ... وقتی یم خواست از جلوی آراد رد بشه با صدای ضعیفی گفت:

– سلام استاد ...

و آراد هم مثل بقیه جوابش رو داد و از اتاق رفت بیرون تا وسایل پذیرایی رو آماده کنه ... هر چهار نفر روی مبل های کنار تخت نشستن و مشغول خوش و بش با ویولت شدن ... ویولت هم با رویی خوش جواب همه شون می داد ... نگاش هر چند لحظه یه بار روی اشکان میخ می شد ... هنوز نمی دونست جریان عکسا چی بود؟ و اون کافی شاپ رفتن مسخره ... اشکان هم به شکل عجیبی نگاه از ویولت می گرفت ... سعی کرد طبیعی باشه و گفت:

– مرجان جان خوبی؟ مامان خوب هستن؟! داداشت چطورن؟!

مرجان لبخند ملیحی زد و گفت:

– همه خوبن استاد ... سلام دارن خدمتتون ... مامان که همیشه دعاتون می کنه ...

– زنده باشن! انشالله که سالهای سال سایه شون بالای سر شماها باشه ... کاش آبجی کوچولوهات رو هم می اوردی من می دیدمشون ...

مرجان انگشتاش رو توی هم پیچ داد و گفت:

– چشم استاد ... انشالله یه روز سر فرصت ... الان که وقتش نبود ...

ویولت چقدر دوست داشت در مورد چادر مرجان ازش بپرسه! تا جایی که یادش بود مرجان چادری نبود! اما این حجاب سفت و سخت که از قضا خیلی هم بهش می یومد چی می گفت؟ حیف که موقعیتش مناسب نبود ... آراد با وسایل پذیرایی اومد تو اتاق و دقیقا مثل ویولت اول از همه نگاهش اشکان را نشونه رفت ... حس خوبی نسبت به این پسر نداشت ... فکر می کرد یکی از کسایی که می خواسته اونو نسبت به ویولت بدبین کنه همین آقا بوده ... به

خصوی که خیلی هم سر به زیر و ساکت شده بود و صدایی ازش در نمی یومد ...بر عکس همیشه که مدام فک می زد و مخ همه رو می خورد! آراد که اومد تو مرجان هم سر به زیر تر شد و باز مشغول ور رفتن با انگشتای بلندش شد ... آقای صفدری که سکوت جمع رو دید شروع کرد به حرف زدن و از استادی که به جای ویولت ازشون امتحان گرفته بود و نمره های افتضاحش گفت ... ویولت و آراد هر دو از اون فاز منفی خارج شده و محو حرفای صفدری شده بودن ...

تموم مدت اشکان و مرجان توی سکوت خودشون غرق شده بودن و هیچی نمی گفتن ... وقتی آقای صفدری آهنگ رفتن زد بقیه هم بلند شدن به استثنای مرجان ... سه نفر دیگه به مرجان نگاه کردن به این معنی که چرا نشستی؟ مگه نمی یای؟!! و مرجان بی توجه باز سر به زیر شد ... کسی نمیتونست اونو به زور بندازه بیرون پس ازش خداحافظی کردن و با بدرقه آراد به سمت در خروجی رفتن ... همین که اتاق خلوت شد مرجان سرش رو بالا آورد و به صورت رنگ پریده ویولت که مشخص بود خسته شده لبخند زد ... ویولت جواب لبخندشو داد و بالاخره گفت:

– مرجان جان! چقدر چادر بهت می یاد ... خانوم شدی!

مرجان لبخند زد و گفت:

– مرسی استاد ...

– اینجا دیگه لازم نیست به من بگی استاد! همون ویولت صدام کنی خوبه ...

مرجان با چشمای گرد شده گفت:

– وای نه استاد! من نمی تونم!

ویولت خندید و گفت:

– مگه چقدر باهات تفاوت سنی دارم که سختته؟ منم مثل خودتم ... یه روز هم عین تو دانشجو بودم ...

مرجان پوست لبش رو گاز گرفت و گفت:

– چشم ... هر طور شما راحت باشین ...

ولوت در جوابش لبخندی زد ... اشاره ای به ظرف میوه جلوش کرد و گفت:

– از خودت پذیرایی کن ...

مرجان توی سکوت حبه ای انگور برداشت و توی دهنش گذاشت تا بلکی خشکی دهنش کمتر بشه ... ویولت داشت می میرد تا بفهمه مرجان برای چی مونده! مطمئن بود می خواد چیزی بگه ... اما اصلا دوست نداشت خودش بپرسه ... سکوت مرجان چندان هم طولانی نشد ... نفسی تازه کرد و گفت:

– ویولت جون ... می دونم الان فرصت مناسبی نیست ... اما ... اما من باید در مورد مسئله ای باهاتون صحبت کنم ... یه چیزی هست که بدجور داره آزارم می ده و ... فقط هم من ازش خبر دارم ...

ویولت با نگرانی گفت:

– چی شده مرجان ... من خوبم ... بگو ...

مرجان با استرس گفت:

– نه نه ... الان نه ... می خواستم ببینم کی می یاین دانشگاه؟!

– اوووه کو تا من بیام دانشگاه! شاید حدود یک ماه دیگه! می خوای تا اون موقع صبر کنی؟!

مرجان که حسابی استرس گرفته بود و دست و پاش می لرزید گفت:

– بله ... بله صبر می کنم ... هر موقع اومدین دانشگاه صحبت می کنم ...

بعد رفت سمت ویولت ... دستشو گرفت توی دستاش و گفت:

– فقط خواهش می کنم از این موضوع استاد کیاراد چیزی نفهمن ... اگه حاضر نمی شم اینجا چیزی بگم از ترس اینه که ایشون بفهمن ... اگه بفهمن ... خیلی ... خیلی بد می شه! خواهش می کنم زودتر خوب بشین ... همین ...

ویولت با نگرانی سرشو تکون داد و گفت:

– چی بگم ! نگرانم کردی دختر ...

مرجان سعی کرد خونسرد باشه ...

– چیز مهمی نیست ... می فهمین به زودی ...

قبل از اینکه ویولت بتونه چیزی بگه آراد اومد توی اتاق و گفت:

– چقدر با معرفتن این ...

با دیدن حالت ویولت و مرجان حرفشو نیمه تموم رها کرد و گفت:

– گویا مزاحم شدم!

مرجان از جا پرید و گفت:

– نه نه ... من دیگه داشتم می رفتم ... ببخشید زحمت دادیم ...

خم شد گونه ویولت رو روی هوا بوسید و با یه خداحافظی سر سری با استرس آشکارش از خونه زد بیرون ... آراد به مسیر رفتن مرجان خیره شد و گفت:

– جنی شد؟!

ویولت شونه ای بالا انداخت و با خنده گفت:

– یه چیزیش بود ... اما نفهمیدم چشه ... خسته م آراد ... می شه من یه کم استراحت کنم؟!

آراد سریع شال روسری ویولت رو برداشت ... دستی روی موهای نیم سانتی و زبرش کشید و سرشو بوسید ... ویولت لبخند زد ... مانتوشو هم در اورد و گفت:

– بخواب عزیزم و به هیچی فکر نکن ...

همین که سرش رسید روی بالش چشماش بسته شد و به خواب فرو رفت ... خیلی خسته شده بود ...

***

***

– آقای ستوده ... دیگه سفارش نکنما! حواستون جمع باشه ... خواهش می کنم ...

نیما دستی روی پلک سمت راستش گذاشت و گفت:

– ای به روی چشمم خانوم دکتر! حواسم هست ... یه دور می زنیم و بر می گردیم ...

– خانوم شما هنوز وضعیتش نرمال نشده ... خواهشاً در ماشین رو با قفل مرکزی قفل کنین، اعصابش رو متشنج نکنین، ناراحتش نکنین، اگه حرف زد که بعید می دونم باهاش مخالفت نکنین ...

نیما برای بار هزارم گفت:

– چشم!!

دکتر لبخندی زد و گفت:

– فکر کنم پرستار آماده اش کرده باشه ... می تونین ببرینش ..

– خیلی ممنون خانوم دکتر ... پس فعلاً با اجازه ...

از اتاق که خارج شد طرلان رو لباس پوشیده دست تو دست پرستار دید ... مثل همیشه نگاش بی روح و بی فروغ بود ... آهی کشید و رفت به سمتشون ... پرستار دست طرلان رو توی دست دراز شده نیما قرار داد و گفت:

– مراقبش باشین ... این سوگولی منه ...

بعد از این حرف گونه طرلان رو بوسید و رفت ... نیما دست طرلان رو فشار داد و به طنز گفت:

– چه از سهم منم بر می داره! کی بهش اجازه داد خانوم منو ببوسه؟!!! بچه پرو ...

از گوشه چشم به طرلان نگاه کرد ... نگاه ماتش خیره روبرو بود ... دستشو کشید و طرلان بی حرف دنبالش راه افتاد ... چقدر مظلوم شده بود ... بعضی وقتا که یاد جیغ جیغ ها و حرکات هیستریک گذشته اش می افتاد باورش نمی شد این همون طرلان باشه! انگار اون رفته بود و یکی دیگه جاش اومده بود ... آه کشید ... مقصر خودش بود ... طرلان رو تا بیرون محوطه و نزدیک ماشین برد ... در ماشین رو باز کرد و گفت:

– سوار شو عزیزم ...

طرلان از جا تکون هم نخورد و با یه حالت همراه با ترس به ماشین خیره شد ... نیما متوجه حالت دفاعیش شد و گفت:

– بشین گلم ... می خوایم بریم یه دوری بزنیم ... مثل قدیما ... خودمون دو تا! بشین فدات بشم ...

طرلان یه کم بدنش رو شل کرد و نیما تونست با یه هل کوچیک وادار به نشستنش کنه ... همین که نشست در رو بست و سریع از در سمت خودش سوار شد و گفت:

– خوب ... خانوم خانوما حال افتخار بدین به من حقیر بگین کجا دوست دارین ببرمتون؟

طرلان در جواب آه کشید و نیما کم مونده از خوشب بال در بیاره ... بالاخره یه عکس العمل از طرلان دیده بود و همین براش یه دنیا بود ... با خوشی ماشین رو روشن کرد و گفت:

– شما که افتخار نمی دی سکوتت رو بشکنی، منم خودم مسیرو انتخاب میکنم. می خوام ببرمت پارک جمشیدیه دوتایی عین دو تا دختر پسر هجده ساله عاشق بزنیم به دل طبیعت ... پایه ای؟!!

جوابی نشنید ... انتظار هم نداشت جوابی بشنوه ... ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ... به طور نامحسوس دکمه قفل مرکزی رو هم زد که یه موقع غافلگیر نشه! بین مسیر هر چه که می تونست با طرلان حرف زد ... از کارش گفت ... از شرکت مانی ... از دانشگاه ... از افسردگی و پکر بودنش توی این مدت ... از دوستاشون که خیلی وقت بود از هیچ کدوم خبر نداشت جز آرتان ... گفت اما هیچ اسمی از ترسا نیاورد ... به هیچ عنوان نمی خواست اشتباهات گذشته رو تکرار کنه ... اینقدر حرف زد که دهنش کف کرد ... اما طرلان هیچ واکنشی نشون نداد ...

وقتی رسیدن ماشین رو پارک کرد و خودش کمک کرد طرلان پیاده بشه ... نگاه طرلان به دور و برش یه کم عوض شده بود و مردمک چشمش می چرخید و این طرف اون طرف رو نگاه می کرد ... دستش تو دست نیما و نگاهش در گردش ... صدای نیما باز بلند شد :

– خانوم خوشگل خودم ... به چی نگاه می کنی؟! به پرنده ها و چرنده ها؟ به درختای زرد شده؟ بابا یه ذره هم به من نگاه کن ... یه رحمی! شفقتی ... آخه قربون اون چشمات برم دلم برا نگات داره ضعف می ره ... طرلانم خانومم یه نگاه هم زیر پات بنداز ...

بازم جوابی نگرفت ... دستشو کشید سمت یه تکه سنگ و گفت:

– بشین اینجا طرلان ...

طرلان که مات داشت نگاش می کرد رو وادار کرد بشینه .. گوشیش رو در آورد و گفت:

– بشین می خوام ازت یه عکس بگیرم اند هنری!!!

طرلان بی حرف روی زمین خیره شد ... نیما عکس رو گرفت و واقعا هم عکس قشنگی شد ... نگاه طرلان که خیره مونده بود روی زمین ... موهاش که از وسط فرق باز شده بود و ساده از زیر شال زده بودن بیرون و صورت معصوم و قشنگش رو قاب گرفته بودن ... نیما بی تاب رفت به سمتش ... چقدر هوس داشت بغلش کنه ... ببوستش ... اما می ترسید ... می ترسید عکس العمل شدید ببینه ... پس جلوی خودش رو گرفت و نشست کنارش ... دستشو جلو برد و انگشتای بلندش رو بین انگشتاش گرفت و فشرد ... سرش رو جلو برد و کنار گوش طرلان گفت:

– نیاوش ... خیلی دلتنگته ...

به وضوح تکون خودن طرلان رو حس کرد و ادامه داد:

– هر شب سراغت رو می گیره ... مامان طرلانش رو می خواد ... اون خونه بدون تو هیچ رنگ و بویی نداره ... طرلان خیلی خسته م ... از نبود تو خسته ام! از تنهایی سر کردن خسته م ...تازه فهمیدم نصف بیشتر بار اون زندگی روی

دوش تو بوده ... طرلان دیر فهمیدم خانومم ... دیر فهمیدم ... اما پشیمونم! خوب شو طرلان تا ببینی نیما می خواد اینبار برات سنگ تموم بذاره عزیز دلم ... فقط خوب شو !

وقتی هیچ عکس العملی ازش ندید گوشیش رو که دستش بود بالا آورد ... یکی از فیلمایی رو که چند شب پیش از نیاوش حین غذا خوردن گرفته بود پلی کرد و گرفت جلوی صورت طرلان ...

– بابا دست پخت تو رو دوست ندارم! ماکارونی هات پیچیده تو هم ...

صدای نیما از پشت دوربین اومد که با خنده گفت:

– چه پدر سوخته ای تو! یعنی مردی ها! باید طرف من باشی ... هر چی هم می ذارم جلوت بگو عالیه! آدم فروشی نکنی دو روز دیگه جلو مامانت!

نیاوش دو دستی رفته بود توی دیس ماکارونی و مشغول گوله کردن ماکارونی های شفته شده به شکل توپ های کوچیک بود ... در همون حالت گفت:

– بذار مامانم بیاد! اونوقت اینقدر بهت بخندیم ...

نیما غش غش خندید و گفت:

– نیاوش!!! بابا !!! یه ذره مراعات کن ...

– چی کنم؟!!

– یعنی رعایت حال منو هم بکن!

– هان ... نه ... نمی خوام ... اصن من غذاهای تو رو دوس ندارم ... مامانم کی می یاد؟

– نیاوش! باز شروع کردی .. گفتم می یاد ... به زودی!

– آخه تو هیچ نیستی ... همه اش سر کاری ... حوصله م سر رفت هی رفتم خونه عمو مانی اینا ... درسا جیغ می زنه موهامو می کنه ... دوستش ندارم ... مامان که باشه همه اش با من بازی می کنه ... می برتم مهد ... غذاهاش خوشمزه است ...

نیما با خنده گفت:

– خوب یه باره بگو منو دوست نداری دیگه!

نیاوش سریع گفت:

– نخیرم ... خیلی هم دوستت دارم ... اصن من غذا نمی خورم ...

با دنبال این حرف گلوله ای توی دستش بود رو شوت کرد روی میز و دست به سینه نشست ...

– اِ نیا! دستات چرب بود لباست رو کثیف کردی ...

– مامان که نیست ... توام که بلد نیستی بشوری پس غر نزن!

نیما که از زبون دراز نیاوش بهت زده شده بود با خنده گفت:

– این زبونه تو داری؟!!! ورپریده به کی رفتی؟!!

– به تو ...

اینو که گفت هر دو خنده شون گرفت و بعدش نیاوش زل زد به دوربین و با لحن مظلومی گفت:

– راست می گی که این فیلمو مامان می بینه؟!!

دستای طرلان بالا اومد ... صدای نیما می یومد:

– آره می بینه ...

دستاط طرلان نشست روی دست نیما و گوشی رو از دستش کشید بیرون ... صدای نیاوش اومد:

– می شه یه چیزی بهش بگم؟

نیما با بهت گوشی رو سپرد به طرلان ... صدای نیما ...

– آره بابا ... بگو ...

طرلان با همه وجود چشم شده و زل زده بود به صفحه گوشی ... نیاوش مظلومانه گفت:

– مامان چقدر مسافرت موندی! خسته نشدی؟!! دلم برات تنگ شده ... مامان بیا ... قصه های بابا رو دیگه دوست ندارم ... قصه های تو رو می خوام ... می خوام با تو بازی کنم ... من کار بدی کردم که رفتی مامان؟!!! خوب ببخشید ... دیگه شیطونی نمی کنم ... دیگه ناراحتت نمی کنم که جیغ بزنی گریه کنی ... قول می دم ... برگرد مامان ...

فیلم قطع شد چون اون لحظه نیما دیگه توان فیلمبرداری نداشت ... گوشی از دست طرلان سر خورد افتاد روی زمین ... نیما با همه وجود خیره به طرلان مونده بود ... یه دفعه صورتشو بین دستاش پوشوند و از جا بلند شد ... بغضش ترکید ... به هق هق افتاد و شروع کرد به دویدن ... نیما سریع از جا بلند شد گوشی رو برداشت و دوید دنبالش ... داد کشید :

– طرلان ...

اما طرلان توجهی نکرد ... قبل از اینکه بتونه خیلی فاصله بگیره از پشت بغلش کرد ... شانس آورد پارک اون موقع خلوت بود ... طرلان بی حرف ایستاد و هق هق زد ... نیما چرخید ... روبروش ایستاد و با قدرت هر چه تمام تر بغلش کرد ... سر طرلان چسبید روی سینه نیما و از ته دل زار زد ... زار زد و انگار که عقده گشایی کرد ... عقده این سال ها رو خالی کرد ... نمی دونست چرا اما حس می کرد این نیما با نیمای همیشگی فرق داره ... دوست داشت حرف بزنه ... خیلی وقت بود که می تونست حرف بزنه اما نمی خواست ... قهر بود ... با نیما ... با خودش ... با آدما ... حتی با خدا! اما الان حس می کرد شوهرش خیلی با قبل فرق کرده ... یه چیزی تو وجودش فرق کرده بود که محبتش هم رنگش عوض شده بود و طرلان دنبال همین آرامشی بود که الان تو وجود نیما پیداش می کرد ... وسط هق هق هاش بالاخره سکوتش رو شکست و گفت:

– منو ببر پیش بچه م نیما ...

***

– هیس هیس ...

احسان دست از بازی با حلقه اش کشید و سرش رو بالا گرفت ... سروش اشاره ای به در اتاق طناز کرد و گفت:

– به هوش اومده ... هوشیاریش هم بالاست ... برو اگه می خوای ببینش ...

احسان از جا پرید و گفت:

– کی به هوش اومد؟!!

– یک ساعتی می شه ...

چشمای احسان گرد شد و گفت:

– مرتیکه پس چرا صدام نزدی؟!!!

سروش هم چشماشو گرد کرد و گفت:

– مرتیکه خودتی و ... لا اله الا الله ! باید اول ازش بازجویی می کردیم یا نه؟!!

احسان راه افتاد سمت اتاق طناز و گفت:

– بازجویی دیگه کیلویی چنده! شماها که می دونستین اونو دزدیدن!

سروش از همون جایی که ایستاده بود گفت:

– بالاخره لازم بود ...

احسان دیگه جوابی نداد و یه راست رفت توی اتاق طناز ... طناز با بی حالی و رنگ پریده بی روح به دیوار رو به رو خیره شده بود ... احسان نزدیک تختش شد و بهش خیره موند ... هنوزم با دیدن طناز بهت زده می شد! موهای بلوند طناز دلیل این بهت بود ... از صدای پاش طناز سرش رو چر خوند و نگاش کرد ... تو نگاش خیلی چیزا بیداد می کرد ... دلخوری ... کینه ... ناراحتی ... خشم ... و همه اینا خودشون رو به شکل یه لایه نازک اشک روی چشماش نشون دادن ... لنز ها رو از چشمش در آورده بودن و حالا بازم می شد عسل خوش رنگ چشماشو دید و همین قلب احسان رو تیکه تیکه می کرد ... دست طناز رو گرفت توی دستش و بی اختیار بوسید ... طناز چشم ازش برداشت و با صدای گرفته اش نالید:

– فکر نمی کنی برای این کارا دیر شده باشه؟!

– طناز عزیزم ...

طناز دستش رو کشید ... کتفش تیر کشید و باعث شد اخماش در هم بشه اما توجهی نکرد و گفت:

– بس کن احسان ... نمی خوام چیزی بشنوم ... برو بیرون خواهش می کنم ...

احسان نفسش رو فوت کرد و گفت:

– طناز جان ... من اشتباه کردم! باور کن ... باور کن این مدت که نبودی من هزار بار ...

طناز که باز یاد زجرایی که کشیده بود افتاد، صداشو بالا برد و گفت:

– احسان فقط برو بیرون ...

احسان هم عصبی شد ... دستی توی صورتش کشید و گفت:

– باشه ... باشه می رم! فقط قبلش یه سوال ازت دارم ...

منتظر بود طناز ازش بپرسه چه سوالی ... اما نپرسید ... بی تفاوت به دیوار رو برو خیره شده بود و منتظر بود که احسان بره بیرون و تنهاش بذاره ... ولی احسان نمی تونست بیخیال سوالی بشه که داشت روحش رو خراش می داد .. پس دلش رو به دریا زد و گفت:

– اون بی شرف ... اون که ... کاری باهات نکرد طناز؟!!!

طناز چنان نگاش کرد و رگای گردنش به فغان افتادن و بعد از چند ثانیه نگاه پر از خشم گفت:

– چرا ... هر کاری که فکر کنی باهام کرد! اما مگه برای تو مهمه؟!! تویی که زنتو اون موقع شب با اون حرفای وحشتناک دیوونه می کنی که بزنه از خونه بیرون و ... تویی که ... اصن به تو چه ربطی داره! من وقتی از خونه رفتم بیرون باید به این فکر می کردی که طناز دیگه سالم بر نمی گرده ...

به گریه افتاد و نالید:

– لعنت به تو احسان ... لعنت به تو ... فقط برو ! برو لعنتی!!!

احسان که احساس می کرد خورد شده با بهت به طناز خیره موند ... نمی دونست حرفاشو بذاره پای دلخوریش یا یه حقیقت تلخ؟!! یعنی جدی مسیح بهش دست درازی کرده بود؟! به زن احسان؟!!!! اینقدر عقب عقب رفت که محکم خورد به در ... اشکای طناز ریختن روی صورتش ... صورتش رو چرخوند که احسان رو نبینه ... شکستن و خورد شدنش رو نبینه ... رفتنش رو نبینه ...

احیان که از اتاق خارج شد تقریبا پیلی می رفت! کم مونده بود بخوره زمین که سروش سریع زیر بازوهاش رو گرفت و گفت:

– احسان! احسان چته؟!!!

احسان با بهت نالید:

– آره سروش؟!

سروش از همه جا بیخبر گفت:

– چی آره؟!! رفتی اون تو چی شد؟! چیزی زد تو سرت؟! البته حق داره ...

احسان با صدای بلند داد کشید:

– مسیح بی شرف با زن من چی کار کرده سروش؟!!!

زبون به سقف سروش چسبید ... تا جایی که اون خبر داشت مسیح هیچ کاری نکرده بود! طناز خودش به مامورا گفته بود اتفاقی براش نیفتاده! اما این حال و روز احسان ... دست احسان که رنگ به رو نداشت رو کشید و گفت:

– بتمرگ اینجا ببینم ... تازه کلی خون از کله شکستت رفته! چی می گی تو! اون گور به گور شده تا جایی که من می دونم عمل ان چنانی ازش سر نزده!

احسان سر باندپیچی شده اش رو گرفت بین دستاش و گفت:

– پس طناز چی می گه سروش؟!

سسروش خنده اش گرفت ... نشست کنار احسان و گفت:

– خواسته جزتو در بیاره که موفقم شده! ما ازش خواستیم مو به مو شرح بده چه به روزش اومده ... تعریف کرده که چطور دزدیدنش و کجا بردنش و بعدم گویا فقط کتکش زده ... چون خانومت هر طور بوده از خودش دفاع کرده ... مسیح هم گفته اونور مرز به هدفش می رسه اینه که بیخیال می شه ...

احسان با چشمانی برق افتاده خیره شد به سروش و گفت:

– راست می گی؟!!

– آره بابا ... همه حرفاش صورت جلسه شد ...

– پس ... پس موهاش .. چرا موهاش رو رنگ کردن؟!

– تو چشماش لنز آبی هم گذاشته بودن ... اصلا یه قیافه دیگه براش ساخته بودن ... به خاطر پاسپورت جدیدی که براش ساخته بودن با یه اسم و هویت جعلی ...

احسان موهاشو چنگ زد و گفت:

– وای خدای من! وقتی فکر می کنم ممکن بود از مرز ردش کنن ...

– محال بود! یارو گاگول گاگول بوده! از راه قانونی عمران می تونست این کار رو بکنه ... باید قاچاقی وارد عمل می شد ... فکر کنم ترسیده! مثل گاو سرشو زیر انداخته خواسته از مرز بازرگان ردش کنه! خوب معلومه خانوم توام بی سر و صدا نمی شینه یه کاری می کنه که به مسئولین نشون بده دزدیدنش! گند زده ... پرونده اونورش رو بررسی کردم ... اونورم گاگوله ... فقط یه رفیق فاب داشته ... اسمیته اسمش ... اون همه جا همراهش بوده و ذهن متفکرش

محسوب می شده ... تو همه خلافا اون کنارش بوده ... تو این مورد خواسته زرنگی کنه تنها اومده که اینم شد عاقبتش!

احسان از پشت سرشو به دیوار تکیه داد و گفت:

– دیگه نمی خوام در این مورد چیزی بشنوم ... همون بهتر که به درک واصل شد وگرنه خودم می فرستادمش اونور ...

سروش دست احسان رو فشار داد و گفت:

– خدا رو شکر که به خیر گذشت ... تا جایی که می شد نذاشتیم خبر به روزنامه و مجله ها درز پیدا کنه ... همه چی آرومه ... خودت هم خیلی این دور و بر پرسه نزن که دیده نشی ... فردا مرخص می شه ... می تونی ببریش خونه.

احسان از جا بلند شد ... دست سروش رو کشید و همین که سروش ایستاد محکم کشیدش توی بغلش و در گوشش گفت:

– نوکرتم رفیق ... یه عمر مدیونتم ... انشالله که بتونم جبران کنم برات ...

سروش ضربه ای به کمر احسان زد و گفت:

– چاکرتم ... انشالله که هیچ وقت مشکل نداشته باشی همین ... دوباره هم نرو حاجی حاجی مکه ... هر از گاهی یه خبر از من بگیر آقای معروف!

احسان خودشو کنار کشید و لبخندی تحویلش داد ... سروش نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

– من باید برم اداره ... مراقب خودت باش و خودتو هم حسابی برای یه منت کشی توپ اماده کن ...

احسان خندید و گفت:

– گمشو دیگه! بچه پرو ...

سروش هم خندید و گفت:

– سلام به مامانت اینا برسون ... بچه ها تازه به خونواده طناز و خونواده خودت خبر دادن ... می رسن به زودی اینجا ...

– سلامت باشی ... برو به سلامت ...

– قربونت ... فعلا ...

بعد از رفتن سروش احسان ولو شد روی صندلی و به فکر فرو رفت ... چطور باید از دل طناز در می آورد؟!!

***

نگاه اخر رو تو آینه به خودش انداخت ... صدای خنده آتوسا بلند شد:

– خوردی خواهرمو!!

با استرس چرخید سمت آتوسا و گفت:

– وای آتی خیلی عوض شدم!!

– خوب توام می خواستی عوض بشی دیگه ...

ترسا دوباره چرخید سمت آینه ... موها و ابروهای مشکی خیلی بهش می یومد ... به خصوص که اینجوری رنگ چشماش هم بیشتر تو چشم می زد ... اما نگران عکس العمل آرتان بود! آتوسا گفت:

– موهات هم بلند شده ها! میخوای یه ذره کوتاش کنی؟! اگه مدل پسرونه بزنی که دیگه عالی می شه!

و همزمان دستی توی موهای کوتاه پسرونه خودش کشید ... ترسا چشماشو گرد کرد و گفت:

– دیگه چی؟! آرتان طلاقم می ده!

و تو دلش گفت:

– همین الانش هم می خواد بده!

آتوسا گفت:

– آرتان تو رو طلاق بده؟! امشب ببینتت سکته رو می زنه ... هر کی ندونه من یکی دیگه خوب می دونم چقدر دوستت داره!

ترسا کف هر دو دستش رو لب میز آرایشگاه قرار داد و کامل خم شد توی آینه تا خودشو دقیق تر بر انداز کنه و گفت:

– خواهر گذشت اون دوران که شوهرامون برامون جون می دادن ... دیگه داریم تکراری می شیم براشون.

آتوسا پا روی پا انداخت و گفت:

– می دونی یکی از دلایلی که من اوایل از ازدواج می ترسیدم همین بود که اسیر روزمرگی بشیم! اما نشدیم خدا رو شکر ... تا یه ذره زندگیمون خواست یه نواخت بشه درسا اومد و بعد هم اینقدر زندگیمون پر هیجان و جدید شد که دیگه دچار روزمرگی نشدیم ... یعنی هر چی می خواد تکراری بشه یه اتفاق جدید می افته ... بیشترش هم مربطو می شه به درسا ... اول دندون در آوردنش بعد راه افتادنش ... حرف زدنش ... حالام که چند وقت دیگه می ره مدرسه ... مانی هم که می شناسی ... خیلی مرده! اونقدر هم عاشق هست که هیچ وقت چیزی رو جز زنش تو اولویت قرار نمی ده ... با شناختی هم که من از آرتان دارم اونم همینطوره ... تازه تو از من بهتری .. چون به عینه دیدم که اینقدر که تو برای آرتان اهمیت داری آترین نداره! چه آترین باشه و چه نباشه اون چشماش همیشه از عشق نسبت به تو برق می زنه ... اینو من نمی گم همه می گن! شوهرت ادمی نیست که بتونه محبتش رو علنی نشون بده اما با همون کاراش هم همه می فهمن چقدر دوستت داره! مگه اینکه خود خرت نفهمیده باشی تا الان ...

ترسا با خنده چرخید سمت آتوسا و گفت:

– نفست بند اومد آتی ... یه نفس عمیق بکش و بعد بقیه شو ادامه بده ...

آتوسا خندید و گفت:

– گم شو بی لیاقت !

بعد از جا بلند شد و گفت:

– بریم دیگه ... درسا و آترین تا الان عزیز رو بیچاره کردن ...

ترسا رفت سمت مانتوش و گفت:

– آره بریم ... من خرید هم دارم ...

بعد از برداشتن آترین از خونه پدرش راهی خونه خودشون شد ... آترین چشم ازش بر نمی داشت و مدام در مورد تعویض رنگ موهاش ازش سوال می پرسید و به خنده می انداختش ... یه هفته از برگشتن آرتان به خونه می گذشت اما هیچی عوض نشده بود و آرتان هنوز هم براش طاقچه بالا می گذاشت ... هر ترفندی تونست پیاده کرد تا آرتان باهاش آشتی بکنه اما فایده نداشت ... آرتان هر شب دیر وقت می یومد خونه و یه راست می رفت توی اتاق مطالعه می خوابید ... ترجیحا زمانی می یومد که آترین خواب باشه و متوجه قهر بابا و مامانش نشه ... ترسا هم تصمیم جدیدی گرفت ... تصمیم گرفت به کل ظاهرش رو عوض کنه تا آرتان رو به زانو در بیاره .. چون راهی نمونده بود که امتحان نکرده باشه ... به خونه که رسیدن بعد از پارک ماشین و برداشتن خریدهاش همراه آترین

رفتن بالا ... آترین با ذوق مدام دور و بر مامانش می پلکید و نمی دونست چه طور شعفش رو از داشتن یه مامان جدید بروز بده ..

– مامان شکل مامان شنتیا شدی!

ترسا همینطور که تند تند مشغول درست کردن شام بود گفت:

– مگه مامان شنتیا چه شکلیه؟

– موهاش عین الان تو سیاهه ... بعد تازه می ریزه همه شو تو صورتش ...

ترسا خندید و گفت:

– چه مامان فشنی داره!

– چی مامان؟

– هیچی قربونت برم ... پاشو برو بزن کانال پرشین تون الان پلنگ صورتی داره ...

آترین که تازه یاد کانال مورد علاقه اش افتاده بود پرید از آشپزخونه بیرون ... ترسا هم تند تند غذاشو اماده کرد و رفت سمت اتاقشون ... بلوز و شلوار جدید که خریده بود رو از داخل نایلونش خارج کرد و با صبر و حوصله تنش کرد ... شلوار چسبون خاکستری همراه با تاپ همرنگش ... موهای سیاهش رو که سشوار کشیده بود ساده رها کرد دورش و مشغول آرایش شد ... طبق سیلقه آرتان یاد گرفته بود فقط توی خونه و برای مهمونی ها آرایش بکنه ... برای همینم وقتایی که توی خونه آرایش می کرد کم نمی ذاشت و هر جور که دلش می خواست صورتشو درست می کرد ... وقتی آرایشش کامل شد نگاهی توی آینده به خودش انداخت ... واقعاً یه نفر دیگه شده بود! ساعت ده شب شام رو کشید و همراه آترین خوردن ... آترین غر می زد ... دلش برای باباش تنگ شده بود ... می خواست بیدار بمونه اما چشماش از زور خواب می سوخت ... آخر هم نتونست تحمل کنه و ساعت یازده و نیم که شد بیهوش شد ... ترسا از روی کاناپه جلوی تلویزیون بغلش کرد و برد توی اتاقش خوابوندش ... بعد از اون یه راست رفت توی اتاق مطالعه ...

دستی توی موهاش فرو کرد و با شیطنت خوابید روی تخت آرتان. می دونست آرتان حوصله این مسخره بازی ها رو نداره ... اما خیلی خوشش می یومد سر به سرش بذاره! چه ایرادی داشت که بعضی وقتا زن با شوهرش بازی کنه؟ سر به سرش بذاره و هر بار به یه شیوه جدید سورپرایزش کنه؟ خودش خنده اش گرفته بود ... پنج دقیقه به دوازده بود که در خونه باز شد ... صدای خش خش لباساش نشون داد که داره می یاد سمت اتاقا ... ترسا می دونست که الان تعجب کرده! هر شب ترسا بیدار می موند تا آرتان بیاد و شامش رو می داد بعد می رفت می خوابید ... اما امشب شام

آرتان رو کشیده بود گذاشته بود روی میز توی آشپزخونه ... خودش هم رفته بود بخوابه مثلا ... صدای پای آرتان که متوقف شد فهمید جلوی در اتاق خوابشون ایستاده ... در اتاق رو از قبل قفل کرده بود که آرتان نتونه سرک بکشه ... گویا نا امید شد چون سرعت قدماش بیشتر شد و رفت سمت اتاق آترین ... ترسا ریز ریز خندید ... پشتش رو به در کرده بود و لحاف رو کنار زده بود اما کشیده بودش توی بغلش و سرش رو توی اون فرو کرده بود که صورتش دیده نشه ... چراغ خواب رو هم روشن گذاشته بود که قشنگ دیده بشه ...

آرتان وقتی از بودن آترین مطمئن شد با این خیال که ترسا هم توی اتاق خوابیده و در اتاق رو از لج آرتان قفل کرده راهی اتاقش شد ... بدون اینکه به تخت نگاه کنه کیفشو کنار در روی زمین گذاشت و کتش رو در آورد ... درست در حین باز کردن کرواتش متوجه زنی شد که پشت به اون روی تخت خوابیده بود ... متحیر سر جا خشک شد ... تاپی که پوشیده بود از کمر برهنه بود و پوست سفیدش رفته بود به جنگ سیاهی موهاش ... یه قدم بهش نزدیک شد و آروم گفت:

– خانوم!

با خودش فکر کرد نکنه ترسا یکی از دوستاش رو دعوت کرده خونه! ولی محال بود!!! چون در این صورت قبلش بهش می گفت ... ترسا که یم دونست آرتان شبا اینجا می خوابه! زن تکون نخورد ... آرتان یه قدم دیگه بهش نزدیک شد و تازه اون لحظه بود که متوجه گردنبند توی گردن زن شد ... گردنبند ترسا و بعد از اون اندام منحصر به فردش که آرتان خوب می شناخت ... اما پس موهاش!!! تو یه لحظه فهمید ترسا چی کار کرده ... رفت به سمتش ، بدون توجه به اینکه ممکنه خواب باشه بازوهاش رو گرفت و محکم کشیدش ... ترسا کاملاً غافلگیر شد و با فشار دست آرتان مجبور شد بشینه سر جاش ... چشمای آرتان از زور خشم برق می زد ... غرید:

– با موهات چی کار کردی ترسا؟!

ترسا خیلی سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

– این چه وضع بیدار کردنه؟!!!

آرتان تکونش داد و گفت:

– با توام! می گم با اجازه کی رفتی موهاتو رنگ کردی؟!!

ترسا سعی کرد بازوهاشو از بین دستای آرتان در بیاره و در همون حین غرید:

– ولم کن! باز می خوای بازوهامو کبود کنی؟!! فکر کردم این عادت از سرت افتاده ... به تو چه که من چی کار ... آی ... آی ...

– بکشنم دستاتو راحت می شی؟!!! آره می دونم با یه فشار کوچیک کبود می شه ... اما بذار بشه! حقته! گفتم برای چی موهاتو رنگ کردی؟!

ترسا کم کم داشت می ترسید ... اصلاً فکر نمی کرد آرتان اینقدر ناراحت بشه ... آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– حالا مگه چی شده؟!

– مگه چی شده؟!!!! به چه حقی سر خود مو رنگ می کنی؟!!! یه بار ازم پرسیده بودی منم گفتم حق نداری رنگ موهاتو عوض کنی ... پس برای چی ...

ترسا با بدختی خودشو از دست آرتان نجات داد ... سریع از روی تخت بلند شد ... وسط اتاق ایستاد و گفت:

– اصلا کردم که کردم! تو چی کار داری؟!! من و تو که قراره از هم جدا بشیم ... دوست داشتم موهامو مشکی کنم!

آرتان یه قدم بهش نزدیک شد و ترسا یه قدم رفت عقب ... آرتان یه قدم جلو اومد و همزمان دوباره بازوهای ترسا رو گرفت که نتونه بره عقب تر ... ترسا هم سرتقانه زل زد تو چشماش و چشماشو هم گرد کرد ... آرتان سرشو پایین آورد و با صدای بم ، خشن اما آروم گفت:

– هنوز که طلاقت ندادم ... دم در آوردی برام؟!!! از خدا می خواستی آره؟!

ترسا در جوابش هیچی نگفت اما توی دلش داشتن نقل و نبات حراج می کردن ... وقتی آرتان خشن می شد یعنی اینکه هنوزم دوستش داشت ... الان وقت ناز و عشوه اش بود ... آروم گفت:

– آرتان ... دستمو باز کبود کردی خوب!

فشار دست آرتان کم شد و تبدیل به نوازش شد ... یکی از دستاش رو بالا آورد و آروم بازوشو نوازش کرد ... ترسا آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– مراجع تقلید یه حرفی می زننا ... تمکین؟! هان؟! از همونا ...

آرتان خنده اش گرفته بود اما به روی خودش نمی اورد ... اشت توی دلش اعتراف میکرد که ترسا هزار بار خوشگل تر شده! موی مشکی بدجور بهش می یومد و این عصبی ترش می کرد ... ترسا باز لوس کرد خودشو و گفت:

– نمی نویسم پای علاقه بشر! توام ننویس ... بذار پای نیاز ...

آرتان خودش داشت می مرد ... بعد از اینهمه وقت دوری ... اراده اش شکست ... سرش رو پایین برد و گفت:

– یادت باشه ! فقط نیازه ...

و ترسا خیلی خوب می دونست که آرتان سالها این نیاز رو سرکوب کرده بود ... علاقه اش بود که تونست اراده اش رو بشکنه ... محال بود جلوی نیاز کم بیاره ... درست مثل خود ترسا ...

***

ویولت مقنعه اش رو روی سرش محکم کرد و گفت:

– تا کی می خوای بشینی اونجوری به من نگاه کنی؟!!

آراد پوفی کرد و گفت:

– تا وقتی که دست از لجبازی برداری!

– لجبازی؟!! نه عزیزم این لجبازی نیست ... من کارم رو دوست دارم!

– تو بودی که دلت نمی خواست استاد بشیا!

ویولت خندید و گفت:

– خوب حالا به دانشجوهام وابسته شدم ... دو هفته خوردم و خوابیدم ... بسه دیگه!

– ویولت بذار یک ماه بشه بعد بزن از خونه بیرون ...

– دکتر گفت مشکلی ندارم ...

آراد پوفی کرد و گفت:

– ولی هنوز قرصاتو قطع نکنه ...

ویولت با ناراحتی نشیت کنار آراد و گفت:

– دیدی که گفت شاید مصرف این قرصا دائمی باشه ...

آراد کشیدش سمت خودش ... سرش رو گذاشت روی شونه اش و گفت:

– مهم اینه که سالمی ... که راه می ری ... حرف می زنی ... می بینی ... مهم تر از همه! نفس می کشی ...

ویولت خودشو بیشتر چسبوند به آراد ... سرش رو روی شونه اش جا به جا کرد و گفت:

– دیدی که گفت ممکنه حافظه م دچار مشکل شده باشه ...

آراد خندید و گفت:

– یعنی الان منو نمی شناسی؟!!

ویولت سرس رو برداشت ... مشتی توی شونه اش کوبید و گفت:

– گمشو ... خر عوضی!

آراد غش غش خندید و گفت:

– مرده اون فحش دادنتم!

ویولت از جا بلند شد و گفت:

– من می رم دانشگاه ... یه سر و گوش آب می دم اگه شد برنامه کلاسی ترم جدیدم رو هم می گیرم و بر می گردم ...

آراد بلند شد و گفت:

– فکر کن بذارم تنها بری! صبر کن آماده بشم با هم می ریم ...

– آراد، خوب می رم خودم ... تو که کارات رو کردی برنامه ت رو هم گرفتی ...

آراد اخمی کرد و گفت:

– حرف نزن! برو بیرون ... دو دقیقه دیگه منم می یام ...

ویولت لبخندی بهش زد و رفت از اتاق بیرون ...

کارای دانشگاهی خیلی زود به اتمام رسید و برنامه کلاسی رو تحویل گرفت ... با این که مسئولین دانشگاه هم ازش می خواستن بیشتر استراحت کنه زیر بار نمی رفت و احساس سرحالی می کرد ... همین که با آراد راه افتادن سمت پارکینگ که از دانشگاه خارج بشن متوجه مرجان شد ... از شیشه کتابخونه دیدش که توی کتابخونه نشسته و مشغل مطالعه اس ... از وقتی که اون حرف رو بهش زده بود ذهنش به کل مشغول شده بود که یعنی چه کاری می تونه باهاش داشته باشه؟ می خواست هر طور شده همون روز باهاش حرف بزنه ... می دونست اگه مرجان آراد رو ببینه دیگه حرف نمی زنه ... پس باید یه طوری آراد رو می پیچوند ... آهی کشید و گفت:

– آخ آراد ... من یه کاری هم تو کتابخونه داشتم ...

آراد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

– خوب بذارش برای یه روز دیگه عزیزم ... الان من دیرم شده باید برم گالری ... میثم گفت آقای بمانی می یاد ...

ویولت تو دلش ذوق کرد و گفت:

– خوب تو برو ... منم می رم کارمو می کنم ... وقتی کارت تموم شد بیا دنبالم ...

– ا تنهات بذارم؟!!

– آراد!!!!

آراد خنده اش گرفت و گفت:

– بله می دونم! بچه نیستی! حالت هم خوبه ... اما من عاشقتم ... من نگرانتم!!! اینو هم بفهم لطفا ...

ویولت نگاهی به دور و بر انداخت ... هیچ کس نبود ... سریع گونه آراد رو بوسید و گفت:

– نگرانم نباش عزیز دلم ... برو ... اگه طوری بشه همه می شناسنت زود خبرت می کنن ... مطمئن باش ...

– اِ! زبونت رو گاز بگیر! اصن نمی رم ... بیخیال گالری ... می ریم کار تو رو انجام می دیم ...

ویولت سریع گفت:

– آراد خوب باهام مثل بچه ها رفتار نکن دیگه! برو ... خواهش می کنم!

آراد که حسابی دیرش شده بود و می دونست از پس ویولت هم بر نمی یاد پوفی کرد و گفت:

– باشه ... پس از اینجا جایی نرو ... می یام دنبالت .. باشه؟!!!

– چـــــشم!!!

آراد همینطور که با نگرانی نگاش می کرد رفت به سمت پارکینگ و کم کم از نظرش پنهان شد ... با شادی رفت سمت کتابخونه و وارد شد ... مرجان کتابی جلوش بود و در ظاهر غرق کتاب بود اما در اصل مشغول تماشای عکسی بود که گذاشته بود لای کتاب ... با شنیدن صدای ویولت چنان از جا پرید که کتاب و عکس افتادن روی زمین و مرجان بدون اینکه جواب سلام ویولت رو بده با استرس خم شد هم کتاب رو برداشت و هم عکس رو که به پشت افتاده بود ... هر دو رو چپوند توی کیفش و تازه گفت:

– سلام استاد ...

ویولت با تعجب گفت:

– چته! چرا اینقدر هول شدی؟!!!

صدای هیس هیس از اطراف بلند شد ... ویولت صداش رو پایین آرود و گفت:

– پاشو بریم بوفه کارت دارم ...

مرجان مطیعانه بلند شد و در حالی که دست و پاش از استرس می لرزید کیفش رو روی شونه اش انداخت و چادرش رو مرتب کرد ... ویولت رفت سمت در کتابخونه و مرجان هم به دنبالش راه افتاد ... انتظار این برخورد رو نداشت و حالا حسابی هول شده بود ... داشت تند تند حرفاشو توی ذهنش مرتب می کرد چون یم دونست ویولت اومده که بشنوه ... اینقدر غرق افکارش بود که یه کلمه از حرفای ویولت رو هم نمی فهمید و فقط سرش رو تکون می داد ... وقتی به خودش اومد پشت در بوفه بودن ... ویولت وارد شد و مرجان هم به دنبالش ... میز رو ویولت انتخاب کرد و نشست ... وقتی رو در روی هم قرار گرفتن ویولت لبخندی زد و گفت:

– انگار رو به راه نیستی! فکر کنم زمان مناسبی رو برای حرف زدن انتخاب نکردم ...

مرجان سریع گفت:

– نه نه .. خوبم استاد ...

ویولت اخمی کرد و گفت:

– باز که گفتی استاد دختر خوب!

مرجان لبخند محوی زد و گفت:

– ویولت جون!

ویولت از جا بلند شد و گفت:

– حالا شد! چی می خوری بگیرم؟!

مرجان از جا پرید و گفت:

– وای شما چرا؟!! بشینین تو رو خدا خودم می گیرم ...

www.TAK-SITE.IR

ویولت با دست مرجان رو به زور نشوند سر جاش و گفت:

– من اینجا که می یام از زمان دانشجویی تا حالا فقط قهوه یا نسکافه می خورم ... میخوری؟!

مرجان سرششو زیر انداخت و گفت:

– چایی رو ترجیح می دم ...

ویولت سرشو تکون داد و سریع قهوه خودش و چایی مرجان رو گرفت و برگشت سر میز و گفت:

– خوب خانوم خانوما ... حالا نمی خوای بگی قضیه چیه که اینقدر تو رو به هم ریخته؟!!

مرجان آه کشید ... حرفاش دسته بندی شده بود و حالا خوب می دونست می خواد چی بگه و از کجا شروع کنه ... گفت:

– راستش استاد ... ببخشید! ویولت جان ... یه جریانی از اول ترم پیش اومده که من هی دارم به خودم می پیچم که به شما بگم یا نگم! بعضی وقتا می زد به سرم که به استاد کیاراد بگم اما می ترسیدم ... هنوزم میترسم ... برای همینم می خوام قسم بخورین که از حرفایی که بهتون می زنم به استاد چیزی نگین!

ویولت با بهت به مرجان خیره شد و گفت:

– چی شده مرجان؟!! من قسم نمی خورم ... یعنی کلا قسم نمی خورم!

مرجان گوشه ناخنش رو به دندون گرفت و زل زد روی میز ... ویولت دستش رو پیش برد ... دست آزاد مرجان رو توی دستش گرفت و گفت:

– بگو عزیزم ... مطمئن باش اگه ببینم گفتنش به آراد باعث دردسر می شه هیچی نمی گم ...

مرجان چند لحظه چشماشو بست و بعد از باز کردنشون گفت:

– رو این حرف شما حساب می کنم... من اینا رو فقط و فقط برای شما می گم و اگه جای دیگه مجبور بشم بازگوشون کنم کلا انکار می کنم چون می ترسم ... چون اشکان اگه بفهمه حرفی به شما زدم پدر منو در می یاره! خونواده م رو اذیت می کنه ...

ویولت بهت زده به مرجان خیره موند ... مرجان هم که خوب از اثر حرفاش روی ویولت آگاهی داشت ادامه داد:

– از همون جلسه اول که اومدین سر کلاس ما و می خواستین اشکان رو از کلاس اخراج کنین جرقه اش زده شد ... می دیدم که چه جوری توی نخ شماست و بارها وقتی از لای در اتاقتون به داخل سرک می کشید و شما رو دید می زد

مچش رو گرفتم ... فهمید من فهمیدم که از شما خوشش اومده ... کلی تهدیدم کرد که حق ندارم چیزی به شما بگم ... حتی بعضی وقتا ازم میخواست باهاش همدستی بکنم تا بتونه خودش رو به شما نزدیک تر بکنه ... اما من هر بار یه جوری دست به سرش کردم .. وقتی فهمیدم شما و استاد کیاراد زن و شوهر هستین بهش گفتم تا دست برداره ... چون بالاخره ... بالاخره مامانم یه چیزایی رو بهم یاد داده ... هیچ زنی نباید به مرد زن دار نگاه کنه و هیچ مردی هم نباید چشم به زن شوهر دار بدوزه! من اینو گناه کبیره می دونم به اشکان هم گفتم ... فکر می کردم دست بر می داره ... اما اون دیوونه است! زده به سرش ... نمی دونم جریان عکسا رو ... همونایی که باهاش تو کافی شاپ که بودین ازتون گرفتن ...

ویولت که مبهوت مونده بود فقط تونست سرش رو تکون بده و مرجان ادامه داد:

– تصمیم گرفت شما رو از چشم استاد بندازه تا استاد طلاقتون بده و بعد خودش بیاد جلو ... وقتی شما مریض شدین اشکان کم مونده بود خودش رو بکشه!

به اینجا که رسید بغضش ترکید و گفت:

– ویولت جون ... به خدا من بی تقصیرم ... من خیلی سعی کردم جلوش رو بگیرم ... خیلی سعی کردم پشیمونش کنم اما نشد ... آخه ... آخه من خودم عاشق اشکانم ..

دیگه نتونست ادامه بده ... سرش رو روی میز گذاشت و به هق هق افتاد ... نگاه همه کسایی که توی بوفه بودن چرخیده بود به سمتشون ... ویولت از خود بی خود بلند شد ... رفت سمت مرجان ... دستشو گرفت و بلندش کرد ... موندن بیشتر اونجا جایز نبود ... دستش رو کشید و بردش بیرون ... نمی تونست برای دلداری دادن بهش هیچ حرفی بزنه! از خودش بدش اومده بود ... مدام توی ذهنش این جمله تکرار می شد! حتما من کاری کردم که اشکان به من دلبسته ... یه نیمکت خالی پشت شمشاد های بلند پیدا کرد ... نشست و مرجان رو هم نشوند ... مرجان که گریه اش بند اومده بود اشکاش رو پاک کرد و گفت:

– تو رو خدا یه کاری بکنین ... اجازه ندین خرابتون بکنه ... اون دست از رفتاراش بر نمی داره ...

ویولت بالاخره دهن باز کرد و گفت:

– چی کارش می تونم بکنم؟!! نه موقعتشو دارم که از این دانشگاه برم نه کاری از دستم بر می یاد ... تنها چیزی که خیالم از بابتش راحته آراده ... اون تحت هیچ شرایطی به من شک نمی کنه ... همینطور که وقتی عکسا رو دید آورد به خودم نشون داد و دوتایی کلی خندیدم ... خیلی دوست داشتیم بفهمیم کی پشت این جریانه که فهمیدیم ...

مرجان سریع دستش رو دراز کرد و گفت:

– ویولت جون تو رو خدا از این قضیه حرفی به استاد کیاراد نزنین ... شما همین که خودت با اشکان بد بخورد بکنی و اون بفهمه هیچ وقت نمی تونه به دستت بیاره دمش رو می ذاره روی کولش و می ره ...

ویولت که حسابی عصبی شده بود از جا بلند شد و گفت:

– خودمم فکر می کنم بهترین کار اینه که برم باهاش حرف بزنم ... دیدم اونروز چرت و پرت تحویل من می داد! پس بگو جریان چی بوده ...

مرجان هم بلند شد و گفت:

– بله بهترین راه اینه که خودتون باهاش حرف بزنین ...

– کجا ... کجا باید پیداش کنم؟!!

مرجان آهی کشید و گفت:

– نمی دونم استاد ... از بچه ها شنیدم این ترم مرخصی گرفته .... من مطمئنم نقشه هایی براتون داره ...

ویولت یاد رمان افتاد و وجودش لرزید ... بی اختیار صداش رو بالا برد و گفت:

– ولی من باید ببینمش!!! آدرس خونه شون رو نداری؟!!!

مرجان سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

– نه متاسفانه ... من فقط ازش یه شماره دارم که اونم خاموشه ...

بعد بغض کرد و گفت:

– خیلی دلم می خواد باهاش حرف بزنم یا ببینمش ... اما از دست منم فراریه چون فهمیده دوستش دارم ...

ویولت بی اراده صورت مرجان رو بین دستاش گرفت و با افسوس گفت:

– پسره بی لیاقت! مگه تو چی کم داری دختر؟!!!

مرجان نگاهشو دزدید و گفت:

– خجالتم ندین ...

ویولت قدمی عقب رفت و گفت:

– نمی دونم باید چی کار کنم!

مرجان چادرش رو صاف کرد و گفت:

– اگه خبری ازش گیر بیارم بهتون می گم ... قول می دم. فقط شما استاد کیاراد رو نگران نکنین ... می دونین که مردا تو این موارد خیلی غیرتی می شن و ممکنه یه کار جبران نشدنی بکنن ...

ویولت سرش رو چسبید ... داشت احساس درد می کرد ... دکتر گفته بود هر شوکی براش مثل سم می مونه و حالا این حرفا بد جور اذیتش کرده بود ... ولو شد روی نیمکت و از درد ناله کرد ... مرجان هول شد و گفت:

– ویولت جون! وای خدا مرگم بده ... ویولت جون!!!!

ویولت با زحمت دستش رو بالا اورد و گفت:

– خوبم مرجان ... خوبم ... فقط منو ببر یه جا که بتونم دراز بکشم ...

مرجان سریع زیر بازوی ویولت رو گرفت و کشون کشون با خودش بردش سمت نمازخونه دانشگاه ... بین راه دو سه تا دیگه از دخترا هم اومدن سمتشون و کمک کردن ... ویولت می دونست آراد هنوز کارش تموم نشده و زود بود که بخواد زنگش بزنه ... از طرفی نمی خواست نگرانش بکنه ... می دونست الان خوابش می بره ... این درد ها حالت های تشنج مانندی بودن که دکتر قبلا در موردش باهاش صحبت کرده بود و گفته بود بعد از اون به خواب می ره و حدود یک ساعت خوابه و کسی نباید بیدارش بکنه ... گوشیش رو دست مرجان داد تا اگه آراد زنگ زد جواب بده و جوری دست به سرش کنه تا ویولت بیدار بشه و خودش به خواب فرو رفت ...

***

نیما دستی توی موهاش کشید، کیفشو دست به دست کرد و در اتاق رو باز کرد. مانی که منتظرش بود با دیدنش از جا بلند شد و گفت:

– به سلام ... آقای برادر! چطوری؟

نیما بعد از بستن در به قدماش سرعت داد و رفت به سمت مانی که ایستاده بود ... دو برادر صمیمانه همدیگر رو در آغوش گرفتن و مانی گفت:

– احساس می کنم سر حالی نیما ... خدا رو شکر!

نیما با خنده خودشو کنار کشید و گفت:

– درست حدس زدی ... حالم خیلی بهتر از این چند وقته ...

مانی به مبل های جلوی میزش اشاره کرد و گفت:

– بشین ببینم ... خوش خبر باشی ...

هر دو روبروی هم نشستن و نیما گفت:

– چه خبر از شرکت رم؟

مانی سرش رو تکون داد و گفت:

– ای بد نیست ... اما باز باید یکیمون بریم یه سرکشی بکنیم ...

هر دو لحظاتی سکوت کردن و یه دفعه نیما گفت:

– راستی چه خبر از طرلان ؟

لبخند روی لبای نیما شکفت و گفت:

– خوبه ... خیلی خوبه!

مانی با شعف گفت:

– حرف زد؟

نیما سرش رو تکون داد و گفت:

– آره ... هم حرف زد ... هم گریه کرد ... هم گله کرد ... می خواد برگرده خونه ... دکترش گفت همین امروز و فردا مرخصه!

مانی با خوشحالی دو کف دستش رو به هم کوبید و گفت:

– راست می گی؟ این که خیلی خوبه!

– فوق العاده است ... امروز هم برای همین اومدم ... یه تصمیماتی گرفتم ...

– چه تصمیماتی؟!

نیما نفسش رو فوت کرد و گفت:

– می خوام منتقل بشم رم ... می خوام طرلان رو از ایران ببرم اینجا اذیتش می کنه. خاطرات خوبی نداره از ایران ... ترجیح می دم ببرمش جایی که هیچ کس نتونه باعث آزارش بشه ... می خوام توی آرامش مطلق زندگی کنیم ...

مانی مبهوت به نیما خیره شد ... باورش نمی شد! نیما رو خوب می شناخت وقتی تصمیمی می گرفت محال بود از تصمیمش برگرده اما این تصمیم هم خالی از اشکال نبود ... غربت ... دوری ... مامانشون محال بود بتونه دوری از نیما رو تاب بیاره ... اون زن همه دعای روز و شبش برگشتن خوشبختی به زندگی پسر عزیزش بود. هر بار با دیدنش بغض می کرد و چونه می لرزوند .. حالا با این وضعیت چطور می تونست کنار بیاد ... دستاشو تو هم گره کرد و گفت:

– چی می گی نیما؟!

نیما لبخندی زد و گفت:

– تصمیمم رو گرفتم مانی ...

مانی به آخرین امیدش چنگ انداخت:

– تو که کارت فقط کار تو شرکت نیست!! با دانشگاه چی کار می کنی؟!

نیما خونسردانه پای راستش رو روی پای چپش انداخت و گفت:

– در اون مورد هم تصمیمم رو گرفتم ... با ریاست کل دانشگاه حرف زدم ... هر وقت کارام درست بشه استعفا می دم ...

– نیمـــــــــــا!

نیما لبخندی زد و گفت:

– مانی می دونم که جا خوردی و الان هم یم خوای همه تلاشت رو بکنی که من منصرف بشم ، اما توام منو خیلی خوب می شناسی! من با دکتر طرلان و آرتان مشورت کردم. گفتن این بهترین کاره ... طرلان روحش داغونه مانی!

می خوام ببرمش تا به آرامش برسه. اون حق داره که از این به بعد با آرامش زندگی کنه و خوشبخت باشه. حس می کنم براش خیلی کم گذاشتم ... دیگه وقتشه که اونو به یه زندگی ایده آل برسونم.

– چرا ... چرا حس یم کنی براش کم گذاشتی؟! من که شاهد زندگی شما بودم ... تو هر کاری از دستت بر می یومده تا الان برای اون زن انجام دادی ...

نیما لبخند تلخی زد و گفت:

– نه مانی ... هم من می دونم هم خدای من ... اگه حال طرلان خراب شد و کارش به بیمارستان کشید من مقصرم ... نمی گم صد در صد مقصرم ... ولی می تونستم جلوش رو بگیرم ... می خوام کمبود ها رو جبران کنم.

– با رفتنت ؟

– دلیلش رو برات گفتم ... سعی نکن منصرفم کنی. فقط خواهشاً هر چه زودتر برام اقدام کن ... نمی خوام باز هم دیر بشه ...

مانی سرش رو بین دستاش گرفت و گفت:

– تصمیم آخرته؟! هیچ راهی نداره؟!

– نه ...

– با مامان چه می کنی؟!

نیما نفسش رو فوت کرد و گفت:

– می دونم که مامان خوشبختی منو می خواد ... چه اینجا باشم چه اون سر دنیا ... راحت باهاش کنار می یاد ...

مانی سرش رو بالا گرفت ... چند لحظه خیره به چشمای جذاب برادرش موند و بعد گفت:

– امیدوارم ...

نیما از جا بلند شد ... مانی هم بلند شد و گفت:

– به همین زودی می خوای بری؟!

– نیاوش زنگ زده دستور پیتزا داده ... پیش مامانه. می خوام برم دنبالش ببرمش رستوران ...

مانی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

– پس بذار با هم بریم ... درسا هم پیتزا خیلی دوست داره ...

نیما سرش رو تکون داد و گفت:

– باشه ... چه بهتر!

***

در خونه رو روی آخرین مهمون بست و پشت به در ایستاد ... هر دو دستش رو توی موهای پر پشتش فرو کرد و به دیوار روبروش خیره شد ... عکسش بزرگش انگار بهش دهن کجی می کرد. هیچ وقت فکرش رو هم نمی کرد که اینقدر درمونده بشه ... طناز رو سه چهار ساعتی می شد آورده بودن خونه. اما رفتارای طناز دیوونه اش می کرد. علناً بهش کم محلی می کرد و توجه همه رو جلب کرده بود ... مامان طناز با کلی شک خواسته بود برای مراقبت از طناز بمونه اما احسان با هزار کلک همه رو فرستاده بود برن ... آخرین مهمونایی که رفتن مامان و بابای طناز بودن. طناز توی اتاقشون روی تخت خوابیده بود. احسان لب زیرینش رو مکید، خودش رو از در کند و راه افتاد سمت اتاق ... بالاخره باید به یه شکلی دل طنازش رو به دست می آورد و گندی که زده بود رو یه شکلی درست می کرد ... جلوی در اتاق لحظه ای مکث کرد. از کم محلی طناز می ترسید، نمی دونست تا کی قراره بهش محل نذاره ... عادت نداشت که طناز نادیده بگیرتش ... آهی کشید و رفت توی اتاق. طناز به خاطر پانسماناش طاق باز و بی حرکت خوابیده بود. با دیدنش با اون موهای بلوند شده لبخند نشست کنج لبش ... چقدر قیافه اش فرق کرده بود! رفت جلو و لب تختشون نشست، آب دهنش رو قورت داد و خم شد آروم گونه طناز رو بوسید ... دلش می لرزید برای عشقش ... طناز بدون اینکه چشم باز کنه با صدای گرفته اما مصمم گفت:

– برو بیرون احسان ...

احسان جا خورد ... ولی کم نیاورد ... سرش رو پایین برد، توی گردن طناز فرو کرد و گفت:

– طنازم ... خانومم ...

طناز سرش رو کنار کشید ... چشماش رو هم باز کرد و غرید:

– مگه با تو نیستم؟!!! گفتم برو بیرون ...

احسان نفسش و فوت کرد و صاف نشست ... زل زد توی چشمای طناز و گفت:

– عزیز دلم ... چرا نمی ذاری ...

طناز دستاشو بالا برد ... گذاشت دم گوشش و با صدای بلند تقریباً فریاد کشید:

– نمی خوام صداتو بشنوم ... برو بیرون گفتم!!

احسان عصبی شد ، دستای طناز رو با خشم گرفت از روی گوشاش برداشت و گفت:

– چته تو؟!! هان؟!! چته؟! چی می خوای؟! مگه یه روز نمی گفتی دعوای من و تو مال من و توئه و کسی نباید خبردار بشه؟! مگه نمی گفتی نباید بذاریم کسی بفهمه بینمون شکر آبه؟! پس چی شد یه دفعه؟

طناز پوزخند زد و گفت:

– وقتی تا چند وقت دیگه همه بفهمن چی شده دلیل کارای منو هم می فهمن ...

احسان چشماشو گرد کرد ... نفسش از زور خشم گرفت و گفت:

– این که گفتی یعنی چی؟!

طناز پوزخندی زد و گفت:

– هیچی ... چیز زیاد مهمی نیست ... خودت رو درگیر نکن ... الان هم تنهام بذار می خوام بخوابم ...

احسان از جا بلند شد ... بی توجه به طناز تی شرت کرم رنگش رو با یه حرکت از تنش خارج کرد و انداخت اون سمت اتاق ... اصولاً آدم پلشتی بود ... طناز با چشمای گرد شده نگاش می کرد ... خونسردانه کنار لحاف رو پس زد و خزید توی تخت خواب ... طناز با بهت گفت:

– چی کار می کنی؟!

احسان بدنش رو کشید، کلید برق رو زد و گفت:

– می خوابم دیگه ... جام اینجاست ...

طناز لگد آرومی پروند سمت احسان و گفت:

– پاشو برو ببینم!!! دارم بهت می گم برو بیرون ...

احسان چشماشو بست ... یه دستشو قائم گذاشت روی صورتش و گفت:

– منم بهت گفتم جام اینجاست ... شب بخیر ...

طناز با زحمت از جا بلند شد و گفت:

– اِ؟ خوب پس تو بخواب ... من می رم ... شبتون بخیر !

همین که خواست از تخت بره پایین احسان سریع دستش رو گرفت و طوری که زخماش صدمه ای نبینه کشیدش سمت خودش ... طناز تعادلش رو از دست داد و افتاد توی بغل احسان ... احسان نرم خندید و طناز جیغ کشید:

– ولم کن احسان! به جون مامانم جیغ می زنم ... گفتم ولم کن می خوام برم!

احسان یکی از دستاشو از دور بازوی طناز آزاد کرد ... آروم گذاشت روی لبای طناز و گفت:

– هیششش خانومم ... همین جا آروم بخواب! قول م یدم اذیتت نکنم ... تکون نخور که پانسمانت جا به جا نشه زخمات درد میگیره عزیزم ...

طناز هیچ کاری نمی تونست بکنه و بین دستای احسان اسیر شده بود... بدنش تحت تاثیر مسکن هایی که مصرف می کرد بی جون بود و خیلی نمی تونست کاری انجام بده ... فقط زبونش کار می کرد ... همینطجو که داشت غر می زد و تهدید می کرد که احسان ولش کنه تحت تاثیر آرامش آغوش همسرش آروم به خواب رفت ... لبخندی نشست روی لبای احسان ... اون خیلی خوب طنازش رو می شناخت ... اون فقط دلخور بود ... اگه قصد داشت طناب زندگیش رو ببره محال بود دوباره برگرده توی این خونه ولی حالا که اومده بود مشخص بود فقط قصد تنبیه و گوشمالی احسان بود ... و احسان با کمال میل حاضر بود زیر بار این تنبیه بره ...

با حس ویبره موبایلش بی حال دستش رو زیر بالش فرو کرد و گوشی رو در اورد ... می دونست اون نیست اما بازم امیدوار بود دلتنگی اینقدر داشت بهش فشار می آورد که همه دردای دیگه اش رو از یاد برده بود ... با دیدن شماره آتنا یکی از هنر جوهاش با نا امیدی جواب داد:

– الو ...

صدای هیجان زده آتنا بلند شد:

– الو ... استاد ... خودتون هستین؟!

توسکا لبخند محوی زد و گفت:

– خودمم آتی ... چی شده؟

– سلام استاد ... بلا دور باشه ... ما که همه سکته کردیم! کسی به ما نمی گه چه بلایی سر شما اومده ... همینجوری آقای پارسیان اومدن در موسسه رو بستن و هزینه ها رو بر گردوندن ... چی شده استاد؟!! کلاس به درک! ما نگران خودتون هستیم ...

توسکا نشست لب تخت و با دو انگشت بین ابروهاش رو فشار داد ... چقدر خودخواه شده بود! همه رو از یاد برده بود و فقط به خاطر درد خودش داشت به خودش می پیچید ... آروم گفت:

– از بچه ها چه خبر آتنا؟

– همه دلتنگتون هستن ... استاد من و نوید دم در خونه تون هم رفتیم اما کسی درو رومون باز نکرد ... به گوشیتون هم هر چقدر زنگ زدیم جواب نمی دادین ... بعضی وقتام که خاموش بود ...

توسکا لبخندی زد و گفت:

– فدای معرفتتون بشم ... یه کم کسالت داشتم ... شرمنده م واقعا ...

– دشمنتون شرمنده باشه استاد ... الان خوب هستین؟

توسکا بغض کرد و گفت:

– خوبم عزیزم ... خوبم ...

– استاد ما دلمون براتون تنگ شده ... تو رو خدا یه آدرس بدین با بچه ها بیایم ...

توسکا پرید وسط حرفش و گفت:

– آتی جان ... می تونی تا دو ساعت دیگه بچه ها رو جمع کنی توی موسسه؟!!

آتنا هیجان زده گفت:

– آره ... ولی ... ولی موسسه که بسته است استاد ...

– نگران نباش ... منم می یام درو باز می کنم ... منم دلم براتون تنگ شده ...

آتنا که نگران بود توسکا پشیمون بشه سریع گفت:

– چشم استاد ... چشم ... الان همه رو جمع می کنم ... مرسی ...

بعد از این گوشی رو قطع کرد و اجازه خداحافظی به توسکا نداد ... توسکا با لبخند از جا بلند شد و سعی کرد دلمردگی رو از خودش دور بکنه ... خسته شده بود ... زمان از دستش در رفته بود ... نمی دونست دقیقا چقدر وقته که توی خونه مامان باباشه و دائم مسیر آشپزخونه دستشویی و اتاقش رو طی می کنه ... دوست داشت با بچه ها جلسه ای داشته باشه تا از این دلمردگی خلاص بشه ... رفت سمت کمدش لباسش ... یه پالتوی چرم قهوه ای خارج

کرد و همراه شلوار چسبون قهوه ای رنگش تنش کرد ... نیم بوت های کرمیشو همراه با کیف کرمیش دستش گرفت، یه شال کرم قهوه ای هم سرش کرد و رفت از اتاق بیرون ... ریحانه که همراه جهانگیر جلوی تلویزیون نشسته بودن و فیلم تماشا می کردن از جا پرید و گفت:

– کجا مادر؟!

توسکا داخل کیفش دنبال سوئیچ ماشینش گشت و گفت:

– می رم یه سر به موسسه بزنم ... خیلی وقته درش بسته است ... هنرجوها چه گناهی کردن؟!

ریحانه راه افتاد سمت لباساش و گفت:

– وایسا مادر منم می یام ...

توسکا با عجز به جهارنگیر نگاه کرد و خطاب به ریحانه گفت:

– مامان خواهش می کنم! شما کجا می خواین بیاین؟!

ریحانه بغض آلود گفت:

– بذارم تنها بری که دوباره حالت بد بشه؟!! اینبار معلوم نیست کسی باشه که جنازه ت رو ازکنار کوچه جمع کنه! نه مادر من دلم طاقت نمی یاره ...

توسکا عصبی شد و گفت:

– مامان ... اون روز من خیلی توی بارون راه رفتم ... سرما خوردم فشارمم افتاده بود ... امروز هوا بارونی نیست .. علاوه بر اون دارم با ماشین می رم ... حالمم کاملاً خوبه ...

بعدش چشماشو توی کاسه سر چوخوند و گفت:

– البته اگه بذارین!

جهارنگیر قبل از ریحانه گفت:

– حالت خوبه بابا؟! مطمئنی مشکلی نداری؟!

توسکا کیفش رو انداخت روی دوشش و گفت:

– خوبم بابا ... باور کنین اون مریضی یه چیز اتفاقی بود ... من مراقب خودم هستم. باور کنین ...

جهانگیر اشاره به در کرد و گفت:

– خیلی خوب برو ... فقط هر وقت حس کردی حالت خوب نیست بزن کنار و یه زنگ به من بزن ...باشه؟

توسکا که از نگرانی پدر مادرش هم کلافه شده بود هم می دونست همه اش به خاطر اینه که دوستش دارن ، سعی کرد جلوی خودش رو بگیره که تندی نکنه و با یه لبخند گفت:

– چشم ...

ریحانه خواست با ناراحتی دخالت کنه که جهارنگیر بهش اشاره کرد سکوت کنه و در همون حالت دست روی چشمش گذاشت و گفت:

– چشمت سلامت بابا ... تو امانت آرشاویری دست ما ... برو به سلامت ...

قلب توسکا فرو ریخت ... دلش آرشاویرش رو میخواست ... بغضش رو فرو داد و رفت از خونه بیرون ...

***

بازم بارون ... بازم بغض ... بازم دلش گرفته بود ... دیدن هنرجوهاش تا حدودی روحیه اش رو بهش برگردوند اما چیزی از دلتنگیش کم نکرد ... با قدمای سست راه افتاد سمت ماشینش ... به خاطر خیابون باریک جلوی موسسه همیشه مجبور بود ماشینش رو یکی دو تا کوچه پایین تر پارک کنه ... شالش رو جلوتر کشید و قدماش رو تند تر کرد ... سر کوچه که رسید با شنیدن صدایی احساس کرد فلبش توی سینه اش لرزید ... بدجور هم لرزید ... از جا تکون نخورد ... حتی بر نگشت که ببنیتش ... می ترسید رویا باشه ... بدتر از اون می ترسید اراده اش در هم بشکنه و بیخیال همه چی بشه ... بازم صداش رو شنید:

– عزیز دلم ...

توسکا چشماشو بست ... یه قطره اشک از گوشه چشماش چکید ... دیگه طاقت نیاورد ... له له می زد برای این صدای بم و گرفته مردونه ... دوست داشت با یه چرخش شیرجه بزنه توی آغوش محکم همسرش اما پس این همه مدتی که روی خودش کار کرده بود چی می شد ... باز شنید ...

– توسکای من ... نکنه دیگه نمی خوای مجنونتو ببینی؟!

بعد صدای بغش آلودش طنین خنده گرفت و گفت:

– سر به بیابون بذارم برات خانومی؟

توسکا هم لبخند زد و بی طاقت چرخید ... با دیدن صورت گرفته و ریش چند روزه روی صورت آرشاویرش قلبش فشرده شد ... گونه ها ی برجسته که انگار لاغر تر شده و برجسته تر نشون می دادن ... با یه پلیور سورمه ای و یه شلوار جین سورمه ای جلوش ایستاده و با لبخند نگاش می کرد ... توسکا یه قدم رفت جلو ... با هم جنگ که نداشتن! اگه هم جدا بودن فعلا تفاهمی بود ... سعی کرد بغض نکنه ... سعی کرد صداش نلرزه ... سعی کرد صداش نشون نده چقدر دلتنگه ... ولی وقتی حرف زد متوجه شد همه سعیش بی جهت بوده ...

– تو اینجا چی کار می کنی؟

آرشاویر وسط بغضی که گلوشو فشار می داد سعی کرد بخنده ... یه صدایی در اومد از گلوش شبیه «هه» و دنبالش گفت:

– من خیلی وقته مثل سایه دنبالتم ... نری دعوا کنیا! ولی اگه مامان ریحانه رو نداشتم دق می کردم. اون بهم می گه کجا می ری و کی می ری ... منم مثل سایه باهاتم که لا اقل کمتر دلتنگت بشم ...

توسکا بهت زده گفت:

– تو دائم دنبالم بودی؟!! ولی چرا؟!!

آرشاویر فاصله بینشون رو پر کرد ... خیابون و کوچه به خاطر بارندگی خلوت بود ... با دستاش صورت توسکا رو قاب گرفت و گفت:

– نمی دونی چرا؟!!

از نگاه گرم آرشاویر ... از کف دستای سوزانش حس کرد آتیش گرفت ... چشماشو با لذت بست و زمزمه کرد:

– می دونم ...

با همون چشمای بسته نوازش انگشت شست آرشاویر رو روی مژه های بلندش حس کرد و شنید:

– خوبه که می دونی ...

یه دفعه آسمون غرید و بعد از یه رعد و برق پر سر و صدا بارونی که تا اون لحظه به صورت نم نم می بارید شدت گرفت ... توسکا چشماشو باز کرد ... نگاش توی چشمای سیاه و خندون آرشاویر گره خورد ... خودش هم خنده اش گرفت و بی اراده از شلاق دونه های بارون جیغ کشید و گفت:

– وای ! چه بارونی ...

آرشاویر دستشو گرفت و گفت:

– بدو بریم توی ماشین تا سرما نخوردی خانوم کوچولو ...

قبل از اینکه بتونه به ماشین خودش اشاره ای بکنه دستش توسط آرشاویر کشیده شد و رفت سمت BMW X6 مشکی رنگ آرشاویر که دقیقا کنای خیابون پارک شده بود. در که باز شد سریع خودش رو توی ماشین انداخت که بیشتر از اون خیس نشه ... اصلا حوصله یه سرماخوردگی دیگه رو نداشت ... یاد سرماخوردیگش افتاد و رو به آرشاویر که تازه سوار ماشین شده بود گفت:

– مامان همه چی رو برای تو میگفت؟!!

آرشاویر ماشین رو روشن کرد و بعد از اون هم سریع بخاری رو زد و گفت:

– آره عزیزم ...

توسکا انگشتاشو توی هم تاب داد و گفت:

– یعنی جریان سرماخوردگی منو هم می دونستی؟!

آرشاویر که فرمون رو چرخونده بود و راهنما زده بود که از جای پارک خارج بشه با تعجب چرخید سمت توسکا و گفت:

– کی؟!

– حدوداً یه هفته پیش ...

آرشاویر با نگرانی گفت:

– چیزی به من نگفت ... چرا سر ما خوردی؟!! بی لباس رفتی زیر بارون؟!!! آره توسکا؟!!!

توسکا لبخندی زد و گفت:

– کار باباست که به گوشت نرسیده ...

بعد با دلتنگی اضافه کرد:

– خیلی دوست داشتم بیای پیشم ... اون روزا تو رو می خواستم ...

آرشاویر راه نیفتاده فرمون رو به حالت قبل برگردوند ... صاف نشست ... با بهت به توسکا خیره شد و گفت:

– عزیزم ... تو خودت نخواستی باشم ... تو خودت ازم بریدی ... گفتی نباش تا آروم باشم ... خواستم به خواسته تو بها بدم. علاوه بر اون ... من ... من خبر نداشتم تو سر ما خوردی .... می دونی که طاقت ندارم یه آخ کوچیک بگی ... اگه فهمیده بودم ...

شیشه ها کامل بارون خورده بودن و بخار گرفته بودن. بیرون مشخص نبود و توسکا مطمئن بود داخل ماشین هم مشخص نیست ... بی تاب بود ... بی قرار بود ... دلش آغوش همسرش رو می خواست ... مگه اون چقدر توان داشت؟!!! اما نمی خواست کم بیاره ... هم می خواست هم نمی خواست که بخواد ... قبل از اینکه از خود بیخود بشه و توی آغوش آرشاویر فرو بره دستش رو به سمت ضبط دراز کرد و روشنش کرد ... صدای خواننده به حال خرابش دامن زد ...

– یکم کمتر اگه بودی

بهت عادت نمی کردم

کجا رفتی؟! که من اینجا

دارم پیِ تو می گردم

توسکا آه کشید ... نگاه آرشاویر داغ تر از نگاه توسکا بهش خیره مونده بود ... دتسش رو به سمت دست توسکا دراز کرد ...

– هنوز روزایِ بارونی منو به گریه میندازه

تو هرجایی که هستی باش

درِ این خونه روت بازه

تو هرجایی که هستی باش

درِ این خونه روت بازه

توسکا کم آورد ... کم آورد و بی توجه به کم آوردنش با همه وجود توی آغوش گرم همسرش گم شد ... صدای لرزون آرشاویر کنار گوشش علاوه بر قلب همه بدنش رو لرزوند:

– نکن ... نکن با من این کارارو توسکا ... دارم روانی می شم ... وقتی نیستی دنیا متوقف می شه ... دلتنگتم حتی الان که توی بغلمی ... جات همه جا خالیه ... دیگه بی تو نمی تونم توسکا ...

تو هرجایی دلم اونجاست

بهت بدجور وابسته ـَم

یه جوری منتظر میشم

که تو باور کنی هستم

نفسای گرم آرشاویر کنار گوشش داشت بدنش رو داغ و داغ تر می کرد ... دستاش می لرزید انگار ... دستاشو پشت کمر آرشاویر برد و پلیورش رو چنگ زد ... آرشاویر لبخند زد ... حس همسرش رو درک می کرد ... حسی که خودش هم داشت باهاش دست و پنجه نرم می کرد ... آروم کنار گوش توسکا زمزمه کرد:

– برم خونه نفسم؟!!

توسکا نالید:

– نـــــه ...

داره این حسِ دلشوره همه دنیام و می گیره

می ترسم روزی برگردی

که واسه عاشقی دیره

آرشاویر نفس عمیقی کشید و بی اختیار آروم زیر گوش توسکا رو بوسید ... توسکا نفسش رو فوت کرد و خواست خودش رو کنار بکشه که دستای آرشاویر قدرتمند تر اونو به خودش فشرد و زمزمه کرد:

– بذار ... بذار ازت آرامش بگیرم ... فقط آروم بگیر دختر و بذار منم آروم بشم ...

بوسه بعدی روی لاله گوشش بود ...

به احساست وفا دارم به حسی که نیازم بود

تو این دنیا فقط عشقت

تنها امتیازم.بود

توسکا باز کم آورد ... باز جلوی علاقه و خواهش جسمی که مدت های بود از عشقش دور مونده بود کم آورد ... بی اختیار سرش رو بالا برد و با چشمای بسته لب هاشو روی لبهاش آرشاویر گذاشت ... چشمای آرشاویر با هیجان چند

لحظه ای باز موند و مکث کرد ... اما همین که گرمای تن توسکا رو توی بغلش حس کرد با عطش شروع به بوسیدنش کرد و همین توسکا رو دیوونه تر کرد ...

یکم کمتر اگه بودی

بهت عادت نمی کردم

یکم کمتر اگه بودی

بهت عادت نمی کردم

تا جایی که نفس زنون خودش رو از آغوش آرشاویر بیرون کشید و گفت:

– برو خونه آرشاویر ...

برایِ دیدنت دارم تمومِ شهر و می گردم

داره این حسِ دلشوره همه دنیام و می گیره

می ترسم روزی برگردی

که واسه عاشقی دیره

(عادت – هلن)

***

– نمی ذارم دیگه بری ...

– عزیزم ... آرشاویر من ... خواهش می کنم برو کنار ...

آرشاویر با همه ناراحتی که توی قلبش بود زل زد به چشمای توسکا و گفت:

– نمی رم توسکا ... نمی رم ... کجا می خوای بری؟!! چرا باز می خوای روزگارمو سیاه کنی؟!! د تو چته دختر؟!!! بیشتر از هزار بار گفتم نمی خوام ... بچه نمی خوام!!!! چرا نمی فهمی؟!!

توسکا باز بغض کرد و گفت:

– برام سختش نکن آرشاویر ... این دلتنگی لعنتی کار دستم داد ... نباید جلوت کم می اوردم ... اصلا نباید می دیدمت!

آرشاویر حرصی توسکا رو چسبوند به دیوار کنار در و گفت:

– دختر با چه زبونی باید باهات حرف بزنم هان؟!! من ... فقط ... تو رو ... می خوام! فقط خودتو ...

توسکا سرش رو بالا گرفت تا از ریزش اشکاش جلوگیری کنه و گفت:

– اصرارت فایده نداره ... مهلت بده آرشاویر ... اگه این دکتر آخری یک درصد هم امیدوارم کنه بر می گردم ... قول می دم ...

آرشاویر با اخمی شدید گفت:

– و اگه نکنه؟!!

توسکا سرش رو زیر انداخت ... الان وقت حرف زدن در این مورد نبود ... اما از دست آرشاویر هم نمی تونست خلاص بشه ... با من من گفت:

– طلاق نمی گیرم ازت .... چون ... چون طاقتش رو ندارم .. میخوام تا آخر عمر اسم تو ... توی شناسنامه م باشه ... اما ... اما از زندگیت می رم کنار ... چند وقت یه بار هم که به من سر بزنی ... برام کافیه ... می رم که بدون عذاب وجدان ... راحت ... یه نفر دیگه رو ...

هنوز حرف توسکا تموم نشده بود که چونه اش توی دست آرشاویر مشت شد ... با چشمای ترسون به چشمای خشن آرشاویر خیره شد ... آرشاویر از لای دندونای به هم چسبیده اش غرید :

– ادامه بدی جمله ت رو کاری رو می کنم که هیچ وقت تا حالا نکردم ....

توسکا با بغض نالید:

– آرشاویر ...

آرشاویر با خشونت دستش رو کشید ... به در خونه اشاره کرد و گفت:

– برو ... برو ببینم می خوای به کجا برسی ... فقط برو و تو تنهاییت به یه سری چیزا خوب فکر کن ... به زجری که کشیدیم تا به هم برسیم ... به علاقه من که می دونی کم نیست ... به حسم ... به حست ... به خودم و خودت خوب فکر کن ... برو توسکا... برو ...

توسکا دیگه نتونست جلوی اشکاشو بگیره و هق هق کنون به سرعت از خونه خارج شد ...

***

– آترین ... هیش ... آترین ...

آترین با چشمایی که از زور هیجان برق افتاده بود چرخید سمت ترسا و با صدای آروم پچ پچ کرد:

– بله؟!

ترسا با خنده گفت:

– بیا پیش من ببینم ... بابات الان می یاد ...

آترین درست شبیه پلنگ صورتی روی نوک پنجه خودش رو به ترسا رسوند و در حالی که نخودی می خندید خودش رو توی بغل ترسا جا کرد ... ترسا با خنده چلوندش به خودش و گفت:

– حواست هست که بهت چی گفتم؟!!

– آره مامان ...

– داریم نمایش بازی می کنیما ...

– بابا می دونه همه اش نمایشه؟!

ترسا خندید و گفت:

– معلومه که می دونه! اما تو هیچی نگو ...

آترین باز سر تکون داد ...

صدای قفل و کلید که بلند شد ترسا سریع آترین رو ول کرد و بعد از زدن چشمکی بهش همونجا گوشه آشپزخونه ولو شد ...

درست یک ساعت پیش بود که پارچ از دستش افتاد و هزار تیکه شد ... بعد از اون وقتی می خواست جمعش کنه دستش رو خیلی بد برید ... البته اونقد عمیق نبود که خطر داشته باشه اما زمین رو حسابی خون آلود کرد ... ترسا که حسابی از رفتار سرد آرتان حتی بعد از جریان اون شبشون دلخور بود این نقشه رو کشید و حالا می خواست به کمک آترین اجراش کنه ...

آرتان که وارد خونه شد آترین رو دید که دوید به سمتش و گفت:

– بابا ... بابا، مامان ...

فقط تونست همینو بگه ... نصف بقیه دیالوگ هایی که ترسا یادش داده بود از ذهنش رفته بودن. یادش رفت بگه مامان خورد زمین ... دستش زخم شده ... کلی خون ازش رفته ... داره می میره ... فقط تونست همون دو کلمه رو بگه و برای آرتان همون دو کلمه کافی بود ... کیف از دستش ولو شد و با سه چهار قدم بلند و سریع خودش رو انداخت وسط آشپزخونه که انتهاس انگشت آترین بود ... با دیدن ترسا با دست خونی و چشمای بسته حس کرد کل آشپزخونه آوار شد روی سرش ... سریع دوید به سمتش و کنارش زانو زد ... صداش که می لرزید عصبی می شد ... صورت ترسا رو گرفت بین دستای یخ کرده اش و صداش کرد:

– تری ... ترسا ... ترسا صدامو می شنوی؟!!!

وقتی جوابی نشنید با ترس ترسا رو کشید توی بغلش و رو به آترین که جلوی در آشپزخونه ایستاد سعی کرد با ملایم ترین لحنی که اون لحظه در توانش بود بگه:

– آترین بدو مانتوی مامان رو بیار ...

آترین که خنده اش گرفته بود و جدی جدی فکر می کرد وسط یه بازی و نمایشه ورجه وورجه کنون دوید سمت اتاق ترسا و آرتان ... آرتان با ترس بازم ترسا رو صدا کرد:

– ترسا ... عزیزم ...

وقتی جوابی نشنید با صدای تحلیل رفته نالید:

– چه به روز خودت آوردی دختر؟!!!

برگشت و به خون های خشک شده روی زمین نگاه کرد ... خون زیادی بود ... می ترسید .. می ترسید زا اینکه دیر رسیده باشه ... تنها دلخوشیش بدن داغ ترسا و حس ضربان شدید قلبش بود که چسبیده بود به سینه اش ... همین که آترین از اتاق اومد بیرون مانتو رو از دستش کشید و انداخت روی بدن ترسا ... ترسا داشت می مرد از خنده ...

اما همین که توی آغوش آرتان بود ... همین که نگرانیشو لمس می کرد براش به اندازه دنیا ارزش داشت ... سوالی که آرتان از آترین پرسید ترسوندش اما سعی کرد بازم طبیعی باشه ...

– آرتین مامان کی اینجوری شد؟!!!

و شد اونچه که نباید می شد ... آترین برای این سوال آماده نبود و برای همین بلند گفت:

– مامان کی اینجور شدی؟!!! مامان چی بگم؟!! اینجا رو بهم یاد ندادی ...

همین که این جمله از زبون آترین در اومد ترسا با وجود ترسش نتونست جلوی خودش رو بگیره و به قهقهه افتاد ... آرتان که تازه فهمید بازی خورده با خشم توی چشمای ترسا خیره شد و غرید:

– بازم فیلم بازی می کردی؟!!!

ترسا با ناز پشت پلکی نازک کرد و گفت:

– خوب چی کارت کنم؟!!! باید یه جوری رامت کنم ...

آرتان با خشم و اندکی کینه به ترسا خیره شد ... با یه حرکت گذاشتش روی زمین و دستش رو کشید سمت اتاق خوابشون ... آترین جیغ کشید:

– اِ مامان ... مگه قرار نبود بریم پیتزا بخوریم ...

قبل از ترسا آرتان جواب داد :

– میریم به شرطی که فعلا بری توی اتاقت . تا صدات نزدم نیای بیرون ...

آترین با هیجان دوید سمت اتاقش و گفت:

– باشه ...

آرتان ترسا رو کشید توی اتاق ... در اتاق رو بست و یه قدم اومد سمت ترسا .. ترسا که حس کرد هوا پسه سریع دستی به سرش زد و گفت:

– آرتان ... آرتان جونم غلط کردم ... ببخشید دیگه ... دیگه تکرار نمی شه ...

اینا رو می گفت می خندید ... آرتان ولی واقعا عصبی بود و غیر قابل کنترل ... تا سر حد مرگ ترسیده و نگران شده بود ... نمس تونست به این راحتی از گناه ترسا بگذره ... برای همینم با صدایی که به شدت سعی داشت ولومش از اتاق بیرون نزنه گفت:

– تو چه حقی داری که با حساسیت های من بازی می کنی؟!!!

ترسا سعی کرد از زنانگیش استفاده کنه ... تجربه بهش ثابت کرده بود اگه توی مواقع خشمو عصبانیت آرتان جبهه بگیره و جواب بده و کل کل راه بندازه به ضررشه ... برای همین رفت سمت آرتان ... کروات خاکستری و مشکی آرتان رو گرفت بین دستش و همینطور که باهاش بازی می کرد گفت:

– عزیزم ... فقط می خواستم بهت نشون بدم که نمی تونی ازم بگذری ... می خواستم علاقه ات رو بهت یادآوری کنم. تصور کن اگه من بمیرم ... اگه نباشم ...

آرتان فریاد کشید:

– خفه شو!!!

ترسا با خنده گفت:

– ببین از فکرشم ...

آرتان رفت وسط حرفش و گفت:

– این که بخوام طلاقت بدم دلیل نمی شه تو حرف از مرگ بزنی ...

ترسا خبیث شد ... خودش رو به آرتان نزدیک تر کرد و زمزمه کرد:

– می خوام بزنم ... اصلا فکر کن همین فردا بیفتم بمیرم ... یا یه بیماری لا علاج ..

هنوز حرفش تموم نشده بود که بازوهاش بین دستای ارتان اسیر شد ... نالید:

– آی آرتان ... بکن این بازوهای منو هم خودتو خلاص کن هم منو ...

آرتان از لای دندوناش غرید:

– تمومش می کنی یا نه؟!!

ترسا با اینکه داشت درد می کشید بازم از رو نرفت و سرتقانه گفت:

– خوب حیقیته عزیزم ... اومدیم و من زرت سکته کردم! تصور کن ... ببین نبودم چقدر ... آی!!!!

آرتان با همه قدرتش بدون اینکه متوجگه باشه داشت بازوی ترسا رو فشار می داد ... دست آخر که دید ترسا کم نمی یاره با یه حرکت هولش داد روی تخت خودش هم خیمه زد روش و با یه دست در دهنش رو گرفت و خیره توی چشمای شیطونش گفت:

– تو حق نداری حرف از مردن بزنی ... حق نداری!!!!

ترسا به زور دست آرتان رو پس زد و گفت:

– جون خودمه آقا به تو چه ربطی ...

آرتان باز جلوی دهنش رو گرفت و گفت:

– اِ! کی گفته؟!!! جون تو ؟!!! نه عزیز .... این جونی که ازش حرف می زنی خیلی وقته متعلق به منه ... چه زن من باشی چه نباشی ... همیشه مال منه ... تا ابد ....

ترسا از بی منطقی آرتان که تحت تاثیر علاقه اش بود بی نهایت لذت می برد ... اون اگه می تونست با قلدری عزرائیل رو هم از خونه شون می انداخت بیرون ... ترسا از خود بیخود صورتش رو کنار کشید ... یه ذره به صورت آرتان نزدیک شد و گفت:

– پس اگه مال توئه بذار برات بمیرم ... می خوام برای تو بمیرم ...

آرتان خیره شده بود توی چشمای شیطونش ... داشت از خود بیخود می شد ... باز داشت جلوی تاب و توانش رو از دست می داد ... اما این صحیح نبود ... نباید اینطوری می شد ... اگه بازم کم می اورد نمی تونست اون کاری رو که می خواد انجام بده رو درست انجام بده پس با همه قدرتش خودش رو کنار کشید و با بالا ترین سرعتی که از خودش سراغ داشت از اتاق و بعد هم از خونه فرار کرد ...

***

با نگاه خشک شده به روبرو داشت هویج ها رو حلقه حلقه می کرد. انگار توی این دنیا نبود، چشماش روی آراد خشک شده بود ... آراد جلوی تلویزیون نشسته بود و چشم به تلویزیون دوخته بود اما مشخص بود که اون هم توی حال خودش نیست. هر دو توی یه عالم دیگه سر می کردن ...

با سوزش انگشتش چاقو رو رها کرد و با اخمای درهم انگشتش رو چسبید. خیلی نبریده بود در حد یه خراش، همونطور که انگشتش رو گرفته بود با نگرانی به آراد خیره شد ... هنوز توی فکر بود ... عجیب بود که هیچ تلاشی

هم برای حرف زدن با ویولت نمی کرد. رفت سمت یخچال و یه چسب زخم برداشت، بعد از شستن دستش چسب رو چسبوند روی انگشتش و توی همون حالت غر غر کرد:

– من خودم کم فکر و خیال دارم! اینم شده قوز بالا قوز ... چشه یعنی؟!

نگرانی از بابت اشکان امانش رو بریده بود، هیچ وقت فکر نمی کرد اگه توی دوران متاهلی کسی بهش وابسته بشه تا این حد عذاب آور باشه ... احساس گناه داشت بیچاره اش می کرد ... اشکان غیب شده بود! کلاس نمی یومد و گوشیش هم خاموش بود. ویولت از اینکه باز جریان رامین تکرار بشه واهمه داشت ... اینقدر می ترسید که گاهی اوقات هوس می کرد استعفا بده بشینه توی خونه. هویج ها رو ریخت توی قابلمه و زمزمه کرد:

– انگار آرامش به من نیومده ... خدایا راضیم به رضای تو اما توی این امتحانای سخت حواست به صبر بنده هات هم باشه. میترسم خدا ... می ترسم کم بیارم و رو سیاه بشم ...

در قابلمه رو گذاشت، دستاش رو شست و با حوله خشک کرد ... تصمیم داشت بره با آراد حرف بزنه ببینه مشکل اون چیه! چند وقتی بود ازش غافل شده بود ... همه اش هم به خاطر فکر کردن به اشکان بود ... از آشپزخونه خارج شد و رفت سمت آراد ... به دو قدمیش که رسید گوشیش زنگ زد ... گذاشته بودش روی اپن. همزمان با خودش سر آراد هم چرخید سمت گوشی ... ویولت لبخندی به آراد زد و رفت به سمت گوشی ... با دیدن شماره ناشناس قیافه اش متفکر شد و جواب داد:

– الو ...

چند لحظه سکوت اون طرف خط رو پر کرد ... ویولت نمی دونست چرا اینقدر استرس داره ... باز گفت:

– الو ... بفرمایید ...

صدای ضعیفی شنید:

– استاد آوانسیان؟!

ویولت نفس راحتی کشید ... یکی از دانشجوهاش بود ...

– خودم هستم ...

– استاد ... چند دقیقه ...

به اینجا که رسید به سرفه افتاد ... چند تا سرفه محکم کرد و ادامه داد:

– باید ببینمتون استاد ...

ویولت که نگاه متعجب آراد رو روی خودش می دید سعی کرد لبخندی بزنه و گفت:

– شما؟!!

باز صدای سرفه شنیده شد و ...

– اشکانم استاد ... خسروی ...

زانوهاش لرزید پاهاش سست شد و تنها کاری که تونست بکنه این بود که روی یکی از صندلی های گردان کنار اپن بشینه ... آراد با دیدن وضعیت ویولت سریع از جا پرید و پرسید:

– کیه ویولت؟

سوال آراد همزمان شد با صدای گرفته اشکان ...

– استاد ... صدای منو می شنوین؟!

ویولت چند بار نفس عمیق کشید با دست به آراد اشاره کرد یعنی که خوبم و چیزی نیست ... بعد زمزمه کرد:

– چی شده آقای خسروی ... چرا دانشگاه نمی یای؟!!!

همزمان حواسش به آراد هم بود که با چشمای گرد شده به اون خیره شده بود ...

– استاد یه کم کسالت دارم ... ولی باید ببینمتون ... حتماً ...

– اتفاقاً من هم باید شما رو ببینم و باهاتون در مورد یه جریانی صحبت کنم ...

آراد دستش رو پیش آورد که گوشی رو بگیره و ویولت سر از خشم آراد در نمی آورد ... توی گوشی زمزمه کرد:

– گوشی یه لحظه ...

بعد دهنی گوشی رو محکم چسبید و گفت:

– چیه آراد؟!!!

آراد با خشم غرید:

– چی می گه این یارو؟! بده من گوشی رو ببینم... حسابی مشتاق دیدارشم ...

ویولت با بهت گفت:

– چی شده؟!!!

آراد داد کشید:

– بده به من گوشی رو می گم ...

و قبل از اینکه ویولت بتونه کاری بکنه گوشی رو از دستش کشید بیرون ... چنان توی گوشی گفت الو که ویولت پرید بالا ...

– الو ... الو ...

بعد گوشی رو گرفت سمت ویولت و گفت:

– این که قطع کرده!

ویولت با چشمای گرد شده فقط شونه بالا انداخت ... نکنه ... نکنه آراد هم جریان رو می دونست؟!!! چرا اینجوری می کرد ... آراد گوشی رو پرت کرد سمت یکی از مبل ها و خودش هم ولو شد روی یکی دیگه از مبل ها و سرش رو چسبید ... ویولت به نرمی گفت:

– آراد ...

صدایی از آراد نشنید ... داشت با خودش کلنجار می رفت که دوباره صداش کنه یا نه ... خیلی کم پیش می یومد که آراد اینقدر خشن بشه ... می دونست حتما دلیل محکمی پشت این حالتشه ... نفس عمیقی کشید و خواست دوباره صداش بکنه که آراد سرش رو بالا آورد و در حالی که با دست به گوشی ویولت اشاره می کرد با اخمای در هم رفته گفت:

– این ... این پسره ... برای چی باید به تو زنگ بزنه؟!!

ویولت با تعجب گفت:

– خوب ... مثل بقیه دانشجو ها ...

آراد از جا بلند شد ... جفت دستاشو فرو کرد توی موهاش و گفت:

– مثل بقیه؟!!! آره؟!!! قرارمون این بود که فقط توی موارد اورژانسی شماره مون رو به بقیه بدیم ... مگه نه؟!!! حالا مورد ایشون اورژانسی بود؟!!

ویولت آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– آراد عزیزم ... چته؟ باور کن من شماره م رو جز مرجان به هیچ کدوم دیگه از دانشجوها ندادم ... نمی دونم این از کجا شماره م رو آورده و اصلا چی کارم ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای اس ام اس گوشیش بلند شد ... نگاه هر دوشون چرخید سمت گوشیش ... ویولت نفسش رو فوت کرد و گفت:

– ببین کیه لطفا ...

آراد گوشی رو از گوشه مبل چنگ زد ، نگاهی به اس ام اس کرد و باز دوباره دیوونه شد ... غرید:

– همون پسره است ...

ویولت شونه ای بالا انداخت و گفت:

– من دلیل این همه به هم ریختگی تو رو نمی فهمم ... خوب باز کن ببین چی گفته!

آراد سریع اس ام اس رو باز کرد ... یه آدرس بود و زیرش نوشته بود:

– استاد زندگیم توی دستای شماست ... آخر هفته ساعت هشت بیاین به این آدرس ... یه مهمونیه ... استاد خواهش می کنم به دادم برسین!

آراد اس ام اس رو بلند می خوند ... به آخرش که رسید دیوونه شد و گوشی رو محکم کوبید روی زمین ... داد ویولت در اومد و گفت:

– آراد چته؟!!!

آراد اومد سمت ویولت ... با وجود گذشت مدتی طولانی از جراحی هنوزم خیلی نگران بود و سعی می کرد فشاری به ویولت نیاره ... اما فشاری که روی خودش بود هم خیلی شدید بود ... شونه های ویولت رو گرفت و نالید:

– این چی می گه ویولت؟!! چرا باید از ناموس من بخواد باهاش بره مهمونی؟!! هان؟!!

ویولت نفسش رو فوت کرد ... سکوت رو بیشتر از این جایز نمی دونست . می دونست که ممکنه آراد دیوونه تر بشه اما نمی خواست خودش این وسط خراب بشه. می خواست حقیقت رو بگه تا بلکه بفهمه دلیل این همه خشم و عتاب آراد چیه .. می خواست همه چیز رو بگه و بعد با کمک آراد مشکل رو حل کنه. این موضوع چیزی نبود که به تنهایی از پسش بر بیاد ... اما باید منطقی حلش می کردن نه احساسی ... پس اشاره به صندلی بغلیش کرد و گفت:

– بشین ... بشین تا برات تعریف کنم ...

آراد که مرزی تا دیوونگی نداشت و زل زد به دهن ویولت ... و ویولت گفت ... همه چیز رو از روزی که با مرجان حرف زده بود و غیب شدن اشکان و همه و همه رو تعریف کرد ... همین که حرفاش تموم شد برعکس تصور ویولت آراد توی یه هپروت عمیق فرو رفت ... تا جایی که ویولت مجبور شد تکونش بده ...

– آراد ... عزیزم باور کن ...

آرا دیه دفعه ای چرخید به سمتش و گفت:

– یه چیزی .. یه چیزی این وسط می لنگه ... من باید بفهمم چیه ...

بعد جلوی چشمای متعجب ویولت خم شد گوشی ویولت رو از روی زمین برداشت ... خدا رو شکر چون روی فرش افتاده بود چیزیش نشده بود ... سریع شماره ای که اشکان باهاش تماس گرفته بود رو آورد و گفت:

– این پسره باید امشب بیاد اینجا ... باید بفهمم اصل قضیه چیه ...

بعد هم جلوی چشمای متعجب ویولت راهی اتاق خواب شد تا با اشکان حرف بزنه ...

***

قهقهه ای زد و گفت:

– خدا خفه ات نکنه تارا ...

در همون حال ناخناشو هم سوهان می کشید ... احسان با غیظ لم داده بود روی کاناپه و انگور می خورد . اما همه حواسش سمت طناز و مکالمه تلفنیش بود ...

– جدی می گی تارا؟!! کی قراره بریم؟!!

احسان چرخید سمت طناز و نگاش کرد ... کجا می خواست بره ؟

– نه تنها می یام ... حوصله ندارم کسی رو راه بندازم دنبالم ...

قهقهه ای زد و گفت:

– برو بابا بذار یه روز دور هم مجردی عشق و حال کنیم ...

احسان کنترل تلویزیون رو برداشت و برای اینکه خودش رو مشغول نشون بده مشغول بالا پایین کردن کانال ها شد ... اما هیچی ازشون سر در نمی آورد ... طناز که حالات احسان رو خوب می شناخت خنده اش گرفت اما به روی خودش نیاورد و ادامه داد:

– زخمام خوب شدن دیگه ... امروز رفتم پانسمانمو باز کردم ... آره بابا ... شهلا می خواد با شوهرش بیاد؟! ... تو چی؟!

احسان پوست لبش رو جوید ... طناز ادامه داد:

– خوب شما بیارین ... من تنهایی بیشتر بهم خوش می گذره ... قرار کی هست حالا؟!! به شهلا بگو قلیونشو بیاره ...

احسان کم کم داشت از کوره در می رفت ...

– اوه اوه! چاخان می کنی تارا! این پسره چسب باید همه جا دنبال ما باشه؟!

باز قهقهه زد و گفت:

– زهرمار! خوب کردم بهش جواب منفی دادم. نکبت ! ... بمیر!! مگه احسان نگهبان منه ؟!! خودم می تونم جلوی اون مرتیکه از خودم ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که گوشی از دستش کشیده شد بیرون و قطع شد ... بهت زده سرش رو بالا گرفت! احسان با قیافه غضب آلود بالای سرش ایستاده بود و نگاش می کرد. تازه فهمید چی شده ... از جا پرید سوهان توی دستش رو پرت کرد روی میز تلفن و گفت:

– تلفن رو چرا قطع می کنی؟!! هیچ معلومه تو چته؟!!!

احسان داد کشید:

– خودت معلومه چته؟!! با کی داری قرار می ذاری؟!! هان؟!!

البته خوب می دونست طناز با کی حرف می زد. این اکیپ رو خوب می شناخت، باهاشون گردش زیاد می رفتن، بچه ها خوبی بودن ، البته به غیر از یکی از پسرای جمع که خواستگار قدیمی طناز بود و با وجودی که پسره رفتار بدی از خودش نشون نمی داد اما احسان شدید روش حساس بود! طناز رفت سمت اتاق خواب و گفت:

– به تو مربوط نیست ... تو حق نداری توی زندگی شخصی من دخالت کنی! این همیشه یادت باشه، ازدواج نمی تونه زندگی شخصی آدم رو ازش بگیره ... فهمیدی؟!!

احسان هم راه افتاد دنبالش و با پوزخند گفت:

– فتوای جدیده؟!!

طناز که از تعقیب و گریز احسان هم کلافه شده بود هم خنده اش گرفته بود گفت:

– نخیر ... برای مردای کل دنیا خیلی هم قدیمیه ... فقط برای مردای امل ایرانه که فتوای جدیده ... طول می کشه تا بفهمنش!

احسان عصبی خندید و گفت:

– جالب بود ... خندیدم!

طناز نشست لب تخت و گفت:

– درد تو چیه احسان؟!! چرا منو به حال خودم نمی ذاری؟!!

احسان هم نشست کنارش و گفت:

– چون زنمی ...

– نمی خوام باشم ...

– بیجا می کنی ...

– وقتی به من اعتمادی نداری به چه دردت می خودم؟!!

احسان کلافه پوفی کرد و گفت:

– آقا جان ... من بگم غلط کردم دست از سرم بر می داری؟!!!

طناز پوزخندی زد و گفت:

– من دست از سرت بردارم؟!! خیلی وقته دست از سرت برداشتم ... تویی که منو ول نمی کنی ...

احسان از کوره در رفته داد کشید:

– چی می گی واسه خودت؟!! مگه زندگی بچه بازیه؟!!

طناز انگشت اشاره اش رو فرو کرد توی سینه احسان و گفت:

– اون موقع که ولم کردی به حال خودم باید به اینجاش فکر می کردی ... آقای نیرومند عزیز !

احسان دست طناز رو گرفت و عصبی گفت:

– من ولت نکردم ... ولت نکردم! بفهم اینو لعنتی ...

بعد به در اشاره کرد و داد زد:

– وقتی زدی از خونه بیرون پا شدم دنبالت دویدم ! اما بهت نرسیدم ... تو رفتی و من گمت کردم!!! می فهمی؟!!! از همون شب بیچاره شدم ... یه لحظه هم نتونستم بخوابم تا پیدات کردم ...

– باور کنم؟!!

– از سروش بپرس ...

طناز از پشت تکیه داد به دستاش و گفت:

– باشه تو راست می گی ... من مثل تو شکاک نیستم ... اینو هم که بیخیال بشم حرف اون شبت رو یادم نمی ره ... می فهمی که!

احسان با ناراحتی آهی کشید و گفت:

– طناز عزیز من ... تو درست می گی! حق با توئه ... من زر مفت زدم ... هر چقدر هم که بخوای عذر خواهی می کنم بابتش ... اما درکم کن ... من توی اون شرایط با اون اعصاب داغون!!! اصلا نفهمیدم چی گفتم ... توی دعوا که حلوا ...

طناز پرید وسط حرفش و داد کشید:

– حق نمی دم بهت! نمی دم!!! مگه توی اون غار لعنتی فقط من بودم؟!!! تو نبودی؟!!! تو هیچ کاری نکردی؟!!! همه کاره من بودم؟!! فقط من خواستم؟!! من خراب بودم؟! آره؟!! اگه خراب بودم ...

احسان سریع طناز رو کشید توی بغلش ... طناز با جیغ دست و پا زد ... اما نتونست خودشو آزاد کنه و احسان با چیزی شبیه بغض توی گلوش ، کنار گوشش گفت:

– تو راست می گی طناز ... تو راست می گی خانومم ... من توی اون جریان از هر کسی مقصر ترم. من جلوی تو و خانومیت کم آوردم ... من سست عنصر بودم ... من بی جنبه بودم ... اصلا من خراب بودم. اما با عشق تو پاک شدم ... ببخش عزیزم ... ببخش و تمومش کن ...

طناز همینطور که مشتای عصبیش رو روی سینه احسان جمع کرده بود تا در صورت لزوم بکوبه به تخته سینه اش نالید:

– تو ... تو قبل از ازدواج با من چند تا دوست دختر داشتی؟! هان؟!

احسان متعجب کنار کشید و گفت:

– چی؟!!

– همین که شنیدی ... می خوام بدونم ...

احسان آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– خوب ... خوب قبلا هم بهت گفتم ... یه چند نفری بودن ...

طناز غرید:

– می گم چند نفر؟!!

احسان با مشت کوبید روی زانوش ... خیره شد به فرش جلوی پاش و گفت:

– چه می دونم ... پنج شش نفری بودن ...

بعد سریع چرخید سمت طناز و گفت:

– طناز جان ... من به خاطر شغلم دخترای زیادی خودشون رو بهم نزدیک می کردن ... خوب بعضی هاشون هم خیلی چسب بودن ... نمی شد از زیر دستشون در رفت ... اما باور کن تو اولین کسی بودی که ...

طناز دستش رو بالا آورد ، گرفت جلوی صورت هیجان زده احسان و گفت:

– مردی که خودش توی زندگی مجردیش اهل شیطنت باشه ، اصلا و ابداً نباید انتظار داشته باشه که زنش آفتاب مهتاب ندیده باشه! خدا خودش تو قرآن گفته که جفت هر کس رو متناسب با خودش بهش می ده ... اگه یه مرد هرزه، بعد از عمری هرزگی بره دست بذاره روی یه دختر نجیب ... مطمئن باش یه جای کار می لنگه ... یا دختره زیر آبی زیاد رفته ... یا ... یا هرچیز دیگه ای ... اما این یه قانونه ...

بعد از جا بلند شد و گفت:

– من دل چرکین شدم از تو حرکتت ... تو دست گذاشتی روی نقطه ضعف من و این اصلا انصاف نبود ... فکر هم نکنم بتونم ببخشمت ... پس منو به حال خودم بذار احسان ... خواهش می کنم ...

بعد از این حرف از اتاق خارج شد و احسان رو مبهوت تنها گذاشت ... دست احسان مشت شد و کوبیده شد روی تشک ... زمزمه کرد:

– خودم کردم که لعنت بر خودم ... کاش لال می شدم ... کاش ...

***

با هیجان جعبه شیرینی رو به اون دستش داد و با کلید در رو باز کرد ... صدای جیغ هیجان زده نیاوش رو که شنید لبخند اومد روی لبش ... چند وقتی بود که خونه اش مثل قبل شده بود .. پر از گرما ... پر از هیجان و پر از عشق ... نیاوش باز شاد شده بود و خودش احساس جوونی می کرد ... اومد تو و در رو با پاش به هم زد ... نیاوش هیجان زده وسط دویدن ایستاد و جیغ کشید:

– سلام بابایی ... پیتزا خریدی؟!!

نیما که از دیدن طرلان خنده اش گرفته بود گفت:

– نه شیطون من ... شیرینی گرفتم بزنیم تو رگ ...

بعد با خنده اشاره به طرلان کرد و گفت:

– مامان رو چرا این ریختی کردی ...

طرلان که هنوز داشت می خندید گفت:

– سلام نیما جان ... خسته نباشی ...

نیما رفت به سمتش ... دستش رو جلو برد تا روسری که محکم بسته شده بود به چشماش رو باز کنه و گفت:

– سلام به روی ماهت عزیز دلم ... چرا چشماتو بستی؟!!

طرلان خودش کمک کرد و روسری رو از جلوی چشماش بالا کشید و گفت:

– از دست این وروجک ... گرگم به هوا بازی می کردیم هوس کرد من با چشم بسته پیداش کنم!

نیما با لبخند روسری رو برداشت ، انداخت اون طرف و دست طرلان رو که دو زانو نشسته بود روی زمین گرفت و بلندش کرد ... نیاوش جعبه شیرینی رو از دست نیما گرفته بود و افتاده بود به جونش که بازش کنه ... نیما طرلان رو کشید توی بغلش و گفت:

– خوبی عزیزم؟!!

طرلان با لبخند سری تکون داد و گفت:

– خوبم عزیزم ... خوب خوب!

نیما نگاهی به سقف کرد و گفت:

– خدا رو شکر عزیزم ...

بعد آروم کنار گوش طرلان گفت:

– ویزامون درست شد خانومم ... تا یک ماه دیگه انشالله ایتالیا هستیم ...

طرلان بهت زده خودش رو کنار کشید و گفت:

– نیما ... تو ... تو داشتی جدی میگفتی؟!!

نیما خنده اش گرفت و گفت:

– معلومه که راست می گفتم فکر کردی سر به سرت گذاشتم؟!!! همین امروز هم توی دانشگاه استعفامو دادم.

طرلان نمی دونست بخنده یا ناراحت بشه ... با تته پته گفت:

– ولی ... ولی چطور با این سرعت؟!!

نیما با خنده گونه طرلان رو نوازش کرد و گفت:

– عزیزم انگار یادت رفته که ما یه شرکت توی ایتالیا داریم ... اونجا سرمایه گذاری کردیم. صاحب اون شرکت هم من و مانی هستیم. هم خودمون هم خونواده هامون هر موقع که می خواستیم بریم بهمون ویزا می دادن ... الان هم خیلی راحت ویزا رو اوکی کردم. این یک ماه هم فرصت داریم که وسایلمون رو جمع کنیم و با اقوام خداحافظی کنیم ، چون بهت قول نمی دم بیشتر از سالی یه بار بتونیم بیایم ایران ...

طرلان با بغض گفت:

– نیما ... عزیزم ... تو ... تو چطور میتونی از خونواده ت ... از شغلت ... از کشورت بگذری؟!! بیخیال نیما من ... من همه تلاشم رو می کنم که دیگه حساس نشم. نمی خوام به خاطر من ... از همه چیزت بگذری و ...

نیما سریع صورت طرلان رو قاب گرفت و گفت:

– هیشش هیششششش خانومی .. آروم ... چرا اینقدر استرس گرفتی؟!! من قرار نیست همه چیزم رو بذارم و برم ... همه چیز من تو هستی و نیاوش ... دارم با خودم می برمتون ... طرلان ما توی زندگیمون نیاز به آرامش داریم. اینجا به دستش نیاوردیم پس جای دیگه می ریم سراغش ... نگران نباش گلم همه چی درست می شه ...

طرلان زل زد توی چشمای نیما و گفت:

– ولی نیما .. تو تدریس رو دوست داشتی ... نیما تو کشورت رو ...

نیما با خنده گفت:

– دختر خوب! نمی ریم که بمیریم! اون طرف هم می شه همه این کار ها رو کرد ... تازه همین که حس کنم تو و نیاوش توی آسایش هستین من قدرت بیشتری پیدا می کنم برای تلاش و موفقیت های بیشتر ... مطمئن باش رفتن به نفع هر سه مونه ...

قطره ای اشک چکید روی صورتش ... زمزمه کرد :

– چرا حس می کنم جدیداً خیلی بیشتر عاشقتم؟!!

نیما با لبخند طرلان رو دوباره بغل کرد و توی دلش گفت:

– منم همینطور ...

***

ترسا نگاهی به ساعتش کرد و غر زد:

– اه! پس چرا نیومدن؟!!

آترین هم که از یه جا ایستادن خسته شده بود گفت:

– مامان ... من می خوام برم تاب زنجیری سوار بشم ... بیا بریم ... نمی خوام اینجا وایسیم ... خسته شدم ...

آرتان که درست شبیه بادیگاردها کنارشون دست به سینه ایستاده بود گفت:

– صبر کن بابا ... باید عمو و خاله هم بیان ...

آترین پا روی زمین کوبید و آماده گریه کردن شد که از دور مانی و آتوسا و درسا پیدا شدن ... ترسا خم شد با یه حرکت آترین رو کشید توی بغلش و گفت:

– ببین آترین اومدن ... حالا با درسا با هم می رین بازی ...

آترین همون بالا شروع کرد به دست تکون داد برای درسا و جیغ زدن ...

– درســـــآ ... درســـــــــــا ...

درسا با دیدن آترین دست مانی رو رها کرد و به سرعت به سمتشون دوید ... ترسا آترین رو گذاشت روی زمین و آترین هم دوید سمت درسا ... همین که به هم رسیدن بی توجه به بزرگترا دویدن سمت بازی ها ... آتوسا و مانی هم رسیدن و بعد از یه سلام علیک سر سری به سرعت خودشون رو به بچه ها رسوندن که گم نشن ... آرتان هنوزم مثل گذشته ها جلوی جمع با ترسا خیلی عالی رفتار می کرد و ترسا هم مثل قدیم قند توی دلش آب می شد ... توی صف تاب زنجیری کودکان ایستادن و چون صف کوتاه بود خیلی زود بچه ها رو سوار کردن ... ترسا و آتوسا با هم هیجان زده برای بچه ها دست تکون می دادن و هم پاشون جیغ و داد می کردن ... اما آرتان و مانی با چند قدم فاصله مشغول صحبت بودن ... اون روز ها هم بیشتر بحث حول نیما می چرخید و تصمیمش برای رفتن ... مانی داشت از حال خراب مادرشون می گفت و اوضاع داغون شرکت ایتالیا که امیدوار بود با رفتن نیما اوضاع بهتر بشه ...

بعد از تاب زنجیری بچه ها سوار ماشین برقی شدن و بعد از اون هم چند بازی دیگه ... ترسا و آتوسا حوصله شون سر رفته بود و داشتن غر غر می کردن ... همین که به دستگاه فیریز بی رسیدن ترسا هیجان زده گفت:

– آقا من از هر بچه ای بچه ترم ... تا منو سوار فیریز بی نکنین از اینجا تکون نمی خورم ...

آرتان اخمی کرد و گفت:

– فکر کنم اومدیم شهربازی به خاطر بچه ها !

آتوسا هم دخالت کرد و گفت:

– وا مگه ما چمونه؟!! بعدش هم نصف دستگاه های شهربازی مخصوص بزرگسالانه ... مثل همین فیریز بی ... شماها اگه می ترسین حرفی نیست! ولی من و ترسا می خوایم سوار بشیم ...

مانی اشاره ای به بچه ها کرد و گفت:

– با این وروجک ها چی کار کنیم؟!!

بچه ها داشتن به شدت دست مانی رو می کشیدن که برن سوار یه بازی دیگه بشن ... مانی دست درسا رو گرفت توی دستش و گفت:

– شما برین سوار بشین ... من بچه ها رو می برم بازی کنن ....

ترسا و آتوسا سریع گفتن:

– هـــــو ترســـــــو!!!!

مانی خنده اش گرفت و گفت:

– بله شما درست می فرمایید ... من که رفتم ...

بعد اشاره ای به آرتان کرد و رفت ... ترسا هیجان زده گفت:

– آرتان من و آتوسا می ریم تو صف تو بلیط بگیر بیا ...

آرتان اخم کرد و گفت:

– لازم نکرده ... هر سه می ریم بلیط می گیریم بعد سوار می شیم ...

– اِ آرتان خوب ...

آرتان چشم غره ای به ترسا رفت و گفت:

– حالا چند دقیقه دیرتر سوار بشی اتفاقی نمی افته ... با این همه پسر مجرد و الوات درست نیست شما اینجا تنها بمونین ...

ترسا با لب و لوچه آویزون دنبال آرتان راه افتاد ... آتوسا با خنده دم گوشش گفت:

– این شوور تو هنوز غیرت خرکیشو حفظ کرده ها!

ترسا با خنده مشتی توی پهلوی آتوسا کوبید و گفت:

– خفه شو ... عشق منه!

آتوسا هم خندید و گفت:

– خیلی خوب بابا! شوهر ذلیل بدبخت ...

آرتان بدون اینکه توجهی به حرفای اونا داشته باشه بلیط گرفت و گفت:

– بریم ...

ترسا با ذوق گفت:

– وای کاش زود نوبتمون بشه ...

هر سه رفتن توی صف ایستادن . آتوسا و ترسا با هیجان مشغول ارزیابی دستگاه شدن ... هیچ کدوم تا به حال سوار نشده بودن و حالا حسابی هیجان داشتن ... خونسرد ترینشون آرتان بود که بی توجه و دست به سینه با اخم ظریفی روی صوت مشغول تماشای اطراف بود ... جلوی ترسا و آتوسا دو تا خانوم با سه تا پسر ایستاده بودن ... آرتان توی یه لحظه متوجه شد که جای یکی از خانوما با یکی از پسرا عوض شد و پسره بدجور خودش رو چسبونده به ترسا ... توی یه لحظه رفت سمت ترسا به شدت کشیدش عقب و خودش ایستاد به جاش ... پسره با دیدن آرتان بی اراده یه قدم رفت جلو تر ... آرتان ترسا رو نگه داشت بین خودش و آتوسا و بدون اینکه رفتارش رو توضیح بده با اخمش به آسمون خیره شد ... اما ترسا متوجه جریان شده بود و حالا با همه احساسش دوست داشت آرتان رو بچلونه! بی اختیار روی پنجه پا بلند شد و آرتان هم بی اراده با حس اینکه ترسا حرفی برای گفتن داره کمی به سمتش خم شد ... ترسا سرش رو توی گوش آرتان فرو کرد و گفت:

– عاشقتم ... عاشقتم دیوونه من!

آرتان بدون اینکه ذره ای اخمش رو باز کنه زل زد توی چشماش ترسا و اینقدر محو نگاه هم شدن که متوجه نشدن صف حرکت کرده ... با سقلمه آتوسا به خودشون اومدن و سریع رفتن جلو ... دقیقا وقتی نوبت اونا بود که سوار بشن مسئول دستگاه در رو بست و گفت دستگاه پر شده شما نوبت بعدی ...

ترسا پوفی کرد و گفت:

– اه! بخشکه شانس ...

آتوسا نگاهی به گوشیش کرد و گفت:

– مانی کجا موند؟!!

آرتان گفت:

– اون که حسابی گیر بچه هاست ... حالا حالا ها ولش نمی کنن ...

بعد از گذشت یه ربه دستگاه شروع به حرکت کرد ... یه دایره بزرگ بود که دور تا دورش صندلی داشت ... اولش پاندول وار بالا و پایین می رفت و زاویه نود درجه می ساخت درست شبیه کشتی صبا ... بعد از اون شروع می کرد به سرعت چرخیدن ... یعنی هم می چرخید هم از پاندول وار از این سمت می رفت اون سمت و از اون سمت می یومد این سمت ... ترسا و آتوسا هیجان زده خیره شدن به دستگاه ... همین که کم کم زاویه اش نود درجه شد ترسا بازوی آتوسا رو چنگ زد و گفت:

– ووی ... آتی خیلی می ره بالا ...

آتوسا هم همینطور که بدون تکون دادن سرش با حرکت مردک چشماش این طرف اونطرف رفتن دستگاه رو نگاه می کرد گفت:

– آره ... اوناکه اون نوک نشستن قشنگ می رن تو آسمون!

ترسا بر عکس آتوسا هی سرش رو این طرف اون طرف می کرد و با وحشت گفت:

– به نظرت این کنده بشه تا کجا می ره؟!

آتوسا هم تو همون وضعیت گفت:

– فکر کنم بیفتیم بالای برج شما ...

جفت زل زده بودن به دشتگاه که یه دفعه شروع کرد به چرخیدن ... صدای جیغ مردم همزمان با جیغ بی اراده ترسا بلند شد ... آرتان سریع بازوی ترسا رو چرخوند سمت خودش و گفت:

– میترسی؟ اگه می ترسی نمی ریم ...

ترسا سریع سعی کرد عادی بشه و گفت:

– نه نه ... خوبم ... هیجانش بالاست فقط ...

آتوسا که چشماش از دیدن شدت چرخش و بالا رفتن دستگاه راست ایستاده بود با ترس گفت:

– ترسا ... میخوای نریم؟!! خیلی بده ها!

ترسا که به هیچ عنوان نمی خواست کم بیاره آب دهنش رو قورت داد و گفت :

– نه بابا چیزی که نیست ... می ریم چهار تا جیغ می زنیم خالی می شیم ...

بعد از اون سرش رو زیر انداخت که دیگه دستگاه رو نبینه و ترسش کمتر بشه ... بالاخره دستگاه متوقف شد و همه پیاده شدن ... چیزی که به استرسش اضافه کرد این بود که یه نفر توی دستگاه حالش بد شده بود و همه جا رو به گند کشیده بود. همون جا شلنگ آماده داشتن و مسئولین دستگاه تند تند همه جا رو تمیز کردن و با خنده به هم می گفتن:

– نشد یه بار یه نفر حالش بد نشه!

ترسا از زور استرس حالت تهوع گرفته بود ... اما باز مصر بود که سوار بشه ... بالاخره درها رو باز کردن و مسئولی که بلیط هاشون رو می گرفت اخطار می داد که اگه قبلش چیزی خوردن سوار نشن ... چیزی نخورده بود اما حالت تهوع داشت ... با هدایت دست آرتان روی یکی از صندلی ها نشست ... سمت راستش آتوسا بود و سمت چپش آرتان ... آتوسا اهرم بالای سرش رو کشید پایین و همزمان داشت آیه الکرسی هم می خوند ... ترسا که کلا ذهنش قفل شده بود ... یه لحظه به خودش اومد دید آرتان اهرم رو براش پایین کشیده و داره کمربندش رو سفت می کنه ... توی همون حالت آروم گفت:

– ترسا رنگت پریده ... سرتق نباش دختر اگه می ترسی پیاده می شیم ...

ترسا که واقعا لال شده بود فقط ابرو بالا انداخت و دو دستی اهرم رو چسبید ... آرتان هم سری به افسوس تکون داد نشست کنارش اهرم خودش رو هم محکم کرد ... بعد زا اینکه مسئول دستگاه همه اهرم و کمربندها رو چک کرد بیرون رفت و دستگاه رو روشن کرد ... اول خیلی آروم به صورت پاندول وار شروع به عقب جلو رفتن کرد ... ترسا که از همون لحظه به شدت ترسیده بود و همه بدنش یخ زده بود بلند جیغ کشید ... آتوسا کنارش عصبی گفت:

– زهرمار ... چه مرگته؟ هنوز که بالا نرفته ...

ترسا محکم اهرم رو چسبیده بود چشماشم بسته و با قدرت فشار می داد ...

دستی روی دستش قرار گرفت و دستش رو کشید سمت خودش ... گرمی دستای آرتان رو خوب می شناخت ... با خودش زمزمه کرد:

– آرتان پیشته ... آرتان پیشته! نترس .. نترس ...

دستگاه هی بالا تر می رفت و ترس ترسا لحظه به لحظه بیشتر می شد. دیگه بی اینکه چیزی بشنوه فق جیغ می زد ... حس می کرد هر بار می ره توی دل آسمون و بر می گرده ... همین که دستگاه شروع کرد به چرخیدن ترس ترسا هم دوبرابر شد و با همه وجودش گفت:

– آرتـــــــان ... غلط کردم ! وای مامان غلط کردم ...

آتوسا برعکس ترسا ترسش ریخته بود و با همه وجودش جیغ می زد و می خندید ... اما ترسا که بعد زا جریان آرزو کمی ترس از ارتفاع داشت همه بدنش می لرزید ... آرتان که یخ شدن دست ترسا و لرزشش رو به خوبی حس می کرد خودش رو کشید سمت ترسا و شروع کردن به زمزمه کردن آهنگ مورد علاقه هر دو نفرشون ...

– نمی دونم چی شد که اینجوری شد

نمی دونم چند روزه نیستی پیشم

اینارو می گم که فقط بدونی

دارم یواش یواش دیوونه می شم

برای اینکه صداش به گوش ترسا برسه مجبور بود با صدای بلند شعر رو بخونه ... ترسا که سرش به آرتان نزدیک بود شنید و برای یک لحظه همه ترسش رو از یاد برد ... دست آرتان رو با اون یکی دستش محکم چسبید و نالید:

– آرتان ...

آرتان باز کنار گوشش طوری که بتونه بشنوه گفت:

– هیششش چشماتو ببند ... به چیزای خوب فکر کن ... الان تموم می شه ...

ترسا که حس می کرد هر ان ممکنه بالا بیاره گفت:

– نمی شه آرتان ... الان حالم به هم می خوره ...

– می شه ... می شه ... به این فکر کن که چقدر به خدا نزدیک تری ...

و ترسا با همه وجودش جیغ کشید:

– خـــــــــــــدا!

فشار دست آرتان بیشتر شد، به طور کلی آتوسا رو از یاد برده بود ... فقط خودش رو حس می کرد و آرتان رو ... اینقدر از گرامی دست آرتان و قدرت اون انرژی گرفت که ترسش ریخت و چشماشو باز کرد ... به خاطر چرخش

دستگاه متوجه بالا پایین رفتنش زیاد نمی شد ... بالاخره سرعتش کم شد ... کم و کمتر ... تا اینکه ایستاد ... دست ترسا هنوزم تو دست آرتان بود ... همین که دستگاه توقف کرد آرتان چرخید سمت ترسا و گفت:

– خوبی؟!!

ترسا لبخند زد ... چقدر اون ترس بهش چسبیده بود ... حس می کرد به آرتان نزدیک تر شده و برای همین اصلا پشیمون نبود که چرا سوار این دستگاه شده ... نیشش گشاد شد و گفت:

– خیلی خوبم ...

آرتان خنده اش گرفت ... اما فقط به یه لبخند بسنده کرد ... دست ترسا رو ول کرد اهرم خودش رو باز کرد و گفت :

– آره مشخص بود ...

ترسا هم سریع اهرم خودش رو کنار زد بلند شد ایستاد و گفت:

– ببین اگه یم خوای برام دست بگیری از الان بگو تا من تکلیف خودم رو بدونم ...

آرتان لبخند خبیثی زد و گفت:

– دقیقا همین قصد رو هم دارم ...

ترسا جیغ کشید:

– آرتان می کشمت ...

خاست بیفته دنبالش که صدای آتوسا متوقفش کرد:

– بابا یه ذره به منم توجه کنین بد نیستا! شوهرم منو سپرده به شما دو تا ...

هر دو نفر بگشتن سمت آتوسا ... ترسا با خنده گفت:

– وای ببخش آتی ... این آرتان منو حرص می ده ...

هر سه راه افتادن و آتوسا گفت:

– حقته! چت بود؟!! عین میت شده بودی ... من که خیلی بهم خوش گذشت ... دوست دارم بازم برم!

ترسا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– چه غلطا ..

آرتان بی توجه به کل کل اون دوتا برای مانی که با کی فاصله کنار بچه ها ایستاده بود دستی تکون داد و رفت به سمتشون ... ترسا ولی عمیقا به فکر فرو رفته بود ... آیا میتونست این حمایتا و محبت ها و غیرت های آرتان رو پای بخششش بذاره!؟ یا باز هم باید سردی اونو تحمل میکرد؟! خیلی خسته شده بود ... دلش گرمی زندگی سابقشون رو می خواست ... قبول داشت که خودش همه چیز رو خراب کرده بو اما راه آباد کردنش رو هم بلد نبود .... به پیشنهاد آرتان همه برای شام از شهربازی خارج شدن .. بچه ها طبق معمول همیشه پیتزا می خواستن و برای همین همه با هم به یه پیتزا فروشی رفتن ... اون شب چند بار ترسا مچ آرتان و رو در حین نگاه کردن به خودش گرفت و دلش حسابی گرم شد ... مطمئن بود آرتان اونو بخشیده ... فقط قصد داره یه کم گوشمالیش بده و ترسا حاضر بود تا هر وقت که دل آرتان راضی بشه تن به این تنبیه بده ...به شرطی که یه روزی بالاخره همه چی به حالت اول برگرده ...

***

– استاد استرس دارین؟!!

ویولت با خشم نگاهی به اشکان کرد .... کیف دستی کوچیک و پولک دار نقره ایش رو توی دستش فشرد و گفت:

– نخیر! از صدقه سری شما خیلی هم خوبم ...

اشکان شرمنده نگاهی به ویولت انداخت و گفت:

– بهم حق بدین استاد ... من باید همه تلاشم رو می کردم ...

ویولت یه قدم بهش نزدیک شد .. کفشای پاشنه بلندش باعث می شد توی قدم گذاشتن احتیاط کنه ... با خشم دندوناشو روی هم فشرد و گفت:

– بله اما تکلیف زندگی من چی می شه؟!

اشکان با ناراحتی گفت:

– استاد هیچ اتفاقی قرار نیست برای شما بیفته ... خودتون که در جریان هستین ...

ویولت با اعصاب داغون راه افتاد سمت در خونه و گفت:

– فعلا هیچی نمی دونم ... حس می کنم ذهنم قفل شده ... اشکان با دست به در شیشه ای ساختمون اشاره کرد و گفت:

– بفرمایید استاد ...

ویولت پایین لباس بلند و ساده اش رو جمع کرد و از پله ها رفت بالا ... اشکان در شیشه ای رو باز کرد و همراه هم وارد شدن ... هر دو با نگاه بین جمعیت رو شکافتن. زنی برای گرفتن پالتوهاشون جلو اومد ... ویولت با اخم روی صورتش پالتوی کوتاه کرم رنگش رو در آورد و روی دست خدمتکار گذاشت. لباسش به اندازه کافی پوشیده بود شالش رو هم برنداشت ... اشکان هم پالتوی مشکی و بلند خوش دوختش رو به خدمتکار داد و رو به ویولت گفت:

– بفرمایید استاد ... بشینیم اون جا ...

ویولت که محو آدمای زرق و برق دار دور و برش شده بود گفت:

– نیومده هنوز؟!

– نه ... نمی بینمش ...

ویولت بدون اینکه خیلی به آدما دور و برش نگاه کنه نشست ... مدام نگران بود که کسی با اشکان ببینتش. گوشیشو از داخل کیفش در آورد و چکش کرد. خبری از آراد هم نبود. می ترسید حالش بد بشه و باز خوابش ببره ... نمی خواست توی همچین وضعتی حالش بد شه ... برای همین مدام سعی داشت خودش رو آروم نگه داره ... اشکان که تا اون لحظه توی سکوت کناش نشسته بود بالاخره دهن باز کرد و گفت:

– استاد ... اومد ... ولی ...

ویولت از جا بلند شد و به سمت در خیره شد ... مرجان و آراد کنار هم وارد شدن ... صدای تحلیل رفته اشکان بلند شد:

– ولی استاد کیاراد اینجا چی کار می کنن؟!! مرجان چرا با استاده؟!!

ویولت با لبخند به آراد خیره شده بود ... اشکان چرخید سمت ویولت و گفت:

– استاد! شما می دونین استاد کیاراد برای چی اومدن؟!!

ویولت نگاهی به قیافه مضطرب اشکان انداخت و گفت:

– متاسفم اشکان ... تو بدجور بازی خوردی ... ولی همه اش به خاطر سادگی خودته!

اشکان بهت زده به ویولت خیره شد ... ویولت هم زل زد به مرجان ... پالتوشو داد به خدمتکار ... زیرش یه کت بلند هماه شلوار پوشیده بود ... شالش رو هم برنداشت ... پوزخند نشست روی لبای ویولت ... نگاه مرجان دور سالن چرخید تا رسید به ویولت و اشکان ... نگاهش برق زد ... اما خودش رو ناراحت نشون داد و چرخید سمت آراد ... با دست به سمت ویولت اینا اشاره کرد و چیزی به آراد گفت ... مرجان داشت تند تند حرف می زد ... اما نگاه ویولت و آراد با یه برق خیره کننده به هم خیره مونده بود ... مرجان هنوزم داشت حرف می زد که آراد دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و اومد سمت ویولت اینا ... اشکان هم سعی داشت هر ور شده بفهمه جریان چیه اما ویولت هیچی نمی گفت ... این نقشه اون و عشقش بود ... اجازه نمی داد هیچ بنی بشر دیگه ای توش دخالت داشته باشه ... بس بود هر چقدر که باهاشون بازی کرده بودن ... همین که رسیدن به هم ویولت نگاهش رو ترسان کرد و آراد خشمگین ... غرید:

– تو اینجا چی کار می کنی؟!!

ویولت تته پته کرد:

– آراد ... برات ... برات توضیح می دم عزیزم ...

آراد بی توجه به ویولت چرخید سمت اشکان و با خشم گفت:

– توی عوضی ... من ... من فکر می کردم مرجان دروغ می گه!!!

اشکان بهت زده گفت:

– استاد ... چی می گین؟!! شما که ...

آراد که نمی خواست اشکان حرفش رو ادامه بده دستش رو گرفت و به سرعت کشید به سمت راهرویی که با کمی فاصله ازشون قرار داشت ... ویولت عجز و لابه کنون و مرجان هم با بهتی ساختگی دنبالشون کشیده شدن ... آراد در یکی از اتاق های توی راهرو رو باز کرد اشکان رو شوت کرد داخل اتاق و خودش هم وارد شد ... به دنبالش ویولت و بعد هم مرجان وارد شدن ... آراد رفت به سمت در و با کلیدی که روی در بود قفلش کرد ... مرجان خونسردتر از همه نشست روی تنها صندلی که توی اتاق بود و پا روی پا انداخت ... آراد کلید رو از روی در برداشت و چرخید سمت ویولت ... جلو رفت و با لبخندی مهربون کلید رو گذاشت کف دستش ... ویولت هم با لبخند و چشمک کلید رو گرفت و انداختش داخل کیفش ... مرجان بهت زده به لبخند های اونا و حرکاتشون خیره بود ... اشکان بیچاره هم با رنگی پریده حس می کرد هیچی نمی دونه! حتی دلیل اونجا بودنش رو ... آراد وسط اتاق ایستاد و گفت:

– خوب دانشجوهای عزیزم ... راحت باشین می خوام براتون یه قصه بگم ...

بعد با دست به اشکان که بی حرکت وسط اتاق ایستاده بود اشاره کرد ... اشکان که دیگه قدرت ایستادن نداشت رفت کنار دیوار رو نشست روی زمین ... وسایل اون اتاق فقط یه میز آرایش و یه صندلی بود ... کف اتاق موکت و یه قالیچه شش متری بود و هر کس می خواست بشینه مجبور بود بشینه روی زمین ... ویولت هم روبروی اشکان و مرجان به دیوار تکیه داد و خونسرد به مرجان و اشکان خیره شد ... استرس مرجان رو حس می کرد ... مسلما اون انتظار داشت توی این دعوا جنگی خونین بین آراد و اشکان و بعد هم آراد و ویولت در بگیره ... اما چیزی که می دید با تصورش خیلی فرق داشت ... بنده خدا چه ژستی هم گرفته بود روی اون صندلی .... آراد همونجا سر جاش نشست روی زمین و زانوهاش رو کشید توی شکمش و گفت:

– روز اول مهر ... آقای اشکان خسروی قبل از وارد شدن به کلاس دختری رو می بینه که جلوی تابلو اعلانات ایستاده و از قضا داره دنبال کلاسش می گرده ... فقط نیم رخ دختر رو می بینه و خوب ... مثل همه دختر پسرای دیگه با این تصور که جفتش رو توی دانشگاه پیدا می کنه به این دختر دل می بازه و می گه خودشه! همونه که من می خوام ... البته اول هدفش فقط یه کم شیطنت و دوست دختر پیدا کردن بوده ... بعدش می فهمه با این دختر هم کلاسه ... دیگه با دمش گردو می شکسته ... یکی دوبار با تیکه هاش سعی می کنه توجه اون دختر رو به خودش جلب بکنه اما می بینه سخت در اشتباهه و اون دختر دم به تله نمی ده ... هرچه اون بیشتر می ره سمت اون دختر ، اون دختر بیشتر ازش دور می شه ... تا جایی که می بینه اون دختر اصلا اونو تا حالا حتی درست و حسابی ندیده! حرصش می گیره و یه روز می پره سر راه دختره و علنا ازش درخواست دوستی می کنه ... چی دریافت می کنه؟!!!

به اینجا که رسید زل زد به مرجان و گفت:

– مرجان خانوم ... شما خوب می دونین چی دریافت می کنه ...یه سیلی خیلی محکم ... و یه جمله محکم تر! اگه یه بار دیگه مزاحمم بشی با حراست طرفی ...

خوب فکر می کنین تموم شد؟!! نوچ ... تازه اولشه ... با این سیلی روح سرکش آقا اشکان سرکش تر می شه و می گه الا و بلا این دختر رو می خوام ... یه مدت اشکان می کشه کنار ...

به اینجا که رسید داد اشکان بلند شد:

– استاد اینا رو برای چی دارین می گین ؟ همه مون اینا رو می دونیم!

آراد دستش رو بالا آورد و گفت:

– هیششش! ساکت باش اشکان ... تو فقط نصفش رو می دونی ... به بقیه اش گوش کن ...

اینبار مرجان از جا بلند شد و گفت:

– اشکان ... اینا می خوان من و تور و تحقیر کنن!!!

بعدش با نفرت به ویولت خیره شد و گفت:

– استاد کیاراد عزیز! با همه احترامی که براتون قائلم و خوب می دونم بابت کارای خانومتون عصبی هستین ... اما اجازه نمی دم من و اشکان رو تحقیر کنین ... من می خوام از این اتاق برم ... همین الان ...

ویولت غش غش خندید و گفت:

– بودی حالا مرجان جان ...

مرجان با نفرت گفت:

– تو که معلومه چی کاره ای! تو دیگه حرف نزن!

قبل از آراد و ویولت اشکان بهت زده گفت:

– مرجان .. این چه وضع حرف زدن با استاده؟!!!

مرجان کم اورده بود ... واقعا نمی دونست باید چی کار کنه ... فقط تونست بگه:

– اشکان تو هیچی نمی دونی ... فعلا دخالت نکن! بعدا برات توضیح می دم ...

آراد خندید و گفت:

– می خوای هیچ کس دخالت نکنه تا تو راحت باشی؟!!

بعد یه دفعه فریاد کشید:

– بگیر بشین حرف نزن ...

مرجان که از فریاد آراد غالب تهی کرده بود بی اراده دوباره نشست و آراد بعد از کشیدن چند نفس عمیق ادامه داد:

– می گفتم ... این آقا اشکان بعد از یه مدت سکوت باز دوباره پیله کرد ... از اون اصرار و هر بار از مرجان خانوم انکار ... تا اینکه آقا اشکان زد به سیم اخر و ازش خواستگاری کرد ... یادته اشکان؟! یادته وقتی خواستگاری کردی این خانوم چی کار کرد؟!

اشکان که بهت زده از اطلاعات دقیق آراد مونده بود گفت:

– سکوت کرد و چند لحظه نگام کرد ... بعد هم بی جواب رفت ...

– و بعد؟!!

اشکان عصبی از جا بلند شد ... چند قدم راه رفت و بعدش گفت:

– ازم خواست ... خواست یه کاری بکنم ...

– چه کاری؟!!!

اشکان سکوت کرد و سرش رو زیر انداخت ... اینبار ویولت گفت:

– من کمکت می کنم اشکان ... ازت خواست با من حرف بزنی ... راضیم کنی با هم بریم کافی شاپ ... بعد مخمو بزنی تا مسلمون بشم ... نه؟!

اشکان آهی کشید و گفت:

– باور کنین خودمم وقتی اینو شنیدم جا خوردم! خیلی مسخره بود به نظرم ... برای همین هم فکر کردم که داره سنگ می اندازه جلوی پام ... خواستم هر طور که شده خواسته اش رو انجام بدم ...

– و؟

– هیچی خوب ... من از شما دعوت کردم ... شما هم اومدین ... البته من موفق نشدم ... اما خوب یادمه وقتی با شرمندگی خواستم به مرجان بگم نشد، و ازش بخوام یه درخواست دیگه بکنه اون با هیجان و شادی گفت تو موفق شدی و بعد هم رفت ... و من هیچ وقت نفهمیدم توی چی موفق شدم!!!

آراد رفت به سمت کیفی که همراهش آورده بود و بسته عکسا رو از کیفش بیرون کشید ... گرفت سمت اشکان و گفت:

– برای این موفق شدی پسر ...

اشکان عکسا رو گرفت و بهت زده به تک تکشون خیره شد ... باورش نمی شد! این عکسا میخواستن چیو ثابت کنن؟!! چند تا از عکسا رو که دید بهت زده چرخید سمت مرجان و گفت:

– اینا ... اینا چیه مرجان ؟!!

مرجان هنوزم داشت فیلم بازی می کرد ... بغض آلود گفت:

– چیه مگه؟!! به خدا نمی دونم اشکان ...

اشکان با عصبانیت عکسا رو کوبید کف اتاق و گفت:

– اینا یعنی چی؟!!!

آراد از جا بلند شد ... دستی سر شونه اشکان زد و گفت:

– بشین من برات می گم ...

اشکان نشست و منتظر خیره شد به دهن آراد ... آراد نفس عمیقی کشید و گفت:

– همون روز این عکسا رو یه نفر فرستاد گالری من ... اما من که از چشمام بیشتر به ویولت ایمان داشتم فقط خندیدم ... می دونستم یه نقشه ای در کاره ... تصمیم داشتم ازش سر در بیارم که بعدش جریان بیماری ویولت پیش اومد و نشد دیگه دنبالش رو بگیرم ... اما همیشه به تو شک داشتم و می خواستم زیر نظر بگیرمت. حس می کردم تو به ویولت من علاقه پیدا کردی و می خوای با این کار اونو از چشم من بندازی ... دلیل دیگه ای نداشت ... البته ناگفته نمونه که یه بنده خدای دیگه هم که از گذشته با ما دشمنی داشت شک داشتم ... این جریان گذشت و گذشت تا اینکه باز دوباره یه اتفاق دیگه افتاد ... می دونی اشکان ؟ تو هیچ وقت نفهمیدی بازیچه شدی ... بازیچه دختری که عاشق یه مرد زن دار شده بود!

اشکان داد کشید:

– چی می گی ؟ غیر ممکنه؟!!!

بعد چرخید سمت مرجان و داد کشید:

– اینا راست می گن مرجان؟!!

مرجان تقریبا داشت از حال می رفت و فقط تونست با حرکت سرش نفی کنه ... آراد که از سفتی مرجان عصبی شده بود گفت:

– چند وقت پیش این خانوم اومد سراغ من ... می دونی بهم چی گفت؟!! گفت حواسمو بیشتر به ویولت جمع کنم ... گفتم تو عاشق ویولت شدی و اینقدر داری دور و برش می پلکی که توجه اونو هم به خودت جلب کردی ... من خندیدم! گفتم محاله باور کنم ... البته ناگفته نماند حرفش رو در مورد تو باور کردم! اون عکسا هنوزم دلیلی بود

برای اثبات حرفش ... اما به ویولت هرگز شک نداشتم ... ذهنم مغشوش شده بود و می خواستم هر طور شده یه راهی پیدا کنم که همراه با سیاست باشه و احساسی عمل نکنم ... اگه می خواستم احساسی عمل کنم از زیر سنگم شده بود پیدات می کردم و لهت می کردم! اولین کاری که می تونستم این بود که چند نفر رو مامور کنم ببینم واقعا دور و بر زن من می پلکی یا نه! اما تو غیب شده بودی ... رفته بودی زیر زمین ... نه خطی که ازت داشتم رو جواب می دادی و نه دانشگاه می یومدی ... من داشتم مثل مار به خودم میپیچیدم تا اینکه خودت زنگ زدی به ویولت و بعدم اس ام اسی جریان مهمونی رو گفتی ... من ویولت رو تحت فشار گذاشتم تا اینکه همه چی رو برام گفت ... می دونی قضیه چی بود؟!! این مرجان خانوم سراغ ویولت هم رفته بود و عین حرفایی که به من زده بود رو به اونم زده بود ... اما ...

اینجا ویولت با لبخند ادامه داد:

– اما ایشون به من گفتن به آراد هیچ حرفی نزن! به من تذکر داد که تو حاضری هر کاری بکنی تا بین من و آراد رو به هم بزنی خواست یه جوری با تو حرف بزنم و راضیت کنم ...

اشکان له شده بود ... نشست روی دو زانو و سرش رو چسبید ... همه چیز اینقدر واضح بود که حتی نمی خواست از مرجان چیزی بپرسه ... خودش حس کرده بود درخواست های مرجان عجیبه! آراد ادامه داد:

– اون شب که بهت زنگ زدم و گفتم بیا خونه مون تو با این تصور که سو تفاهمی پیش اومده بین من و ویولت سریع خودت رسوندی ... از طرفی می خواستی ما هم رد جریان اتفاقات باشیم که راحت تر بهت کمک بکنیم و تو دیگه نگرانی از جانب ما نداشته باشی و با این ترفند بتونی مرجان رو راضی کنی ... من با شنیدن حرفای ویولت پی به تناقضش بردم و تو ذهنم به این نتیجه رسیدم که مرجان باید نقشه ای کشیده باشه ... وقتی تو اومدی و گفتی مرجان وادارت کرده که ویولت رو به این مهمونی دعوت کنی و باهاش وارد این مهمونی بشی فهمیدم قضیه چیه ... چون درست همون شب قبل از تماس تو مرجان به من خبر داد که ویولت گول اشکان رو خورده و باهاش قرار گذاشته که بیاد مهمونی ... من باور نمی کردم داشتم دیوونه می شدم! مرجان اینقدر از اومدن ویولت مطمئن بود و اینقدر ویولت رو نسبت به تو بد کرده بود که حتم داشت تو همراه ویولت به این مهمونی می یای و بعد از من خواهش کرد همراه هم به این مهمونی بیایم و مچتون رو بگیریم ... من اون شب وقتی حرفای تو رو شنیدم بهت گفتم کمکت می کنم .. الان هم واقعا بهت کمک کردم اشکان ... همه این چیزا رو با ویولت برای هم بازگو کردیم تا پی به اصل ماجرا بردیم ... اما این وسط کمک های یه شخص سوم هم بود ...

به اینجا که رسید چرخید سمت مرجان که سرخ شده و آماده انفجار بود و گفت:

– میثم! برادرت ... وقتی جریانات رو فهمیدم حدس زدم ممکنه اونم بدونه ... توی گالری خفتش کردم و تازه فهمیدم اون بنده خدا هم با همه کارای تو مخالف بوده ... همین که بهش گفتم جریان چیه بدون زور خودش همه چیز رو برام تعریف کرد ... که تو! عاشق مردی شدی که می دونستی زن داره! می دونستی عاشقه! قصدت نابود کردن من و زندگیم بود برای اینکه خودت صاحبش بشی ... میثم برام کل جریان اشکان و خواستگاری و بازی دادن های تو رو تعریف کرد ... گفت که یه بار بهت شک کرد و با تعقیب کردنت و گرفتن مچت وادارت کرده همه چیو براش بگی ... در به در اونم می خواسته تو رو منصرف بکنه! حداقل اون بی چشم و رو نیست ... اون عوضی نیست ! اون قدر کارایی که براش کردم رو دونست ... اما تو چی؟!! ویولت کم به تو محبت کرد؟!!! هان؟!!!!

به اینجا که رسید مرجان جیغ کشید:

– بسه! بسه دیگه!!!! تمومش کن ...

ویولت از جا بلند شد ... داشت می لرزید ... داد کشید:

– خوب حرف بزن! من چه هیزم تری به تو فروخته بودم که دندون طمع برای شوهرم تیز کردی؟!! اصلا من به درک ... اشکان بدبخت رو چه طعمه کردی؟!! با احساس اون چرا بازی کردی؟!!! اون که باهات روراست بود ...

مرجان دست گذاشت روی گوشش و گفت:

– خفه شین ... همه تون خفه بشین ... من نمی دونستم ... نمی دونستم!

یه دفعه بغضش ترکید ... نشست روی دو زانوش روی زمین و با هق هق گفت:

– روز اول که آراد رو دیدم داشت از ماشینش پیاده می شد ... تو نبودی ... تنها بود ... دلم لرزید تا دیدمش ... علاوه بر اون پولدار بود ... از ماشینش فهمیدم. من از بچگی حسرت یه شوهر خوش تیپ پولدار رو می خوردم ... اون لحظه با خودم عهد کردم این مرد رو مال خودم بکنم ... ندیدم ... ندیدم حلقه تو دستشه! همه فکر و ذکرم شده بود اون ... بعد فهمیدم استادمونه ... بعد فهمیدم استاد مسیحی که کل کلاس عاشقش زنشه ... بعد تازه حلقه ش رو دیدم ... تصمیم گرفتم بیخیال بشم .. فحش دادم به شانس گند خودم. یه روز شنیدم که ویولت بهت گفت داره می ره خونه مامانش اینا ... تعقیبش کردم رسیدم به یه خونه درندشت و خیلی بزرگ ... حرصم گرفت ... فهمیدم این دختر تو زندگی هیچی کم نداشته ... نه تو مجردی نه تو متاهلی ... گفتم چرا من نه؟!!! من چی کم داشتم؟!! از قیافه که ازش کم نبودم ... از سر و زبونم همینطور ... تصمیمو گرفتم. اون اگه تو رو از دست می داد هیچی ازش کم نمی شد ... صد تا بهتر قسمتش می شد ... اما من چی؟!!! منی که داداشم برای پول در آوردن حاضر بود آدم بکشه! منی که هر جا می رفتم سر کار اول به هیکلم نگاه می کردن ... منی که هیچ جا جام نبود! می دونستم اگه شوهر پولدار

بخوام باید زن یه پیرمرد هاف هافو بشم که چند تا هم بچه داشته باشه ... نمی خواستم خودمو حروم کنم. دلمو باخته بودم و می خواستم برم دنبال دلم ... خیلی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم ... بیخیال بشم و بگذرم ... اما نشد ... پس نگذشتم ... پس همه تلاشم رو کردم ...

هق هقش شدت گرفت و گفت:

– آره می خواستم کاخ رویاهامو روی خرابه های زندگی تو بنا کنم ویولت ... می خواستم!!! از هیچی هم نمی ترسیدم چون حقم بود ... حق من و امثال منو تو و امثال تو خوردین ... می خواستم حقمو پس بگیرم ...

آراد پرید وسط حرفش و داد کشید:

– تو یه احمقی! یه احمق به تمام معنا! تو نمی فهمیدی من چقدر عاشق زنمم؟ فکر می کردی اگه اونو از زندگیم بیرون کنی بعد از اون می تونم به کسی نگاه کنم؟ چطور چنین فکر احمقانه ای به ذهنت رسید که می تونی جایگزین ویولت من بشی؟!! هان؟!!

مرجان باز جیغ کشید:

– می تونستم ... می تونستم ... من به خودم ایمان داشتم! اگه اون می رفت من می تونستم ...

ویولت پوزخندی زد و گفت:

– می دونی اشتباهت کجاست؟! اینجاست که همسر منو خوب نشناختی ... اون یک سال توی یه خونه کنار خونه من زندگی می کرد ... هر دو تنها بودیم ... تنها همزبون هم توی کشور غریبه ... منو اینجوری نبین ... الان که مسلمون شدم شر و شورم فقط مخصوص همسرم شده ... قبلاً خیلی کارا می کردم ... خیلی دلبری ها می کردم. اما اون با وجود آزادی و بعدا علاقه ای که بینمون به وجود اومد حتی انگشتش رو هم به من نزد! می فهمی؟!!! شوهر من اسیر مکر زنونه نمی شه مرجان جان ...

مرجان از جا بلند شد و با خشم رفت سمت در ... غرید:

– می خوام برم ...

آراد با لبخند دست ویولت رو گرفت و آروم گفت:

– در رو براش باز کن عزیزم ... به اندازه کافی تنبیه شده ...

ویولت در کیفش رو باز کرد و کلید رو بیرون کشید .... قبل از اینکه مرجان بتونه کلید رو بگیره اشکان که تا اون لحظه سکوت کرده بود و توی حال داغون خودش بود رفت سمتش و کلید رو قاپید ... بعد جلوی در ایستاد و با بغض و صدای بم شده گفت:

– فقط یه چیزی رو می خوام بدونم ... چرا من نه؟!! چی کم داشتم برات؟!!

مرجان پوزخندی زد و گفت:

– من اگه می خواستم زن یکی آس و پاس تر از خودم بشم زندگیم می شد شبیه مامانم ... نمی خواستم با بدبختی تازه زندگیمو بسازم ...

اشکان لبخند تلخی زد و گفت:

– باشه ... ولی من برای بار آخر ازت می پرسم ... با من ازدواج می کنی؟!!

چشمای آراد و ویولت گرد شد ... اشکان دیوانه بود؟!! مرجان هم پوزخندی زد و گفت:

– نه بچه جون ... من هنوزم همون عقیده رو دارم ... برو با کسی که حاضر باشه با نداری بسازه ...

– حتی اگه قول بدم خوشبختت کنم؟!!

– قولتو بذار در کوزه آبشو بخوره ... الان همه پسرا همینا می گن ... ولی این پوله که تضمین می یاره!

اشکان باز پوزخند زد و گفت:

– از کجا می دونی من آس و پاسم؟!!

آراد پی به منظور اشکان برد و پوزخند زد و منتظر به مرجان خیره شد ... مرجان هم با پوزخندی و تمسخر گفت:

– پسری که با موتور می یاد دانشگاه و می ره ... پسری که سر تا پاش دوزار نمی ارزه ... پسری که از اول تا آخر با یه دست لباس و تیپ می یاد دانشگاه معلومه آس و پاسه ... منو احمق فرض کرد؟

اشکان باز هم پوزخند زد ... کلید و توی دستش چرخوند و گفت:

– اوکی ... من آخرین فرصت رو هم بهت دادم ... اما دیگه تموم شد ... فقط قبل از رفتن بهتره یه چیزایی رو بدونی ... تو با دیدن استاد کیاراد به قدری کور شدی که چشمت رو روی خیلی های دیگه بستی خانوم ... من اشکان خسروی ، پسر احمدرضا خسروی کارخونه دار معروف لوازم بهداشتی هستم ... بابام چهار تا کارخونه داره و برای خودش

غولیه! اگه دیدی اون جوری می یام دانشگاه ... اگه دیدی هیچ وقت مثل بچه پولدار ها نچرخیدم واسه این بود که نمی خواستم امثال تو ...

به اینجا که رسید با تحقیر به سر تا پای مرجان چشم دوخت و گفت:

– به خاطر پول بیان طرفم ... نه تنها دخترا! که پسرا هم همینطور ... خواستم هر کس منو می خواد واسه خاطر خودم بخواد نه شهرت و ثروت و اعتبار بابام ... محض اطلاعاتت ماشین خودم یه پوشه است که مواقعغیر دانشگاه ازش استفاده می کنم ... هرگز یه دست لباس رو دو بار نمی پوشم جز واسه دانشگاه ... تمام رستورانای تهران رو زیر پا گذاشتم ... هر کشوری که بگی رو رفتم ... و در ضمن یکی از کارخونه های پدرم به زودی به نام من می شه ... و کم کم همه اش مال من می شه ... چرا؟!! چون تک فرزندم ...

به اینجا که رسید کلید رو توی قفل چرخوند و به قیافه مرجان که در حال قالب تهی کردن بود با خنده گفت:

– حالا هری خانوم پول پرست! من برای آخرین بار بهت مهلت دادم ... اما لایقش نبودی ... برو شاهزاده تو پیدا کن ...

مرجان حس می کرد کل دنیا داره دور سرش می چرخه ... حال اشکان هم بهتر از اون نبود ... اما حالا دیگه می دونست این دختر لایق واکس زدن کفشاشم نیست ... دختری که به این راحتی نقشه بکشه برای خراب کردن زندگی یه زن دیگه و علنا به پسری که قلبشو بهش تقدیم کرده بگه نمی خوامت چون آس و پاسی لایق زندگی نیست ...

همین که مرجان از اتاق خارج شد اشکان افتاد روی دو زانو و با دستش دستگیره در رو گرفت که ولو نشه ، آراد سریع کنارش زانو زد و گفت:

– اشکان جان خوبی؟!

اشکان بدون جواب قفسه سینه اش رو چنگ می زد، انگار که نفسش بالا نمی یومد ... ویولت با ناراحتی جلو اومد و گفت:

– آراد فکر کنم مثل من وقتی ناراحت میشه نفس تنگی می گیره ...

آراد سریع اشکان رو صاف کرد و مشغول ماساژ دادن کمرش شد و توی همون حالت گفت:

– اشکان آروم باش پسر ... طوری نشده که ... خدا با تو یار بود که اینقدر زود فهمیدی ...

اشکان بغض کرده بود ... چونه اش بدجور می لرزید ... با صدایی که به زور از حنجره اش خارج می شد نالید:

– چرا ... چرا من؟!! چرا من آخه؟

آرد با این سوال آشنا بود ... هر کس هر بلایی که سرش می یومد با همین سوال می تونست کم کم خودش رو نابود کنه ... بدترین سوالی که گریبان افراد رو می گرفت ... برای همین هم با آرامش گفت:

– از کجا می دونی فقط تویی؟! تو که باید خوب بدونی اشکان ... هر کس تو زندگیش به نوعی غم و غصه داره ... مال تو این مدلی شد ... هیچ کس بی درد نیست ... یه نفر عزیزش رو از دست می ده و می ناله چرا من؟! فکر می کنی اون بلا فقط سر اون اومده؟ چرا اینطور فکر نمی کنی که خیلی های دیگه هم این اتفاقی که واسه تو افتاده براشون افتاده ... خیلی های دیگه هم پشت سر گذاشتن این بحران رو ... پاشو اشکان ... پاشو پسر! درسته که اون ازت سو استفاده کرد و احساسش رو زیر پا گذاشته اما توام با چند تا جمله نابودش کردی ... همه غرورت رو پس گرفتی ... شک نکن!

ویولت جلو اومد و همین که تو نگاه اشکان کمی آرامش رو دید با لبخند گفت:

– باور کن منم با حرفای تو یه لحظه مو به تنم سیخ شد ... اون که دیگه هیچی! لیاقت نداشت اشکان ... به خاطرش غصه نخور ...

اشکان آهی کشید و گفت:

– دیگه چطور می تونم پا بذارم توی اون دانشگاه؟

ویولت گفت:

– چرا نتونی؟!! طوری نشده که ... بیا طوری رفتار کن که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ... با رفتار خودت شرمنده اش کن اشکان ...

اشکان از جا بلند شد ... نفسش جا اومده بود ... لبخند تلخی زد و گفت:

– دلم خیلی براش می سوزه ... افکارش نابودش می کنه ...

ویولت هم سری به نشونه افسوس تکون داد و گفت:

– وقتی می دیدم چطور برای داداشش به این در و اون در می زنه و برای مادرش غصه می خوره قسم خوردم هر کاری می تونم بکنم تا به آرامش برسه ... اما اون به کم راضی نبود ... اگه بخواد اینجوری بمونه قطعا آینده روشنی در انتظارش نیست ...

اشکان آهی کشید و رفت سمت در ... لحظه آخر برگشت و گفت:

– از هر دوتون معذرت می خوام ... بابت همه اتفاقاتی که ناخواسته توشون سهم داشتم شرمنده م ...

بعد نگاهی به آراد انداخت و گفت:

– بابت غیرتی که اذیت شد ...

نگاهش چرخید سمت ویولت ...

– بابت ترسی که توی دلتون افتاد ... من شرمنده ...

بعد هم مهلتی نداد که اونا حرف بزنن و به سرعت از اتاق خارج شد ... آراد با لبخند چرخید سمت ویولت و گفت:

– خوب ...

ویولت هم با لبخند سرش رو کج کرد و گفت:

– خوب ...

آراد اومد سمت ویولت ... با یه حرکت اونو چسبوند به سینه اش و زیر گوشش گفت:

– این قضیه هم به خیر گذشت ...

ویولت لبخندی زد و گفت:

– خدا پشت و پناه ماست آراد ... می دونی چیه؟ با همه وجودم بهت افتخار می کنم! هر کس دیگه ای جای تو بود با اون همه مدرک و شاهد شک میکرد ... اما تو ...

آراد دستش رو برد زیر شال ویولت و مشغول نوازش موهاش شد ... در همون حین گفت:

– من تو رو بزرگت کردم عزیزم ... خیانت اصلا تو وجودت نیست ... علاوه بر اون همیشه اعتقاد دارم کسی که با همه وجودش به خدا اعتقاد داشته باشه محاله قدم کج بر داره ... چون می دونه اون همیشه داره نگاش می کنه ... تو اگه بخوای خیانت کنی باید اول قید خدا رو بزنی ... عشق من که یه چیز زمینیه و ممکنه یه روز دلت رو بزنه ...

www.TAK-SITE.IR

ویولت غر زد:

– چرت نگو ...

آراد لبخند زد ... روی موهای ویولت رو بوسید و گفت:

– دوست دارم ... بعضی وقتا دوست دارم خودمو لوس کنم ...

ویولت خندید و گفت:

– یعنی باید نازتو بکشم؟!!

– بله ...

– شرمنده بلد نیستم ...

– هی روزگار! باشه طوری هم نیست ... خودم فقط نازتو می کشم ملوسک من ...

– آراد ...

– جون دلم؟

– به نظرت جریان اونا چی می شه؟!

– کیا؟!

– اِ اشکان و مرجان دیگه ...

آراد آهی کشید و گفت:

– نمی دونم ... مرجان پشت پا به بختش زد ... من بابای اشکان رو خیلی ساله می شناسم ... مشتر قدیمی بابام بود و بعد هم خودم ... البته شک داشتم اشکان پسر همون خسروی باشه ... تا اینکه اون شب که اومد خونه مون گوشیش زنگ زد ... باباش بود ... از حرفایی که زد فهمیدم این همونه ...

– بیچاره مرجان ... خودمو که می ذارم به جاش می بینم چقدر می چزم! خیلی بده ها ... یهو بفهمی پسری که اینهمه وقت خواستگارت بوده دقیقا همون چیزی بوده که می خواستی اما هر بار با تحقیر کردنش یکی از پلای پشت سرتو خراب کرده باشی ...

– اوهوم ... البته من اگه جای اشکان باشم هیچ وقت نمی بخشمش ... چون معلومه هیچ وقت خودمو نمی خواد ...

– چی بگم والا ... حالا که جای اشکان نیستی ... پس نظر نده ...

آراد لبخند زد ... ویولت رو محکم فشار داد و گفت:

– حسود کوچولوی من ... بریم خونه دیگه؟ اینجا کاری نداریم ...

– بریم ... اصلا نفهمیدم مهمونی کی بود اینجا؟!! اصلا جریانش چی بود؟

آراد از ویولت جدا شد و همینطور که می رفت سمت کیفش گفت:

– تولد دوست اشکان بود ... اشکان از مرجان می خواد باهاش این مهمونی رو بیاد ... مرجان هم برای اینکه یه نقشه دیگه واسه ما پیاده بکنه اونو وادار می کنه که با تو بیاد ... بعدم بهش می گه اگه این مهمونی رو با تو بیاد حتما باهاش ازدواج می کنه ... اینه که اشکان راضی می شه ...

– بنده خدا اشکان!!

آراد آهی کشید و گفت:

– واقعا ...

هر دو به هم لبخند زدن و برای هزارمین بار توی دلشون ممنون خدا شدن که عشقشون اینقدر محکم و قوی و غیر قابل گسستنه ...

– نیما جان ...

– جانم؟

– یادت نره دوستای آرتان و ترسا اینا رو دعوت کنی ها!

نیما چینی روی بینی اش انداخت و گفت:

– فکر کنم همه رو نوشتم ... ببین ... آرشاویر پارسیان ... احسان نیرومند ... آراد کیاراد ... همینه دیگه ؟ نه؟

طرلان خندید و گفت:

– آره همینان ... چقدر آدم معروف قراره بیاد تو مهمونیمون! حالا تا بود مهمونی ها خودمونی بود ... اما واسه این مهمونی با این همه دعوتی ... همه جا می خورن ...

نیما مشغول جا دادن کارت ها توی پاکت ها شد و گفت:

– نه بابا! وقتی طناز تو فامیلتون بازیگر شد دیگه مشخص بود که چه اتفاقاتی می افته ...

طرلان هم لبخندی زد و گفت:

– نیما ... من واقعا نمی تونم چه جوری باید ازت تشکر کنم ...

نیما کارت ها رو روی هم قرار داد ... چرخید سمت طرلان و با شیطنت و چشمک اشاره ای به گونه اش کرد ... طرلان هم با خنده رفت سمتش ... نشست کنارش و آروم گونه اش رو بوسید ... دست نیما تابید دور کمرش و گفت:

– قربون خانومم برم ...

طرلان با لبخندی آرامش بخش سرش رو گذاشت روی سینه نیما و چشماش رو بست ... چند وقتی بود که آرامش از زندگیش نرفته بود و با همه وجود از خدا می خواست این آرامش ابدی بشه ...

***

با شنیدن صدای زنگ تخمه هایی که توی دستش بود رو خالی کرد توی ظرفشون و رفت سمت آیفون ... با دیدن چهره مرد غریبه قیافه اش متفکر شد و آیفون رو برداشت ...

– بله؟!

– منزل آقای نیرومند؟

– بله بفرمایید ...

– آقا یه بسته دارین ... خواهشا بیاین تحویل بگیرین ...

احسان ابرویی بالا انداخت و گفت:

– بله ... الان ...

رفت سمت چوب لباسی دم در ... پیرهنش رو چنگ زد پوشید روی رکابی سفید رنگش و رو به اتاق خواب فریاد زد:

– طناز پستچی اومده من یه دقیقه می رم دم در و بر می گردم ...

جوابی نشنید ... به سرعت رفت سمت در و از خونه خارج شد. رابطه شون یه کم بهتر شده بود ... اما فقط در حدی که طناز بعضی اوقات جوابش رو می داد و نادیده نمی گرفتش ... همین! هنوزم بهش اجازه نزدیکی نمی داد و توی تخت خواب تا جایی که می تونست خودش رو کنار می کشید ... احسان الان خوب می دونست دلیل دوری های طناز

همیشه همون قضیه غار و خاطره بدش بوده ... احسان به جای اینکه این رابطه رو بهتر بکنه بدتر بمب زده بود و سوطش و طناز الان دیگه عمرا زیر بارش نمی رفت ... اونم تصمیم داشت با ساختن و دم نزدن اعتماد طناز رو دوباره جلب بکنه ...

جلوی در بسته رو که یه پاکت کوچیک بود تحویل گرفت و بعد از دادن دو تا امضا که یکیش بابت تحویل گرفتن بسته بود و اون یکی بابت شهرتش برگشت توی خونه و بسته رو باز کرد ... با دیدن کارت دعوت گودبای پارتی نیما و طرلان و نیاوش لبخندی زد و در خونه رو بست ... با صدای بلند گفت:

– طناز خانومی ... پاشو که یه مهمونی دعوت داریم ...

طناز اومد توی چارچوب در و گفت:

– چه مهمونی؟!

احسان کارت رو توی هوا تکون داد و گفت:

– گودبای پارتی... دختر خاله آرتان و شوهرش ...

طناز لبخندی زد و گفت:

– آهان ... آره طرلان بهم گفته بود ... کی هست؟

– سه شنبه ... سه روز دیگه ... حاضر شو بریم ...

طرلان اخم کرد و گفت:

– کجا؟!!

– بریم لباس بخریم دیگه ...

طناز خنده اش گرفت! احسان اصولا از خرید فراری بود اما حالا برای نزدیک تر شدن به طناز چه کارها که نمی کرد ... برگشت سمت اتاق و گفت:

– فعلا دارم کتاب می خونم حوصله ندارم ...

احسان سریع پشت سرش وارد اتاق شد ... از پشت سر گرفتش و گفت:

– اِ عزیزم ... بیا بریم دیگه ... چی می خوای بپوشی اون شب؟!!

طناز با شیطنت گفت:

– لباس آلبالوئیمو ...

اخمای احسان در هم شد ... لباس آلبالوئی رنگش رو وقتی با هم رفته بودن آنتالیا احسان با انتخاب خودش براش خریده بود ... یه لباس که خیازش توی دوختنش خساست به خرج داده و کمتر از نیم متر پارچه صرفش کرده بود ... احسان این رو خریده بود که طناز فقط برای خودش بپوشه ... برای همین هم ناز می خواست حرصش بده ...

– شوخی جالبی نبود ...

طناز شونه بالا انداخت و گت:

– جدی گفتم ...

– طناز برو لباس بپوش بریم اینقدر منو حرص نده ... تو این مدت موهای من از دست تو سفید شد!!!

ناز سریع چرخید که احسان لبخندشو نبینه و گفت:

– خیلی خوب برو بیرون تا آماده بشم ... کشتی منو!

– من غلط بکنم ... بعدش هم کجا برم؟! نشستم دیگه ... تو بپوش ...

طناز با اخمای در هم به در اشاره کرد و گفت:

– احسان برو بیرون ...

احسان هم اخم کرد و گفت:

– طناز بعضی وقتا حس می کنم یادت رفته زن منی ... آره؟!! یادت رفته؟!!

طناز که از جلو اومدن احسان ترسیده بود سریع یه قدم رفت عقب و گفت:

– نه ... نه ... ولی چیزه ...

احسان فهمید که ناز هنوزم ازش می ترسه ... آهی کشید و بی حرف از اتاق رفت بیرون ... طناز نفس راحتی کشید و مشغول پوشیدن لباسش شد ... می دونست رفتارش عادی نیست ، می دونست باعث آزار می شه اما از اونجایی که احسان رو مقصر می دونست حق به جانب می شد و اصلا احساس عذاب وجدان نداشت ... لباس پوشیده و آماده از اتاق خارج شد و همراه احسان که اونم آماده شده بود از خونه خارج شدن ... تمام ول لباس خریدنشون احسان سعی

می کرد که هر طور شده توجه طناز رو به خودش و علاقه اش جلب کنه ، می خواستم بازم اعتماد طناز رو داشته باشه اما رفتار بی تفاوت طناز هر بار تیرش رو به سنگ می زد ... آخر سر با وجود وسواس فراوون احسان یه لباس بلند مشکی رنگ خرید همراه با کیف و کفش همرنگش ... بعد هم شام بیرون رفتن ... احسان خسته بود ... نه جسمی که روحش خسته بود ... خسته بود و دلتنگ ... دلتنگ برای زنی که همیشه کنارش شیطنت می کرد ... اما این روزا عجیب آروم و سر به زیر شده بود ...

***

توسکا هیجان زده از مطب دکتر بیرون زد ... بالاخره آزمایش نهایی رو انجام داده و جوابش رو برای دکتر برده بود ... صدای دکتر هنوزم توی گوشش بود:

– خوب خانوم مشرقی عزیز ... دیدین گفتم نگران نباشین؟!! شما هیچ مشکلی ندارین! هیچ مشکلی ... و می تونین مثل خیلی از آدمای دیگه باردار بشین ... آزمایش های قبلی همسرتون رو هم که چک کردم ایشون هم مشکلی ندارن ... فقط نیاز به زمان دارین ... اینطور که مادرت می گفت خود توام با تاخیر به دنیا اومدی ... پس صبور باش و هر ماه به من سر بزن ... بهت قول می دم خیلی زودتر از اونچیزی که فکرش رو بکنی بهت یه نی نی مامانی شبیه خودت تحویل بدم ...

توسکا با ذوق سرش رو گرفت رو به آسمون و گفت:

– خدایا شکرت!

هنوز سرش رو پایین نیاورده بود که ویبره موبایلش رو توی جیبش حس کرد و گوشیش رو بیرون آورد .. با دیدن شماره آرشاویر هم هیجان زده شد هم تعجب کرد ... خیلی وقت بود آرشاویر بهش زنگ نمی زد ... حتی بعد از اون روزی که رفته بود خونه دیگه سراغش رو از مامانش هم نمی گرفت ... یه کم نگران شد و جواب داد:

– الو ...

صدای گرم آرشاویر همه تنش رو گرم کرد ...

– سلام عزیز دلم ...

– سلام آرشاویر ... خوبی؟!!

– صدای تو رو بشنوم و بد باشم؟!! فک کن یه درصد ... هر چند که نبودت ...

آهی کشید و گفت:

– سخته ...

توسکا آروم خندید و گفت:

– حالا چی شده بعد از اینهمه وقت به من زنگ زدی؟!

آرشاویر اخم کرد و گفت:

– برای چیزی که مسببش خودتی تیکه ننداز ...

– چشم ... بفرمایید ...

– خانومی ... چرا حس می کنم صدات یه جور خاصی شاده ...

توسکا به حس آرشاویر احسنت گفت ... اما به روی خودش نیاورد و گفت:

– نه ... فقط اومدم بیرون یه کم حال و هوام عوض شده ...

– همین؟!

– همین ...

– انشالله همیشه شاد باشی ... افتخار بدی ما هم در رکابت باشیم ...

توسکا خندید و گفت:

– آرشاویر ... حرفت رو بزن ...

آرشاویر لبخندی زد و گفت:

– می خواستم ببینم همسر عزیزم افتخار می دن باهام بیان مهمونی؟!

توسکا با تعجب گفت:

– مهمونی؟! چه مهمونی؟! واسه عید؟!

آخر اسفند ماه بود و هفت هشت روز بیشتر تا عید بیشتر نمونده بود ...

– نه عزیزم ... شب چهارشنبه سوری به مناسبت رفتن طرلان و نیماست ...

www.TAK-SITE.IR

– طرلان خودمون؟!!

– آره دیگه ...

– کجا می خوان برن؟!!

– والا ننوشته ... فقط نوشته گودبای پارتی برای آخرین دور همی ...

– جدی؟!! باید زنگ بزن به ترسا ببینم چه خبره ...

– حالا اونو بیخیال ... نگفتی افتخار می دی یا نه؟!

توسکا خنده اش گرفت ... خودش قصد داشت به آرشاویر جریان رو بگه و بگه که می خواد برگرده خونه اما با یه فکر یهویی گفت:

– اوکی می یام ... سه روز دیگه!

– می خوای بیام دنبالت بریم لباس بگیریم؟!

– نه عزیزم ... با مامان می رم ...

آرشاویر صداشو مظلوم کرد و گفت:

– نمی شه منم باشم ؟

توسکا خنده اش گرفت و گفت:

– برو بچه پرو ... سه شنبه می بینمت ...

آرشاویر هم خندید و گفت:

– باشه خانوم لجباز ... سی یو ...

توسکا آروم خداحافظی کرد و گوشی رو چسبوند روی سینه اش ... جدایی تموم شده بود ... می تونست بازم برگرده پیش همسرش ...

***

– آرتـــــــــــــــــان ...

آرتان سراسیمه از اتاق کارش بیرون زد و گفت:

– چیه؟!! چی شده؟!!

با دیدن ترسا جلوی در خونه با یه پاکت توی دستش جلو اومد و گفت:

– این چیه؟!

ترسا بغض آلود گفت:

– خیلی بی شوعورن به خدا!

آرتان بدون اینکه سوال دیگه ای بپرسه پاکت رو از بین انگشتای ترسا کشید بیرون و بعد از خوندنش ابرویی بالا انداخت و گفت:

– بالاخره بلیط رو اوکی کردن؟!

ترسا با چشمای گرد شده گفت:

– تو می دونستی؟!

– آره ... نیما از اولش با من مشورت می کرد ...

ترسا پا کوبید روی زمین و تقریبا جیغ کشید :

– آرتان این راز داری تو منو می کشه!!! من باید آخر از همه بفهمم نیمایی داره می ره؟!!! این برای چی چنین فکر احمقانه ای زده به سرش؟!!! تو چرا جلوش رو نگرفتی؟

آرتان همزمان با ابروهاش شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

– این بهترین انتخاب برای اونا بود ... منم تشویقشون کردم ...

ترسا جیغ کشون رفت سمت اتاق ...

– چرا به من نگفت؟!!! می کشمش ... نمی خوام بره ...

آرتان داشت عصبی می شد ... اما ترجیح داد هیچی نگه ... الان وقت بحث کردن نبود ... می دونست الان ترسا زنگ می زنه به نیما و هر چی از دهنش در بیاد بهش می گه ... اما مهم نبود ... ترسا باید خودش رو خالی می کرد و با این جریان کنار می یومد ... یک ساعتی توی اتاق موند و یه ربع اول تا تونست سر نیما جیغ کشید و گریه کرد ... اما گویا

خود نیما آرومش کرده بود چون دیگه گریه نمی کرد ... فقط از اتاق خارج نمی شد ... آرتان دوست داشت همون موقع بره سر وقتش اما نمی شد ... برای اینکه موضع خودش رو حفظ کنه نباید می رفت سراغش ... بعد از یک ساعت ترسا از اتاق بیرون اومد و بی حرف رفت سمت دستشویی ... زنگ خونه رو زدن ... آرتان از جا بلند شد بره در رو باز کنه که ترسا مثل ترقه از دستشویی با دست و صورت خیس پرید بیرون و گفت:

– با من کار دارن ...

آرتان با تعجب بهش نگاه کرد ... ترسا آیفون رو برداشت و گفت:

– بله آقای کاظمی ... بیارین بالا لطفا ...

همین که آیفون رو گذاشت برگشت سمت آرتان و لبخند دندون نمایی زد ... آرتان با سر اشاره کرد کیه؟ ترسا هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

– الان می فهمی ...

بعد هم شال بلندی رو که جلوی در بود کشید روی سر و تنش و جلوی در منتظر ایستاد ... بسته مورد نظرش رو از آقای کاظمی تحویل گرفت و انعامش رو داد ... آرتان هنوزم سر جا ایستاده و منتظر و متعجب به ترسا نگاه میکرد ... ترسا اومد تو در رو بست و گفت:

– چته خو؟

– اون چیه؟!

– الان می فهمی ... بشین ... من اگه نیلی جون رو نداشتم نمی دونم باید چی کار می کردم ... این نیمای احمق اصلا فکر نمی کنه آدم باید آمادگی مهمونی داشته باشه! دلم میخواست اینبار لباس بدوزم زنگ زدم نیلی جون که بریم پیش همون دوستش که خیاطه ... یه بار دیگه هم رفته بودیم ... نیلی جون گفت لازم نیست بریم زنگ می زنه خیاطه آخرین ژورنالش رو برام بفرسته ... همین جا انتخاب می کنیم با رنگ مورد نظرمون براش می فرستیم اون خودش پارچه می خره و می دوزه ... فقط باید یه بار برم پروش کنم ...

آرتان پوفی کرد ... نشست سر جاش و گفت:

– شما زنا یه چیزیتون می شه ... نمی شد لباس آماده بخری؟!

ترسا شال رو شوت کرد روی چوب لباسی ، اومد نشست کنار آرتان و گفت:

– نه نمی شد ... اینبار می خواستم یه چیزی باب میلم بدوزم ... شما هم لطف می کنی تو انتخاب کمکم می کنی ...

آرتان بی توجه زل زد به صفحه تلویزیون ... یه فیلم مستند از زندگی یکی از روانشناسای بزرگ گذاشته بود و داشت تماشا می کرد ... ترسا چهار زانو نشست روی مبل و ژورنال رو باز کرد ... هم زمان ضربه ای کوبید روی پای آرتان و گفت:

– هی آقاهه ... بیا دیگه ...

– ترسا حرف نزن! دارم فیلم می بینم ...

ترسا کنترل رو از دست آرتان قاپید و گفت:

– فیلم و مرض! یه دقیقه بیا اینور خوب ...

آرتان با ابروهای بالا پریده نگاش کرد و گفت:

– اینقدر مهمه؟!! تو تا همین الان داشتی زار می زدی که نیما می خواد بره! الان هیجان لباست رو داری؟!! فروید حق داشت از شناختن کل زنا عاجز بمونه ها! شماها واقعا ناشناخته این ...

ترسا چشماشو تو کاسه سرش چرخوند و بی حوصله گفت:

– اطلاعات روانشناسیت رو هی به رخ نکشا! فروید مروید هم برای من نکن ... یه لباس می خوایم با هم انتخاب کنیم ... فعلا آبروم مهم تر از آبغوره گرفتنه ...

آرتان خنده اش گرفت ... اما جلوی خودش رو گرفت و گفت:

– حداقل این فیلم رو پاز کن! نذاشتی ببینم که ...

ترسا فیلم رو پاز کرد ... یه وری ولو شد روی پار آرتان و ژورنال رو باز کرد ... هر دو بی حرف صفحات ژورنال رو از نظر می گذروندن ... هیچ لباسی چشمشون رو نمی گرفت ... وسطای ژورنال ترسا با دیدن لباسی که پشتش تا نیم وجب بالای باسن لخت بود هیجان زده گفت:

– آرتان اینو نگاه ... چه شیکه ...

نگاه خشن آرتان رو که دید آب دهنش رو قورت داد و گفت:

– یعنی می گم که قشنگه ... اما مثلا برای مهمونی هایی که همه خانوم هستن ... نه؟

آرتان بازم سرزنشگر نگاش کرد ... ترسا سرش رو به نشونه نه بالا انداخت و گفت:

– نه؟!! خوب نه دیگه ... اصلا الان که از این زاویه نگاه می کنم می بینم اصلا قشنگ نیست ... بی ریخت!

بعد هم زد صفحه بعد ... آرتان خنده اش گرفت و بی اختیار دستش دور کمر ترسا پیچید ... وقتی ترسا هم با خوشحالی خودش رو بیشتر کشید توی بغل آرتان تازه متوجه حرکتش شد و خواست دستش رو شل بکنه که نتونست ... چند صفحه بعد ترسا از لباس دیگه ای خوشش اومد ... اما دیگه جرئت نکرد نشونش بده ... لباسه بالا تنه پوشیده ای داشت ... هم یقه اش بسته بود ... هم کمرش محفوظ بود ... تا دو وجب بالاتر از زانو یه پارچه براق مشکی رنگ بود پز از پولک ... اما دو جای بدش باز بود! از دو وجب بالای زانو تا دم مچ پا بقیه اش یه تور مشکی رنگ بود که بود و نبودش فرقی نداشت ... درست از وسط سینه اش تا روی نافش هم یه سوراخ باز بود که از همون تور جلوش کار شده بود ... مدلش خیلی خاص و قشنگ بود اما می دونست همین که دست بذاره روی این لباس آرتان شوتش می کنه از بیست طبقه پایین ، وسط کوچه ... خواست از روی لباس رد بشه که آرتان انگشت روی همون صفحه گذاشت و گفت:

– صبر کن ...

ترسا ذوق زده به آرتان که متفکر زل زده بود به لباس نگاه کرد ... آرتان بعد از چند لحظه سکوت بالاخره دهن باز کرد و گفت:

– این قشنگه ... به شرطی که تور از لب زانو کار بشه به پایین ... نه از دو وجب بالای زانو ... اون قسمت روی سینه اش هم تور کار نشه ... می تونه اینجوری بدوزتش؟!!

ترسا زل زد به لباس اونجوری هم بد نبود! ذوق زده گفت:

– آره می تونه ... چرا که نه؟ الان زنگ می زنم بهش ...

بعد از تماس با خیاط و تایید اون ، به پیک موتوری زنگ زد که ژورنال رو پس بفرسته ... قرار شد لباس رو دو روزه بهش تحویل بده ... خواست با هیجان قضیه رو برای آرتان تعریف کنه که دید توی هال نیست ... راه افتاد سمت اتاق ... با شنیدن صداش پشت در اتاق مکث کرد ... آرتان داشت با تلفن حرف می زد ...

– این احضاریه باید خیلی سریع برسه به دستش فهمیدی؟! من دیگه حوصله ندارم ... بهت گفتم هر کاری می تونی بکن که روند طلاق سریع تر انجام بشه ... ببینم چی کار می کنی ... ترجیحا توی همین هفته آینده ... مرسی ... خداحافظ ...

دستش شل شد کنار بدنش ... دستی که برده بود بالا تا در اتاق رو باز کنه ... پس آرتان هنوز هم روی حرف خودش بود ... بغض به گلوش چنگ زد ... دیگه طاقت نداشت ... اگه تنبیه هم بود بسش بود ... چند ماه کم محلی کافی نبود؟!! چرا آرتان کوتاه نمی یومد؟!! چرا ؟!!!

***

باغ بزرگ نیما اینا زیر نور چراغ های اطراف باغ و ریسه های کشیده شده روی درخت ها چون روز می درخشید ... نیما دست در دست طرلان از بین مهمونا رد می شد و چند لحظه ای با هر کدوم گپ می زد .. پرواشون ساعت شش صبح بود و قرار بود بود تا نیمه شب مهمونی ادامه داشته باشه و بعدش همه با هم به فرودگاه برن برای بدرقه اونا ... نیاوش با هیجان مشغول بازی با بچه ها بود و مدام بین جمله هاش پز سفر خارجشون رو می داد و از ایتالیا حرف می زد ... با اینکه تا به حال اونجا رو ندیده بود ادعا می کرد بارها با پدرش رفته و اونجا گشته ... از خونه ای که هیچی ازش نمی دونست دم می زد و بزرگیش ... بچه ها هم همه با حسرت نگاش می کردن و به حرفاش گوش می کردن ... طرلان چرخید به سمت در و گفت:

– نیما جان ... عزیزم آرتان و ترسا اومدن ...

نیما هم چرخید سمت در ... بعد از دیدن ترسا و آرتان نگاهی زیر چشمی به طرلان انداخت هنوز شاد بود و لبخند می زد ... اونم لبخند زد ... طرلان حساس نشده بود ... هر دو دست در دست هم رفتن به سمتشون ... ترسا مثل ستاره می چرخید ... کل موهاش رو بالا جمع کرده بود و با اون آرایش لایت و لباس فوق العاده سورمه ای رنگ حسابی به چشم اومده بود ... آرتان هم با کت شلوار سورمه ای رنگ و پیرهن سورمه ای و کروات بنفش فوق العاده شده بود ... به خصوصی که رنگ کرواتش رو با تک گل لباس ترسا که روی شونه اش کار شده بود ست کرده بود ... نیما دستی سر شونه آرتان زد و گفت:

– خیلی خوش اومدین ...

بعد سرش رو خم کرد زیر گوش آرتان و با خنده گفت:

– داره چهل سالت می شه ها! به سنت یه نگاه کن بعد این جوری تیپ بزن بیا دلبری کن ...

آرتان لبخند محوی زد و گفت:

– هر وقت تونستی باغچه خودت رو بیل بزنی بعد بیا حرف بزن ...

نیما غش غش خندید و طرلان گفت:

– تو رو خدا از خودتون پذیرایی کنین ... امشب مهمون زیاده و شاید نتونیم اونجور که باید و شاید کنارتون باشیم ...

ترسا با لبخند گفت:

– خواهش می کنم طرلان جون ... راحت باشین ...

بعد از رفتن اونا با وجودی که دو سه روز بود با آرتان سر و سنگین شده بود دل به دریا زد و گفت:

– توام حس کردی نیما با من یه چیزیشه؟ اصلا نگامم نکرد ...

آرتان دلیلش رو می دونست اما گفتنش به ترسا فقط باعث آزارش می شد ... پس شونه ای بالا انداخت و گفت:

– تو این شرایط حق داره ... حساس نشو ...

ترسا هم شونه ای بالا انداخت و هیچی نگفت ... اما حسش بهش دروغ نمی گفت ... نیما خیلی عوض شده بود ...

مهمونای بعدی آرشاویر و توسکا و احسان و طناز بودن ... با هم اومدنشون به دلیل موقعیت اجتماعیشون بود. ترجیح دادن با هم بیان که جمع فقط یه بار هیجان زده بشن و مهمونی دچار آشفتگی نشه ... درست هم حدس می زدن چون وارد شدنشون به جمع هیجان زیادی داشت. نیما و طرلان تقریبا! آخر از همه تونستن کنارشون برن و خوش آمد بگن ... توسکا با دیدن ترسا و آرتان مسیرش رو به اون سمت کج کرد و گفت:

– بچه بیاین این طرف ...

همه با هم دست و روبوسی کردن و نشستن کنار هم ... وقتی آراد و ویولت وارد شدن علاوه بر نیما و طرلان توسکا هم رفت به سمتشون که بعدش ببرتشون سمت خودشون ...

همه با هم دور یه میز گرد بزرگ حلقه زده بودن ... همه شاد بودن به جز ترسا که هنوزم از یادآوری تلفن آرتان دلش می لرزید و نمی دونست تا کی باید منتظر باشه که احضاریه طلاق به دستش برسه ... می ترسید ... می ترسید همه چی شوخی شوخی جدی بشی ... با تکون دست توسکا به خودش اومد:

– کجایی خوشگل خانوم؟!!

ترسا لبخند زد و گفت:

– همین جام ببخشید ... چی گفتی؟

– داشتم می گفتم لباست چقدر شیکه ... خریدی؟

ترسا دستی به لباس پر از پولک و منجقش کشید و گفت:

– نه ... دوختم ... قابل نداره خانوم سوپر استار ...

توسکا خندید و گفت:

– ای بابا ... سوپر استار کجا بود؟!! من که دیگه از یادها رفتم ...

– اختیار دارین ... اونقدر هیجان وقتی وارد شدین برای من بود لابد!

– نه بابا ... برای آرشاویر و احسان و طناز بود ... منم یه ذره تحویل گرفتن دلم نسوزه ...

طناز که حواسش به حرفای اونا بود گفت:

– تو غلط کردی!

بعد چرخید سمت ترسا و گفت:

– ترسا باور کن وقتی با هم می ریم بیرون هنوزم طرفدارای اون از من بیشتره ... می یان دورش هی می پرسن چرا دیگه بازی نمی کنی؟! تو رو خدا فقط یه فیلم دیگه ... دلمون برات تنگ شده ... حست عالیه ... چهره ات اله ... بله جیم بله ...

توسکا خندید و اعتراض کرد:

– طناز!!!

– مرض ... دق می دی تو اخر من ...

احسان از زیر میز آروم دست طناز رو فشار داد و زیر گوشش گفت:

– شیطون من دوستاشو که می بینه شیطون می شه فقط؟!

طناز می خواست دلخور به احسان نگاه کنه ... اما جلوی بقیه نمی تونست ... برای همین هم خودش رو به نشنیدن زد ... احسان باز سر توی گوشش فرو برد و گفت:

– خانومی ... نمی خوای با احسانت آتش کنی؟!! دق کنم خوبه؟ دلت نمی سوزه برام؟

طناز از زیر نشگون محکمی از پای احسان گرفت ... احسان خندید و گفت:

– هر چی از دوست رسد نیکوست ... دوست داریهمین جا جلوی جمع ازت عذر خواهی کنم؟!

طناز بی اراده چرخید سمت احسان و گفت:

– اِ احسان ... دیوونه!

احسان از عکس العمل طناز غرق خوشی شد و بی اراده چشمک زد ... طناز هم خنده اش گرفت و خندید ... نمی تونست جلوی عشق احسان سرد باشه ... نمی تونست ... همین مدت کم محلی براش کافی بود ... برای خودش هم همینطور ... می دونست به خاطر دلش چاره ای نداره جز اینکه به احسان دوباره اعتماد کنه ... با صدای هیجان زده پسری نزدیک میزشون نگاه همه شون به اون سمت چرخید ...

– آقای پارسیان بدون ناز و این حرفا امشب باید افتخار بدین برامون بخونین ...

آرشاویر گرد به پسره نگاه کرد و گفت:

– این وسط؟!!

پسره خندید و گفت:

– نخیر ... به ارکستر گفتم یه چند دقیقه ای جاشون رو به شما بدن ... هر سازی هم که بخواین موجوده ... یکی از آهنگای آلبوم جدیدتون رو باید بخونین ...

آرشاویر مردد به توسکا نگاه کرد و توسکا آروم گفت:

– عزیزم ... منم مشتاقم آهنگای آلبوم جدیدت رو بشنوم ... بخون برامون ...

آرشاویر دست توسکا رو که توی دستش بود بالا آورد ، نرم بوسید و گفت:

– ای به روی چشم ...

بعد از جا بلند شد ... صدای دست و سوت میز های اطرافشون بلند شد و آرشاویر رفت به سمت سکوی مخصوص ارکستر ... گیتاری که اونجا روی زمین قرار داشت رو در آغوش گرفت و توی میکروفون بعد از سلام کردن به همه و آرزوی یه شب خوب براشون گفت:

– آهنگی که براتون می خونم اسمش هست بارون گرفته حالمو ... یکی از ترک های آلبوم جدیدمه که به زودی به بازار می یاد ... یه کم ریتمش شاده ... می خوام تقدیمش کنم به همسرم ... خواهشاً با دستاتون با من همراهی کنین ...

باز دوباره صدای دست و سوت بلند شد و آرشاویر شروع کرد به زدن ... توسکا با همه وجود چشم شده بود و زل زده بود به آرشاویر ... چطور می تونست از این مرد بگذره؟!! چطور؟!! آرشاویر هم خیره به توسکا شروع به خوندن کرد:

– بارون گرفته حالمو ... قفس شکسته بالمو

پر از خیالتم هنوز ... ازم نگیر خیالمو

نگاه مهربونت از همیشه مهربون تره

یه جوری زل زدی بهم که فکرت از سرم نره

توسکا لبخند زد چشماشو یه بار بست و باز کرد ...

می خوام تو خیسی چشات گلایه هامو حل کنی ...

به تلخی ها بخندی و شبو پر از عسل کنی ...

باید منو جا بذاری حتی اگه دلت نخواد

مثل موهای گندمیت منو بده به دست باد

احسان سرشو خم کرد سمت شونه طناز و وقتی دید همه توی حال خودشونن آروم شونه برهنه طناز رو بوسید ... طناز برق گرفته چرخید سمت احسان و نفس گرفته بهش خیره شد ... احسان آروم زمزمه کرد:

– ببخش دیگه ...

طناز با لبخند سرشو انداخت زیر و دست به سینه نشست ...

بارون گرفته حالمو ... قفس شکسته بالمو

پر از خیالتم هنوز ... ازم نگیر خیالمو

نگاه مهربونت از همیشه مهربون تره

یه جوری زل زدی بهم که فکرت از سرم نره

ترسا آروم دستاشو به هم می کوبید ... اما تو حال و هوای خودش بود ... اشتباه کرده بود ... اشتباه ... و برای جبرانش دیگه هیچ فکری به ذهنش نمی رسید ...

کمی اونطرف تر جوون تر ها به کمک خدمتکارها مشغول درست کردن تپه های آتیش بودن ...

همیشه من موندنی ام ... همیشه تو مسافری

به موندن تو دلخوشم توام فقط می خوای بری

نیما و طرلان همینطور که هیجان زده به آرشاویر نگاه می کردن آروم سر جا تکون می خوردن ... آهنگش در حد رقص شاد نبود ... اما می شد باهاش در جا زد ... علاوه بر اونا ، خیلی دیگه از افراد هم سر جاشون در جا می زدن و هیجان زده آرشاویر و تشویق می کردن ... الکی نبود یه کنسرت مجانی اومده بودن و همین هیجان زده شون کرده بود ... اونم کنسرت آرشاویر پارسیان یکی از محبوب ترین خواننده های کشور ...

باید منو جا بذاری حتی اگه دلت نخواد

مث موهای گندمیت منو بده به دست باد

می خوام تو خیسی چشات گلایه هامو حل کنی

به تلخی ها بخندی و شبو پر از عسل کنی

باید منو جا بذاری حتی اگه دلت نخواد ...

مثل موهای گندمیت منو بده به دست باد ...

آهنگ که تموم شد صدای جیغ کر کننده بلند شد ... آرشاویر با لبخند ایستاد ... میکروفون رو برداشت و ضمن تشکر گفت:

– تو زندگی همه ما ها یه روزای روزای آفتابی و گرمه و یه روزایی هم گرفته و ابری و گاهاً بارونی ... چه خوبه همه بتونیم اون روزای بارونی رو به امید رسیدن به روزای گرم و آفتابی پشت سر بذاریم ... چه خوبه کم نیاریم ...

باز صدای سوت و جیغ و دست بالا رفت ... آرشاویر اشاره به زوج های جوون کرد و به افتخارشون شروع به خوندن یکی دیگه از آهنگای جدید آلبومش کرد ...

– خیلی روزا از سر لجبازی ... چترم و جا می زارم تو خونه

دوست دارم مریض بشم تو بارون ... شاید حالم تـــورو برگردونه

خیلی وقته تو خودم کز کردم ... خیلی وقته زندگیم دلگیره

این روزا حس می کنم احساسم ... دیگه کم کم داره از دست می ره

خیلی وقته روزای بارونی ... حس تنهایی عذابم میده

نمی دونم بی تـــو چند تا پاییز ... این خیابون منو تنها دیده

آخرین بار دستکشت جا موندش ... تو جیب ژاکت آبی رنگم

عطر دستاتـــو هنوزم میده ... آخ نمی دونی چقدر دلتنگم

خیلی وقته روزای بارونی ... حس تنهایی عذابم میده

نمی دونم بی تـــو چند تا پاییز ... این خیابون منو تنها دیده

نیما آروم کنار گوش طرلان زمزمه کرد:

– روزای بارونی زندگیمون تموم شدن طرلان ... مگه نه؟!

طرلان با لبخندی شیرین تکیه داد به سینه نیما و گفت:

– آره عزیزم ... تموم شدن ... اما اگه بازم روز بارونی داشته باشیم با کمک هم مثل اینبار ردش می کنیم ... مگه نه؟!

نیما پیشونی طرلان رو بوسید و گفت:

– آره عزیزم ... حتما ...

آراد دست ویولت رو توی دستش محکم فشرد و گفت:

– فکر کنم من و تو زیر این بارونا چتر داشتیم ... نه؟!!

ویولت خندید و گفت:

– بیماری من روزای بارونی زندگی ما بود ... پشت سر گذاشتیمش ... برای بقیه اش هم خود خدا چتر گرفت روی سرمون ... مگه نه؟!

آراد با لبخند سر تکون داد ... ویولت اشاره ای به نیاوش و آترین و درسا کرد که در حال بازی بودن و گفت:

– آراد ... می تونم امیدوار باشم که بچه دوست داشته باشی؟!

آراد خندید و گفت:

– نه به اندازه تو ... می خوای از راه به درم کنی؟

ویولت هم خندید و گفت:

– نه ... می خوام بابات کنم ...

صدای خنده شون بین هیاهوی جمع گم شد ...

با صدای نیما همه از جا بلند شدن و به سمت کومه های آتیش راه افتادن ... اکثرا داشتن یک صدا میخوندن سرخی تو از من زردی من از تو ... بزرگترها هیجان زده کل می کشیدن ... پسر ها کت هاشون رو در می آوردن و با هل هله و اداهای دخترونه یکی پس از دیگری از روی آتیش می پریدن و صدای سوت پشت سری ها رو بلند می کردن ... احسان دست طناز رو گرفت و گفت:

– بپرسیم عزیزم؟!

طناز نگاهی به لباس بلندش کرد گفت:

– با این لباس؟! با این کفشا؟!!

احسان که خاطرش جمع بود کسی توی اون جمع با موبایلش فیلم نمی گیره با یه حرکت طناز رو کشید توی بغلش و گفت:

– بزن بریم ...

طناز هیجان زده سرش رو تو سینه احسان پنهان کرد و جیغ کشید:

– نه احسان تو رو خدا!

آتیش ها از هیجان اولیه افتاده بودن و ارتفاعشون کم شده بود ... همه با دیدن احسان راه رو باز کردن و اینقدر از دیدن حالت اون دو نفر هیجان زده شدن که کم مونده بود حنجره هاشون رو پاره کنن ... احسان آروم گفت:

– منو محکم بچسب ...

و بعدش با یک دو سه جمع شروع کرد به پریدن از روی آتیشا ... وقتی از روی هفتمین آتیش پرید کنار کشید و اجازه داد دوباره هیزم بریزن روی آتیش ها و بزرگشون کنن ... همه هیجان زده داشتن تشویقشون می کردن .. طناز سرش رو از توی سینه احسان بیرون کشید و گفت:

– سالمیم؟!

احسان خندید و گفت:

– آره عزیزم ... ترسوی کوچولوی من ...

طناز مشتی به سینه احسان کوبید و گفت:

– دیوونه! بعضی وقتا یادت می ره ما عادی نیستیما ...

احسان آهی کشید و گفت:

– یادم نمی ره ... اما بعضی وقتا دلم تنگ می شه برای عادی بودن ...

ناز هم سری تکون داد و آروم خودشو از توی بغل احسان بیرون کشید و ایستاد ...

ویولت با ناز سرشو تکون داد به بازوی آراد و گفت:

– انگار نه انگار که زمستونه ... هوا چه خوبه!

– هیجان بالاست عزیزم ... وگرنه هوا که سرده ...

– چقدر دوست دارم از روی آتیش بپرم ...

آراد نگاش کرد و گفت:

– خوب بپر عزیزم ...

ویولت لب ورچید و گفت:

– اینجوری آخه؟

و اشاره ای به وضعیت لباسش کرد ... بعد گفت:

– اگه مثل گذشته ها بودم کفشامو در می آوردم ، لباسامم تا زانو می گرفتم بالا و یه بپر بپر حسابی راه می انداختم ...

آراد سرشو کج کرد و گفت:

– پشیمونی؟!

ویولت چشماشو گرد کرد و گفت:

– نه دیوونه! پشیمون چیه؟ داشتن تو به همه اینا می ارزه ...

آراد لبخندی زد و گفت:

– وایسا یه لحظه من الان می یام ...

قبل از اینکه ویولت بتونه چیزی بپرسه آراد رفت ... پنج دقیقه بعد برگشت بازوی ویولت رو کشید و گفت:

– بیا کوچولوی من ...

ویولت با تعجب گفت:

– کجا بریم؟! همه اینجان ...

– دقیقا برای همین می گم بیا بریم ...

دست به دست هم ساختمون باغ رو دور زدن ... پشت ویلا یه برکه کوچیک و یه آبشار مصنوعی بود ... ویولت با دیدن آتیش کوچیکی که یکی از خدمتکارا درستش کرده بود و مشغول جمع و جور کردن دور و برش بود هیجان زده گفت:

– وای! آراد ...

آراد با خنده گفت:

– مگه من می ذارم حسرت چیزی به دل عشقم بمونه؟!

ویولت آهی کشید و گفت:

– بعضی وقتا واقعا می مونم در جواب اینهمه محبتت چی بگم!!!

آراد دستش رو کشید و گفت:

– هیچی نگو ... فقط بیا دوتایی از روی آتیش بپریم ...

خدمتکار جلو اومد و رو به آراد گفت:

– خوبه آقا؟!!

آراد انعام قابل توجهی بهش داد و گفت:

– عالیه ... حالا می تونی بری ...

پسر با خوشحالی انعامش رو گرفت و به سرعت رفت ... ویولت وقت رو تلف نکرد ... کفشاشو در آورد ... پاهاش روی سنگ ریزه های کف باغ مور مور شدن ... اما بی توجه لباس بلند طلایی رنگش رو با یه دست بالا گرفت، با دست دیگه هم بازوی آراد رو گرفت و هر دو با فریاد:

– زردی من از تو سرخی تو از من ...

از روی آتیش پریدن ... پریدن ... داد کشیدن و صدای خوشبختیشون رو به گوش خدا رسوندن ...

نیما و طرلان به همراه نیاوش از روی آتیش پریدن ... دنبال اونا آتوسا و مانی در حالی که یکیشون دست درسا رو گرفته بود و اون یکی دست آترین رو پریدن ... توسکا و آرشاویر ترجیح می دادن تماشا کنن چون لباس توسکا دنباله خیلی بلندی داشت و هیچ کاریش نمی شد کرد، آرشاویر هم حاضر نبود حتی یه لحظه تنهاش بذاره ... همه یکی یکی جلو می اومدن و یه بار هم که شده بود از روی آتیش می پریدن ... زوج های جوون وقتی از روی هفتمین آتیش می پریدن هیجان زده همو بغل می کردن و خوشحالیشون رو با هم قسمت می کردن ... اون وسط تنها کسی که دلش خون بود ترسا بود ... تنها ایستاده بود روی پله و زل زده بود به آرتان که درست دو پله پایین تر ازش ایستاده بود و به آتیش بازی بقیه نگاه می کرد ... همون موقع یکی از پسره ها شروع کرد به روشن کردن های آبشار های رنگی ... می رفتن توی آسمون ... می ترکیدن و هر بار آسمون رو به یه رنگی در می آوردن ... صورت آرتان هم هر بار یه رنگی می شد و از نظر ترسا جذابیتش رو بیشتر به رخ می کشید ... اون قیافه در هم ... اون اخمای گره خورده ... اون فک مستطیلی فشرده شده ... چقدر هوس اینو داشت که با آرتان از روی آتیش بپره ... که بعد بی توجه به جمعیت توی بغلش فرو بره و خودشو لوس کنه ... اما آرتانش عوض شده بود ... خودش رو کنار می کشید ... نمیخواست با اون باشه و این داشت ترسا رو می کشت ... .با صدای جیغی کنار گوشش و کشیده شدن دستش به خودش اومد ...

– بیا ببینم خاله پیرزن! وایسادی یه گوشه !

ترسا با دیدن تانیا نفسش رو فوت کرد و گفت:

– ول کن تانیا ...

– چشـــــــــم! می خوایم بریم از روی آتیش بپریم ... آرتان که بخاری ازش بلند نمی شه ...

ترسا بی اراده چرخید و به آرتان نگاه کرد ... ولی آرتان بی توجه به ترسا مشغول تکوندن لباس آترین بود که خاکی شده بود ... باز تو گلوی ترسا بغض گره خورد ... مجبوری با تانیا همراه شد ... تانیا هم از اول جشن حضور داشت اما

بیشتر ترجیح می داد کنار نیلی جون و پدر جون بمونه ... با لباس کوتاهی هم که تنش کرده بود پریدن از روی آتیش براش چندان سخت نبود ... به خصوص که کفشای پاشنه بلندش رو هم با یه جفت کفش عروسک نارنجی همرنگ لباسش عوض کرده بود... ترسا نگاهی به تورهای پایین لباسش کرد ... یه کم جمعشون کرد بالا ... مشکلی با کفشاش نداشت ... اینقدر با کفش پاشنه بلند راه رفته بود که حالا هم یم تونست خیلی راحت از روی آتیش باهاشون بپره ... دوباره چرخید سمت آرتان ... آرتان آترین رو بغل کرده و مشغول حرف زدن باهاش بود ... شاید اصلا نفهمیده بود ترسا نیست! بغضش رو قورت داد و دست توی دست تانیا که هیجان زده جیغ می کشید مشغول پریدن شد ... چقدر دوست داشت جای دستای تانیا دستای آرتان دور مچش حلقه می شد ... که اون نگهش می داشت ... اون هواشو داشت ... آرتانش رو می خواست ... کم مونده بود سرش رو بگیره رو به آسمون و داد بزنه خـــــــــدا آرتانمو پس بده! از روی هفتمین آتیش که پرید یهو سرش گیج رفت ... همون لحظه تانیا هم دستش رو ول کرد و مشغول بالا پایین پریدن شد ... سعی کرد با دستش لباس تانیا رو چنگ بزنه که نیفته ولی نتونست و یه دفعه ولو شد روی زمین ... زانوش سوخت اما بی توجه فقط چشماشو بست و روی هم فشار داد ... صدای جیغ تانیا رو شنید ...

– ترسا ... ترسا جونم چی شدی؟!! پاشو ببینم ...

دستای ظریف تانیا سعی داشتن ترسا رو بلند کنن ... اما توانش رو نداشت ... کسی متوجهشون نشده بود ، تانیا خواست بچرخه و آرتان رو صدا کنه که متوجه شد داره به سرعت می دوه به سمتشون ... تانیا سریع زانو زد کنار ترسا و گفت:

– ووی ترسا! پاشو جون هر کی دوست داره الان آرتان منو می خوره ...

و همونم شد چون صدای داد آرتان بلند شد:

– تانیای دست و پا چلفتی!!! خوبه بهت گفتم مراقبش باش ...

بعد محکم تانیا رو کنار زد و کنار ترسا نشست روی زمین و صداش کرد:

– ترسا خوبی؟! چرا چشماتو بستی؟! پات پیچ خورد ...

ترسا از شنیدن صدای آرتان چشماشو باز کرد ... سرگیجه اش یه کم بهتر شده بود ... اخم ظریفی کرد و گفت:

– مگه برات مهمه؟!

آرتان بدتر از ترسا اخم کرد و گفت:

– الان وقت این حرفا نیست ... چی شد افتادی؟!

ترسا سرش و چسبید و گفت:

– سرم گیج رفت ...

آرتان اشاره ای به تانیا کرد و گفت:

– بگیر زیر بازوش رو ... باید بشینه یه جا ...

ترسا بیشتر وزنش رو انداخت روی دست آرتان و از جا بلند شد ... حی می کرد بدنش بی حاله ... همین که نشست روی صندلی صدای آرتان بلند شد:

– تانی بشین کنارش تا من برم شربت قند بیارم براش ... وای به حالت اگه جم بخوری!

و تانیا غر زد:

– ای بابا! خوب دیگه ... توام غذا بهت نرسیده هی می خوای منو بخوریا!

ترسا خنده اش گرفت و آرتان رفت ... همین که رفت تانیا با هیجان نشست کنار ترسا و گفت:

– این هنوز داره واسه تو طاقچه بالا می ذاره خبرش؟!

ترسا سعی کرد نشون نده چقدر داغونه و گفت:

– آرتانه دیگه!

تانیا با حرص پا روی پا انداخت و گفت:

– غلط کرده! این د اره واسه تو جونش در می ره ... الان به من اس ام اس زد بیا ترسا رو ببر با هم از رو آتیش بپرین اما هواشو داشته باش وگرنه من می دونم و تو ...

ترسا ذوق زده چرخید سمت تانیا و گفت:

– راست می گی؟!

تانیا پوفی کرد و گفت:

– والا ... هم می خواد بهت کم محلی کنه هم دلش طاقت نمی یاره ... الانم که ولش کنم منو زنده زنده می بلعه ...

ترسا چند لحظه خوشحال بود اما بازم با یاداوری تصمیم آرتان اخماش در هم شد ... چه فایده؟ باز داشت محبتش رو غیر علنی نشون می داد اما اگه جدی جدی هوس می کرد ترسا رو طلاق بده و آترین رو هم ازش بگیره چی؟! اون وقت باید چی کار می کرد ... زیاد نتونست تو فکر فرو بره چون آرتان با لیوان شربت قند برگشت و وداراش کرد کل لیوان رو بخوره ... تانیا با اخم گفت:

– زنت دستت سپرده ... من می خوام برم برقصم ...

آرتان چپ چپی نگاش کرد و گفت:

– بفرمایید ...

بعد از رفتن تانیا آرتان نشست کنار ترسا و گفت:

– خوبی؟!

– بهترم ...

– چرا سرت گیج رفت؟! الان که وقت مریض شدنت نیست ... هست؟

ترسا به روبرو خیره شد ... انگشتاش دور لیوان توی دستش محکم شد و گفت:

– نه ...

– پس مشکل چیه؟!

ترسا آهی کشید و گفت:

– هیچی خوب می شم ..

اینقدر مظلوم گفت که قلب آرتان فشرده شد ... یه جورایی حال همسرش رو درک می کرد ... نگاهی به افرادی که وسط در حال رقص بودن انداخت و گفت:

– رقص آخره ... قبل از شام ... آره؟

ترسا هم بهشون نگاه کرد و گفت:

– آره ... فکر کنم ...

آرتان لیوان رو از دست ترسا گرفت ... روی میز گذاشت و گفت:

– اونقدر خوب هستی که برقصی؟!!

ترسا ذوق زده به آرتان نگاه کرد و وقتی شوخی توی چشماش ندید لبخندی زد و دستش رو توی دستش گذاشت ... دلش می خواست بگه نمی رقصم و غرور خورد شده اش رو جمع کنه ... اما نمی تونست ... دیگه نمی تونست از آرتان دوری کنه ... می خواست همه تلاشش رو بکنه که از دستش نده ... صدای مامانش توی گوشش زنگ می زد ... همیشه به آتوسا می گفت :

– دو تا من با هم نمی تونن زندگی کنن ... اگه تو منی شوهرت باید نیم من باشه تا سنگ روی سنگ بند بشه ... دو تاتون هم که نیم من باشین تو سری خور می شین و حقتون رو می خورن ... اگه یه روز شوهرت من بود تو سعی کن نیم من باشی ... از خودت و غرورت بگذر تا بتونی زندگی کنی ...

از بس آتوسا همیشه غد و لجباز بود مامانش اینو بهش می گفت ... آتوسا من موند ... مانی بیچاره نیم من شد ... اما تو زندگی ترسا همیشه سر من و نیم من بودن با آرتان مشکل داشت ... گاهی اوقات آرتان کوتاه م یومد و گاهی اوقات هم اون ... اون لحظه هم باید کوتاه می یومد ...

ارکستر داشتن یه آهنگ ملایم می خوندن و همه زوج های جوون کنار توی آغوش هم آروم می رقصیدن ... همین که دستای آرتان پیچید دور کمرش با همه وجودش آرتان رو بغل کرد و سرش رو گذاشت روی سینه اش ... اگه این آخرین لحظات با هم بودنشون بود می خواست از همه اش استفاده کنه ...

***

با اوج گرفتن هواپیما همه از هم خداحافظی کردن و هر کس به سمت ماشین خودش رفت ... شب خوبی رو کنار هم سپری کرده بودن و حالا می خواستن برن برای تعطیلات عید آماده بشن ...

آرشاویر ماشین رو روشن کرد و با اخم گفت:

– من اگه نخوام تو رو ببرم خونه تون باید چی کار کنم توسکا؟! بابا ایها الناس تو زن منی می خوام تو خونه خودم باشی ... نمی خوام ببرمت خونه بابات ... من زنمو می خوام ... می فهمی؟!!

توسکا اجازه داد تا آرشاویر هر چی دلش می خواد غر بزنه ... اینقدر غر زد تا رسیدن جلوی خونه بابای توسکا ... دستش رو برد سمت دستگیره در و خواست پیاده بشه که دست آرشاویر مانعش شد ... همین که چرخید سمت آرشاویر با دیدن چشمای غرق در اشکش دلش فرو ریخت ... نالید:

– نرو خوب توسکا ... آقا من تعهد محضری بدم بچه نمی خوام حله؟!!! تو فقط بیا تو خونه من ... همین ... ببین ... اصلا ... اصلا بهت دست هم نمی زنم خوب؟!! تو فقط بیا اونجا زندگی کن ... قول می دم کاری به کارت نداشته باشم ... توسکا به جان آرشین برام خیلی سخته ... خیلی خیلی سخته ...

توسکا لبخند زد ... آروم صورت آرشاویر رو نوازش کرد و گفت:

– یه لحظه بمون ... الان بر می گردم ...

و بعد قبل از اینکه آرشاویر بتونه چیزی بگه به سرعت پیاده شد و رفت توی خونه ... قبل از مهمونی همه وسایلش رو جمع کرده بود که آخر شب برگرده خونه شون ... حتی با بابا و مامانش هم خداحافظی کرده بود و حالا هر دو خواب بودن ... آروم و آهسته چمدونش رو برداشت و زد از خونه بیرون ... آرشاویر با دیدن توسکا یه لحظه سر جا خشک شد اما بعدش به سرعت از ماشین پیاده شد و هیجان زده رفت سمت توسکا ... اون چمدون گویای همه چیز بود ... بی حرف توسکا رو کشید توی بغلش و روی هوا چرخوندش ... توسکا جلوی دهنش رو گرفت که جیغ نکشه و فقط خندید ... آرشاویر گذاشتش روی زمین با همه قدرتش بغلش کرد و گفت:

– به خدا نوکرتم توسکا ... نوکرتم ...

توسکا با خنده گفت:

– فدایی داره ... فعلا چمدونم رو بیار و بیا بریم که الان همسایه ها رو زابراه می کنیم ...

آرشاویر هیجان زده چمدون رو برداشت و گفت:

– ای به چشم ... شما جون بخواه ...

همین که هر دو سوار شدن آرشاویر به سرعت راه افتاد و گفت:

– خوب عزیز دلم ... این حقو دارم که بدونم چی شد یه دفعه این بنده حقیر رو به عرش رسوندی؟

توسکا لبخند زد ... دستش رو دراز کرد گذاشت روی دست آرشاویر و با لبخند گفت:

– اون روز که بهم زنگ زدی خبر مهمونی رو بدی یادته؟

آرشاویر دست توسکا رو گرفت ... برد نزدیک لبش و گفت:

– آره عزیزم ...

– همون روز از مطب دکترم اومدم بیرون ... اون گفت ... گفت ما می تونیم بچه دار بشیم آرشاویر ... فقط نیاز به درمان مداوم و زمان داریم ...

آرشاویر هیجان زده گفت:

– جدی می گی؟!!

– آره عزیزم ... البته معلوم نیست کی ... اما بالاخره می شیم ...

آرشاویر آروم دست توسکا رو فشرد و گفت:

– خوحشالم عزیز دلم ... خیلی زیاد ... اما نه به خاطر بچه ... به خاطر اینکه تو داری بر می گردی خونه ... به خاطر اینکه تو خوشحالی و امیدوار ... به خاطر اینکه بازم توسکا خودم شدی ...

توسکا مطمئن بود آرشاویر هر چی که می گه حقیقت محضه ... برای همینم همینطور که خمیازه می کشید خودش رو کشید سمت آرشاویر ... سرش رو گذاشت روی شونه اش و گفت:

– خیلی دوستت دارم .. خیلی زیاد ...

و جواب آرشاویر رو بین خواب و بیداری شنید:

– من بیشتر ... خیلی بیشتر ...

***

آراد همینطور که ماشین رو پارک می کرد گفت:

– راستی ویولت یه خبر برات دارم ...

– چی شده؟!

– اون موقع که درگیر تحقیق در مورد این بودم که عکسا کار اشکانه یا رامین یه چیزی فهمیدم ... در مورد رامین ...

ویولت هیجان زده چرخید سمت آراد و گفت :

– چی شده؟

– رامین هم به سزای عملش رسید ... دیدی خدا جا حق نشسته؟

– خوب چی شده مگه؟

– بهت گفتم کلاس بازیگری زده بود ... گویا با یکی از هنرجوهای دخترش دوست می شه ... بعدش بهش پیشنهاد می ده که دختره بره خونه شون .. دختره هم می گه می یام ولی به شرطی که چیزی ازم نخوای .. رامین هم با یه قول الکی دختره رو می کشونه تو خونه شون و تصمیم می گیره همون بلایی که سر تو آورد رو سر دختره بیاره ... اما دختره که برای احتیاط با خودش یه چاقو برده بوده می زنه رامین رو زخمی می کنه ... و متاسفانه جای بدیشو هم زخمی می کنه ...

به اینجا که رسید غش غش خندید و گفت:

– در به در اخته شده !

ویولت بدون هیچ حرفی با چشمای گرد شده به آراد خیره مونده بود ... آراد با خنده به در اشاره کرد و گفت:

– حقشه ... خدا خوب جوری سزای دخترایی که اذیتشون می کرد رو ازش گرفت ...

ویولت پوفی کرد پیاده شد و گفت:

– بعضی وقتا از این همه عدالت خدا می ترسم ...

آراد در ماشین رو قفل کرد ... دست انداخت دور کمر ویولت و گفت:

– نگران چی هستی عزیزم؟! سعی کن هیچ وقت حق بنده خدا رو نخوری ... بقیه اش رو بسپر به خدا ... مهربونیش اندازه نداره ...

– می دونم ... برای همینم تو رو دارم دیگه ...

هر دو چند لحظه توی نگاه هم غرق شدن ... آراد لبخندی زد و گفت:

– چشمات غرق خوابه ها! بریم که کوچولوی من نیاز به استراحت داره ...

ویولت با خنده یه بار پلک زد و گفت:

– اوهوم ...

آراد با لذت پیشونی ویولت رو بوسید و گفت:

– بریم دنیای من ...

***

طناز جلوی آینه ایستاده بود و موهاش رو باز می کرد ... با چند گیره همه شون رو بالای سرش جمع کرده بود و حالا داشت بازشون می کرد ... احسان هم با لباس راحتی نشسته بود لب تخت و زل زده بود به طناز ... بعد از باز کردن موهاش دستی توشون فرو کرد و گفت:

– چرا نمی خوابی احسان ...

احسان دست به سینه شد و گفت:

– وقت برای خواب زیاده ... الان می خوام تو رو نگاه کنم ...

طناز خندید ... گیره های مو رو انداخت توی کشو و گفت:

– انگار تا به حال منو ندیدی ...

احسان هم با لذت گفت:

– تو رو هر چقدر هم ببینم بازم کمه ...

همون لحظه صدای زنگ موبایل احسان بلند شد ... هر دو با تعجب چند لحظه به هم نگاه کردن و بعد احسان رفت سمت موبایلش... با دیدن شماره عسل ابرویی بالا انداخت و گفت:

– عسله!

بعد بدون اینکه منتظر حرفی از جانب طناز باشه جواب داد:

– الو عسل ... چی شده؟! ... چی؟!!! ... خسته نباشی ... شرمنده عسل جان خیلی خسته ام طناز هم خونه تنهاست نمی تونم بیام ... خودت یه جوری حلش کن ... قربونت ... خداحافظ ...

وقتی قطع کرد طناز رو دید که با دهن باز بهش خیره مونده ... خنده اش گرفت و گفت :

– چته؟!!

در حالی که می دونست چشه ... عسل عادت داشت نصف شب اگه خواب بد هم می دید زنگ می زد به احسان که بره پیشش! اوایل احسان بی توجه بود ، اما کم کم هر اتفاقی که می افتاد خودش رو می رسوند ... حتی اگه نصف شب بود! حالا برای همین طناز تعجب کرده بود ... زیپ لباسش رو باز کرد و گفت:

– چی گفت؟!

– با گوشیش تو نت بوده مامان بیدار شده گوشیشو گرفته ازش ... گفت بیا گوشیمو پس بگیر ...

– پس با چی به تو زنگ زد؟!

– با اون خطش ...

– خوب .. چرا نرفتی؟!

– چون دلیل نداره اینقدر به من وابسته باشه ... از پس کوچیک ترین کاراش هم بر نمی یاد ... جدیداً فهمیدم این لطف نیست که بهش می کنم. ظلمه ...

طناز پوزخندی زد و گفت:

– و چی شد که این رو فهمیدی؟!

احسان لبخندی زد و گفت:

– خوب ... شاید یه ذره شعار دادم ... اما در هر صورت حس کردم دارم از تو دور می شم ... من باید بچسبم به زندگی خودم ... به زن خودم ... مگه نه؟!

طناز برعکس قبل مخالفتی نکرد و با لبخند جلوی چشمای متعجب احسان مشغول تعویض لباسش شد ... احسان با چشمای گرد شده گفت:

– طناز ...

طناز خنده اش گفت ... اما به روی خودش نیاورد ... احسان دوباره گفت:

– طناز ... چیزه ...

طناز اینبار نتونست جلوی خودش رو بگیره و قهقهه زد ... احسان از جا پرید و گفت:

– حاج خانوم ...

طناز با غش غش خنده برگشت و گفت:

– جانم حاج آقا ...

احسان چشمکی زد و گفت:

– آره؟!!

طناز هم در جوابش چشمکی تحویل داد و گفت:

– آره ...

احسان اومد به سمتش ... لبخند جانشنین شیطنت چشماش شده بود ... جلوی طناز ایستاد ... آروم با کف دستش صورتشو نوازش کرد و گفت:

– یعنی باور کنم که دیگه منو بخشیدی؟! که باز بهم اعتماد کردی؟!

طناز با لبخند چشماش رو باز و بسته کرد و گفت:

– آره ... اما بار آخره ... اگه یه بار دیگه بخوای قضیه اون غار لعنتی رو به روم بیاری دیگه طاقت نمی یارم ...

احسان سریع گفت:

– من غلط بکنم! همین یه دفعه پدری ازم در اومد که برای هفتاد پشتم کافیه ...

طناز خندید و گفت:

– حاج آقا ... در مورد خودتون درست صحبت کنین ...

احسان از خود بیخود با همه وجودش طناز رو در آغوش کشید و سرش رو بین موهاش فرو کرد ... با همه وجودش عطر موهاشو توی ریه هاش کشید ... طناز خودشو بیشتر تو آغوش احسان فرو کرد و گفت:

– دیگه با من اینکارو نکن احسان ... باشه؟!

احسان نفس عمیقی کشید و گفت:

– خیلی دوستت دارم طناز ... خیلی زیاد ...

طناز لبخندی زد و گفت:

– منم همینطور عزیزم ...

بعد از اون منتظر بود احسان ببوستش اما هیچ حرکتی از جانب اون ندید و با تعجب به احسان نگاه کرد و نگاه پر از خنده اونو دید ... با چشماش سوالی بهش نگاه کرد ... احسان کنار کشید و گفت:

– خیلی وقته فهمیدم نسبه به رابطه هامون یه احساس بدی داری ... اون کششی که من دارم رو تو نداری و می دونم همه اش به خاطر جریانه غاره ... برای همینم ترجیح می دم اول تو رو ببرم س.ک.س تراپی ...

طناز چشماشو گرد کرد و گفت:

– نه احسان!!!

در حالی که خودش هم می دونست این جریان حقیقت داره ... احسان با لذت پیشونی طناز رو بوسید و گفت:

– نگرانش نباش ... مشکل خاصی نیست .. این روزا جلسه های س.ک.س تراپی همه مشکلای اینجوری رو حل می کنن ... برات نوبت می گیرم و با هم می ریم ... خیلی زود می تونی توام به اندازه من لذت ببری ... پس تا اون موقع رابطه بی رابطه ... حالا بیا بغلم بخوابیم خوشگل من ...

طناز چشماش پر از قدردانی شد ... براش عجیب بود که احسان پی به این قضیه برده و یه جورایی شرمنده اش شده بود ... تنها کاری که تونست بکنه این بود که بخزه توی آغوش احسان و چشماشو ببنده ... میدونست خیلی زود از اون درد لعنتی خلاص می شه ... و زندگیش پر از آرامش می شه ... بی اراده لبخند نشست روی لبش و بیشتر خودش رو به احسان چسبوند ...

***

با حرص مشغول رنده کردن پنیر پیتزاهای تخته ای بود ... در همون حالت بلند بلند با خواننده می خوند :

برای جلب اعتماد تو از همه می گذرم که تنها شم

می ارزه که به خاطرت تو جمع از قبل سر به زیر تر باشم

اشکایی که از چشماش فرو می چیکدن حرصش می دادن ... زیر لب غر می زد:

– پیاز که نیست احمق! پنیر پیتزاست ...

همه همیشه باورم کردن تو شک کنی به من می میرم

هیچ وقت از ارتفاع نترسیدم ولی از افتادن می ترسم

آره می ترسید ... از اینکه از چشم آرتان بیفته شدید می ترسید ... خیلی هم می ترسید ... نمی دونست دیگه باید چی کار کنه ... هر کار به ذهنش می رسید کرده بود ... به آرتان علاقه ش رو نشون داده بود ... علاقه خودش رو همینطور ... اما هیچ فرقی نکرده بود ...

با شنیدن صدای زنگ در با این تصور که آرتانه زیر لبی گفت:

– وا! آرتان که کلید داره ...

اما رفت سمت در و در رو باز کرد ... با دیدن آقای کاظمی پشت در سریع خودش رو کنار کشید و گفت:

– اِ صبر کنین یه لحظه ...

سریع رفت سمت شالش کشیدش روی سرش و برگشت جلوی در ... بسته ای دست آقای کاظمی بود ... با دیدن ترسا گفت:

– سلام خانوم دکتر ... اینو پستچی آورد ... زنگتون رو زدم ولی جواب ندادین ... چون ندیدم از خونه برین بیرون گرفتم آوردمش بالا ...

ترسا با کنجکاوی بسته رو گرفت و گفت:

– مرسی آقای کاظمی صدای ضبط بلند بوده نشنیدم ... لطف کردین ...

بعد هم بدون هیچ حرف دیگه ای در رو بست ... با دیدن دو ترازوی روی پاکت حس کرد دنیا دور سرش می چرخه ... بالاخره اومد ... احضاریه لعنتی بالاخره اومد ... همون جا پشت در تکیه اش رو داد به دیوار و سر خورد روی زمین ... حتی نمی تونست پاکت رو باز کنه ... تنش می لرزید ... باز دوباره گریه اش گرفت ... سرش رو روی زانو گذاشت و هق هق کرد ... خواننده هنوز می خوند ...

من قانون خودمو واسه تو حاضر شدم بشکنم اینجوری

نذاشتم هیشکی بدونه نیستی وقتایی که خیلی ازم دوری

من به صدات اینقدر معتادم که با یه روز قهر تو می میرم

تو بدترین شرایط هم باشم صدام کنی آروم می گیرم ...

در با صدای تیکی باز شد ... اما ترسا نتونست حتی سرش رو از روی پاش برداره ...

معنی هر نگاتو می فهمم حتی توی اتاق تاریکم

صدام بزن تا مطمئن باشم یادت نرفته اسم کوچیکم

اون شب که روی پله ها بودیم دلم می خواست یه لحظه برگردی ..

واسه بغل کردن من باید از فرصت استفاده می کردی

صدای مضطرب آرتان رو شنید:

– ترسا ... ترسا چی شده ... چی شده عزیزم؟!!

من قانون خودمو واسه تو حاضر شدم بشکنم اینجوری

نذاشتم هیشکی بدونه نیستی وقتایی که خیلی ازم دوری

من به صدات اینقدر معتادم که با یه روز قهر تو می میرم

تو بدترین شرایطم باشم صدام کنی آروم می گیرم

با شنیدن لفظ عزیزم دیوونه شد ... سرش رو از روی پاش برداشت و غرید:

– به من نگو عزیزم ... نگو!!!!

بعد احضاریه رو کوبید توی سینه آرتان و گفت:

– اینو ببین!!! اینو برام فرستادی ... تو فرستادی ... بالاخره کار خودت رو کردی ... حق رو به من ندادی ... منو نبخشیدی ... تنبیهت تا طلاق پیش رفت آره؟!!! دیگه باید چی کار می کردم؟!!! چی کار؟!!!

آرتان بدون حرف پاکت رو از دست ترسا گرفت ... گذاشت روی زمین ... نشست کنار ترسا روی زمین و خونسردانه گفت:

– آروم باش ... بذار حرف بزنیم ...

ترسا با خشم خواست از جا بلند بشه و گفت:

– مگه دیگه حرفیم مونده؟! با این احضاریه نشون دادی دیگه هیچ حرفی نمونده ... منو به کل از خودت نا امید کردی ...

آرتان دست ترسا رو کشید و گفت:

– بشین ... باید گوش کنی ...

ترسا که همیشه در برابر تحکم آرتان موش بود بی حرف نشست و با چشمای پر اشکش زل زد به دیوار روبرو ...
آرتان نفس عمیقی کشید و گفت:

– من و تو با هم هیچ مشکلی نداشتیم ... بعضی اوقات یه جر و بحثایی داشتیم که یا تو کوتاه می یومدی یا من ... می دونستم و می دونستی علاقه مون به هم به قدری زیاده که این بحثای کوچیک سردمون نمی کنه ... اما یه دفعه تو سرد شدی ... دقیقا بعد از تصادفی که منو تا مرز نابودی کشوند ... اوایل می گفتم شاید منو مقصر می دونی ... بعد گفتم شاید بعد از تصادف دچار یه اختلال شده باشی ... هر اختمالی دادم و اط هر طریقی که می تونستم سعی کردم درمانت کنم تا اینکه با مطرح کردن بحث طلاق همه ذهنیت منو نابود کردی ... با خودم گفتم چقدر زندگیمون بی ارزشه که به این راحتی حرف طلاق رو می زنی ... اما بعد با خودم گفتم شاید برای اینکه خودتو لوس کنی این کار رو می کنی برای اینکه از محبت من مطمئن بشی ... محبتم رو بیشتر کردم ... اما جواب نداد ... کار کشیده شد به اومدن احضاریه ... تو حرف رو به عمل کشیدی ... یادته تری؟ چقدر ازت خواهش می کردم بگی دردت چیه! بذاری با هم حلش کنیم ... اما تو بی توجه به من و زندگیمون و بچه مون یه تنه داشتی می تازوندی ... تانیا به قدری کمرنگ بود تو ذهنم که باورم نمی شد همه چیز به خاطر اون باشه ... قبول دارم رفتار تانیا توی مطب من زننده بود ... من خودم هم بهش تذکر دادم. چیزی هم که تو دید چیز کمی نبود ... اما توقع من از ترسایی که می شناختم این بود که بیاد جلو ... بکوبونه توی دهن من ... چهار تا فحش بهم بده و بعد بذاره بره تا اقلا من بدونم درد زنم چیه و بتونم از خودم دفاع کنم ... تو به من حتی نگفتی چی کار کردم! چند ماه زندگیمو کابوس کردی ... وقتی فهمیدم فقط به یه چیز فکر کردم ... اینکه تو باید درست بشی ... بازم شده بود که کاری رو بدون اینکه به من بگی انجام داده باشی ... خودت هم خوب می دونی که این اخلاق رو داری ... بهت گفته بودم دوست ندارم چیزی رو از هم مخفی کنیم ... حتی بدترین چیزا ...

ترسا فریاد کشید :

– نمی خواستم غرورم رو له کنی ... میترسیدم واقعیت داشته باشه ...

– ترسا! تو حق نداری فقط به خودت و غرورت فکر کنی ... تو باید به بچه ات هم فکر می کردی ...یه درصد احتمال می دادی که تو اشتباه کرده باشی ... هان؟!!! چرا یه درصد چنین احتمالی ندادی؟ من به درک ... اعتمادی که ادعا می کردی به من داری به درک! چرا به خاطر بچه ات از غرورت نگذشتی؟!!! حرف من این نیست که چرا منو خورد کردی ... چرا بدون مشورت با من تصمیم گرفتی ... چرا زود قضاوت کردی ... چرا چشمت رو روی زندگیمون بستی

... نه! حرف من اینا نیست ... من فقط خواستم ببینی ... ببینی اگه جدا می شدی ... اگه حرفت رو به کرسی می نشوندی ... اگه من هیچ وقت می فهمیدم درد تو چیه و به تانیا نمی گفتم بیاد باهات صحبت کنه ... اونوقت چی می شد ...زندگیت چه شکلی می شد ... البته قصد داشتم نه خودم باشم نه آترین ... اما طاقت نیاوردم تا این حد اذیتت کنم برای فهمیدنت ... اومدم اما محبتم رو ازت گرفتم ... فقط خواستم بفهمی اگه حرف نزنی ممکنه زندگیت به کجاها بکشه ... می خواستم با چشم ببینی ... وگرنه منم آدمم ... درکت می کنم می فهمم ناراحت شدی می فهمم زجر کشیدی می فهمم اینقدر از دیدن اون صحنه لعنتی حالت خراب شد که به اون فجیعی تصادف کردی و اگه بلایی سرت می یومد هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم ... همه اینا رو می فهمم ... اما! باید درس عبرت می گرفتی تا دیگه هیچ چیز رو از من مخفی نکنی ... من اگه روزی تو رو توی اون صحنه می دیدم می یومدم مردی که باهاش بودی رو می کشتم! می فهمی؟!! نریز تو خودت ... دختر این قدر غد نباش ... داشتی با غدبازیت زندگیمون رو نابود می کردی ... می فهمی؟!!

ترسا هق هق کرد:

– فهمیدم ... فهمیدم! چند بار بهت بگم ... اما تو بازم کوتاه نیومدی و این درخواست لعنتی رو ...

آرتان با لبخند گفت:

– گریه نکن خانوم کوچولوی من ... این احضاریه واسه تو نیست ... واسه منه ... یه مورد توی مراجعینم دارم که شوهرش به شدت در حد مرگ کتکش می زنه ... زنه جرئت نداشت درخواست طلاق بده ... خودم براش وکیل گرفتم و این روزا هم درگیر کارای دادگاهیشه ... برای منم احضاریه دادن که برم و تعادل روانی نداشتن شوهرش رو تایید کنم ... همین! دیدی باز عجول شدی ... دیدی باز اشتباه برداشت کردی ...

ترسا با دهن باز به آرتان خیره شد ... آرتان لبخند زد ... آغوشش رو باز کرد و گفت:

– حالا بیا توی بغلم که دلم خیلی برات تنگ شده بود ...

ترسا چند لحظه با بهت به آرتان و آغوش بازش نگاه کرد ... همه حرفاش رو توی ذهنش مرور کرد و بعد یه دفعه از جا بلند شد و با خشم رفت سمت اتاقش ... حق رو به آرتان می داد و همین بیشتر عصبیش می کرد ... آرتان هم از جا بلند شد ... با لبخند راه افتاد دنبال ترسا و گفت:

– ترسا خانوم ... همین امروز تونستم آترین رو دک کنم! می خوام شام بریم بیرون ... قهر نکن دیگه ...

بعدش با خنده وارد اتاق شد و در اتاق رو بست ...

دردم از یار است و درمان نیز هم

دل فدای او شد و جان نیز هم

***

بارون به شدت شلاق به بدن نحیفش می کوبید ... اما بی تفاوت افتاده بود روی قبر ... چشماش بسته بود ... نبض داشت اما ضعیف بود ... براش مهم نبود بمیره ... دیگه هیچی براش مهم نبود ... وجودش برای هیچ کس اهمیتی نداشت ... یه نون خور کمتر ... از دانشگاه انصراف داده بود چون دیگه نمی تونست چشم تو چشم کسانی بشه که همه رو کوبیده بود ... پشیمون نبود از رد کردن اشکان ... به این نتیجه رسیده بود که واقعا لایقش نیست ... اون ضعیف بود ... خیلی ضعیف ... و عقده ای ... خیلی عقده ای ... اما زندگی اونو اینطور بار آورده بود ... بعضی اوقات از دست خودش عصبی می شد و بعضی اوقات از دست روزگار ... اون لحظه دیگه هیچی براش مهم نبود ... سر قبر باباش توبه کرد ... التماس کرد خدا ببخشتش ... وقتی از زور گریه بی حال شد حس کرد سرما داره توی استخوناش نفوذ می کنم ... اما دیگه قدرت بلند شدن هم نداشت ... فقط میخواست بارون جونش رو هم بشوره و ببره ... هیچی تنش نبود جز یه مانتوی نازک ... دندوناش اینقدر از زور سرما به هم خوردن تا ثابت شدن ... پلکاش افتادن روی هم و از هر فکری آزاد شد ... آزاد و رها ... می خواست به باباش ملحق بشه ... به ابدیت ... وقتی که حس یم کرد دیگه از دنیا بریده ... وقتی که چیزی تا یخ زدنش باقی نمونده بود سایه از بین درختا بیرون اومد ... سایه یه مرد ... همینطور که به سمتش می دوید پالتوی بلند و خوش دوخت مشکی رنگش رو از تنش بیرون کشید ... اون دختر هنوزم برای کسی مهم بود ... با وجود همه بدی هاش ...

روزای بارونی می رن ... هوای ابری آفتابی می شه ... مهم اینه که دل به دریا بزنی ... بری زیر بارون ...دستاتو باز کنی و بذاری بارون تن و بدنت رو بشوره و لذت رو به جونت تزریق کنه ... به جای اینکه دائم غر بزنی ... از آب و گلی که می پاشه بهت ... از خیس شدن لباسات ... از به هم ریختن مدل موهات ... از خیس شدن شیشه های عینکت ... از ترافیک ... از کمبود تاکسی و اتوبوس ... از زمین و زمان گله کنی ... خلاصه اینقدر غر بزنی ... غر بزنی ... غر بزنی ... که بعد از تموم شد بارون جز یه سر درد اساسی و یه روز کوفت هیچی برات باقی نمونده باشه ... فقط یه روز از عمرت رو هدر داده باشی ... همین و بس! پس به بارون لبخند بزن ...

با خدا باش تا همه روزای بارونیت با سلامتی آفتابی بشه ...

یا حق ...

۹۲/۰۷/۰۳

هما ص.پور اصفهانی

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »

برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی و خارجی به وب تک سایت مراجعه کنید

وب های مرتبط

www.forum.tak-site.ir انجمن تفریحی وب تک سایت

www.up.tak-site.ir آپلود سنتر تک سایت

www.chatroom.tak-site.ir چتروم تک سایت